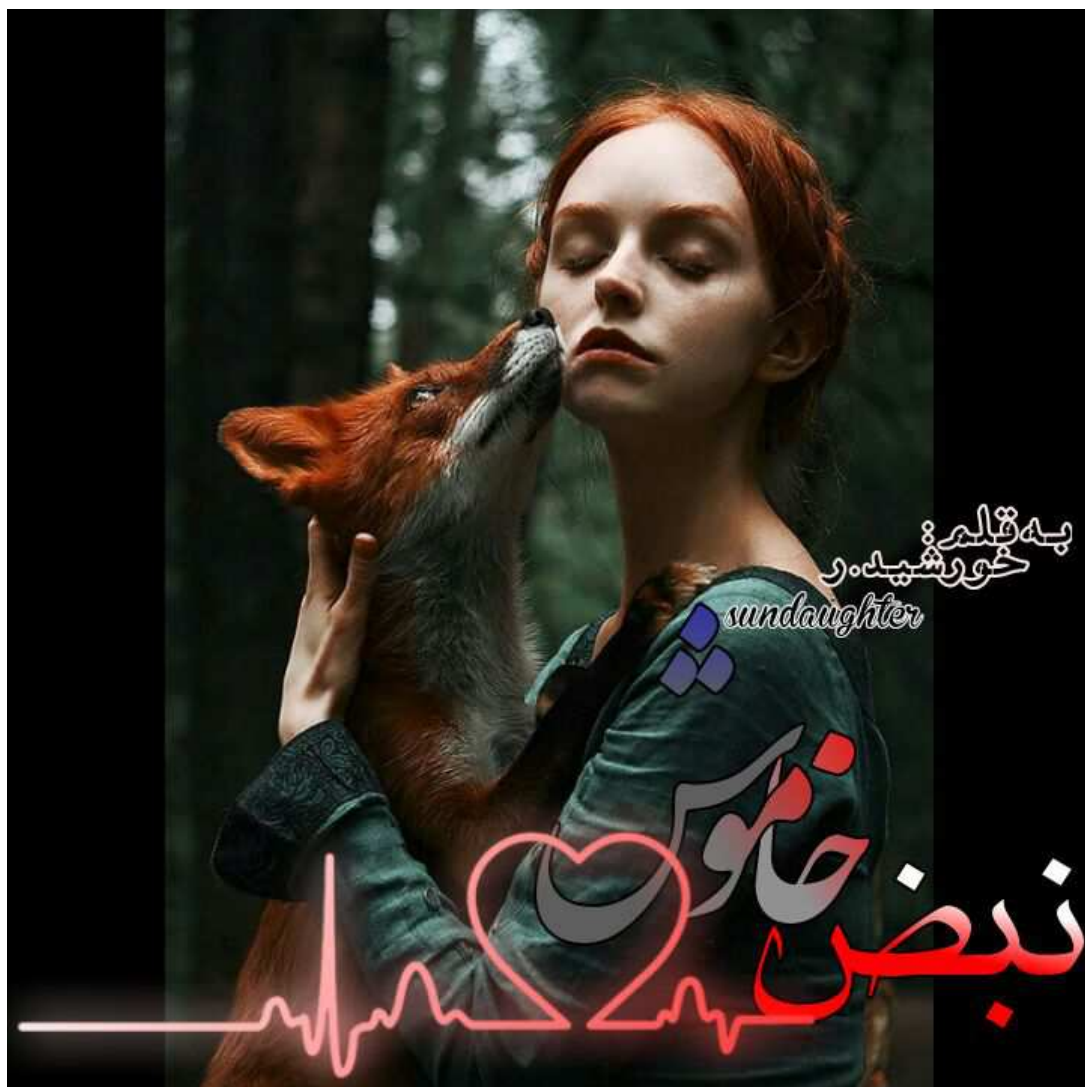


به نام خدای قلب ها

\*\*\*\*\*

مقدمه :



چشم به در دوختم و هر روز  
بی صبر منتظر آن تن خسته  
که از در تو بیاید با یک لبخند  
با حس گریز از یک روز خسته  
خاموش شد نبضم ...

ولی

تو نیامدی به این منزل ...

هر روز به آینه نگاه کردم

بی پلک زدن ، مات و خیره

به پنجره

به شمعدانی های توی راه پله

چشم دوختم به راهی که می آیی

چشم دوختم به خیابان و کوچه پس کوچه

هرروز به زندگی گفتم

جلو نرو صبر کن ؛ تو حتما می آیی ...

کسی پرسید می آید؟

تشر زدم ، ساکتش کردم تا صدایش نرسد به تو

که مبادا تو نیایی ...

خاموش شد نبضم

ولی تو ...

نیامده رفتی

کارت کوچکی مانده بود لای در

نوشته بودی آمدم اما نبودى !

## سرآغاز - نبض خاموش

به بخار چای زل زده بودم . چای کمرنگی که توی لیوان قرار بود ، خنک بشه و جرعه جرعه از گلوی خشک و خسته ی من پایین بره ... اما انگار حالا حالاها ، خیال سرد شدن نداشت .

نخ تی بگ رو بین سبابه و شستم گرفته بودم و توی آب جوش ، آروم بالا و پایینش میکردم. خرده های معلق رسوب سماور کنج تریا که زیر شیر آبش ، سطل آبی رنگ قد بلندی چکه هاشو بغل می کرد، توی لیوان کاغذیم همراه با چای کیسه ای تکون می خوردند .

تا ته نشین شدن رسوب ، تا خنک شدن یه چای فوری به مایع توی لیوان زل زدم .

اونقدر حواسم پرت بود که نفهمم نسیم پاییزی کم کم رو ترش میکنه و میشه یه طوفان پر سر و صدا همراه با دونه های بارون .

تا به خودم بجنبم ، لیوان روی میز پلاستیکی برگشت و روی روپوش سفیدم خالی شد . آه بی حوصله ای از گلوم بیرون اومد . لک بزرگی بود . بزرگ و بد رنگ . مستقیم بهش زل زده بودم . انگار خیال نداشت با یه شستشوی ساده پاک بشه . به فکرم دهن کجی میکرد ، جوری تو تار و پودم نفوذ کرده بود که بهم حالی کنه حالا حالاها قصد پاک شدن نداره .

امون از لکه ها ...

امون از رنگ سفید ... ! خدا نکنه لکه ای رو دامن سفید آدم بیفته و برای پاک کردنش دست به دامن هزار تا غریبه شد، خدا نکنه لکه ای رو پیشونی آدم مهر بخوره و پاک نشه که اون وقت دنیا واسه ی آدم برای همیشه خاموش میشد !

## فصل اول :

با صدای تلفن همراهم به خودم اومدم ، از توی جیب روپوشم با دست خیس گوشی رو بیرون کشیدم ، با دیدن شماره ، نفسمو حبس کردم و با یه بله ی آروم به اون صدایی که میدونستم طوفانیه ، جواب دادم.

صداس داغ کرده تر از تصورم بود؛ پنجه ی آزادمو مشت کردم و توی گوشم تشر زد: کجایی؟!

بی حرف پس و پیش لب زدم: تو محوطه .

-بیابالا .

خواستم بگم باشه الان میام ، "تو آروم باش... چی شده انقدر عصبانی هستی؟ طوری شده؟ اتفاقی افتاده ؟ حالت خوبه؟ چه خبر ... " هزار تا حرف ناگفته داشتم که بگم ... اما قطع کرده بود .

پایین روپوشمو جلوی شیر آب مسجد چلوندم و با قدم های آرومی از وضو خونه بیرون اومدم .

آمبولانسی جلوی ورودی ساختمون ایستاده بود و برانکارد خالی رو توی خودش جا می داد ، با بیخشید گفتن ها مردهایی که کمک میکردند رو کنار زدم و خودمو به آسانسور رسوندم.

توی آینه مقنعه ی سورمه ای رنگم رو مرتب کردم و به آخرین تلاش تارموهای لجوجم برای توی پیشونی اومدن خاتمه دادم .

با توقف آسانسور ، چند ثانیه جلوی ورودی بخش ایستادم . یه وقت ها دلم میخواست مثل یه دختر بچه ی نازک نارنجی خودمو توی کمد قایم کنم ، پام جلو نمی کشید با تنه ی پرستاری به شونم ، دستمو روی کتفم گذاشتم ، نگاه پر اخمی بهم انداخت و گفت: جلوی راهی ها خانم دکتر!

و پرونده به بغل وارد بخش شد .

نفسمو فوت کردم ، سلانه سلانه وارد بخش شدم . با دیدن خانم رضاییان که از پشت عینک ته استکانیش پرونده ها رو بالا و پایین میکرد ، آب دهنم رو قورت دادم ، سرم رو جلو کشیدم و با صدایی که خودمم به زحمت می شنیدم پرسیدم: دکتر رادمنش اومدن؟

-بله اینجام.

چشمهامو بستم.

حتی فرصت نداد رضاییان بیچاره بهم خبر بده که هست ... اومده ... پشت سرمه ! حتی فرصت نداد نفسم بالا بیاد .

سخت به سمتش چرخیدم .

یک تای ابروشو بلافاصله بالا فرستاد و حینی که پرونده های فلزی تخت های بیست و یک و بیست و دو رو روی پیشخون استیشن پرت میکرد گفت: تو اتاقم باش !

و با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت .

رضاییان توی گوشم با پیچ پیچ گفت: از وقتی اومده همینطور بی اخلاقه .

سری تکون دادم و به انتهای راهرو رفتم ، همراه تخت سه با دیدنم به طرفم اومد و با صدای گرفته ای گفت: خانم دکتر چرا عمل پدرم عقب افتاد ، به خدا ما دیگه جایی برای موندن نداریم ... چهارروزه تو ماشین میخوابم با دکتر رادمنش صحبت کنید ... حداقل فردا اول وقت عمل بشه. من دو تا بچه مدرسه ای دارم تو شهرستان تنهانشون گذاشتم.

تمام مدت لای لابه های زن فقط نگاهم به رو به رو بود و رادمنشی که با شونه های خم شده و قدم های نا متعادل به طرف اتاقش می رفت.

زن انگار حرفهایش به نقطه رسیده بود، نگاهمو به صورت خسته و آشفته اش دوختم و آروم گفتم: حتما مشکل شما رو هم مطرح میکنم باور کنید دست من نیست ولی چشم.

زن سری تکون داد و من با قدم های آرومی به طرف اتاق رفتم. کاش هیچ وقت به اون اتاق نمی رسیدم.

دستگیره رو با قیژ کمرنگی پایین فرستادم و صدای ناله ی لولای در سفید رنگ توی گوشم پیچید.

پشت به در اتاق، رو به پنجره که مشرف به محوطه ی بیمارستان بود ایستاده بود و دستهایش توی جیب روپوش سفیدش کرده بود. در و بستم و بهش تکیه دادم.

از همون جایی که ایستاده بود، متحکم گفتم: بشین.

اگر همون دو زار هوشیاریم یاری نمیکرد، پای در وا می رفتم و روی زمین ولو می شدم، قدمی به سمت مبل های مشکی رنگ کهنه برداشتم و با خستگی جسممو روش پیاده کردم.

نگاهمو به جین زانو انداخته ی آبی رنگم دوختم، صدای کلفتش غافلگیرم نکرد.

-خب ... بگو می شنوم! تعریف کن.

چشمهامو بستم ... دلم میخواست یه لخته ی موذی جریان خون عروق کرونریمو قطع میکرد و هارت اتکم کامل میشد، خلاص میشدم از این بگو میشنوم هایی که توی هر شیفت ازم میخواستن تا بگم و بشنون!

به کاشی های سفید رنگ نگاه کردم که به سمتم چرخید، ابروهاشو تو هم گره زد و با اخم بزرگی گفتم: گندم!

از اینکه انقدر با حرص و کلفت صدا بشم دلم میخواست با قهر از اتاق بزنم بیرون ... اما حتی جراتش رو هم نداشتم تا یه تکون ناچیز به خودم بدم. چشمهای قهوه ای تیره اش وادارم میکرد سرجام بمونم و جم نخورم!

با قدم بلندی، خودش رو به مبل رو به روی من رسوند و با سر و صدا روش نشست، آرنجهایش رو روی پاهاش گذاشت و حین قلاب کردن دستهایش بهم محکم تر توپید: کی قراره این سکوت لعنتی رو بشکنی؟ کی قراره حرف بزنی؟ کی قراره از این بازی مسخره که فقط واسه ی شما جذابه دست برداری؟ هان؟

یه جور طلبکاری بهم نگاه میکرد که انگار من خود خواسته وارد بازی شده بودم! من حتی روحمم خبر نداشتم!

از سکوت خسته شد. مایوس و گرفته گفتم: گندم ... چرا حرف نمیزنی دختر؟ چرا هیچی نمیگی؟

سرمو پایین نگه داشته بودم. انگار روی مهره های گردنم وزنه ی صد کیلویی گذاشته بودند اما جسارت اینکه حتی به غضروف های خسته و مهره های آس و لاشم دستی بکشم هم نداشتم.

چنگی به موهای قهوه ای سوخته اش کشید و با لحن آشفته ای گفتم: حسام حالش خوب نیست. باور کن بدجوری کم آورده.

با شنیدن اسم حسام شاخک هام تیز شدند و آروم سرم رو بالا آوردم.

چشمهامو به نگاه عصبانی و قرمزش دوختم . از جای جای صورتش حس انتظار رو می شنیدم... میتونستم بو بکشم که تک تک سلول هاش منتظر گفته های منه ... گفته های کسی که حتی یک کلمه هم برای گفتن نداشت .

لبهامو از تو میگزیدم و زبونم رو روی دندون هام می کشیدم. گلوم بی اندازه خشک بود و کویری...

دلم میخواست مثل بچگی هام کف زمین پهن می شدم و با تمام وجود از نخریدن عروسک و بادکنک و پاستیل زار می زدم! اما این حصار لعنتی که دور تا دورم بود مانع می شد .

آه مردونه اش دلمو چنگ زد . نا امید تر از هر وقت دیگه ای گفت: به خدا دیگه نمیدونم چطوری بهت حالی کنم که این بچه بازی ها هیچ نتیجه ای نداره ...

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد . حتما توی فکرش دنبال این بود که چطور بی سر و صدا گردنم رو بشکنه و جنازه امو یه جایی تو همین اتاق چال کنه !

پوفی کشیدو ملایم گفت: گندم ... خانم... رفیق ! بی انصاف... تو این ده دوازده روز زندگیمون رفته رو هوا ... یک کلمه حرف بزن هم ما رو خلاص کن هم خودتو .

چشمهام پر از اشک شد.

نچی کرد و ضربه ای به زانوش زد ، لعنتی ای روی زبونش چرخید و آشفته گفت: فقط یه اسم بگو... یه خیابون ... یه مکان... یه قبرستون... یه نشونه ای ! یک کلمه گندم . فقط یک کلمه ...

نگاهمو به سقف دوختم که اون اشک لعنتی و مزاحم دست برداره و جلوی رادمنش روی صورتم نچکه پایین .

بی حوصله لب زد : تو رو به جان هرکسی که دوستش داری قسمت میدم گندم...

وسط چونه هاش پوزخندی زد و عصبی توپید: دِ آخه تو چته؟ زندگی من برات مهم نیست... باشه ! حال حسام چی؟ اونم برات مهم نیست؟ یه به درک گفتی و راه خودتو میری؟ اینه رسم رفاقت گندم؟ اینطوری برای من خواهری ؟

آنی مهربون شد ، خودشو جلو کشید و دستمو بی اجازه توی دستش گرفت ، با شست پشت دستمونوازش کرد و با لحن زخم داری گفت: گندمی... بعد این همه سال یه خواهش ازت دارم ... در حق من خواهری کن، یه کلمه بگو قال قضیه رو بکن .

لبخند کجی لبهامو به بالا کشید .

از این بی صبری و بی طاقتیش باید فیلم میگرفتم ... باید ضبط میکردم و تو آرشیو نگهش می داشتتم . باید مینوشتم چطور این چشمهای تیره داشتند بی تابی میکردند .

مستقیم بهش خیره شده بودم تا تک تک لحظه هایی که نمیتونست خودشو آرام و خونسرد جلوه بده رو تو ذهنم ثبت کنم .

به قفسه ی سینه ی پهنش نگاه کردم که چطور با ریتم تند نفسهایش با شتاب بالا و پایین می شد . آخ اگر الان اینجا بود و این حال رو می دید دیگه زبونش بریده میشد از گفتن اینکه شایان دوستم نداره !

اگر این دوست داشتن نبود پس چی بود؟

چشم از صورت بی حال و گرفته اش برداشتم که نگاهم افتاد به دستم که توی دستش مونده بود. فوراً پنجه ام رو عقب کشیدم و با هول از جا بلند شدم.

بدون اینکه تکونی به جسم خسته اش بده زیر لب صدام زد: گندم ...

قدمی که از مبل فاصله گرفته بودم به سمت در رو به عقب برگشتم و کنار دستش ایستادم .

جانم تا پشت لبهام اومد اما خفه خون گرفتم.

دستشو روی صورتش کشید و با چشمهای سرخ و پر آبی پرسید: حالش خوبه؟

اگر دست من بود ، اگر به من بود ... اگر تصمیم من بود ، آنی میرفتم گوششو میگرفتم میاوردمش تو این اتاق و مینداختمش جلوی پاش تا اینطور این چشمهای لعنتی رو به خاک و خون نکشه ... حیف دست من نبود.

دستشو سایبون چشمه‌اش کرد و آرنجش رو به دسته ی مبل چرم تکیه زد و خفه پرسید: زنده است؟

چشمهام تا آخرین حد گشاد شدند .

انگار دلش از این چهره ای بهت زده ای که به نمایش گذاشته بودم آرام گرفت و زمزمه کرد: خدا رو شکر.

لبمو گزیدم . دیگه فضای اتاق برام خفقان آور شده بود. قدم بلندی به طرف در اتاق برداشتم ، دستم هنوز به دستگیره نرسیده بود که آرام گفت: بهش بگو برگرد ...

نفسمو فوت کردم . بغض سنگینی بیخ گلویم نشسته بود که هیچ جوره نمیتونستم از شرش خلاص بشم.

از سرشونه نگاهش کردم ، توی مبل مچاله شد و با صدای مردونه ی مایوسی گفت : بهش میگی برگرد؟

بی جواب گذاشتمش و در و باز کردم.

توی چهار چوب که ایستادم با همون صدای خسته از نو صدام زد: گندم...

آب دهنم رو قورت دادم .

از جا بلند شد و حینی که دستهاشو توی جیب روپوشش فرو میکرد ، گفت: حسام داره به کلانتری خبر میده .

با صدای خفه ای نالیدم: چی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم بدونی ، شاید بخواین به این بازی احمقانه اتون خاتمه بدید !!!

به صورت خشکش ثانیه ای نگاه کردم و در و روش بستم.

رگ های مغزیم از شدت کلافگی و فکر و خیال میسوخت . به طرف استیشن بلند قدم برمیداشتم، صدای گریه های بچه ی همراه تخت چهار روی اعصاب متشنجم بیشتر خط مینداخت . رضاییان با دیدنم فوراً استیشن رو دور زد و جلوم رو گرفت.

لبخندی زد و با آرامش گفت: میای با هم بریم ، یه چای بخوریم برات از اون سوهان عسلی ها آوردم که دوست داری.

خواستم تمام دق و دلیمو از وضعی که برام ساخته بودند سرش خالی کنم اما به جای داد و هوار، با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم فقط گفتم: باشه یه وقت دیگه.

ازش فاصله گرفتم که یادم افتاد دنبال حسام میگردم ...

-از دکتر توکلی خبری نداری؟ اتاق عمله یا درمانگاه؟

-رفته کلینیک ویژه ... میخوای به اطلاعات بگم پیجش کنه بیاد بالا؟

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: نه خودمم کار دارم یه سر میرم پایین. فعلا.

سرسی خداحافظی گفتم و تا به خودم پیام، توی محوطه بودم.

لنگ لنگون به سمت ساختمون میرفتم اونم با پاییی که تاول زده بود از کفشی که سلیقه ی اون بود، روی غرغهام درپوش گذاشتم و با پای آش و لاشم وارد کلینیک شدم. قیامت بود، مثل همیشه. همه با درد و صورت های خسته و داغون چفت هم نشسته و ایستاده بودند تا نوبتشون بشه سفره ی بدبختی هاشون رو پیش یه قدیسه که حکم ناجیشون رو داشت باز کنند.

به در اتاقی که حدس میزدم پشتش میتونم پیداش کنم، تکیه زدم ... شاید پنج دقیقه به جمعیتی که منتظر بودند تا نوبتشون بشه، خیره شدم، در باز شد و پیرمردی به کمک مرد جوونی بیرون اومد.

بلافاصله قبل از بسته شدن درب اتاق خودم رو داخل اتاق انداختم. با دیدنش که پشت میز نشسته بود و روی برگه ی سفیدی چیزی یادداشت میکرد بی حرف کناری ایستادم.

همونطور سر به زیر گفتم: خب چه کمکی از من برمیاد...؟

در جواب سوالش فقط سکوت کردم.

نگاهش بالا اومد. با دیدنم؛ اخم غلیظی وسط ابروهاش نشست و اون حال مهربون صورتشو به ثانیه ای کشت، اخم غلیظش شده بود عادت این ده دوازده روز. بدون اخم دیدنش آرزوم بود.

روی صندلی نشستم و پنجه هامو تو هم قلاب کردم. خط محکمی روی سرنسخه ها کشید ولیوان شیشه ایش که هنوز یه ته چایی ای توش به چشم میخورد رو بلند کرد و به لبه اش چسبوند.

لبهامو چند ثانیه روی هم نگه داشتم... هنوز به درجه ی فوران نرسیده بودم ... هنوزم میتونستم خودمو ساکت نگه دارم و دم نزنم. هنوزم میتونستم این همه بی محلی و تاب بیارم و جیک نزنم.

حسام از سکوت با حرص گفت: بیرون و دیدی؟

متعجب نگاهش کردم.

کفری گفتم: دیدی چه قیامته؟ دیدی چه شلوغه؟ اومدی بست وقت اون بدبخت ها رو گرفتی برو بر منو نگاه کنی؟ پاشو برو هزار تا کار ریخته سرم ...

بی حرف تماشاش کردم که خودکار رو پرت کرد و با عصبانیت توپید: هان؟ چته؟

بی حاشیه سر اصل مطلب رفتم و گفتم: میشه به کلانتری خبر ندی.

یه تای ابروشو بالا برد و با لحن خر کننده ای پرسید: بهت زنگ زده؟ ازش خبری داری؟

دوباره روزه ی سکوت گرفتم که از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: بگو دیگه ... حنا بهت زنگ زده تازگی؟

جلوم زانو زد و دستهاشو دو طرف صندلی ای که نشسته بودم گذاشت و با لحن ملتمسانه ای گفت: گندم ازش خبر داری؟

چشمه‌هاش همون چشمهای حنا بود .

نفسمو فوت کردم و گفتم: اونقدری ازش خبر دارم که نیاز نباشه به کلانتری خبر بدی...

چشمه‌هاشو بست و با گردن خم شده به پایین گفت : چرا مثل آدم حرف نمیزنی تو؟ گندم به خدا داریم دیوونه می شیم هممون . این دختره چه مرگشه که یهو گذاشته رفته ... بی خبر... بی سر و صدا ... گندم دلت به حال من نمیسوزه ... به حال مادرمون هم نمیسوزه؟

لبهای خشک شده امو باز کردم و گفتم: به خاله تهمینه که زنگ میزنه ...

حسام بی توجه به روپوش سفیدش روی زمین نشست و خسته گفت: پس همه میدونن حنا کجاست الا من که برادرشم و اون شایان بدبخت مادر مرده که نامزدشه ! آره؟ گندم انقدر رفقاتم خوب نیست . کلا هرچی زیادیش خوب نیست . ترش میکنی !

خسته از طعنه هاش ، از جا بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که مانع شد و گفت: ببخشید منظوری نداشتم . خودتو بذار جای من...

سکوت کردم.

ادامه داد: خواهرم ده روزه که غیبش زده ...به صمیمی ترین رفیقم نمیدونم چه جوابی بدم ... که یهو چی شده ... چرا نامزدش... زنش... ول کرده و رفته ! گندم ... تو میدونی قضیه چیه چرا هیچی نمیگی؟ شایان متعصبه غیرپته با فرهنگش این نبودن ده روزه ی زنش قابل هضم نیست . همین پریروز برگشت تو روی من گفت حنا برگرده قید صیغه ی محرمیت و میزنه و تمومش میکنه !

آب دهنم رو قورت دادم و حسام کلافه گفت: زندگی دوستت برات مهم نیست؟ جی جی باجی بودنتون به همین رازداری تو ختم میشه؟ نمیخوای دست برداری ... پسره روزی نیست که یک ساعت آروم چشم رو هم بذاره . وسط این همه کار و دوندگی ، حنا هم شده قوز بالا قوز ! مگر دستم بهش نرسه ...

تو سکوت به صورت آنکارده شده اش نگاه میکردم که عینک مستطیلی فریم مشکیشو روی بینیش کمی جا به جا کرد و دوباره از نو موتور نگفته هاش و روشن کرد و گفت: قصد داری زندگی دوستتو بهم بزنی نه؟ چیزی نگفتم.

یعنی چیزی برای گفتن نداشتم... یعنی داشتم اما حق گفتن نداشتم . خواسته بودن نگم ... گفته بودم چشم و حالا نمی گفتم و داشتم می ترکیدم از نگفتن!



حسام با عصبانیت گفت:

-این شایانی که من دارم می بینم اگر حنا برگرده برایش عزیز تر همیشه ها! زندگیشون میره رو هوا ...

چشمهاشو باریک کرد و با لحنی که میخواست از زیر زبونم به زور حرف بکشد گفت: گندم ... بفهم داری چه کار میکنی . اینطوری حق رفاقت و به جا نیارن دختر خوب .

به سکوتم ادامه دادم . حالا حالا ها میتونستم تحمل کنم و هیچی نگم .

حسام دست به کمر شد و عصبانی گفت: نگو ؛ به جهنم ... ولی پس فردا اگر همه چی بین این دو تا خراب شد تو با چه وجدانی میخوای تو روی صمیمی ترین دوستت نگاه کنی! تویی که خودتو بخاطر رابطه ی این دو تا به آب و آتیش زدی که بهم برسن ... گندم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ... شایان بزنه به سیم آخر دیگه هیچ رقمه همیشه راضیش کرد.

از اینکه تمام حق ها رو به شایان می داد کلافه گفتم:

-از کجامیدونی حنا نزده به سیم آخر ؟

حسام وا رفت .

عضله هاش شل شد و دستهایش آزاد دو طرف بدنش افتاد.

نفسمو خسته فوت کردم و با آرامش گفتم: بخواد خودش برمیگرده . نیازی به اینکه کلانتری رو خبر کنی و خاله تهمینه رو زنا به راه کنی نیست .

به سمت در رفتم که حسام از پشت آرنجمو گرفت و با نگاه نگرانی پرسید: تقصیر شایانه؟ بینشون قبل از رفتن حنا چیزی شده بود ؟ هان؟ باهم بحث کردن؟ حنا قهر کرده ؟ اصلا حنا کجا رفته؟ من از هرجایی که ممکن بود رفته باشه خبر گرفتم... پرس و جو کردم!

با طعنه گفتم:

-تا الان که پشت شایان بودی...

حسام مقطع گفت: گندم... من... برادرشم !

-برادری رو داری در حق شایان تموم میکنی تا حنا ...

مبهوت گفت: چی میگی ... چی داری میگی تو ؟ کجا باید پشت حنا می بودم و نبودم؟

دستم از پنجه ی قفل شده دور بازوم بیرون کشیدم و گفتم: خودت میدونی...

حسام توپید: صبر کن ...

به سمت در رفتم و گفتم: اگر روی برادری تو حساب میکرد ، حتما بهت میگفت چرا رفته و کجا رفته !

فصل دوم :

کلید رو توی قفل انداختم و به محض اینکه اولین قدم رو توی خونه گذاشتم و کیف سنگین و نایلون روپوش کثیفم رو کنار در گذاشتم، صدای زنگ تلفن تو فضای تاریک خونه پیچید، با قدم های تندی به طرف دستگاه رفتم، خالی از گوشی بیسیم بود، چنگی به مقنعه ام زدم و با حرص دنبال صدای تلفن می گشتم که از لای کوسن های مبل بالاخره پیداش کردم.

وسط آهنگ چهارم تلفن تماس برقرار شد و صدای پر از غرغر مامان تو گوشم پیچید، بی سلام و علیک رفت سراغ اصل مطلب و با عصبانیت گفت: میدونی از ساعت چند دارم زنگ میزنم؟ گوشیت چرا خاموشه؟ روی مبل نشستم و گفتم: شارژش تموم شده بود.

-پوری کجاست؟

-نمیدونم من همین الان رسیدم خونه ...

مامان توی گوشی دادزد: ساعت نه شبه نمیدونی پوری کجاست؟

به دروغ گفتم: صدای آب میاد احتمالا داره دوش میگیره. گفتم که تازه رسیدم خونه ... تا در وباز کردم زنگ زد!

تن صداس آرام شد و گفت: وای از دست شماها. به خدا داشتم سخته می کردم نیم ساعت سه ربعه دارم میگیرم هیچ کس جواب نمیده. مادر دلم هزار راه رفت ...

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: باشه ببخشید. تو بیمارستان یادم رفت گوشی رو به شارژ بزنم.

دروغ پشت دروغ!

اون از توجیه کردن نبودن خاله پوری... اینم از خاموش کردن عمدی گوشی برای فرار از سوال جواب های حسام و شایان!

خوبیش این بود من با پینوکیو هیچ نسبت خونی و نسبی نداشتم که دماغم از اینی که بود بزرگتر و بزرگتر بشه.

مامان تو گوشم گفت: حالا ولش کن... خوبی خودت؟ پوری چطوره؟ مادر خورد و خوراکت خوب هست؟ بتونم این آخر هفته میام یه سر بهتون میزنم.

آهی کشیدم و گفتم: همه چی خوبه شما هم خودتو زحمت نده. راه دوره رفت و آمد اذیتت میکنه... بابا چیکار میکنه؟ صنم خوبه؟

-همه خوبن. خدا رو شکر. صنم و مهدی که باهم شام بیرون رفتن ... باباتم رفته خونه ی آقای مسلمی عیادت. منم تنها نشستم گفتم حال خواهر و دخترم و بپرسم میبینم هیچ کس جواب نمیده دیگه داشتم سخته می کردم. گندم جان تو رو خدا بی ملاحظگی رو بذار کنار... راهمون دوره من دل نگرانت میشم حداقل دستم به یه جایی بند باشه...

خسته از این نصیحت تکراری چند بار پشت سر هم به تک تک حرفه اش چشم و باشه تحویل دادم تا دل بکنه از این دل نگرونی هاش که آدمو عاصی میکرد.

حرفه اش و پرس و جوه اش که تموم شد کلافه گفت: پوری از حموم بیرون نیومد؟

-نه مامان. اومد میگم زنگ بزنه.

مامان آهی کشید و گفت: نمیخواود تا اون موقع بابات برگشته ، جلوی ناصر نمیتونم باهش حرف بزوم. فردا بهش زنگ میزنم.

خواستم خداحافظی رو شروع کنم که مامان یهو گفت: راستی گندم...

لبمو گزیدم و گفتم: بله؟

-یه چیزهایی شنیدم...

نگران از وضع پوری پرسیدم: چی؟

-ماه چهره میگفت ماهواره خریدید؟ آره... میدونی بابات بفهمه روزگار پوری رو سیاه میکنه؟

به چراغ روشن رسیور که تاریخ و ساعت رو نشون میداد چشم دوختم ... تازه داشت دوزاریم میفتاد که تو سالن نشیمن چه بلبشویییه... پر بود از دونه های سفید یونولیت و جعبه ی پاره شده ی رسیوری که درست مقابل میز مشکی تلویزیون و ال سی دی افتاده بود .

دستمو به گلوم کشیدم و گفتم: حتما ماه چهره جون اشتباه کرده ... لابد مال همسایه ی بالاییه ...

مامان توی گوشی گفت: بابات اومد... وای اگر ناصر بفهمه همین فردا صبح راه میفته میاد تهران . تو رو خدا پولاتونو حیف و میل نکنید مادر . آخه ماهواره میخوان چه کار... نصابهاشون هم که آدم های درست و حسابی نیستن ... گلوم خشک شده بود.

خفه گفتم: گفتم که مال همسایه ها بوده، ماه چهره جونم هرچی می بینه که نباید بذاره کف دست شما اونم به اسم ما ...

-خیلی خب حالا چرا ناراحت میشی گندم ... بده مراقب خونه است؟ بده نگران تونه ... دو تا زن تنها تو اون شهر دردندشت ... ناراحت نباش.

اوفی گفتم و خفه حین تماشا کردن تاریخ و ساعت سبزرنگ نمایشگر سیاه رسیور گفتم: تو این خونه هیچ خبری نیست.

-اصلا زنگ زده بودم همینو بپرسم همینم از تو بشنوم... تو بگی همه چی درسته دلم قرصه به پوری که اعتمادی نیست . خدا رو شکر.

در خونه باز شد که خاله پوری با دیدن من ابروهای تتو شده ی کاراملی شو بالا داد و با هیجان گفت: سلام خانم دکتر خودم خسته نباشی...

انگشتمو روی بینی گذاشتم و هیسی زمزمه کردم و بلند توی گوشی گفتم: خاله پوری از حموم در اومد میخوای باهش حرف بزنی مامان؟

و دستمو روی دهنی گوشی گذاشتم و با نگاه پر احمی گفتم : هیچ معلومه کجایی...

لبخند پت و پهنی زد و گفت: خاله دورت بگردم برات میگم حالا!

تلفن رو به دستش دادم که چشمک و بوسی همزمان نثارم کرد و کشون کشون خودمو به اتاق خواب رسوندم و با همون مانتو و شلوار آلوده روی تخت دراز کشیدم ... از خستگی حتی نای باز کردن دگمه هامو نداشتم!  
 تو خواب و بیداری بودم که صدای پچ پچ تو گوشم نشست، خاله پوری داشت میگفت: نمیدونم والله فکر کنم خوابیده. انقدر که این کشیک هاش خسته کننده است بچه ام... حالا میخوای نیم ساعت دیگه زنگ بزنی ...  
 با صدای بلند و خواب آلودی گفتم: بیدارم خاله ...

خاله پوری در اتاق خواب و باز کرد و گفت: بیداره عزیزم. از من خداحافظ...

گوشی رو به دستم داد و بی توجه به حوله ای که تنش بود و حوله ی من که سرشو مثل بستنی قیفی باهاش بسته بود، گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

بفرماییدی لب زدم که صدای آرومش باعث شد سر جام سیخ بشینم.

-سلام گندم... خوبی؟

صداش بغض داشت اما به نظر سرحال میومد، خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و گفتم: خوبم. از احوال پرسیدی تو ... چه خبر؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد: خبیرا که پیش توئه ... حالتون خوبه؟

روی تخت نیم خیز شدم و بالش رو پشت کمرم بالا کشیدم تا بتونم حداقل از اون رخوتی که دچارش بودم خلاص بشم ... توی گوشی جواب دادم: خیالت راحت هیچ خبری نیست.

-شایان خوبه؟ چیکار میکنه؟

خواستم اذیتش کنم و گفتم: دنبال زن میگرده!

توی گوشم جیغ کشید: گندم حال خوب نیست اذیتم نکن.

خنده ای کردم و با حال نسبتا سرحال تری گفتم: نگرانشون نباش. خوبن ...

-تو که بهشون چیزی نگفتی؟

با اخم جواب دادم:

-از کی تا حالا راز تو برملا کردم که این بار دومم باشه؟

مهربون تو گوشم زمزمه کرد: میدونم خواهری... تو که همیشه جور منو کشیدی. ببخش این روزها خیلی بی طاقت و دل نگرانم. از رو به رو شدن با شایان میترسم... نکنه از چشمش بیفتم گندم؟

-این چه حرفیه این شایانی که من این روزها می بینم تشنه ی یه سلام توئه!

آهی کشید و گفت: نمای بهم سر بزنی؟ امروز خیلی چشم به راحت بودم.

با چشمهای پراز اشک از شدت خمیازه گفتم: چرا فردا بتونم عصر حتما میام، امروز هم تو بیمارستان کاری پیش اومد که نشد پیام سراغت. حالت خوبه؟ همه چیز اکیه؟ چیزی لازم نداری؟

-تو و شایان و حسام و میخوام بهتون برسیم همه چیز یکی همیشه... راستی دکتر رادمنش از من چیزی نپرسید؟  
-هنوز رو در رو نشدم باهش...

-استاد صالحی چی؟ خدا میدونه برگردم چقدر غیبت و تنبیه شامل حالم بشه .

برس مخصوص سشوادم دسته اش شکسته بود و زیر تختم افتاده بود ، با حرص از دست حواس پرتی خاله پوری برس رو برداشتم و گفتم: نگران این چیزها نباش . فقط به خودت فکر کن . همه خوبیم .

-فردا بیای ها ... امروز خیلی دلم گرفته بود .

-چشم.

-فقط مراقب باش کسی تعقیبت نکنه خب؟

-باشه ... به خاله تهمینه هم زنگ بزن ...

-همین پیش پای تو باهش حرف زدم...

مکشی کرد و صدام زد: گندمی؟

-جانم؟

-مرسی بابت همه چیز. میدونم چه بلایی سرت آوردم و چقدر شایان و حسام از دستت شاکی ان... ولی این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

آهی کشیدم و گفتم: نگران هیچی نباش. برگردی همه چیز مثل روال اولش میشه ...

- محسنی و پور صمیمی که حرف تازه ای نزدن زدن؟

با یادآوری طعنه هاشون توی اتاق عمل اخمی کردم و گفتم: نه هیچی نگفتن .

-وای به حالشون اگر پیام و بفهمم تو رو اذیت کردن بیچاره اشون میکنم .

لبخندی زدم و توی گوشی گفتم : حنا مراقب خودت باش. به هیچی هم فکر نکن ...

آه بغض داری کشید و جواب داد: من از الان دارم به این فکر میکنم که به شایان چه جوابی بدم... گندم نکنه ولم کنه ؟

-هیس... دیوانه این دیگه چه فکریه ... برو بگیر بخواب . الکی برای خودت دغدغه درست نکن . قرارمون این بود تو

این چند وقت فقط حواست به خودت باشه، بعدا اگر جنبه اشو داشتن بهشون میگییم. نداشتن هم که یه رازه بین من و تو !

با هول گفت: نه نه ... نمیخوام کسی بدونه . خب؟ قول بده بهم... گندم جون هرکسی که دوست داری... جون مامانت

... جون صنم به هیچ کس حق نداری حرف بزنی.

دستم روی صورتم کشیدم و دوباره با ناراحتی گفتم: گندم تو قول دادی... به جون عزیزترین کست قسم خوردی

قول دادی حرف نزنی... رازمون رو فاش نکنی...

روی لبهام زبون کشیدم و گفتم: اگر همین الان قطع نکنی و نذاری بخوابم، میرم به شایان و حسام و محسنی و پورصمیمی و رضاییان و دکتر رادمنش مفصل تعریف میکنم که تو این دوازده روز سرت کجاگره...

خنده ای کرد و گفت: اعلا رو نگفتی...

به اعلا که دارم الان اس ام اس میدم.

بلند تر خندید، دلم برای صدای خنده هاش تنگ شده بود.

لبخندی از حال خوبش روی لبم اومد که با همون صدای نازک و ظریفش گفت: باشه خواهر. فردا می بینمت، ممنون به خاطر همه چیز... شبت بخیر خوب بخوابی.

همچنینی گفتم و خواستم قطع کنم که چند بار پیاپی صدام زد: گندم... گندم... قطع کردی... الو گندم...

جانم؟

مراقب شایان باش؛ باشه؟

کی میخواست بفهمه نباید نامزدشو حتی به صمیمی ترین رفیقش بسپاره! کی ...

لبم رو گزیدم و گفتم: چشم. حواسم هست دست از پا خطا نکنه تا خانمش برگرده!

خنده ای کرد و گفت: خیالم از تو راحت امانت دارمی... ممنون گندم، شبت بخیر.

بالاخره رضایت داد تا تلفن رو قطع کنه... گوشی رو روی پاتختی دوکشوئه ی کنار تخت انداختم و سرم رو روی بالش گذاشتم. هنوز نمیدونستم کاری که کردم درست بود یا یه غلط محض! حسام و خاله تهمینه حق داشتن بدونن... حتی شایان هم حق داره بدونه!

لبم رو گزیدم... گفتنش ترس داشت و نگفتنش عذاب وجدان!

چند بار پشت سر هم اسمشونو زیر لب تکرار کردم.

نمیدونم چرا چشمهام از این همه اتفاق پشت سر هم پر اشک شد، با حرص از این همه فکر شلوغ به بهانه ی مسواک زدن و یه لیوان شیر سفید خوردن از تخت خواب بیرون اومدم، مانتو و شلوارم رو عوض کردم و با یه مسواک سرسری و یه لیوان شیر سرد خورده و نخورده با یه شب بخیر زیر لبی به خاله پوری که محو تلویزیون بود سرمو تو بالش فرو کردم، میون گریه و فکر و خیال هام نفهمیدم چطور خوابم برد.

با صدای آهنگ تندی که کل خونه رو برداشته بود بیدار شده بودم اما هنوز چشمهام برای بسته بودن التماس میکردن. این رخوت دم صبحی هم متقاعدم میکرد که توی جام بمونم و جم نخورم. پتو رو روی سرم کشیدم و کمی جا به جا شدم، صدای پریدن های خاله پوری ناله امو بلند کرد. کی حوصله داشت دق ودلی های ماه چهره رو از فعالیت خاله پوری دم صبحی به جون بخره!

از همون رخت خواب صدا زد: خاله پوری یواش تر مردم خوابن...

صدامو نمیشنید. بلندتر صدا کردم: خاله پوران... خاله... یواش...

با صدای گرومپی از جا بلند شدم .

با حرص پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم ، جلوی تلویزیون ایستاده بود و سعی میکرد ایروبیکی من در آوردی خودشو با گروه هماهنگ و همراهی که تو قاب تلویزیون مشغول بودند ، تطبیق بده ... به لباس ورزشی سورمه ای و کلاه نقاب داری که برعکس روی سرش گذاشته بود نگاهی انداختم ، کتونی پوشیده بود و سعی میکرد روی استپ یکی دو تا حرکت بزنه که مدام تعادلش رواز دست میداد . یه عسلی کنارش بود که روش برای خودش آب کرفس آماده کرده بود و دمبل های نیم کیلویی !

چند ثانیه به هیجان و حرکاتش نگاه کردم که متوجهم شد و با خنده و صدای بشاش و پر انرژی گفت: سلام خانم دکتر خودم . خوبی خاله ... صحبت بخیر... بیا ورزش کن عزیزم.

کش و قوسی اومدم با تاسف نگاهی به ساعت کردم که بهم نشون میداد هنوز میتونستم یک ساعت دیگه خواب باشم .

با غرغر حوله ای که مال من بود اما روی مبل خیس و مچاله افتاده بود رو برداشتم ، با انزجار از مچالگی درش آوردم هنوز از دوش دیشب خاله نم بود . خواستم جیغ بزنم اما دهنمو بستم ...

با یه تذکر خشک و خالی " یواش تر بپر ماه چهره پدرمون رو درمیاره ! " کشون کشون تن خسته امو به حموم رسوندم و زیر دوش آب داغ ایستادم . شاید نزدیک به ده دقیقه بی حرکت اجازه دادم آب گرم روی عضلاتم با فشار بلغزه ... خستگیم که رفع شد ، خواستم به موهام شامپو بزنم که شامپوم تموم شده بود ، توش یه کم آب چرخوندم و نرم کننده رو برداشتم که اونم به تهش رسیده بود. با دیدن بطری خالی بدن شو که توی سطل افتاده بود اه و اوهی کردم و زیر دوش بازدم خسته امو بیرون فرستادم ... کارم که تموم شد با انزجار حوله ی نم دارمو دور خودم پیچیدم و روی نوک پنجه به اتاق خواب رفتم.

دم دست ترین تی شرت و شلواری که به انگشتم خورد رو تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم. خاله روی مبل ولو شده بودو لیوان خالی آب کرفس دستش بود.

نگاهی به گونه های گل انداخته اش کردم و با لبخند کجی گفتم: خسته نباشی...

لبخند پهنی زد و جواب داد: وای خاله از کت و کول افتادم... نیم ساعت چهل دقیقه بیشتر نتونستم باهاشون همراهی کنم. پست فطرتا چه هیکل هایی هم دارن ... کی میشه این شکم وامونده آب بشه.

ودستی به شکمش کشید و با چهره ی دمغی پرسید: خیلی چاقم؟

لبخندی زدم ؛ لیوان خالی آب کرفس رو از دستش گرفتم و گفتم: نه خیلی هم خوبی . صبحانه خوردی؟

-نه ... گفتن بعد از ورزش یک ساعت دو ساعتی نباید چیزی خورد. تو بخور عزیزم.

سری تکون دادم به طرف آشپزخونه میرفتم که با دیدن سه پایه ی بوم نقاشی و بساط آبرنگ و گواش و قلم مو ... لیوان آب کرفس رو روی کانتر گذاشتم .

با تعجب نگاهی به کارتون ها که جلوی ورودی آشپزخونه روی هم سوار بودند انداختم و پرسیدم: اینا چیه؟

خاله پوری با خنده از جا بلند شد و گفت: خوشگلن نه؟

برو بر به صورتش نگاهی کردم که خودش توضیح داد: دیروز رفتم کلاس نقاشی ثبت نام کردم... کار با گواش و آب رنگه ... بعدم اینا رو خریدم ... میخوام اولین طرحی که میزنم چشمهای خوشگل تو باشه!  
-دیشب اصلا متوجه نشدم خرید کردی...

-عیب نداره خاله سبک بودن...! خودم آوردمشون بالا. حالا اینو ببین. برای تو هم یه سورپرایز دارم ...

خم شد و از توی یکی از جعبه ها یه دستگاه برقی بیرون کشید و با خنده ی ریزی گفت: از این حتما خوشت میاد ...  
آب دهنمو قورت دادم و خفه گفتم: این چیه؟

-واسه ی توتو ... تو که عاشق پف فیلی... پف فیل ساز خریدم! بگو چند؟ مفت... هفتاد و پنج تومن! اون موقع تو پاساژ قیمت کردیم صد و بیست تومن. اینو از یه سایت تخفیفی خریدم سفارش دادم ... همون دیروز عصر برام آوردن. دیشب انقدر زود خوابیدی نشد نشونت بدم.

خشک شده ایستاده بودم که خاله پوری گفت: اینا هم واسه خودم خریدم. یه ست قابلمه است... قرمز... خوشگلن؟  
-ما که قابلمه داشتیم!؟

-آره ولی قرمز که نبودن گفتم به کابینت های گلبهی اینا بیشتر میاد. تا اون مشکی های عقد قجری که مامانت بار کرده آورده واسه ی ما ...

دستمو به گلوم کشیدم و گفتم: دستت درد نکنه ...

-قربونت برم خوشگلن؟ خوشت اومد ...

نالیدم: خیلی خوشگلن!

خاله با ذوق خم شد و حینی که بسته ی گواش هاشو بیرون می آورد گفت: اینا رو خیلی گرون خریدم نمیدونم کجا بذارمشون، تو اتاقم که اصلا جا نیست بذارم تو اتاق تو اشکالی داره؟ یه طبقه از کتابخونه اتو خالی میکنی؟ کتاب های کلاس زبانم هست ...

لال داشتم به هیجانش نگاه میکردم که خاله دوباره سرپا شد و گفت: این لباس ورزشی هم از همون سایت تخفیفی خریدم... الان که اندازمه، باید یکی دیگه هم سفارش بدم نمیدونی رنگ سرخابیش چه قدر ماهه...!

با صدای خشکی گفتم: خاله دستت درد نکنه فقط ... یعنی فقط پول همه ی اینا چقدر شده!؟

خاله پوری اخمی کرد و با حالی که بهش برخورد بود گفت: نترس از حساب مشترکمون برنداشتم که ... پولشونو خودم دادم.

دستمو روی شونه اش گذاشتم و با دلهره پرسیدم: کلاس خطم ثبت نام کردی؟

خاله پوری کنج لبشو گزید و گفت: آره دیگه خط و نقاشی و زبان. بهت که گفته بودم ...

چشمهام پر آب شد و گفتم: پول ماهواره هم دادی؟



نه اونو قراره امروز بریزم به حسابش برایش کارت به کارت کنم تازه کلی تخفیف گرفتم از شون . راستی خوشحال نشدی؟

صدای خفه ای از گلووم بیرون اومد و گفتم: دستت درد نکنه اما آخه الان هنوز پونزدهم هم نشده ... ما تا آخر ما میرسیم ؟ کاش حداقل از کلاسات یکیشو ثبت نام میکردی من کل موجودیم صفره . ماهواره رو میذاشتی ماه بعد میخریدیم...!!!

خاله پوری ضربه ای به شونم زد و گفت: غصه نخور گندم جون ... خدا میرسونه بعدشم مرغ و گوشت نخوریم که نمی میریم... فوق فوقش تو بیمارستان غذا میخوری... منم اگر دیدم تخم مرغ زیاد داره بهم فشار میاره ، مثل اون دفعه که منو بردی بیمارستان چکاپ شم... میام غذای بیمارستان میخورم. از گشنگی نمی میریم خاله خیالت راحت .

موهای مزاحمم رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم: نه منظورم این نیست آخه بعدا بابا میخواد بگه اون همه ماهیانه رو چه کار کردیم چطوری بگیم ماهواره خریدیم و بوم نقاشی و ...

نگاهم به جعبه ی پف فیل ساز افتاد و با بغض گفتم: پف فیل ساز!

خاله پوری خوشحال خنده ای کرد و گفت: وای ول کن گندم ، جواب ناصر خان با من ... ولی اینی که خریدم قرمزه ...ببین چقدر به آشپزخونه میاد!!!

فصل سوم :

با قدم های تندی از پله های برقی خاموش پل عابر بالارفتم، دیرم شده بود . مثل همیشه تو زمان بندی اشتباه کرده بودم ... وسواس خط اتو داشتن آستین های روپوش سفید بازم کار دستم داد . شنبه ای نیست که من دیر نرسم و خدا میدونه کی قراره جواب چغلی های پورصمیمی رو به استاد صالحی بده!

از روی پل سعی میکردم به پایین نگاه نکنم ، آکروفویای لعنتیم دقیقا وسط پل هوایی یقه ام رو میگرفت، مشکل هر روزم بود که دچار تهوع میشدم و تا دم دمای ظهر باید باهش کلنجر میرفتم... صدای خفه ی خواننده ای توی حلزونی گوشم میپیچید ، از بالا چشمم به آزرای سفید شایان افتاد که دقیقا جلوی ورودی نگهبانی ایستاده بود و با اعلا ی نگهبان سلام و علیک میکرد .

از همون فاصله بهش خیره بودم که بی هوا، پورصمیمی از درب جلو پیاده شد . چند ثانیه خم شد و از پنجره ی سمت شاگرد پیچ پچی کرد و با خنده ای دستی تکون داد .

هنزفری رو از توی گوشم محکم کشیدم و همون بالا ایستادم . سرجام خشک شدم ... مات بودم! این سومین بار بود ، تواین هفته این سومین بار بود که این میزانشن رو میدیدم و یخ میکردم!

دستمو به نرده گرفتم ، ترس از ارتفاع رو به کل فراموش کردم و تا جایی که ناخودآگاهم بهم اجازه میداد از روی نرده ها خم شدم . بیلورد تبلیغاتی کیف و کفش چرم تا روی سینه ام بالا اومده بود ، اونقدری که بهم بیشتر جرات بده تا خم بشم و یکتا پور صمیمی رو واضح ببینم که با قدم های آرومی از آزرای سفید شایان رادمنش فاصله میگیره!

سیم هنزفری رو با حرص توی مشتم جمع کردم و تندبه سمت پله ها راه افتادم ، چند بار نزدیک بود سکندری به زمین بخورم ، اما به هرجون کندی بود خودمو به زمین رسوندم و تا جایی که نفس داشتم به سمت ساختمون بیمارستان دویدم... دیگه نمیتونستم سکوت کنم ! مثل یه کوه آتش نشان بودم که اگر خالی نمیشد از درون میریخت.

سلام هولی تحویل نگهبانی دادم و به سمت رختکن رفتم . حتی وقت نکرده بودم ، کلید هامو از توی کیفم دربیارم . گوشه و سیم مچاله و گره خورده ی هنزفریمو توی کیفم انداختم و از راه باریکه ی لای کمد های فلزی به طرفش رفتم. زیر لب آهنگ شادی رو زمزمه می کرد .

حواسش بهم نبود ... درست رو به روی کمد شونزده ایستاده بود و مانند کتاناش رو روی چوب لباسی آویزون میکرد . به کمد چهارده که اسم حنا توکلی روش جا خوش کرده بود نگاهی انداختم که هینش تو گوشم پیچید و غرزد: چته گندم ... ترسوندیم! وای...

دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت : علیک سلام . چیه مثل عجل معلق اومدی بالای سرم؟  
مستقیم و خشک نگاهش میکردم.

خط چشمش رو تا به تا کشیده بود و مداد پر رنگ قرمز دور لبش از ماهیچه ی لب بالاش ، بالاتر بود ... چینی به بینیش انداخت و با چشمهای باریک شده روم دقیق شد وگفت: طوری شده؟

دست به سینه به کمد حنا تکیه زدم . آینه ی کوچیکشو توی طبقه ی کمدش میزون کرد و رژ لبش رو از توی کیفش بیرون آورد ، کمی کمرش رو خم کرد و پرسید: از رفیق شفقت چه خبر؟ خیلی وقته نمی بینمش... کم پیداست.

بی حرف به ابروی نازک دودیش که برای تمرکز بالا رفته بود نگاهی کردم ، لبهاشو روی هم مالید و ریملش رو از توی کیف آرایش بیرون کشید و چند بار مژه هاش رو باهاش تاب داد .

پلکی زد و مسخره بهم توپید: روزه ی سکوتتو قرار نیست باز کنی؟ نه سلامی... نه علیکی... نه احوال پرسی ای... نه صبح به خیری !

قدمی به طرفش برداشتم ، خودشو کمی جمع و جور کرد و پرسید: چته تو؟

بازوش رو گرفتم و با حرص گفتم: حتی فکرشم نکن ! حتی ... فکرشم ... نکن ...

با چشمهای گرد شده جواب داد: چته تو ؟ چی میگی به چی فکر نکنم؟ دستمو ول کن...

تقلای محکمی کرد و بازوش رو از چنگم بیرون کشید که محکم تر به کمد فلزی شماره ی شونزده چسبوندمش و گفتم: خیال نکن با این اداطوار ها میتونی آدمی رو که مال یکی دیگه است تصاحبش کنی ... درسته نیست ... خودش نیست... ولی...

وسط حرفم گفت : یه سگ نگهبان هار هست که قراره مراقب اموالش باشه؟ واسه دم تگون دادن بهانه های بهتری جور کن تا مراقبت از وسیله های شخصیش ! باشه فهمیدم چقدر رفیقی!... ولی جریان چیه؟ یه کم واضح تر صحبت کن بتونم حداقل متوجه جریان بشم!

نفسمو تند بیرون دادم و رک گفتم: دیدمت ... با رادمنش! اینم بار اول نیست که می بینمتون... از وقتی حنا رفته این بارچندمه!

با حرص بازو شو ول کردم که خنده ای کرد و گفت: انقدر ذهنت کوچیک و مسموم و منحرفه که فقط فکرت به یه سمت میره نه؟ پیش خودت چه فکری کردی؟

-کاری نکن تا پیش خودم فکر خاصی نکنم... تورتو برای کس دیگه پهن کن . اونمی که تو داری برایش سوسه میای قبلا صید شده! خوب نیست شکار دیگران رو بدزدی ...

سرشو متاسف تکون داد و گفت: باشه . ولی بهش بگو برگرده ... خوب نیست آدم نامزدشو ... شوهرشو... پسر دکتر رادمنش بزرگ رو ... دوازده روز تنها ول کنه میون یه مشت شکارچی!

با صدا خندید و گفت: اول صبحی منو به چه حرفهایی وادار میکنی. ازت خوشم نمیاد ولی از اینکه درموردم اشتباه برداشت کنی هم خوشحالم نمیکنه. سر خیابون دید پیاده ام ، بوق زد سوالم کرد . برای خودت سفسطه نچین. ولی حتما به حنا بگو برگرده ... آدم باید مراقب شکارش باشه ... تو جنگل لاشه ی بی صاحب نهار روباهه!

-خوبه خودتم میدونی چقدر ذاتت روباهه!

نیشخندی زدم و قدمی ازش فاصله گرفتم که با حرص گفت: هوی دختر دهاتی...

سرجام ایستادم ، نگاه پر غیظی بهم انداخت و با لحن تهدید آمیزی گفت: این بار اولت نیست دور برمیداری و برای خودت از زندگی من قصه می بافی و دیگران و با من بد میکنی ... حنا رو ازم گرفتی به جهنم... اما نمیذارم اسم پورصمیمی رو هم خدشه دار کنی. اینجا دهاتون نیست دهن به دهن حرف بچرخونی! تهرانه عزیزم. شهره! اصالت داره ، سعی کن خودتو با شرایط وفق بدی... البته تو این هفت هشت سال باید عادت میکردی که خیلی وقته که ما تو دهات نیستیم!

-خوش به حالتون که دم از اصالت میزنید اما تو جنگل زندگی میکنید .

و بی حرف به طرف راهروی کمدهای فرد رفتم و به یازده تکیه دادم . نفسم گره خورده بود توی سینه ام و بغض لعنتی مثل کلاف بود بیخ گلوم. حنا کجایی لعنتی! برگرد دیگه ...

روپوش سفیدم رو مرتب تنم کردم و اجازه دادم ، اول پورصمیمی از رختکن بیرون بره . کمی از پرفیوم حنا که نفس های آخرش بود به مقنعه ام اسپری کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوش که تو بینیم پیچید تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم .

در کمدمو قفل کردم و با قدم های کوتاهی از رختکن بیرون زدم، باید یه حضری توی بخش میزدم امروز روز راند بود ، کلی پرونده ی نخونده داشتم و برای خوندنشون هیچ وقتی نبود .

وارد بخش که شدم ، رضاییان با دیدنم لبخندی زد، سری برایش تکون دادم و جلوی استیشن ایستادم ، خانم مسعودی با دیدنم به احترامم نیم خیز شد، احوال پرسیدم و حال دخترشو پرسیدم. پرونده ی تخت های بیست و چهار تا سی رو برداشتم و وارد اتاق شدم . تک و توک همه توی خواب بودن و اون چند نفری که بیدار ، با چشمهای مضطرب تماشام میکردن برای عملشون نگران بودند و سوال داشتند.

توی یادداشت هام چند تا نکته شرح حال اضافه میکردم که صدای مردونه ای از پشت زمزمه کرد: حنا ...

به سمتش چرخیدم . با دیدنم، حسام پوفی کشید و با حرص گفت: تویی؟

لبخندی زدم و گفتم: هنوز به این بو عادت نکردی؟

حسام با اخم کنارم ایستاد و پرونده ای که دستش بود رو روی میز فلزی جلوی تخت بیمار گذاشت و گفت: حنا بفهمه دست به عطرش زدی ازت شاکی میشه!

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

**-خودش بهم اجازه داده ...**

**-بهت اجازه نداده ازش خبر بدی؟**

**لبخندی زدم و گفتم: نه .**

**-تا کی قراره نباشه گندم؟ کی برمیگرده؟**

**شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر وقت حالش خوب شد برمیگرده .**

**-استاد صالحی از دستش خیلی شکیه ... با این همه غیبت ...**

**میون کلامش گفتم: موجهشون میکنه . حسام حنا حالش خوبه تو رو خدا انقدر به من فشار نیار . وقتی خودش راضی نیست من چی بگم؟ هر روز از این بحث خسته نشدی؟**

**حسام هومی کشید و بی حرف کنارم ایستاد ، اخم غلیظی توی ابروهاش خشک شده بود . نمیدونستم چی رو داره حلاجی میکنه ، اما هرچی که بود خیلی طاقت نیاورد و سکوتشو شکست:**

**-هر روز منتظرم برگرده گندم...**

**با چشمهای باز شده ی بیماری که بالای سرش جر و بحث میکردیم، لبمو گزیدم و گفتم: برمیگرده . خیالت راحت ... همین امروز فردا ... یه کم دیگه دندون روی جیگر بذار ! انقدرم از من نپرس کجاست . بخدا جای بدی نیست . حالشم خوبه .**

**حسام بی حرف سرشو پایین انداخت .**

**سرمو گرم دز داروهای درج شده توی پرونده کردم که دستخط پورصمیمی توی پرونده ی بیماری که مسئولیتش با من بود باعث شد شوکه ابروهامو بالا ببرم.**

**حسام تو صورتم دقیق شده بود ، هوفی کشیدم وبا حرص گفتم : الان برمیگردم.**

**و حینی که پرونده رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم از اتاق بیرون رفتم. اجتماعشون جلوی استیشن زود به چشمم اومد. پورصمیمی شونه به شونه ی شایان ایستاده بود و استاد صالحی با وجود قد کوتاهش ، از لای جمعیتی که دوره اش کرده بودند ، قابل دیدن بود . با قدم های آرومی جلو رفتم.**

استاد صالحی متوجهم شد و با لبخند مهربونی دستی به موهای جوگندمی مرتبش کشید و گفت: به به بیات عزیز. صبحت به خیر دخترم. حالت چطوره؟

سلامی به جمع دادم که از همشون حتی پورصمیمی جواب شنیدم اما از شایان نه ...

نگاهم روی صورت منقبض و اصلاح شده اش خشک شد. حتی زحمت نداد نگاه کوتاهی بهم بکنه و یه سلام خشک و خالی از دهنش پرت کنه بیرون.

استاد صالحی با همون شوخ طبعی ذاتیش گفت: گردان به صف...

دخترها خندیدند و آزاده کنار دستم اومد و توی گوشم پرسید: تو کلی امروز هم نمیاد؟

توی صورتش نگاهی کردم که ناامید شد و با غصه لبهای تپلشو برچید و گفت: بهش بگو جاش خیلی خالیه.

لبخندی زدم و سری تکون دادم، استاد صالحی به همراه سرپرستار بخش، وارد اولین اتاق شدند، خواستم پشت سرشون جلو برم که شایان جلوم رو گرفت. برای یه لحظه از اینکه مخاطبش میشم، خوشحال شدم، اما ابروهای توی هم رفته اش باعث شد جلوم خشک بشه.

پورصمیمی آخرین نفری بود که وارد اتاق شد، دلم میخواست تو این شرایط به دشمن هم روبزنم و بگم تنهام نذار اما رفته بود.

شایان با چشمهای درشت شده نگاهم میکرد.

سرشو به سمت درب بخش تکون داد و خودش با قدم های بلندی به اون سمت رفت.

پرونده رو روی استیشن گذاشتم و به رضاییان سفارش کردم:

- الان برمیگردم اینو جدا بذار باید با دکتر پورصمیمی درباره یه یه قسمت صحبت کنیم.

رضاییان سری تکون داد و پشت سر شایان از بخش بیرون رفتم. به دیوار سنگ مرمر تکیه داده بود، درست زیر تابلوی بخش جراحی عمومی ایستاده بود و دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود و پاشو روی هم ضربدری گذاشته بود.

جلوش ایستادم و به زور گفتم: خوبی؟ صبح بخیر.

گردنشو به سمتم جلو کشید و باختم تندی گفت: هدفت چیه؟

حرفش بوی خوبی نداشت، یه جور داغ بود ... داغ و تند. سکوت کردم و شایان نگاهشو باریک کرد و دوباره گفت: قضیه چیه گندم؟

لبمو گزیدم، شایان کلافه پرسید: برنامه چیه؟ ... تو و رفیقت چه طرحی برام ریختید؟

متعجب نالیدم: طرح؟!

- طرح نیست اسمش چیه؟ گندم اسم این برنامه ریزی دقیق دوازده روزه چیه؟ آبروی من داره میره لعنتی... یک کلمه بگو زن من کجاست.

هیچی از حرفهای متوجه نمیشدم.

قدمی به سمتم برداشت که ترس بدی به جونم نشست ، خفه توپید: زن من کجاست گندم؟ نامزد من چرا غیبت زده ... بلایی سرش اومده؟ مرده ... چه مرگشه که یهو تصمیم میگیره دوازده روز خودشو گم و گور کنه ...

با لحن آرامش بخشی گفتم: شایان امروز چی شده که انقدر عصبانی هستی...

صداشو بالا برد و داد زد: عصبانی نباشم... امروز روز دوازدهمه لعنتی!

از تن صداش و رگ برجسته شده ی گردنش ، ماتم برد... با دیدن دو سه تا از همراه های بیمارهای بستری که فلاکس و لیوان کاغذی آب جوش دستشون بود و مارو میپاییدن ؛ لبخندی بی معنی روی لبم نشست و با آروم ترین لحن ممکن گفتم : شایان جان آروم باش. چرا اینطوری میکنی ... اینجا بیمارستانه .

صورتشو جلوی صورتم خم کرد و گفت: هر قبرستونی که هست... بهم بگو زخم کجاست گندم . یک کلمه بگو کجاست . سرش به کدوم آخور گرمه...

از شایان رادمندی که میشناختم این حرف ، اونقدر بعید بود که بی اراده یه صدای هین موزی از گلو بیرون پرید .

شایان چنگی به موهای کشید و گفت: نکنه بهم خیانت کرده ...

جفت دستهامو جلوی صورتم نگه داشتم و با چشمهایی که از حدقه بیرون اومده بودند بهش نگاه کردم.

شایان خسته گفت: آره گندم؟ منو نمیخواست یک کلمه میگفت این مسخره بازی ها چیه ... این اداها دیگه چیه ... من جواب پدرم و خانواده امو چی بدم؟

شایان با حرص توپید: امروز میگی حنا کجاست ... همین امروز . همین الان!

دستهامو از جلوی صورتم پایین آوردم و گفتم: اینو ازم نخواه شایان . خواهش میکنم . بیا بریم سرکارمون ... استاد صالحی هرچقدر هم مهربون باشه روی راندهایی حساسه... بیا بریم بعد صحبت میکنیم...

به سمت ورودی بخش میرفتم که بازومو به طرز وحشیانه ای محکم گرفت و منو به دیوار زیر تابلوی طلایی کوبید و گفت: بعد نه گندم! الان ... همین امروز مرده و زنده اشو نشونم میدی و خلاص!

تا دیروز برای زنده بودنش خدا رو شکر میکرد و حالا برای مرده دیدنش ثانیه شماری؟!!

شایان با لحن گرفته ای گفت: بهم خیانت کرده؟ حامله شده؟ چشه... گندم؟ کجاست... بعد اون مهمونی نیومده گندم. کاش زبونم لال میشد و نمیداشتم بره به اون خراب شده! بهم خیانت کرده؟ با کسی فرار کرده؟ جواب بده دیگه ...

از فک منقبض و گردن سرخش برای یه لحظه بهت زده شدم ... نمیدونم این فکر مسموم لعنتی رو کی تو سرش انداخته بود که از دیروز تا به حال از این رو به اون رو شده بود.

گلو خشک شده بود . شایان لحظه به لحظه سرخ تر میشد و من کم مونده بود افت فشار کار دسته بده و همون جا از حال برم .

بازوم رو بیشتر فشار داد و توپید: بگو زن من کجاست . به خدا الان هیچی نگی فکتو خرد میکنم!

از من نخواه راز دوستمو فاش کنم .

صداشو بالا برد و فریاد کر کننده اش تو گوشم نشست: این چه رازیه که منی که شوهرشم حق ندارم بدونم...!

عصبانی از این همه بی منطقی غر زدم: تو شوهرش نیستی فقط نامزدشی . فقط اسمتون رو همه . هیچی رسمی نشده .

دستمو ول کرد و با حال بدتری گفت: داشتیم رسمیش میکردیم که گذاشت رفت... روز قبل از اینکه آزمایش خون بدیم غیبش زد!

آب دهنمو قورت دادم و لبهامو محکم روی هم چفت کردم که مبادا لو بدم... مبادا جلوی این چشمهای عصبانی کم بیارم و سیر تا پیازشو تعریف کنم. لبهامو فشار میدادم و عضلات فکم درد گرفته بود از این همه فشار و سنگینی و نگه داشتن یه جمله ... یه کلمه حرف!

شایان از سکوت استفاده کرد و با صدای زخم خورده ای گفت: پس حدسم درسته نه؟! فرار کرده... با کی؟! طلوعی هم نمی بینم... با اون رفته؟

از این توهمی که تو ذهنش ساخته بود خفه گفتم: این چه فکریه که تو سرت اومده شایان؟ بفهم چی میگي... به خدا موبه موشو کف دست حنمیدارم . طلوعی که رفته مرخصی به مادرش سر بزنه اینو کل بیمارستان میدونن ...

از کل این بیمارستان فقط تو میدونی حنا کجاست . بگو ... وگرنه هر فکری که تو ذهنم انداختن و باور میکنم!

گوشهام از شنیدن حرفش واموندن... پس تو ذهنش ، حرف انداخته بودن... القا کرده بودن... تو یه بیست و چهار ساعت ، یه مرد عاشق منطقی رو تبدیل کرده بودن به یه بی منطق وحشی که هرکاری ازش برمیومد!

خسته از این نفس نفس زدن هاش و ذات شل و ولش که حرف هر از راه نرسیده ای رو باور میکرد توپیدم: هر جوری که دلت میخواد فکر کن من قولمو نمیشکنم شایان ...! تو هیچ شرایطی... حنا که برگشت خودش بهت میگه کجا بوده و کجا رفته!

ازم فاصله گرفت و سرشو پر غیظ تکون داد و گفت: نمیگی زن من کجاست؟

عصبانی از این زن من گفتن هاش غر زدم: انقدر نگو زن من! حق نداری انقدر مالکانه ازش حرف بزنی...

شایان عصبی خنده ای کرد و گفت: بگو زن من کجاست گندم...

- اون هنوز زن قانونی و رسمی تو نشده بود و نشده ، یه دختر آزاده که میتونه آزادانه برای زندگی خودش تصمیم بگیره!

نفسمو فوت کردم و خواستم به سمت بخش برم که ضرب دستش روی صورتم نشست و گردنم به سمتی مایل شد ، صدای فریاد و ای وای چند نفری که تو سالن انتظار بیرونی بخش نشسته بودند توی گوشم پیچید . با حس سوزشی کنج لبم دستمو روی گونه ام گذاشتم و بر وبر به چشمهای شایان رادمنش نگاه کردم! آدمی که خیال میکردم رویای منو کامل میکنه ... آینده امو میسازه و برام حس زن بودن رو معنی میکنه!

خواست بهم دوباره حمله کنه که دست مردونه ای شونه اش رو گرفت و محکم اون رو به عقب کشید .

خشک شده بودم ، خم و دولا و رو به زمین ... مونده بودم که چی شد؟ روم دست بلند کرد؟ مگه میشه ؟ چرا ؟ شایان دو دستی به موهایش چنگ زد ، درست مثل آدمی که از کار خودش مونده باشه و نفهمیده باشه ... چشمهایش درشت شده بود و با دهن باز منو نگاه میکرد.

کمرم و سخت صاف کردم و بی توجه به دو تا زنی که آب جوش هاشون رو روی صندلی های انتظار می گذاشتند و به طرفم میومدن ، خودمو به سمت پله ها کشیدم .

دو تا یکی ازشون پایین میرفتم . لب و گونه ام میسوخت . خودمو به محوطه رسوندم ، نسیم خنک پاییزی که روی صورتم سرخورد یه نفس بلند بالا کشیدم و چشمهام که میخواستن از اشک بجوشن ، یه کم قرار گرفتن . از اینکه مثل یه دختر بچه الکی گریه زاری کنم بیشتر از خودم منزجر میشدم . میخواستم به سرویس بهداشتی برم از ترس دیدن همکار و پرستار پام نکشید . به طرف مسجد رفتم. جلوی شیر آب وضو خونه دولا شدم .

آب خنک که روی صورتم اومد ، نبضم آرام گرفت. خونابه ای از چونه ام چکه کرد ، چند بار به صورتم آب پاشیدم و خودمو شامات کردم که چرا حرف حنا رو قبول کردم و چرا گذاشتم حنا بی خبر ، بذاره بره ... مشت مشت به صورتم آب میزدم و هر بار یه اصطلاح جدید به دهنم میرسید که به محض دیدن حنا ، نثارش کنم . لب حوض وضو خونه نشستم ، سمت چپ صورتم لمس شده بود.

گلوام از حجم داد نزده و جیغ خورده ورم کرده بود و تارهای صوتیم آماده بودند واسه ی هق هق کوک بشن ... اما چشمهام کمک نکردن و بغض خشک شد و بی خبر رفت .

فقط درد صورتم مونده بود ... مطمئن بودم حنا که برگرده تلافی این سیلی رو ده برابر سر شایان خالی میکنه . دلم آرام شد . من حق داشتم به حنا کمک کنم.

حق داشتم رازشو نگم... حق داشتم ! مطمئن بودم که حق با منه وگرنه انقدر احمق نبودم که برادر و نامزدشو تو این بی خبری ول کنم به امون خدا ...

حنا که برمیگشت همه چیز درست میشد! با این فکر پوزخندی زدم و تنها دستمال توی جیبم رو روی صورت خیس کشیدم و روی لبم فشار دادم.

از وضو خونه بیرون اومدم ، روی نیمکت جلوی تریا نشستم ، یقه ی روپوشم خونی شده بود .

آه غلیظی از دهنم بیرون اومد، امون از لکه ها ... امون از لکه ی خون ... بی اهمیت بهش مقنعه ام رو از توی یقه ی روپوشم بیرون کشیدم و روش انداختم که مرد جوونی کنار دستم با فاصله روی نیمکت نشست .

دستمال نم دار و که هنوز کنج لبم فشارش میدادم رو بیشتر از این نمیتونستم نگهش دارم ، داشت از خیزی دستمال کاغذی و فشار سبابه ام بهش چندشم میشد ... هرچی بیشتر فشارش میدادم خونابه ای که تو تارو پودش جمع کرده بود تو دهنم خالی میشد.

دستمال مچاله رو توی سطل کنار دستم پرت کردم که کنار دستیم گفت: هنوز داره خون میاد .

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: دستمال دیگه ای ندارم ؛ الان لخته می بنده .



دستهاشو به هم مالید و به لبه‌اش نزدیکش کرد و چند بار توشون فوت کرد. از رفتارش شوکه نگاهش کردم، هوا اصلا سرد نبود که دست کسی یخ بزنه و با نفسش‌ها کنه و خودشو گرم کنه!

چند بار تو دسته‌اش فوت کرد و دست چپشو مشت کرد و روی کف دست راستش محکم ضربه ای زد، از حرکات دیوانه مابانه اش با استرس از جا بلند شدم که دوباره فوتی کرد و گفت: تو جیب روپوشتون!

نگاهمو توی چشمهای میشیش انداختم و مثل خنگ‌ها گفتم: بله؟

ابروهاشو بالا داد و خونسرد گفت: دستمال...

دستمو به جیب سمت چپم کشیدم که گفت: اون یکی!

نیشخندی زدم خواستم برم که دوباره گفت: داره از لبتون خون میاد و بعید میدونم حالا حالاها لخته ببند.

دستمو توی جیب راستم کردم و با دیدن یه بسته دستمال هینی کشیدم و بهش زل زده بودم... محال بود من دستمال نداشتم خودم کل جیب هامو گشته بودم! بهت زده به بسته نگاه میکردم، دهنم باز مونده بود... خواستم بگم چطوری که غیبش زده بود.

لبه‌ی صندلی‌وا رفتم؛ یکی رو از بسته بیرون کشیدم و روی زخم لبم فشار دادم، با چشم دنبالش میگشتم که گوشیم زنگ خورد.

فصل چهارم:

گل‌های نرگس رو پشت سرم قایم کردم و با قدم‌های آهسته‌ای به سمت نیمکت زیر سایه‌ی بید جلو میرفتم، همون پاتوق همیشگی‌جا خوش کرده بود و درست مثل نقاشی‌های فرانسوی روی فنجان‌های کوچیک قهوه، همونقدر خیره‌کننده به آسمون زل زده بود.

رشته‌های بید تا روی موهای پایین اومده بودند و بافت فیروزه‌ای سه‌گوشی با گل‌های سفید که خاله تهمینه لنگه‌اشو برای من هم بافته بود، روی شونه‌های ظریفش پهن شده بود.

از همون پشت نیمکت یه دستی چشمه‌اشو گرفتم و برای چند ثانیه نداشتم دنیا رو تماشا کنه...

دستمو دو دستی گرفت، از روی چشمش پایین آورد و توی کف دستم بوسه‌ای گذاشت و با لحن خسته‌ای گفت: چقدر دیر اومدی...

دستمو مشت کردم، مبادا نسیم بی وقتی این بوسه‌ی نابو از چنگم دربیاره!

کنارش نشستم، با دیدن نرگس‌ها لبخندی زد و گفت: چه خوشگلن. دستت درد نکنه... ولی هنوز قهرم خیلی دیر کردی!

-نمیدونی چه قیامتی بود امروز...

آهی کشید و گفت: فکر کردم دیگه امروز نمیبینمت... تو هم نبینم دق میکنم گندم.

به لبهای برجسته ی بی رنگش که مسئولیت بغ کردگی صورتش رو به عهده داشت نگاهی انداختم و با لحن پرسر و صدایی گفتم: دیگه دو ره اش داره سر میاد... همچین که برگردی به اون خراب شده، دلت برای آرامش و سکون اینجا تنگ میشه... حنا شیر تو شیره ها... سگ صاحبشو نمیشناسه...

با صدا خندید و گفت: چه خبر. حرف بزن...

-چی بگم؟

-همه چی...

به چشمهای خمار آماده ی بارشش نگاهی انداختم و گفتم: اوضاع امن و تحت کنترله...

-شایان خوبه؟

-عالی...

-حال منو میپرسه؟

با یادآوری اتفاق امروز اخم کمرنگی روی صورتتم اومد و گفتم: هر لحظه. یه حنا میگه صد تا حنا از دهنش درمیاد...

-نمیگه چرا زنگ نمیزنم... کجام... زنده ام...؟

-مگه میشه نگه...

با غصه گفت: نکنه درکم نکنه؟ گندم میترسم برگردم... اگر منو نخواد چی؟

پامو روی پا انداختم و با حرص گفتم: مگه دست خودشه... مگه من و حسام مردیم اون جرات کنه تو رو نخواد... مگه میتونه؟

لبخند سردی زد و حینی که به رو به رو نگاه میکرد گفت: میترسم برگردم ببینم هیچی مثل اولش نیست. نکنه اشتباه کرده باشیم گندم...

برای چند ثانیه بهم زل زدیم!

این فکر من هم بود... کابوسم هر شب و بیداریم بود.

حنا بغضش ترکید و حینی که کمی دولا شد نالید: زندگیم... موقعیتم... شغلم... درسم... شایانم! وای شایانم...

خودمو جلو کشیدم، دستهامو محکم گرفت و گفت: امیدی ندارم برگردم و شایان بمونه.

با اخم گفتم: این حرفو نزن. دوست داره... براش توضیح میدیم... عاقله باسواده بافرهنگه...

-قول بده ولم کرد کمکم کنی سرپا بمونم.

در جواب این همه ناامیدی فقط نگاهش کردم که دوباره گفت: تو رو خدا گندم... قول بده، کمکم کنی رو پام وایسم... مثل حالا. باشه؟ قول میدی؟

اشکهاشو پاک کردم و گفتم: معلومه که هستم. تا هر جا که بگی... بخوای... به خدا هستم حنا.

قول بده حتی اگر خودم نخواستم تو بخوای باشه؟

خندیدم و گفتم: مگه جرات داری؟

لبخندی زد و دستمو که روی صورتش مونده بود رو محکم گرفت و چند بار پیاپی بوسید ...

خجالت زده و شرمنده دستمو پس کشیدم و تشر زدم: نکن دختر...

-خیلی خوبی گندم. خیلی... در حقم مادری کردی.

اشک چشمهامو گرفتم و گفتم: جبران میکنی.

خندید و جواب داد: بعید میدونم ولی همه سعیمو میکنم...

به چشمهای سرخش خیره شدم و گفتم: تو خوشبخت شو... یه پسر تپیل به دنیا بیار خودش جبران میشه.

به صورتم زل زده بود.

بی حرف... بی پلک زدن. آب دهنم رو از گلوی پر بغضم به زور پایین دادم که پرسید: لبت چی شده؟

-با یکی بحثم شد.

-دستش بشکنه...

تو دلم گفتم: خدا نکنه!

آهی کشید، چشمش به قاشق پلاستیکی نارنجی رنگی بود که توی ماگ دور یه محور مشخص میچرخید و نسکافه ی فوری رو توی آب جوش حل میکرد.

به صورت آویزونش نگاهی کردم، حالش رو به راه نبود. سلول های صورتش همه دفرمه بودند و برجیده...

قاشق نارنجی رو توی ماگ خودش میپرخوند که آرام گفتم: طوری شده؟

لب زد بگه نه... اما طاقتش نکشید و خفه گفت: لای هزار تا زحمت و دردسری که برات جور کردم... یه خواهش دیگه دارم ازت.

-توجون بخواه.

بهم نگاه کرد... پلک مطمئنی زدم و حنا نفس عمیقی کشید.

مکت کرده بود تا حرفهاشو مزه مزه کنه...

لبخندی زدم و دست از هم زدن نسکافه برداشتم، به چشمهای پر آبش نگاهی کردم تا خیالش راحت بشه اگر تا قله ی قافم بخواد برم... من میرفتم! حین مزه مزه کردن نسکافه با لحن شمرده ای گفت: میشه یه جایی بری؟

-چرا نشه. کوچه پلاک خیابون!

-نمیپرسی کجا؟

خنده ای کردم، کمی نسکافه رو فوت کردم و گفتم: من هر جا تو بگی میرم... حتی تا قبرستون.

و بلند خندیدم و گفتم: تو فقط ادرس خیابونو بگو.

حنا خفه گفت: شایان!

چشمهامو ریز کردم و جرعه ای نسکافه تو دهنم ریختم و به خیابون یا کوچه یا محله ی شایان فکر می کردم که حنا با اروم ترین لحن ممکن گفت: میری خونه ی شایان؟

خواستم تمام نسکافه رو تف کنم از داغی اما ادب بهم جیره شد و ناچار مایع داغ رو فرو دادم و تا سر معده ام از حرارت سوخت.

حنا شرمنده گفت: خواهش میکنم گندم... تو رو خدا گندم... نگو نه. تمام امیدم تویی!

با اخم غلیظی توپیدم:

-من برم خونه ی نامزد تو چه کار؟ چی میگی؟ حرف حسابت چیه؟ میخوای شایانو با من امتحان کنی؟

از حرفم ماگ بالاآورده تا جلوی دهنش رو پایین کشید و با تعجب گفت: چی میگی... من فقط میخواستم یه امانتی رو برام بیاری!

از فکر مزخرفی که تو مغزم نقش بسته بود کنج لبمو گزیدم .

حنا با ملایمت گفت: دیشب یادم افتاد گندم... فقط خدا کنه شایان پیداش نکرده باشه.

از ترس عضلاتم منقبض شدند حنا با گریه گفت: جان مادرت گندم. من دیشب خوابشو دیدم... خدا خواست یادم بیاد... گندم. تو که رفاقتو در حقم تموم کردی... شایان کشیکه برو خونه اش...

کلیدی از زنجیر توی گردن بندش بیرون کشید .

چشمم به پلاک الهی بود که من به شایان داده بودم و شایان دور گردن حنا بسته بود...

کلید و کف دستم گذاشت و زنجیر رو فوراً توی لباسش برگردوند که فیلم یادهندستون نکنه و کادویی که داده بودم رو پس بگیرم!

به کلید توی دستم نگاهی انداختم که حنا بریده بریده گفت: زیر تخت دونفره... تو یه صندوقچه است... زیر گلبرگ های رزهای خشک شده. قول بده میری... گندم قول میدی؟ شایان نفهمه...

همچنان به کلید نگاه میکردم که با بغضی که روی لحن و صدایش سایه انداخته بود اضافه کرد: کلید کمد رختکنه... از توش دسته کلید خونه رو پیدا میکنی. در خونه... در صندوقچه...! فقط قول بده زود بری بهم خبر بدی. دلم آروم بگیره... دارم سخته میکنم. میدونی شایان بفهمه دیگه همه چیز تموم میشه. همین یه ذره امیدم هم از بین میره. گندم جون هرکسی که دوستش داری...

خواستم بگم جون صاحبخونه رو قسم بخوری بی منت میرم اما زبون به دهن گرفتم، حنا به زور باشه رو از دهنم بیرون کشید و آنی حالش بهتر شد. با وجود اینکه صورتش کمی لاغر شده بود، اما هنوز گونه های خوش تراشش تو چشم بودند، مژه های بلند و بینی قلمی که انگار تیغه اشو سفارشی سمباده کشیدند تا اینطور صاف و خوش فرم به نظر برسه، به شایان حق میدادم شیفته ی شاگرد اول کلاس باشه! حنا توکلی...

قل دوم حسام توکلی! یه خواهر و برادر که توچشم کل دانشکده ی علوم پزشکی بودند! تو چشم همه ی اساتید و دانشجو ها و هیئت علمی .

به شایان حق میدادم دنبال حنا باشه ... به خودمم حق میدادم دنبال شایان باشم .

پوزخندی از این فکرهای احمقانه زدم .

حنا با خنده گفت: چیه؟ داری عوض شایان منو میخوری ...

و خودش از حرفش با صدای بلند خندید ، لبخند ناچاری زدم و گفتم: داشتم به کشیک های شایان فکر میکردم.

خنده اش ماسید و گفت: هر وقت کار و تموم کردی بهم خبر بده خب؟

به چهره ی شاد و شارژش نگاهی کردم و زیر لب ناگزیر گفتم: باشه ...

بعد از خداحافظی از حنا ، یک راست وارد خونه شدم .

مثل همیشه بهم ریخته بود و هیچ خبری از خاله پوری نبود، گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم ... هجده تا میس کال داشتم . با تعجب باز کردم . با دیدن اسم شایان اخمی روی پیشونیم ظاهر شد ...

گوشی رو به همون حالت سایلنت توی کیفم انداختم و بی اهمیت به تمام میس کال ها ، به اتاق رفتم. قبل از اینکه لباسمو عوض کنم، با دیدن زخم کوچیک کنج لبم ، آهی کشیدم... نمیدونم واقعا حقم بودیا ...

با صدای تلفن رشته ی فکرم پاره شد ، به سمتش رفتم با دیدن شماره ی بابا ، با دلتنگی جوابشو سرحال دادم که خیال نکنه تنهایی و بی کسی بهم فشار آورده و صورتم شده میدون نمایش قدرت دست مردونه ی یه متخصص نوظهور که از نبودن زنش ، به هشت روش سامورایی داره سعی میکنه از زیر زبون من حرف بکشه !!!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

پشت استیشن ایستاده بودم و منتظر بودم تا پورصمیمی از اتاق عمل بیرون بیاد و یقه اش رو بگیرم و بابت دستخطش توی پرونده ی بیمارم بازخواستش کنم. طبق آمار رضایان جراحی سه ربع ساعتی بود که تموم شده و خبری از پورصمیمی و رادمنش نبود!

هنوز مردد بودم که چطور با رادمنش رو به رو بشم... باتمام وجود بهش حق میدادم و با تمام وجود از این زخم کنج لبم خجالت زده بودم! تمام شانسم این بود که جز سه چهار تا همراه ، کسی از کادر منو و تو اون شرایط سیلی خوردن ندیده بود .

کارگرهایی که مشغول جا به جایی برانکارد ها بودند توی بخش کلی سر و صدا میکردند . عصبانی از صدای بلندشون غر زدم: یواش تر آقایون بخش و از اینی که هست شلوغ تر نکنید .

رضایان با غصه گفت: از دیروز همین بساطه ... خدا لعنتشون کنه بین چه جور نظم اینجا رو بهم میریزن.

نگاهی به اتاق سرپرستار کردم که صدای غرغرهاش از پشت دیوارشیشه ای تا استیشن هم میومد ، آهی کشیدم و گفتم: بنده خدا ، خانم مودت ، چی میکشه از دست این جا به جایی.

یکی از پرستارها با ناله گفت: کار ما رو دو برابر کردن ...

آزاده با خستگی از کشیک دیشب سرشو از روی میز بلند کرد و باکش و قوسی گفت: گندم نبود بیینی اینجا چه غلغله ای بود از جا به جایی.

آهی کشیدم و پرسیدم:

-حالا کدوم بخش و آوردن بالا؟

رضایان با گریه گفت: مشترکا خون و اطفال. نمیدونی از فردا اینجا چه قیامتی میشه. همراه های خون یه طرف... اطفال هم یه طرف... دیگه سرسام میگیریم!

-این تصمیم کی بوده؟ دکتر رادمنش؟

آزاده خمیازه ای کشید و فوراً چشمهاشو گرد کرد و گفت: بنده خدا استاد رادمنش خیلی تلاششو کرد جلوی این جا به جایی رو بگیره ولی دستور از دانشگاهه ... آقایون یه روز میرن چایی دانمارکی میزنن نظر میدن که بخش اطفال زیرزمین باشه! روز بعد میرن کافی ناپلئونی میزنن میگن اطفال نباید زیر زمین باشن ... هوا خفه است ... خوش آب و هوا کجاست؟ ته بخش جراحی عمومی... تو رو خدا استدلال رو می بینی؟ صرفاً جهت ویوی خوب و منظره ی عالی... نکه ما مشرفیم!!!

از لحن خصمانه ی آزاده خنده ام گرفته بود رضایان با حرص گفت: مثل اینکه زیر زمین بوی نشت گاز میومد، از طرفی هم نزدیک آشپزخونه بود، خانواده ها شکایت کردن که چه وضعشه... بچه رو میاریم بخوابونیم وضعش بهتر بشه، بدتر شده ... خلاصه که از سی تا تخت بخش ما، دوازده تاش قشنگ داره اشغال میشه...

صداشو کمی پایین آورد و گفت: خانم مودتم کارد بزی خونش درنمیاد ... میگه بخش NICU و نوزادان و زنان و غدد هم خوش آب و هواست چرا اطفال و نمیبزن اونجا ...

خسته از این بحث که هفته ها بود همه درگیرش بودند گفتم: چه میشه کرد بالاخره یه جوری کنار میایم... الکی حرص بخوریم که چی بشه؟

مسعودی دست از دارو زدن هاش برداشت و حین کش و قوس گفت: حالا بخش و مشترک کردن مشکلی نیست ... ولی آخه اطفال و میخوان بزن ته راهرو... هرکس بخواد از آسانسور استفاده کنه ... بره یه آب جوش بگیره بیاره از اون ته باید بکوبه از این جا رد بشه ... قشنگ انگار سر گذریم رسماً!

آزاده نالید: یعنی اون در آخر به آسانسور نمیرسه؟

مسعودی هم دست کمی از گریه نداشت گفت: نه بابا ... پله های اضطراریه... مهندسی ساختمان نوبل میخواد به جان خودم. معلوم نیست چطوری نقشه کشی کردن که ته جراحی عمومی به راهروی پله های اضطراری بخوره ... ولی آسانسور نداشته باشه... حالا بری بخش اونکولوژی هیچ خبری از پله های اضطراری نیست ... اونا اضطرار ندارن!!!

آزاده کلافه گفت: مملکت بی در و صاحب همینه دیگه ... حالا باز دوازده تا تخت خوبه... چو انداختن جراحی عمومی بیماراش افت کرده ، مریضا رو پخش کنیم تو بخش های دیگه ، اینجا رو کلا در اختیار کادر اطفال بذاریم ! یعنی حتی کیس زیرزمین که یه بخش خالیه بلااستفاده مونده هم منحل می کنند که اونجا هم به ما نرسه.

رضایان پچ پچ کرد : نشنیدی میگن زیر زمین رو کلا میخوان در اختیار آشپزخونه بدارن !

آزاده غر زد: مسخره ها ... نکه غذاهاشون معرکه است . والله با اون نوناشون!

مسعودی بلند خندید و توجه همراهی که سجادیه میخوند رو به خودش جلب کرد .

با تعجب گفتم: وایسا بیینم ... خانم مودت راضیه اینجا رو منتقل کنه به زیر زمین؟ مسعودی سری تکون داد و گفت: بنده خدا راضیه حتی بریم مجتمع کانسر... ولی با اطفال یکی نشیم! اطفالیا همشون دیوانه ان...

فکری گفتم: من فکر میکردم با زنانی ها همیشه کنار اومد !

آزاده اوفی کشید و گفت: اسم زنان و جلوم نیاری ها !

مسعودی خندید و گفت: خواستگار براش اومده متخصص زنان !

رضایان هینی کشید و گفت: مرد و زنان؟

آزاده با حرص صندلی رو عقب کشید ، از جا بلند شد و گفت: گفتم اسم زنانی ها رو نیارید... اسم اطفال هم نیارید... گوش و حلق و بینی هم نمیخوام بشنوم ! کلا فقط عشق ، عمومی است و بس !

خنده ای کردم و آزاده چشمکی بهم زد ، پنج انگشتشو های فایو بالا آورد و دستمو به کف دستش کوبیدم و گفتم: اینجا از فردا میشه مهد کودک .

مسعودی صورتشو جمع کرد و رضایان پوفی کشید و آزاده با لب و لوچه ی آویزونی لب زد: بنده خدا خانم مودت ، یکی بهش یه لیوان آب برسونه جر خورد گلوش انقدر حرف زد . بابا این جماعت حرف حساب حالیشون نمیشه !

منتظر پورصمیمی چشم به در دوختم که با دیدن جوون قد بلندی که روی اسکوتر برقی ایستاده بود و یه دستش توی جیب شلوار مشکیش بود و با صدای آهنگی که از هنزفری بیسیم قرمز روی گوشه اش درمیومد و به گوش ما میرسید، ابروهامو بالا دادم . اصولا این ژست همراه بیمار رو تا به حال از نظر نگذرونده بودم. همه توی بیمارستان حال بدی داشتند که وقت به خودشون رسیدن رو نداشتند !

عینک مارکی که روی موهای مشکی رنگش به چشم میخورد باعث شد نیشخند بزنم. واقعا دلش خوش بود تو این محیط این تیپ واقعا عجیب بود!

خودش رو کمی به جلو کشید که اسکوتر راه افتاد و وارد بخش شد و راهشو به سمت انتهای بخش کج کرد. آزاده دهنش باز مونده بود و رضایان حتی به خودکشی تلفن هم توجهی نداشت . از پشت سر نگاهش میکردم ، پیراهن چهارخونه ی قرمز و مشکی مردونه ای تنش بود و کتونی های قرمزش روی اسکوترمشکی به چشم میومد . دست چپش توی جیبش مونده بود و ساعت قرمز رنگش بدجوری باعث خنده ام شده بود!

مسعودی سقلمه ای بهم زد و گفت: نگفتم اطفالیا دیوونه ان!

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

آزاده روی صندلی وا رفت و با لحن بانمکی گفت: حضرت والا اتنداطفال بود!

با چشم رفتنش رو دنبال میکردم، بعد از اون آخرین برای که برام با عجبی مجی دستمال جور کرده بود، دیگه پیداش نکردم تا ازش تشکر کنم. مات مسیری بودم که ازش رد شده بود که با دیدن پورصمیمی که یه لیوان بزرگ قهوه ی کلاسیک دستش بود، بلافاصله اخم هام توی هم رفت.

از اینکه توی کارام کارشکنی میکرد باید یه درس درست و حسابی بهش میدادم.

با سلام و علیک و چهره ی خسته ای که نشون میداد عمل سختی رو پشت سر گذاشته بی احوالپرسی گفتم: دکتر پورصمیمی یه لحظه وقتتو بگیرم؟

با چشمهای گرد شده منو ورنانداز کرد.

همون لحظه شایان از ورودی بخش داخل شد! دقیقا با یه لیوان درست مشابه لیوان یکتا توی دستش!

اخمی از این وجه اشتراک روی پیشونیم نشست، شایان با دیدنم با هول تنه اش رو جلو کشید و سلام و صبح بخیر بلند بالایی تحویلیم داد.

سرد جوابش رو دادم و رو به پورصمیمی که به سمت من که کنار قفسه ی پرونده ها ایستاده بودم، اومد و پرسید: باز قضیه چیه؟

پرونده رو نشونش دادم و گفتم: دستخط توئه!

بیخیال جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت: با نظارت دکتر صالحی اضافه شد. بیمار تو سابقه اش ذکر آلرژیک نکرده بود!

نفس راحتی کشیدم و پورصمیمی قلمپ دیگه ای از قهوه اش خورد و با حرص زیر گوشم گفت: وقتی کشیکتو ول میکنی به بهانه های الکی غیبت میزنه به عهده گرفتن مسئولیت بیماریات به دیگران سپرده میشه! بگذریم که غیبتت رو به هرنحوی برات موجه میکنن!

و نگاه کمرنگی به شایان که مستقیم ما رو تماشا میکرد انداخت.

پورصمیمی با حرص گفت: سعی کن همیشه ادای آدم های حق به جانب رو درنیاری... درسته اصلا باهات کنار نمیام ولی از اینکه درموردم انقدر اشتباه فکر کنی خوشحالم نمیکنه دکتر. امیدوارم سوتفاهم رفع شده باشه!!!

جوری دکتر رو غلیظ و رسا گفت که لبم رو گزیدم.

شرمنده از اینکه انقدر زود تصمیم گیری کرده بودم آروم با لبخندی تصنعی گفتم: ببخشید... حق با توئه. امیدوارم به دل نگیری.

از ببخشیدم ابروهاش بالا رفت، لبخند ساده ای زد و گفت: مشکلی نیست.



و با قدم های آرومی از استیشن بیرون رفت و گفت: باید برم کلینیک . همگی روز خوشی داشته باشید .

به شایان لبخندی زد که از دیدم محو نبود . از بافتن بدم میومد ! از فرضیه ها هم بدم میومد ولی از این همه عیان کردن چه نفعی میبرد؟

دلم میخواست سرمو به سنگ مرمری استیشن بکوبم از دست حنا .

شایان مستقیم بهم زل زده بود. پرونده ها رو سرجاش برگردوندم که حس کردم بوی عطر مردونه اش بینیم رو نوازش میکنه . کنارم ایستاد و کمکم کرد تا پرونده ها رو با هم مرتب کنیم .وظیفه ام این نبود ، فقط دلم میخواست از شر نگاه خیره اش خلاص بشم .

زیر گوشم پیچ کرد: دیگه جواب تلفنم نمیدی ؟

چه انتظاری داشت؟

با وجود اینکه ازش به دل نگرفته بودم اما نمیتونستم انقدر ذات بی رگمو رو کنم و با بگو و بخند جوابشو بدم و رد کنم و انگار کنم هیچ اتفاقی نیفتاده !

زده بود تو گوشم! هرچند حقم بود ... !

شایان دستشو روی دستم گذاشت و شرمنده گفت: باور کن دیروز خیلی فشار روم بود . خیلی زیاد ... من معذرت میخوام گندم . ببخشید ،از دیروز هزار بار دارم خودم رو سرزنش میکنم...

حرفی نزدم و شایان عصبی گفت: امروز سیزدهمین روزه و من واقعا از این همه بی خبری کم آوردم.

لحنش اونقدری رگه های بغض توش مشهود بود که سرم رو بالا بیارم و به چشمهای پرآبش نگاه کنم.

چشمهای خیس و گود رفته اش دلمو مچاله میکرد . میخواستم یقه ی حنا رو بگیرم و تا جایی که میخوره بزمنش... اینطوری بود دوست داشتش؟! مرده شور اینجور دوست داشتن و عشق رو ببرن که شایان رو به این حال و روز انداخته بود .

دست گرم مردونه اش پشت پنجه هام رو نوازش میکرد ، بالا رو نگاه کرد و گفت : بگو باهش حرف زدی و حالش خوبه ... بگو ...

لبخندی بهش زدم و خواستم جوابی بدم که صدای همون مرد چهارخونه پوش قرمز توجه همه رو به خودش جلب کرد: سلام سلام سلام... صبح همگی بخیر. خانم مودت هستن!؟

با اسکوتر بی دعوت وارد استیشن شد .

صدای سرحال و مردونه ی بم و کلفت اما شادی داشت . نگاهی به من و شایان و دست تو دستمون انداخت ، چند ثانیه مکث کرد اما بعد بی هیچ واکنشی رو بهم که کنار قفسه ی پرونده ها بودم لب زد: اتاقتون باید اینجا باشه ، درسته؟

و بی اینکه منتظر تایید من باشه ،تقه ای به در زد ، خانم مودت با بله ای اجازه ی ورودش رو صادر کرد و تنه اش رو جلو کشید و با اسکوتر داخل شد .

صدای چرخش چرخ های اون دستگاه روی سنگ کف بیمارستان جیر جیر میکرد. مثل آدم ندیده ها، من و آزاده و مسعودی و رضایان برو بر نگاهش میکردیم.

خانم مودت کرکره ی دیوارهای شیشه ای اتاق جمع و جور مربعیش رو نکشیده بود، اتند اطفال هم در اتاق رو نبسته بود! این یعنی بحث خصوصی نبود! کنار میز مودت روی همون دستگاه مسخره ایستاده بود و با لبخندی که چهره ی گردش رو مثل یه پسر بچه شیطون میکرد به مودت زل زده بود.

خانم مودت عینکش رو روی بینی جا به جا کرد و با صدای بلندی گفت: وقتی میگم نه یعنی نه!

چهارخونه پوش با اصرار گفت:

-شما همه کار ازتون برمیاد!

-پس خوب من چند بار درمورد این موضوع صحبت کردم با مدیریت هم به تفاهم رسیدیم... دوازده تا تخت... سه تا اتاق چهارتخته در اختیار اطفال قرار دادم!

روی میز مودت دولا شد و نقشه ی اتاق ها و تخت ها رو جلوی روش گذاشت و گفت: من بیست و یکی بچه دارم که برای جا به جایشون نیاز به تخت خالی هست من الان بچه هامو کجا ببرم؟

جوری میگفت بچه هامو که هرکسی نمیدونست واقعا فکر میکرد داره از بیست و یکی بچه ی واقعی حرف میزد که پدرشون بود!

مودت با اوفی گفت: استاد قبل از شما، همه ی پیگیری ها رو هدنرس اطفال با من درمیون گذاشتن منم تا جایی که در توانم بود همکاری کردم. بیشتر از این برای من و تیم من مقدور نیست!

-تیم من پاره بشه درسته خانم مودت؟

صدای ریز خنده ی آزاده رو شنیدم.

خانم مودت چنگی به مقنعه اش زد و کمی اون رو جلو کشید و گفت: استاد شما باید با مدیریت درمورد کمبود تخت صحبت کنید من بخشم فوله!

با اصرار گفت: شمایه اتاق هشت تخته به من بده اکی میشه ...

-من نه اتاق دارم نه تخت!

-شما هم اتاق داری هم تخت ... هشت تا تخت! هشت تا... فقط هشت تا... هشت تا که چیزی نیست!

مودت پوفی کشید و با آرامش گفت: ببینید استاد من تا جایی که تونستم همکاری کردم واقعا الان توقع همکاری دارم! من دوازده تا تخت بخشم رو در اختیار شما گذاشتم بیشتر از این برام ممکن نیست. والسلام.

اخم پررنگی روی پیشونی استاد جاخوش کرد، هردو دستش رو توی جیبهاش فرو کرد ومظلومانه به مودت زل زد.

با حرکت تنه اش کوتاه اسکوتر رو به جلو میروند، به پایه ی میز که برخورد میکرد خودش رو عقب میکشید و اسکوتر عقب میرفت. دو سه بار که اینکار و کرد مودت با حرص گفت: نکن پسر! سرگیجه گرفتم.

آهی کشید و گفت: هشت تا بچه ی من باید پخش بشن تو بخش های دیگه ! کادر اطفال همینطوریش رو هواست ... من با چه امیدی هشت تا بچه ام رو پخش وپلا کنم تو غدد و ای ان تی؟! آی سی یو به من زنگ زده دو تا بچه ی من الان جاشون تو بخشه ولی تخت نیست شما به من بگو من چه کار کنم؟! بخشمون رو منحل کردن گفتن وضع بهتر میشه الان این بهتره؟ ما که پایین بودیم حرفی هم نداشتیم! تصمیم از بالا بود ما هم مجبور به اجرایییم ... مودت کلافه گفت: من هرچی در توانم بوده انجام دادم.

-هشت تا تخت میخوام!

-نداریم تخت خالی نداریم...

-من هشت تا تخت میخوام ولی !

مودت با هول گفت: آهان... دکتر با کادر صحبت کنید ! تخت هایی بخش خودتون رو توی اتاق هایی که در اختیار شماست پخش کنید ! اینطوری وضع بهتر میشه .من یه اتاق دیگه در اختیار شما میدارم... اتاقهای سه تخته رو چهار تخته میکنم مشکل شما حل بشه خوبه؟

-من هشت تا تخت میخوام با یه اتاق. بخش خودمون تخت نداره !

رضایان کنار گوشم خندید که صدا باعث شد از پنجره نگاهی به ماها که انگار به موزه اومده بودیم و تماشا میکردیم انداخت و دوباره رو به مودت گفت: هشت تا تخت میخوام.

مودت از جا بلند شد و گفت: سه تا تخت بیشتر خالی ندارم . مریضمو نمیتونم بلند کنم که دکتر...

-مرخص کنید شرایط بیمارای من اورژانسیه. من بچه هامو تو غدد و زنان نمیفرستم! همین الانم با این بخش مشکل دارم که بچه ها قراره با چه صحنه های مواجه بشن .

مودت با آرامش گفت: موقتیه پسر خوب .

سری تکون داد و گفت: ولی من هشت تا تخت میخوام !

مودت کـــم نیـــم آورد و جـــواب داد : ســـه تـــا خیرشـــو ببینـــی !  
-هفت تا!

مودت چشمهاشو بست و گفت: چهار تا !

لبخند شیطونی زد و گفت: پنج تا با یه اتاق خالی بستیم؟

و دستشو به سمت مودت دراز کرد و گفت: قبول!؟

مودت با اخم غلیظی با کاغذ لوله شده ی لیست پرستاری ضربه ای به پشت دستش زد و گفت: خدا به داد ما برسه که قراره چند وقت با هم کار کنیم!

چشمکی زد و بلافاصله جواب داد:

-موقتیه دختر خوب!!!

این بار مسعودی بلند خندید که دوباره نگاهش به سمت ما چرخید و من خجالت زده از خنده های بچه ها لبم رو گزیدم ، با چهره ی پر شرارتی از مودتی که از کله اش دود بلند میشد تشکر بلند بالایی کرد و با یه با اجازه گفت: راستی ایستگاه پرستاری تا اطلاع ثانوی گفتن مشترکا استفاده میشه تا بنایی انتهای سالن تموم بشه! گفتن بهتون بگم .

مودت با جیغی گفت: چی؟ چی فرمودید؟ من متوجه نشدم؟!

چشمهاشو بست و با چهره ی خندونی از حرص خوردن های مودت ، هنزفری هاشو توی گوشش فرو کرد و با یه خداحافظ سرسری از اتاق بیرون اومد . چشمم به خانم مودت بود که تلفن رو با حرص برداشت و نتونست تعادلش رو نگه داره، گوشی از دستش پرت شد پایین ، خم شد گوشی رو برداره که صدای افتادن دست کلیدش اومد و دست آخر به خاطر تقلاش دستش به دفترهای حضور و غیاب پرستارها خورد و همه با هم روی زمین ریخت!

استاد در رو پشت سر خودش بست و بدون اینکه نگاهی به مودت بندازه رو به رضایان گفت: مراقبشون باشید.

رضایان کنترل خنده اش رو از دست داد و با صدای سکسکه مانندی که از گلوش بیرون اومد ، فوراً جلوی دهنش رو گرفت.

لبخند یه طرفه ای کنج لبهاش نشست و رو به من که مستقیم بهش خیره بودم پرسید: شما که دستمال لازم نداری؟!

لبخندی از یادآوریش به لبم نشست.

خواستم جواب بدم که نگاه شیطنت بارش آنی رنگ جدی گرفت و نگاهی به رادمنش که کنارم ایستاده بود انداخت . به شایان که داشت با دقت سر تا پاشو واری میگرد چشم دوختم ...

اسکوترش رو جلو کشید و رو به شایان گفت: دکتر رادمنش؟!

شایان سری با افتخار تکون داد و اون با جدیت گفت: اصلاً به پدرتون نرفتید .

شایان آب دهنش رو قورت داد و گفت: از چه نظر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: من که ایشون رو نمیشناسم ولیکن نظر خیلی هاست که به پدرتون نرفتید!

شایان با اخم پرسید:

-خیلی ها نگفتن از چه نظر؟

رک و جدی جواب داد: برام مهم نبود بدونم از چه نظر!

شونه ای بالا انداخت و گفت : منم نپرسیدم ...

شایان از جوابش جا خورد .

لبخند یه طرفه ای روی صورت اصلاح شده اش نقش بست و با گفتن با این حالی لب زد: خوش وقتم .

دستش رو جلو آورد و اضافه کرد : ارجمند!

شایان بی میل دستشو فشار داد و با لبخندی مصنوعی گفت: منم همینطور .

## فصل پنجم :

ظرفها رو زیر شیر آب آبکشی میکردم و خاله پوری توی سالن حین لاک زدن ناخن های پاش توی گوشی تلفن بلند خندید و گفت: خدا نکشتت ... رفتی تو روش گفتی؟

و باز بلندتر خندید و من فقط سعی میکردم با نفس های عمیق به این پقی خندیدن ها واکنش های نرمال نشون بدم و یهو از جام نپریم!

دقیقه ای به سکوت گذشت که شلیک خنده ی خاله پوری دوباره به هوا رفت و بادکنک فکرهامو ترکوند . لیوان ها رو توی جالیوانی گذاشتم و سینی یانگوم جواهری در قصر رو پشت شیرآب قرار دادم . برای چند ثانیه از تصویر خندون زن کره ای ابرو هام رو بالا دادم با فکر اینکه باز هم بخواد ولخرجی کنه و یه سینی قرمز یا صورتی یا همچین چیزی بگیره ! فوراً نظرم عوض شد و سینی رو توی کابینت جازرفی به زور جا دادم ماهی تابه داشت میفتاد که به زور نگهش داشتم و قابلمه ی برنج داشت سر میخورد که با آرنجم حفظش کردم ، در کابینت رو بستم و با احتیاط عقب رفتم . صدای کوچیک بهم خوردن ظرفها باعث شد محتاط آروم لای در کابینت رو بازکنم ... هیچ کدوم خیال افتادن نداشتند .

دستهامو با پیشبند خشک کردم و پیشبند رو به قلاب سیب سبز چسبونی که خودم خریده بودمش آویز کردم . اگر خاله رو ول میکردی این رو هم سیب قرمز میخرید ! یا همین پیشبند زرد رنگ رو هم ترجیح میداد گلبهی باشه.

اخمی کردم و پشت میز آشپزخونه نشستم . خوبیش این بود که فاز بحثش با پشت خطی عوض شده بود و دیگه اونجور بلند نمیخندید که مغزم بترکه .

روی جزوه و کتاب هام پهن شدم ، کمی آب روی خطوط نوشته هام پاشیده شده بود و جوهر خودکار قد یه دایره ی سورمه ای لک انداخته بود. مشغول درسهام بودم که خاله پوری با غصه صندلی کنار دستمو عقب کشید و گفت: وای گندم اگر بدونی دوستم چی تعریف میکرد ...

صورتمو مچاله کردم اصلاً دلم نمیخواست بشنوم! کارام عقب بود ... هنوز دو تا مقاله ی نخونده داشتم واز یه کتاب چهارصد صفحه ای به زور چهل صفحه اش رو روخونی کرده بودم!

خاله پوری بی توجه به صورتم که داد میزد مایل به شنیدن نیستم گفت: تو کلاس نقاشیمون یه پسر جوونی هست ماهه ماه ... بعد این گویا عاشق یکی از کادر کارگاه شده بود ... گوش میدی چی میگم؟

ته خودکارم رو با حرص میجویدم و همونطور سر تکون دادم خاله با آه و ناله گفت: الان کارت عروسی پسر بهمون رسیده با یه دختر دیگه . انقدر ناراحت شدم . الهی بمیرم...

یاد خودم و حنا و شایان افتادم .

خاله دستشو روی دستش کشید و گفت: حالا چی بپوشم؟

از فاز غمی که میتونستم ساعت ها توش حبس بمونم دراومدم و هوشیار شدم!

با چشمهای گرد شده به خودم اومدم و پرسیدم: چی؟ مگه میخوای بری؟!

-وای دعوتمون کرده ... دوستاشیم!

بهت زده گفتم: دوست؟ کلا دوجلسه است رفتی کلاس نقاشی خاله!

-نه بابا این پسره رو از کلاس سه تار میشناسم... اون آدرس این کارگاه رو بهمون داد ... دوست قدیممه... نگران نباش!

اخمسی کردم و گفتم: دیگه سه سه تار نمیاری؟!

-نه گندم اصلا باموسیقی کیف نمیکنم... ساز زدن چی داره آخه ... یک ساعت بشین کوکوش کن بعد از اون نت های عجب و وجق سردربیار... بعد یه آهنگ بزن و خلاص... ولی نقاشی و خط فرق داره ... میکشی مینویسی میمونه برات؛ آهنگ که میمونه . لمس نمیشه.

برای استدلالش هوم الکی ای کشیدم و خفه گفتم: حالا قراره با کی بری؟

-با یکی دوتا از دوستای مشترکمون . تو هم بیا خوش بگذره .

-نه مرسی من این هفته خیلی سرم شلوغه . هم بخش . هم برنامه ی اتاق عمل . کشیک هام فشرده است .

خاله به ناخن های پاش نگاهی انداخت و پرسید: رنگش قشنگه؟

به جیگری تند که به پوست تیره اش جالب نشده بود نگاهی کردم و کلافه گفتم: آره خیلی...

-این همون لاک توئه ها خشک شده بود توش استون ریختم ... گفتم به پام بزمن استفاده کنم تموم بشه!

ابروهامو بالا فرستادم و زیر لب گفتم: لاک منه؟

-آره خاله داره خشک میشه همشون ... استفاده کن! با هم استفاده میکنیم زودتر تموم بشه بریم یه سری جدید بخریم...

و بی حوصله جزوه های ورق ورقمو دست زد و گفت: وای چقدر سنگینه گندم چطور ازشون سردرمیاری... این شکل چیه؟

سنگین گفتم: پروستات!

خاله پقی زد زیر خنده و گفت: وای خدا نکشتت... حتما این مبحث خیلی شیرینه نه...

با حرص کاغذ رو از دستش درآوردم . خاله آدامس تو دهنش رو چرخوند و گفت: قهوه بذارم بخوریم؟

هوفی کردم و گفتم: نه خاله تازه شام خوردیم.

هانی گفت و زمزمه کرد: راستی کوکوهات حرف نداره . انقدر تعریف کردم دوستام مشتاق شدن یه بار درست کنی دعوتشون کنم.

خشک به صورت خاله نگاهی کردم که خودشو جمع و جور کرد و زود گفت: حالا این ماه که نه ...

و چشمه‌هاش به تلویزیون خاموش کشیده شد و با غرغر گفت: این همه پول رسیور و ماهواره دادم از صبح روشنش نکردم ...

نگاهش روی جزوه هام اومد قبل از اینکه حرفی بزنه توپیدم: چشم الان میرم توی اتاق .

خاله خنده ای کرد و گفت: قربون خواهرزاده ی خوشگلم برم...

وهمونطور که موهای بازم رو نوازش میکرد گفت : خاله بیا برات این دم موهاتو بچینم حس میکنم موخوره درآوردی... حیف این موهای مجعد خوشگلت نیست. یه ماسک مو خریدم فرد اعلا از آرایشگاه... دست ساز اونو بزن خاله .

با حرص کتابهامو بستم و ورقهامو دسته کردم و گفتم: حالا سر فرصت .

از جا بلند شدم و گفتم: من برم به کارام برسم...

خاله پوری همونطور که نشسته بود دستشو زیر چونه اش ستون کرد و گفت: راستی گندم...

بهش نگاهی کردم و خاله پوری با من و منی گفت: اون لباس زرشکی تو میدی بپوشم خاله؟

میدونستم کل این مقدمه چینی برای رسیدن به یه هدف والاست ! سری تکون دادم و گفتم: مال شما ... اگر اندازه اتون بشه!

خاله لبخندی زد و گفت: اندازه است امتحانش کردم... تازه تا عروسی تو رژیمم ... دیدی که امشب چقدر کم خوردم...

و لب برچید و پرسید: کم نخوردم؟!

هوفی کردم و گفتم: چرا کم خوردید ...

خواستم برم که دوباره صدام زد: گندم خاله...

قبلم داشت تند میزد به سمتش نگاهی کردم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه .

خاله پوری با آرامش ، شمرده شمرده گفت: میگم زشته عروسی میخوام برم دست خالی باشم... تو پاکت صد تومن میدارم خوبه؟!!!

کتاب سنگینم رو محکم گرفتم تا از دستم لیز نخوره ...

پوفی کشیدم و گفتم: پنجاه تومن هم کافیه.

خاله جیغی زد و گفت: خاله کی پنجاه تومن عروسی کادو میده زشته ... صد خوبه ... شاباشم نمیدم !

سری تکون دادم و به سمت اتاق چرخیدم که خاله پوری حینی که از جاش بلند میشد و تلویزیون رو روشن میکرد گفت: پس از حساب مشترکمون برداشتم ها... نگی صد تومن و چیکار کردی !

وارد اتاق شدم و در وبستم... چقدر هم گفتن اینکه صد تومن و چیکار کردی من مهمم بود . به در لگدی زدم و روی تخت ولو شدم و اجازه دادم برای چند ثانیه هم که شده مغزم آروم بگیره... دسته کلیدم روی کیف مشکیم برق میزد ... فردا شایان کشیک بود و من عصر آف بودم !

خاله پوری طبق عادت دوشنبه هاش، رفته بود پارک پیاده روی و صبحانه. توی خونه ی آروم برای خودم صبحانه آماده میکردم که با صدای زنگ در ورودی با فکر اینکه باز خاله چی جا گذاشته با غرغر گفتم: خاله یه پارک رفتن انقدر تشریفات نداره که...

در و باز کردم که با اخم ماه چهره خانم مواجه شدم.

یه تای ابرومو بالا دادم. دست چپم رو تعمدی بالا آوردم و رشته مویی که توی صورتم بود رو پشت گوشم فرستادم، با لحن گله گذاری گفتم: سلام صبحتون بخیر ماه چهره جون چی شده هشت صبح یاد ما کردید؟

ماه چهره خانم لبشو گزید و با شرمندگی گفت: ببخشید خانم دکتر... میدونم صبح زوده ولی یه آمپول داشتم... پای تزریقاتی رفتن هم ندارم، زحمتشو میکشی؟

به کیسه ی داروهاش نگاهی کردم و ناچار سری تکون دادم.

بی فوت وقت، وارد خونه شد.

با نگاهش حال و پذیرایی مستطیلی نقلی رو که با یه دست مبل کرم کاراملی با کوسن های شکلاتی و یه نهار خوری جمع و جور شش نفره که رنگ رومیزیش با الهام از رومبلی بود و رنگ صندلی هاش هم رنگ روکش کوسن ها، همه رو خوب و رانداز کرد و با به به چه چه مصنوعی گفت: این خونه همیشه مثل دسته ی گله... آفرین به تو دخترم که همه جوهره کدبانو و هنرمندی.

نیشخندی زدم. چشمه‌هاش به آشپزخونه چرخید و گفت: الهی بمیرم مشغول صبحانه بودی... ببخشید مزاحمت شدم. خواهش میکنم گفتم.

به آشپزخونه رفتم دستهامو شستم و دستکش های لاتکس رو دستم کردم

سورنگ تزریق رو از بسته اش بیرون کشیدم و ماه چهره با لحن خندونی گفت: تورو تو بیمارستان با این بر و رو بینن مریضات همه دو دقیقه ای سر پا میشن.

با اخمی که ناشی از تمرکز بود رو بهش گفتم: لطفا بخوابید...

کوسنی رو بغل کرد و بسته ی پنبه الکل استریل کوچیکی رو باز کردم و با بسم اللهی زیر لب گفتم: شل کنید... اخی کرد و سوزن رو بیرون کشیدم.

کمی جاشو محکم فشار دادم و گفتم: حال نوه هاتون چطوره؟ سرمیزن...

روشو به سمتم چرخوند و گفت: اتفاقا کامی جویای حالت بود.

لبخندی زدم و گفتم: سلام برسونید.

خریدارانه نگاهم کرد که چشمش افتاد به دستکاه رسیور...

اخم غلیظی کرد و گفت: آخر پوران کار خودشو کرد؟ ماهواره خریدید؟ گفتم اون روز سر و صدا میاد..



و از جا بلند شد و گفت: حتما واسه سیم کشی کلی دیوار هم سوراخ کردید نه؟ برم ببینم ایزوگام کف پشت بوم سوراخ شده باشع واسه چفت و بست اون دایره زنگی خدا شاهده کلاهمون میره تو هم...

با حرص کش دامنش رو بالا کشید و بی تشکر و ممنون کیسه ی داروهاشو برداشت با یه تشر جانانه گفت: در حیاط و هم خیلی محکم میبندید! دم صبحی با صداس یک ساعت تپش داشتتم... به حالت بگو یکم مراعات بد نیست خداحافظ .

.....  
کلید رو محکم توی پنجه ام فشار میدادم، پورصمیمی به کمدش تکیه زده بود و توی گوشی پچ پچ میکرد، بار سوم بود که تمام متحویات توی کمد رو خالی میکردم و از نو میچیدم... نمیرفت! لعنتی تمام درد و دلش رو آورده بود به در فلزی کمد شونزدهش گوشزد کنه!

با حرص به ساعت نگاه کردم . دیر شده بود و باید تمام وقت امروز توی کلینیک حاضر میشدم .

"تا ببینم چی میشه ای" گفت و بالاخره رضایت داد تا قطع کنه...

صدای قدم هاش توی راهروی رختکن کمد های فرد پیچید، نگاهی به من انداخت و با ابروی مشکی رنگی که بالا رفته بود موشکافانه ورناندازم کرد.

زیر نگاه سنگیتش پرسیدم: چیه؟

-تو که خیلی وقته آماده ای... چرا نمیری بخش؟

-کمد نامرتب بود.

قدمی جلو اومد و تکیه ای به کمد آزاده داد ...

چشمش روی شماره و اسم آزاده چرخ میزد و پرسید: دو هفته شد...

لازم نبود بپرسم چی ...

آروم زیر لب گفت: نمیخواه یه خبر از خودش بده؟ استاد سهیل نژاد داشت ازم حالشو میپرسید! به دروغ گفتم خوبه ... رفته سفر.

ابرویی بالا دادم و مثل خودش با نگاه باریکی بهش زل زدم و پرسیدم: چرا دروغ؟

-چون واقعا مطمئن نیستم حالش خوب باشه .

با من و منی گفتم: همین روزها دیگه پیداش میشه...

یکتا شوته ای بالا انداخت و گفت: اولاً فکرم میکردم بخاطر گندش تو مهمونی طلوعی خودشو گم و گور کرده... اما انگار قضیه جدی تره!

لبهامو گزیدم و پورصمیمی با خنده ی مودیانه ای گفت: واقعا کجاست؟ نکنه ...

چشمهاش گرد شد و خنده اش ماسید و لب زد: مرده باشه!!!

با حرص در کمد رو بستم و گفتم: زنده است فقط تصمیم گرفته به خاطر یک سری مسائل خودش رو به قول تو گم و گور کنه!

-تا آبا از آسیاب بیفته...

از حرفش به خودم لرزیدم. چیزی میدونست؟ شاید داشت یه دستی میزد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نمیدونم. هر وقت اومد از خودش پرس کجاست.

پورصمیمی دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: میری کلینیک؟

سری تکون دادم و با آرامش هومی کشید و لب زد: ولی شایان خیلی از دستش کفریه ...

قفل رو توی قلاب کمد انداختم و بهش نگاهی انداختم، با غیظ لب زدم: تو چرا شایان رو شایان صدا میزنی؟!

پورصمیمی عصبانی توپید: تو چرا انقدر کثیف فکر میکنی؟!

قدمی به عقب رفت و رو به منی که طلبکار نگاهش میکردم ... درست مثل آدمی که ارثش رو خورده باشند گفت: واقعا گندم بخاطر این طرز فکر باید ازت فاصله گرفت. آدم انقدر سطحی نگر...؟! یکم ژرف اندیش باش...

نگاهی بهش کردم و با غیظ گفتم: متاسفانه هنوز به این درجه از ژرف اندیشی نرسیدم که نامزد دوستمو دو دستی مالک بشم و به اسم کوچیک صداش بزنم و هر روز به عنوان سرویس ازش استفاده کنم.

یکتا چشمهاشو گرد کرد و با حرص حینی که نمایشی با قفل و لولای کمد فلزی ور میرفتم و وانمود میکردم نمیتونم ببندمش گفتم: این چند وقتی که حنا نیست حواسم بهتون هست! صبحها با هم میاین ... دیگه کار از سر خیابون رسوندن تا محوطه گذشته! عصرها با هم نهار میخورین ... باهم تصمیم میگیرین یه آدم رو چطوری زمین بزنین! هوم هنوز به این منزلت نرسیدم یکتاجان که بتونم افکارمو به این سبک مدرن زندگی همسو کنم! یکتا ابروهاشو تو هم قفل کرد. فکشو میسایید.

با پوزخندی اضافه کردم: بخاطر همین به محض اینکه حنا برگشت دلم میخواد یه گزارش مفصل از ژرف اندیشی رفیق سابقش بدم!

قفل کمد رو زدم و با قدم بلندی رو به روش ایستادم و گفتم: دست بردار! تو دوران دانشجویی اون همه بلا سرت اومد بس نبود؟ حداقل تو بیمارستان آبروتو حفظ کن.

ازش رد شدم که دستمو گرفت و گفت: شایان آدم متعصبیه ... طاقت نمیاره که زنش دو هفته بی خبر ازش ول کنه بره یه گورستونی و حتی یه زنگ هم نزنه.

نفسمو با حرص از بینی بیرون کردم و یکتا با پوزخندی گفت: به هر حال یه مرد ترکه! تو که ترکها رو خوب میشناسی...

خنده ای کرد و گفت: نمیشناسی؟

و زودتر از من از رختکن بیرون رفت و درب رو محکم کوبید. سرجام پریدم و چشمهامو ثانیه ای بهم فشار دادم.

مقابل کمد حنا ایستادم . انگشتم رو روی اسمش که با خودکار صورتی نوشته بود ، کشیدم ... دو نقطه و یه پرائتز رو به بالا که حال لبخند رو میداد به اون دو تا دایره ی تو پور که جای چشم بودند ، رو نگاه میکردم .

پیشونیمو به در خنک فلزی چسبوندم ... آه عمیقی کشیدم و کلید رو توی قفل چرخوندم . دریش با قیژ کمرنگی باز شد و نگاهم به وسایلیش افتاد. تمام در داخلش پر بود از عکس های دو نفره ی من و خودش و خودش وشایان ... عکس های دسته جمعی ... رو هم رو هم ... تا جایی که فضای خالی بود عکس چسبونده بود.

به جعبه ی خالی بیسکوئیت های کرم دارش نگاهی کردم و عروسک نقلی ای که موهاشو دو گوشه بسته بود و یه پیراهن زرد و نارنجی تنش کرده بود و روی جعبه نشسته بود زل زدم!

بوی ادکلن از توی کمد بیرون میومد ، دستمو توی کیف سنتی طرح گلیمش فرو کردم و از زیپ جلوش دسته کلید رو بیرون کشیدم . کلیدی که توی قاب قلبی که حکم یه جاسوئیچی رو داشت ، عکس سه در چهار شایان بود .

کلید خونه رو توی جیبم انداختم و برای آخرین بار محتویات توی کمدش رو نگاه کردم... جرات اینکه به در و عکسها نگاه کنم رو نداشتم .

چطور میتونستم به عکس های دونفره اش با خودم خیره بشم و لذت ببرم! عکس هایی که خودم از ته دل مطمئن بودم که هیچ خنده اش واقعی نیست !

حداقل از جانب من ...

در و با غیظ بستم و قفلش رو انداختم.

از رختکن بیرون رفتم ، گوشیم لرزید با دیدن پیامی از دکتر صالحی که خواسته بود برم بخش ، پوفی کشیدم ... استاد سهیلی نژاد بابت تاخیرم کلی میخواست سرم غرغر کنه !

با قدم های تندی به سمت آسانسور میرفتم که با محض اینکه از دور دیدم درهاش داره بسته میشه ، دوییدم... با آهی درهای آسانسور بسته شدند تا خواستم ناله کنم و به زمین و زمان فحش بدم ، آسانسور باز شد .

مثل بچه ها ذوق کردم و واردکابین شدم . بادیدنش تو اون لباس زرد لیمویی روشن و کتونی های همرنگش ابرو هام بی اراده بالا رفت . اون از داخل دگمه ی همکف رو نگه داشته بود تا به آسانسور برسم. از کارش ممنون بودم ، دو دقیقه هم دو دقیقه بود!

لبخند مهربونی بهم زد و با انرژی و صدای محکم و بمی گفت: سلام .

از پیش دستیش تو سلام کردن از خودم خجالت کشیدم و گفتم: سلام دکتر صبحتون بخیر.

به دگمه ها اشاره کرد و پرسید: پنج دیگه؟

سری تکون دادم و برای اینکه چیزی گفته باشم لب زدم: هم مسیریم.

با نفس پر سر و صدایی گفت: بله متاسفانه .

ابرو هام بالا رفت که فوراً جواب داد: البته نه از این نظر که ناراحت باشم ... از ادغام بخش اطفال و جراحی عمومی به شدت متاثرم ! این اصلاً برای بچه هام خوشایند نیست...

حق با شماستی گفتم .

لبخندی سرسری تحویلش دادم. زیر نگاه درشت میشی رنگش واقعا معذب بودم . به قول بچه ها اشعه داشت ، انگار یه ایکس ری خودکار بود که تا قهقرای آدم رو میتونست ببینه !

دستهاشو توی جین سورمه ای رنگش فرو کرد و سیم هنزفری زردش رو کمی پایین کشید و پرسید: فکر میکردم امروز باید کلینیک باشی!

از اینکه برنامه ام رو میدونست با تعجب بهش نگاهی کردم که شونه ای بالا انداخت و جواب داد: وقتی زیر شیشه ی میزم لیست کاری هفتگی تمام رزیدنت های جراحی عمومیه ...

صورتشو کمی جلو آورد و خم شده گفت: توقع داری نخونم؟

از لحن شوخ طبعش لبخندی زدم و گفتم: چرا خب...

همون لحظه کابین طبقه ی پنجم توقف کرد و با اشاره ای گفتم: بفرمایید دکتر.

لبش رو گزید و گفت: بفرمایید . خواهش میکنم.

لبخندی زدم و با قدم های تندی خودمو به اتاق دکتر صالحی رسوندم ... به محض اینکه دستم به دستگیره خورد و بالا و پایینش کردم از قفل بودنش شاکی غرغر کردم: شایان داخلی؟ لطفا باز کن ...

کار همیشه اش بود ... میرفت بست تو اتاق استاد صالحی مینشست و یه وقتهایی سواستفاده میکرد و چرت های پاره پوره ی دم صبحشو میاورد تو این اتاق.

دوباره تقه ای به در زدم و گفتم: شایان داخلی... ای بابا باز کن منم!

با صدای جیرجیر چرخ اسکوترش متوجهش شدم و نگاهی بهش انداختم که با یه نیشخند کج و معوج تماشام میکرد . به قول آزاده این یکی دیگه ته خط بود!

نگاه کنجکاوی بهم انداخت و پرسید: امری داشتی؟

-با دکتر صالحی کار داشتم یا نهایتا رادمنش !

-اینجا؟

-اتاقشونه خب!

حلقه ی کلیدش رو توی سبابه اش چرخوند و گفت: خب اگر اتاقشونه ... حالا برو تو بشین شاید بیان.

-آخه در قفله ...

نگاهی بهم کرد و گفت: جدی میگی؟ چرا... بایدبازباشه که ... هشت صبحه !

-چی بگم حتما رفتن کلینیک بعید میدونم دکتر صالحی امروز نوبت عملش باشه .

هومی کشید و گفت: بذار یه امتحانی بکنیم ... نظرت؟

-نمیدونم خانم مودت کلید دارن ها ...

سری تکون داد و گفت: بذار یه تست بزمن نشد برو از مودت کلید بگیر .

داشتم به دستهای کشیده اش نگاه میکردم .

کلیدش رو توی قفل انداخت .

گیج به کارهایش نگاه میکردم که مچ دستشو چرخوند و در با یه حرکت بازش کرد . چند ثانیه بهم زد و صداشو آرام پایین آورد و گفت: باز شد !

متعجب از اینکه با کلیدش در اتاق رئیس بخش جراحی عمومی باز شد بهش نگاهی کردم و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و پرسید: یعنی میگی بریم تو؟

با من و منی گفتم: والله چی بگم ... من صبر میکنم خود استاد بیان!

—حالا بریم تویه دوری بزنی.

داشتم به صورتش نگاهی میکردم که لبخند دندان نمایی زد و ردیف سفید صدفی دندان هاش باعث شد لبخندی بزمن ... زیر لب زمزمه کرد: بیا دعوا مون نمیکن!

و در و با هل کوچیکی باز کرد .

پوست لبم رو می جویدم که تکیه اش رو به دیوار داد و گفت: بفرمایید.

پوفی کشیدم بهتر از این بود که توی راهرو منتظر استاد صالحی باشم ، به محض اینکه اولین قدم رو به داخل اتاق گذاشتم با دیدن حجمی از عروسک های پولیشی که روی میز و کمد و کتابخونه بودند دهنم باز موند.

پرده های آبی و سبز و نارنجی که روی حریر سفید رنگی بدجوری اتاق رو جلا داده بودند باعث شدند بی اراده لبخند بزمن . با دیدن یه ساعت چوبی خونگی با سقف شیروونی که احتمالا هر یک ساعت جوجه ای ازش بیرون میزد حس کردم این یکی از آرزوهای بچگیم بود که هیچ وقت بهش نرسیدم و بعدها یادم رفت.

وسط اتاق ایستادم ... به میز چوبی نگاه کردم ، روش یه چراغ خواب کفش دوزک بود و همه چیز رنگارنگ... از پانچ آبی تا منگنه ی قرمز... قیچی خرسی صورتی و لیوان مینیونی که توش پر از خودکار و مداد رنگی بود !

به قفسه ای که تا دیروز توش پر از کتاب و دارونامه و گایتون و فارمالوژی بود نگاهی کردم ، حالا روش انواع و اقسام برچسب ها نشسته بودند و توش پر بود از عروسک های مختلف !

نگاهم به تابلوی پازل سیندرلایی که روی دیوار بود چرخید و کم کم نگاهم روی پازل هری پاتر و ارباب حلقه ها نشست.

به کل حضور ارجمند رو کنار دستم فراموش کردم... به خودم اومدم و گفتم: اینجا اتاق شماست؟

خنده ای کرد و گفت: خیلی واضحه اتاق منه !؟

لبخندی زدم و گفتم: چی بگم ... پس اینجا هم به قرق اطفال دراومد.

چشمکی زد و پشت میزش نشست و گفت: دیگه وقتی بزرگان تصمیم میگیرن که دو تا بخشی که هیچ ربطی بهم ندارن رو با هم ترکیب کنند من باب اینکه هزینه ها کمتر بشه ، منم ناچار میشم اتاق رئیس بخش و قرق کنم!

درحالی که مقوای آبی رنگی رو به سمت خودش میکشید و با قیچی قسمتیش رو می برید نگاهی به صورتش انداختم. گرد و گندمی! با موهای پرپشت مشکی و ابروهایی که تا شقیقه اش کشیده شده بودند. چهره ی شرقی و مردونه اش با مدل موهای مشکی رنگ ساده اش روی هم رفته اونقدری خوب بود که بچه ها هیچوقت ازش نترسن و از بودن باهاش کیف کنند. صورتش کاملا اصلاح شده بود و حالت چشم و ابروش یه مهربونی ذاتی و خاص داشت. به قول خاله پوری هرکی چشمه‌اش درشت تر بود رزولوشن محبت رو میشد بیشتر از مردمک هاش حس کرد!

نگاه سنگینم باعث شد سرشو بالا بیاره و بگه: چرا نمیشینی دکتر ...

با خجالت روی مبل نشستم ، واقعا دلم نمیخواست از این اتاق با این تم رنگارنگ و پر عروسک بیرون بزنم .

با چسب مایع نوار آبی ای که از مقوا جدا کرده بود رو کنار باقی رنگها چسبوند و درحالی که پنبه ها رو توی کف دستش گلوله میکرد پرسید: سال چندی؟

از صمیمیت توی لحنش لبخندی زدم و گفتم: سال دو ...

هومی کشید و پرسید: خوبه . چرا اطفال نخوندی...

با یاد آوری حرف آزاده که میگفت : کودکان سرسام آورده لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم بهش فکر نکردم. بین زنان و عمومی ... عمومی رو انتخاب کردم!

سری تکون داد ، همونطور که خیره اش بودم لبهای مات و مردونه اش لب زد: موفق باشی .

با احساس خجالت از اضافی بودنم تو اتاق به آرومی از جا بلند شدم و گفتم: فکر نکنم دکتر صالحی بیان اینجا ...

-قطعا نمایان!

بهش نگاهی کردم و گفتم: تو اتاقشون هستن!

با صدای بلندی گفتم: چی؟

کاملا جدی گفتم: عرض کردم که تو اتاقشونه ...

-خب پس چرا نمیگید؟

-آخه نپرسیدی!

خنده ام گرفته بود بهش نگاهی کردم و عادی گفتم: قبل از استیشن پرستاری اتاق اول! دکتر اونجان ...

و با چشمهای درشتش مستقیم بهم خیره شد. از اینکه دستم انداخته بود بدجوری کفری بود ، کاملا مشخص بود که عجله دارم و چقدر هولم تا به آسانسور برسم و حالا چقدر منو معطل کرده بود!

سری تکون دادم ، آزاده حق داشت ...

قدمی به عقب برداشتم که با صدای گرمی صدام زد: دکتر بیات ...

ایستادم و بهش نگاهی کردم . از اینکه فامیلیم رو میدونست یه لحظه شوکه شدم ، اما وقتی برنامه ام رو میدونست نباید تعجب میکردم .

لبخند مهربونی زد و گفت: خیلی شوخی های منو جدی نگیر .دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن!

دوباره چشمکی بهم زد و با خنده گفتم: بله انگار اصلا نباید جدی بگیرم . فعلا دکتر ...

و با خنده از اتاق بیرون اومدم ، نزدیک بیست دقیقه منو علاف کرده بود خدای من سهیلی نژاد منو بیچاره میکرد . با قدم های تندی وارد اتاقی که آدرس گرفته بودم شدم ، صالحی و رادمنش باهم توی اتاق بودند شایان بادیدنم اخم پر رنگی کرد و دکتر صالحی نگاه تندی به ساعت انداخت و بر و بر بهم خیره شد.

خجالت زده به چشمهای جدی دکتر صالحی نگاه کردم و گفتم: ببخشید استاد من ... درواقع من یعنی...

صدایی از پشت سرم گفت: من کارشون داشتم !

ارجمند خودشو جلو کشید و اسکوتر و کنارم متوقف کرد و درحالی که چند تا کاغذ روی میز صالحی میگذاشت گفت: از این جهت تاخیر داشتن . من عذر میخوام.

دکتر صالحی نگاهش آرومتر شد و گفت : خواهش میکنم ارجمند جان . چه حرفیه پسر...

رادمنش داشت بهش نگاه میکرد ، ارجمند نگاهی بهش انداخت و صورتش از اون حالت سرحالی دراومد و جدی با یه اخم کمرنگ گفت: شما هم اینجاید دکتر . شرمنده ندیدمتون.

شایان چپ چپ نگاهش کرد .

ارجمند با یه لنگه ابرویی که بالا داده بود دستشو جلو برد و سلام کرد . شایان مغرضانه نگاهی بهش انداخت و نه چندان دوستانه دستشو فشرد . صالحی با تک سرفه ای گفت: خب تعریف کن ارجمند راحتی الان ؟ اتاق ما رو هم که گرفتی!

-با این تفاسیر حس اسرائیل بهم دست داده !

صالحی بلند خندید و گفت: پسر خوب دیگه مشکلات چیه؟

سری تکون داد و با تاسف گفت: مشکل که فراونه ... نمیدونم اعتراضو پیش کی ببرم ... مسئول مجتمع که گویا خودش مشکل تراش اصلیه!

شایان اخمهش توهم رفت .کاملا منظور ارجمند رو فهمیده بودم ، نشونه گیری حرفهش به خسرو رادمنش پدر شایان بود!

آه بلندی کشید و صالحی با متانت همیشگی گفت: سخت نگیر آیین جان . بالاخره این دوران موقتییه ...

با شنیدن اسمش شاخک هام تیز شد . توی ذهنم تکرار کردم: آیین ارجمند... دکتر آیین ارجمندفوق تخصص نفرولوژی اطفال !

به صورتش نگاه کردم ... سرحال و بشاش بود ، وقتی هم که میخندید درست مثل یه پسر بچه ی تخس میشد. با این رنگهای شادی هم که می پوشید دوست داشتنی و مهربون به نظر میومد.

ارجمند کلافه گفت:

-بعید میدونم موقتی باشه! با یه حساب کتاب سر انگشتی؛ کاملاً مشخصه که با حذف یک بخش کامل داریم هزینه‌ی اداره‌ی دو تا بخش رو دریافت میکنیم تو هزینه‌ها باید صرفه جویی بشه این روند قطعاً به نفع بیمارستانه به شرطی که دریافتی خرج درست بشه و برای مبلغ‌های دریافتی از خیریه‌ها و دولت مدیریت صحیحی باشه! اما علناً همه رو خرج گلکاری محوطه میکنند... آلودگی از در و دیوار آزمایشگاه بالا میره! اتاق عمل هم نگم! ... لوله کشی حمام و سرویس بهداشتی پوسیده است، تصویربرداری، دو تا دستگاه غیرقابل استفاده داره خاک میخوره... اما مسجد و گلکاری بیمارستان انگار خیلی حائزاهمیت از وضع داروخانه و انبار هم ...

حرفشو قطع کرد و با نیشخندی سرشو متاسف تکون داد!

از کنایه اش به کامیون‌های گل توی محوطه ابرو هام بالا رفت، شایان کاملاً سرخ شده بود.

صالحی نگاهی به شایان انداخت و روبه ارجمند گفت: درست میشه ...

-وقتی درست میشه که مدیریت عوض بشه!

شایان کاملاً به ارجمند زل زد.

ارجمند با لبخندی گفت: یک ماه نیست اومدم ولی برام جالبه کسی هیچ اعتراضی به این سیاست نداره که چطور دو بخش مجزا رو با هم ادغام میکنند و هزینه‌ها رو هم میذارن توی قلکشون.

شایان با حرص از جا بلند شد، ارجمند بدون اینکه نگاهش کنه رو به دکتر صالحی گفت: این نیز بگذرد.

صالحی نمیدونست چی بگه، سری تکون داد و گفت: بله ... درسته حالا سخت نگیر. خونه گرفتی؟

ارجمند سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:

-هنوز نه.

صالحی پرسید: یعنی همچنان تو هتلی؟ ای بابا یه سوئیتی جایی رو اجاره کن!

-تو فکرم که نزدیک اینجا باشه واقعا ترافیک برام کشنده است.

صالحی خنده‌ای کرد و گفت: عادت میکنی آیین جان. هنوز شیش ماه هم نشده اومدی پسر.

سری تکون داد و با قیافه‌ی دلخوری گفت: سخته دکتر ... امیدوارم از پشش بر پیام! به اون آسونی نبود که میگفتن.

صالحی لبخندش رفت و با آرامش گفت: صبور باش ارجمند جان. هنوز اول راهی ...

آه بلند بالایی کشید و با لبخندی به من سری برام تکون داد و با چهره‌ای جدی از شایان خداحافظی کرد، روی اسکوتر که ایستاده بود خودشو کمی عقب کشید و چرخه‌اش به آرامی به سمت در حرکت کردند، دکتر صالحی با لحن شوخی گفت: ارجمند یادم باشه یه سواری از این ماسماکت بگیرم...

خنده‌ی بلند بالایی سر داد و گفت: دوری پنجاه تومن ...



میون خنده هاشون به میز تکیه زده بودم که با دیدن آقای اسماعیلی از خدمه ی بخش ، ژست ایستادنم رو کمی صاف و صوف کردم ...

تقه ای به در زد و حینی که سینی چای رو روی میز دکتر صالحی می گذاشت رو به شایان نعلبکی و فنجونی تعارف کرد ، شایان با اخم گفت: این که باز کمرنگه ! اسماعیلی چرا نمیذاری چای دم بکشه؟

اسماعیلی شرمنده گفت: دکتر خدا شاهده من فقط وظیفه ام آوردنش... چای و پرور دم میکنه !

نگاهش به ارجمند افتاد و گفت: دکتر من بچه ها رو فرستادم دنبال شیرینی ...

دستش رو توی جیب شلوار خاکستری فرم بیمارستانی فرو کرد و گفت: ولی نتونستم اینو خردش کنم !

به دلاری که دستش بود متعجب نگاه کردم و ارجمند دستی به موهایش کشید و گفت: من هنوز وقت نکردم چنجشون کنم. باشه پشت حالا ... بعدا.

اسماعیلی با تعجب گفت: نه دکتر این خیلی زیاده . دو کیلو شیرینی صد دلار !

لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست . فردا پس فردا حلیم بخر ...

-آخه دکتر ...

ارجمند با عجله گفت: بعدا عزیزم بعدا . وقت بسپاره . فعلا دکتر ...

پشتش رو که بهمون کرد با دیدن دو تا چشم آبی درشت کارتونی پشت پیراهن زردش با تعجب ابرو هامو بالا رفتن و گفتم: باب اسفنجی؟!

به سمتم چرخید ابروشو بالا داد و گفت: الان باید بگم جانم ؟

لبمو گزیدم و گفتم: نه پشت پیراهنتون ... ببخشید راحت باشید.

-من که راحتم ... شما ناراحتی این رویی رو دربیارم.

سکوت کردم و نگاه زیر چشمی ای به دکتر صالحی کردم که به دادم برسه ، ارجمند مودی و پیر شیطنت تماشام میکرد. جلوی آقای اسماعیلی داشتم آب می شدم ... هنوز دو روزم نشده بود که اومده بود !

صالحی سری تکون داد و گفت: برو به کارت برس ! من که تو رو مجبور میکنم همین روزها روپوش تنت کنی !

با لحن قلدری گفت:

-منم که نمیپوشم ولی حالا از پشت بهترم یا جلو؟!

دستهاشو بالا برد و حینی که درز سرشونه ی پیراهن لیمویش رو روی شونه های ستبرش مرتب میکرد گفت: این چشمه‌هاش باید جلو می بود ! نه؟

صالحی با خنده جواب داد: والله چی بگم ...

ارجمند با لحن گیرایی جواب داد: کلا همه چیز جلوبندیش خوبه ... کسی به پشت توجه نمیکنه که ...

صالحی بلند خندید ، حتی شایان هم با تمام تمرکزش برای جدی بودن لبخند کمرنگی زد و رو به منی که هنوز مات چشمهای باب اسفنجی پشت پیراهنش بودم گفت: فعلا خانم دکتر ...

بچه پررویی توی ذهنم نثارش کردم و جوری جدی تماشاش کردم که دمشو بذاره روی کولش و بره ! شیطنتش روی لبه‌اش و چشمه‌اش بدجوری خودنمایی میکردند !

صالحی امان از تو پسری گفت و ارجمند از اتاق بیرون رفت . اسماعیلی بر و بر به اسکناس توی دستش نگاه میکرد و دری که آروم آروم بسته میشد ، پیرمرد لبخندی رو لبش نشست و اسکناس رو توی جیبش گذاشت و رو به دکتر صالحی که چایشو مزه مزه میکرد گفت: تو این دوره زمونه یه همچین آدمهایی کم پیدا میشن...

صالحی سری تکون داد و شایان فنجون چایش رو به اسماعیلی نشون داد و گفت: داری از اتاق بیرون میری اینو هم با خودت ببر!

اسماعیلی چشم خفه ای گفت و من رو به شایان نشستم . در اتاق که بسته شد ، شایان بلافاصله گفت: این ارجمند از کجا پیداش شده که به خودش اجازه میده تا ...

دکتر صالحی دستشو آروم بالا آورد و با آرامش گفت: شایان جان...

مراعات کن رو توی نطفه خفه کرد ، شایان نیم نگاهی به من انداخت و دکتر صالحی خونسرد گفت: خیلی وقته که اسمش سر زبون ها هست .

شایان با حرص گفت: به پشتوانه ی کاظمیان داره جولون میده !

صالحی بی طرف گفت : پزشک خوبیه . دخلی هم به ما نداره ...

شایان پر حسادت جواب داد: بیشتر یه دلک خوش آب و رنگه دکتر . از شما بعیده طرفداری چنین آدمی رو بکنید .

به نظرت من طرفدارشم؟

جلوشم نمیگیرید . خوب داره میتازه ... حرفش همه جا هست . تو هر بخشی که میرم اسمش رو میشنوم . یه تازه وارد رنگارنگ و پر سر و صداست که حس میکنم از درون خالیه!

کاریت نباشه شایان . قرار باشه کسی جلوش دربیاد پدر خودته .

یعنی میخواین بگین در سطح من نیست ؟ ازش کم نیارم دکتر صالحی . چندان هم اختلاف سنی نداریم... به صرف اینکه خارج از ایران بوده و اسم کاظمیان پشت سرشه دلیل نمیشه حس کنم هم لول نیستیم !

دکتر صالحی از حرف گوش ندادن شایان عصبانی شده بود . از خم شدن ابروه‌اش میتونستم بفهمم که دلش میخواست شایان رو یه جوری ساکت کنه ...

با لحنی که سعی میکرد غیظ و غضب نداشته باشه گفت: من چنین حرفی نزدم شایان . آروم باش . یه کم انتقاد که به جایی برنمیخوره .

شایان عصبی از جا بلند شد و کلافه گفت: گول این ژست های لاکچریشو نخورید ... دلار دادن به خدمه ی بیمارستان برای دو کیلو شیرینی ... وقت نداشتن برای چنج کردن پول... توی هتل زندگی کردن ... همش شو اجرا کرده !

صالحی خونسرد گفت: ساعت یازده وقت عمله و تو هنوز اینجایی.

شایان کت قهوه ای سوخته اش رو مرتب کرد و حینی که کیفش رو توی دستش محکم فشار میداد ، روی میز دکتر صالحی کمی خم شد ، سبابه اش رو به صورت یه خط مستقیم روی شیشه ی میز کشید و با حرص گفت: این خط...

خط موربی هم کنارش کشید و لب زد این نشون ! پس فردا اون روی این آدم هم شما می بینید .

دکتر صالحی کفری گفت: شایان بس کن .

و این بار واضح با ابرو و چشمهانش به من اشاره کرد.

شایان اما بی اهمیت به حضورم توپید: این دفعه بخواد بزرگتر از دهنش حرفی بزنه رعایت نمیکنم دکتر . خواهش میکنم در این مورد کاملا توجیهش کنید. روز خوش.

کمرش رو صاف کرد ، برای لحظه ای نگاهی بهم انداخت ، نگاه قهوه ایش باعث شد چند ثانیه سرجام میخکوب بشم و بذارم دل بی صاحبم خوش بشه از اینکه بالاخره منم مخاطب چشمهای مردونه اش هستم ! حتی به اجبار اینکه برای یک ساعت توی یه اتاق هم صحبتیم !

از اتاق که بیرون اومدم با دیدن سیل برانکاردهای کوچولوها که به انتهای بخش فرستاده میشدن ، ابرو هام توی هم گره خورد. سر و صدای کارگرهایی که سعی میکردند تخت ها رو آروم حرکت بدن و قیل و قال همراه ها برای جابه جایی بیمارشون و داد و بیداد پرستارها برای خودش یه جنگ حساب میشد.

این همون فضای سرسام اوری بود که آزاده ازش دم میزد.

با قدم های تندی از فاجعه ای که در حال رخ دادن بود فرار کردم...

خوشبختانه بر خلاف انتظارم دکتر سهیلی نژاد مشکلی با تاخیرم نداشت و اصلا به روم نیاورد که حدود دو ساعت معلوم نیست کجا غیب شدم.

این قبیل چشم پوشی ها از سهیلی نژاد واقعا بعید بود.

کارهام که توی کلینیک تموم شد خودمو با عجله به رختکن رسوندم و لباسهامو عوض کردم. برای آخرین بار به دسته کلید ها نگاه کردم...

حنا خواسته بود! چاره ای نداشتم...

به جاسوییچی قلبی شیشه ایم نگاه کردم که توش عکس دو نفره ی خودم و خودش تو ابعاد خیلی کوچیکی تگون میخورد. بهترین دوستم بود!

مثل صنم برام ارزش داشت... حتی بیشتر... تمام تنهایمو پر کرده بود... تمام غریبیم تو این شهر درندشت و اون به دوش کشید.

کلید و محکم توی دستم فشار دادم با دیدن ارجمند که روی اسکوترش به قول دکتر صالحی ماسماسکی بود برای خودش از سرایشی های منتهی به محوطه پایین میومد ابرو هام بالا رفت. متوجهم نشده بود... جلوی یه دوچرخه ی مشکی مجهز ایستاد از روی اسکوتر پایین اومد و توی کوله ی قرمز رنگی اسکوترش رو جا داد و بند های کوله رو روی دوشش انداخت... کلاه ایمنی رو سرش کرد و دستکش های بند انگشتی مشکی رنگی رو دستش کرد، پاشو بلند کرد سوار دوچرخه اش شد و به طرف خروج رکاب زد.

از پشت بیشتر شبیه یه ورزشکار یا مدرس تربیت بدنی بود تا یه متخصص کلیه!

به قول استاد صالحی یه پزشک وقتی شغلش تقدس پیدا میکنه که روحیه اشو در هیچ شرایطی نبازه!

ابرویی بالا انداختم و با نفس عمیقی از محوطه بیرون رفتم. بعضی ادم ها بی دلیل حال خوبی از خودشون نشر میکردند... بعضی ادم ها انرژی خوبی داشتند... مثل شایان!

توی خودم به خودم بخاطر مثالم اخم کردم و برای تاکسی سبزی دست تکون دادم. لعنت به منی که به رفیقم هم رحم نداشتم!

مقابل ساختمون ایستاده بودم ... تردید و دو دلی بدجوری بهم چنگ مینداخت.

چشمهامو بستم و کلید رو توی قفل در آهنی انداختم.

ضربانم بالا رفته بود...

میز نگهبانی خالی بود و آسانسور طبقه ی سوم متوقف شده بود... بیخیال آسانسور شدم و به سمت راه پله رفتم.

اولین پله رو که بالا رفتم عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست. من چرا میترسیدم؟ از چی دلم شور میزد؟

به خودم که اومدم جلوی درب آپارتمان بودم و خوشبختانه پادری خالی از کفش بود.

نفس راحتی کشیدم... همین که خبری از کفش های پورصمیمی نبود اعتماد به نفسم برمیگشت!

کلید دوم رو توی قفل چرخوندم و در و باز کردم.

خونه خالی بود... با قلبی که اروم تر میکوبید پامو به داخل گذاشتم... خونه همونی بود که آخرین بار حنا شام دعوتم کرد...

همون کاناپه های سورمه ای مخملی با بالش های مربعی شیری رنگ... همون میز نهار خوری شش نفره ی سفید با صندلی های سورمه ای و همون تابلوهای بی تقارن روی دیوار... عکس های بی ربط از چشمهای سیاه پوست ها تا نقاشی های پاییزی و بهاری و پازل برج ایفل! نمیدونستم نگاهش به نژاد پرست نبودن رو باور کنم یا علاقه اش به سفرهای اروپایی و کوه های آلپ رو... یا اعتقاد و خرافاتش رو از جاکلیدی های چشم نظر و وان یکاد و سلام بر محمد بفهمم! حنای شلوغ و پرهیا هو... از سلیقه اش تو خونه چیدن هم میشد به شخصیت بی آرایشش پی برد!

وسط نشیمن ایستادم... لباس های شایان روی کاناپه افتاده بود و شام دیشبش دست نخورده روی عسلی به چشم میخورد.

دستمو به گلوم کشیدم تا خودم رو کنترل کنم مبادا به سرم بزنه خونه اشو مرتب کنم!

جلوی خواب ایستادم... یه حلقه ی گل مصنوعی بهش آویزون بود و عکس خندون حتا و شایان بهم دهن کجی میکرد.

با حرص دستگیره روپایین کشیدم و وارد اتاق شدم در تراس باز بود و نسیم خنکی حریرش رو به بازی گرفته بود.

مقابل تخت ایستادم و چند ثانیه مبهوت به نامرتبیش زل زدم.

قلبم مچاله تر شد... رومو به سمت کمدشون چرخوندم... تو قاموس خانواده ی ما نبود دختر عقد نکرده با پسری شب و صبح کنه... اما حنا و شایان که خانواده ی من نبودند! کیفمو پای تخت انداختم.

در کمد و باز کردم و جلوی لباس هاشون ایستادم

پیراهن کوتاه حنا رو که آخرین بار توی مهمونی طلوعی تنش کرده بود رو جلوی خودم گرفتم و توی آینه به خودم نگاه کردم...

شاید اگر منم اینجوری لباس میشدم میشدم حنا توکلی... میشدم عزیزکرده ی علوم پزشکی و بیمارستان و استاد و پسر یکی یدونه ی دکتر رادمنش!

دامن پیراهن رو کمی با سر انگشت بازی دادم و جلوی آینه حینی که چوب لباسی رو زیر گلوم نگه داشته بودم گمی خودم رو تاب دادم...

این پیراهن سلیقه ی من بود و به حنا میومد. نمیدونستم به منم میاد یا...

لبخندی به افکار مزخرفم زدم و لباس رو سر جاش برگردوندم اما دلم برای نگین و زرق و برقش ثانیه ای ضعف رفت...

روی همون مانتوم پیراهن رو که زپیش از جلو باز و بسته میشد و تن کردم... پوزخندی زدم من هیچوقت شبیه حنا توکلی نمیشدم!

پایین تخت نشستم و جک تخت رو بالا دادم از توی جعبه ای که آدرس و نشونبشو بهم داده بود صندوقچه ای رو بیرون کشیدم، خواستم درشو باز کنم که با صدای چرخش کلید توی قفل صندوقچه رو توی کیفم انداختم و جک تخت رو پایین کشیدم...

در باز و بسته شد و من حس کردم عروقم قراره از این حجم خون پمپاز شده پاره بشن!

توی اتاق خواب ایستاده بودم، نمیدونستم باید چه کار کنم.

انتظارشو نداشتم، شایان کشیک بود و مطمئن بودم امشب به خونه برنمیگرده... فکر اینکه یکتا وارد خونه بشه و چطور این حقیقت رو به حنا حالی کنم اشکم رو درمیآورد.

به تراس نگاه کردم، سه طبقه رو چطور میتونستم پایین برم؟!

صندوقچه ی نقره ای با نگین های فیروزه ی آبی که همراه حنا از مشهد خریده بودیم، توی کیفم سنگینی میکرد.

دو دستی به بند کیفم چنگ زده بودم و قلبم وحشیانه تر از هر وقت دیگه ای می کوبید . احساس میکردم چند دقیقه ی دیگه دچار پانیک اتک میشم و ایست قلبی همین جا خفتم میکنه و خلاص میشم !  
در ورودی خونه بسته شد قدمی به در اتاق نزدیک شدم ، نوک پنجه ام محکم به پاتختی پایین تخت خورد و ریش تراش شایان با صدا روی زمین افتاد.

صدای مردونه ای پرسید: کسی اونجاست ؟

احساس ریزش داشتم . کیفم رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم ... چشمهام آماده به باریدن بودند و گلووم منتظر بود تا ماشه رو بکشه و شلیک هق هقم تو کل خونه بیچه .

صدا دوباره بلند سوال کرد: کی تو اتاقه ...؟! حنا ... حنا... برگشتی...؟! حنا جان...

از این حجم دلتنگی توی صدایم نفسم بریده شده بود .

از خودم منزجر میشدم وقتی حال حنا رو میدونستم اما چیزی نمیگفتم ...

خودمو سمت کمد کشیدم تا نتونه منو ببینه ... به چوب لباسی ها تکیه دادم . با هول و ولا توی اتاق اومدم و دوباره گفتم: حنا ... عزیزم ؟ برگشتی؟!

ریش تراشی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و همونطور که پشت به من داشت بهش نگاه میکرد ، پوف کلافه ای کشید و به سمتم چرخید ...

با دیدنش لرزشم بیشتر شد .

چشمهایم به آنی گرد شدند و تعجب توی حدقه هایم جاشو به عصبانیت داد . اونقدر عصبانی که نفس هایم تند بشه و ریش تراش از دستش به زمین بیفته.

کیفم رو محکم تر چنگ زدم.

قدمی به جلو برداشتم ، حتی بعید میدونستم از این حمله و شوکی که بهم دست داده بود صدایی از گلووم بیرون بیاد ...

لبهامو باز کردم ، مثل ماهی تشنه ای که بیرون از تنگ چشم به آب داشت دهنمو باز وبسته کردم ... دریغ از یک کلمه.

فقط داشت تماشا می کرد .

باور نمی کرد من اونجا باشم... وسط اتاق خواب توی کمد لباس ها ...

باور نمی کرد گندم بیات ... اینطور خشکش بزنه و نتونه حتی یک کلمه محض دفاعیه از گلووم بیرون بیاد !

قدمی به سمتم برداشتم و با گیجی سر تا پامو و رانداز کرد . کیفم رو مثل یه سپر تو بغل نگه داشته بودم وبهش نگاه میکردم . فکر میکردم قراره با یه سیلی محکم ازم پذیرایی کنه ... اما دستشو بلا تکلیف توی موهایم فرستاد و لب زد: تو...

با تته پته گفتم: ...تو... تومی...توضیح میدم!

خفه پرسید: چیو؟

اشکهام تحت اختیارم نبودند، صورتم خیس شد و با صدای بلندی که رگه های خشمش طبیعی بود و بهش حق میدادم اینطور گلوش رو پاره کنه داد زد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

از تن صداش چشمهامو بستم، بریده بودم میخواستم هرچه زودتر میدون رو خالی کنم... میخواستم فرار کنم به یه ناکجا... میخواستم چشمهامو ببندم و به پاش بیفتم وزار بزتم... اما فقط داشتم نگاهش میکردم و اجازه میدادم اشکهام از مجاری اشکیم جاری بشن!

به خودش اومد، روم خیمه زد و بازوم رو سفت تو چنگش گرفت و به در کمد دوقولویی که بسته بود محکم کمرم رو کوبید و داد زد: تو اینجا چی کار میکنی؟ وقتی حنا نیست اینجا چی کار میکنی؟

چی میخواستم بگم؟ رازشو برملا میکردم همه چیز بهم میریخت... بدتر میشد. ساکت به چشمه‌هاش خیره بودم که با پشت دست تو صورتم کوبید و داد زد: تو خونه ی خواهر من چه غلطی میکنی دختره ی عوضی... حنا به تو اعتماد داشت... شایان.. شایان...

سینه اش تند و پر شتاب بالا و پایین میشد.

هق هقمو لال کردم تا تحریکش نکنم... تا بدتر نشه... سکوت میکردم بهتر بود تا اینکه دری وری تحویلش میدادم و شایان رو هم خراب میکردم!

ازم فاصله گرفت بهت زده بود. گیج و گنگ تماشام میکرد.

صورتش کاملا قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته بود.

نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: ل...لباس حنا رو پوشیدی؟

به خودم نگاه کردم... حسام نالید: لباس خواهرمه...

تازه یادم افتاد با چه سر و ریختی جلوش ایستادم. کیفم رو انداختم صدای تق صندوقچه به کاشی باعث شد لبمو بگزم.

حسام مات و مبهوت گفت: چه بلایی سر خواهر من آوردید کثافتا... تو رفیق خواهرم بودی... گندم... گندم... گندم...

از این صدا کردنم پشت سر هم نفسم داشت بند میومد. میخواستم بگم هیچی نبود... ولی زبونم نجنبید.

حسام دو دستی به سرش زد و پرسید: تو چیکار کردی؟ با زندگی خواهرم چیکار کردی... تو و اون شایان عوضی چه غلطی کردید... مگه حنا مرده بود؟

سرمو پایین انداختم که بهم حمله کرد و داد زد: لباسشو دربیار بی شرف... نه سال مظلوم نمایی کردی... نه سال تمام... چه بلایی سر حنا آوردی؟! تو و اون شایان لاشخور چه بلایی سر خواهرم آوردی...

دوباره داد کشید: جواب بده...

با حرص از اینکه یه طرفه راجع به شایان قضاوت میکرد گفتم: حسام گوش بده ...

-چیو... تو همیشه بعد از شیفت میای اینجا لباس حنارو تن میکنی منتظر دامادمون میشی؟

عصبانی اشکهامو پاک کردم، اون پیراهن مسخره رو از تنم درآوردم و جلوی پای حسام پرتش کردم و گفتم: بفهم

داری چی میگی... بفهم داری حرمت نه سال رفاقت رو چطور داری خراب میکنی!

-من یا تو... من بفهمم یا تویی که پاشدی اومدی خونه ی مجردی شوهر دوستت!

عصبی از شوهر گفتن هاو لفظ داماد توپیدم:

-چرا انقدر تند میری... اونا حتی هنوز عقدم نکردن .

حسام جا خورد .حتی خودمم جا خوردم از حرفی که نباید میزدم ... پوفی کشیدم وبا لحن آرومتری گفتم: فقط

اومده بودم یه امانتی رو بردارم همین .

تکرار کرد: امانتی؟

دستی به صورتم کشیدم ... ضربه اش دردی نداشت فقط لمسش کردم که خیالم راحت بشه خونین و مالین نشدم و

کسی از همسایه ها قرار نیست منو با این شکل ببینه!

حسام منتظر جوابش بود حتی نمیتونستم بفهمم تو مغزش چی میگذره. انقدر نبودن حنا و بی خبری بهشون فشار

آورده بود که فکرشون آلوده شده بود و انگشت اتهام به سمت هر کسی که به تورشون میخورد میگرفتن!؟

از نفسهای کلافه ی حسام غصه ام شده بود. آهی کشیدم ... دلم نمیخواست اینطوری خراب بشم! اینطوری خیال

کنند من نامرد و نارفقم ... که اگر نارفقم بودم کل زندگیمو برای حنا خرج نمیکردم!

خونسرد گفتم: حسام لطفا الکی شلوغش نکن. به جای این دیوونه بازی ها یه کم به خاله تهمینه برس.. حنا از راه

دور میدونه حال نداره ... تو که بغل گوششی بی خبری...

دست آویز بهتری پیدا نکردم تا بهش چنگ بزنم ، بهانه کنم تا خودمو از این مخمصه نجات بدم .

خم شدم و کیف رو برداشتم ، میخواستم از اتاق بیرون برم که با چشمهای داغی تو صورتم زل زد و گفت: به حنا

میگم اینجا بودی...

آب دهن کش اومده ی روی لبم رو پس زدم و مسخره گفتم: به هرکی دلت خواست بگو . من ترسی ندارم .خودش

منو فرستاد . به جای اینکه اول نتیجه بگیری بعد فکر کنی اول فکر کن بعد نتیجه بگیر! اصلا چرا تو اینجایی؟! من

که تکلیفم روشن بود حنا منو فرستاده ...

حسام با لحن گرفته ای گفت: پس اونم از راه دور شک کرده ؟

نفسم ثانیه ای حبس شد.

لبه ی تخت وا رفت و کلافه گفتم: اومده بودم مچشو بگیرم !کلیداشو برداشتم اومدم باهم تسویه کنیم اگر خبریه ...

همسایه ها میگفتن با یه دختری رفت و آمد داره !



ساکت شد و حرفشو نیمه تموم گذاشت!

با شنیدن اسم دختر و همسایه، سرجام توی درگاه در خشک شدم و به سمت حسام چرخیدم. حسام بریده بریده گفت: پرنیان بهم گفته بود. امروز سر شیفتش نمودند. فکر کردم میاد اینجا...

کامل به سمت حسام چرخیدم و جلوش ایستادم و گفتم: چی داری میگی؟

حسام نگاهی بهم انداخت و پرسید: تو رو حنا فرستاده یا داری رد گم میکنی؟!

عصبانی از شک و تردیدش نسبت به من ...

عصبانی از دست حنا...

عصبانی از شایانی که محال بود خائن باشه و این همه حرف پشتش بود ...

دست توی کیفم کردم، حسام رد دست جستجوگرمو دنبال میکرد، از ترس اینکه مبادا ازم بخواد امانتی که ازش دم میزدم رو ببینه، کیفم رو بالا کشیدم و گوشی روبه سمتش گرفتم و گفتم: پیامشو بخون.

چشمه‌اش به باکس پیام هام افتاد... حنا نوشته بود: امروز میری؟ گندم ببخشید انقدر زحمتت دادم... خیلی خوبی رفیق. جبران میکنم. رفتی گندم؟ تو راهی؟! بهم خبر بده. میبوسمت.

حسام نفس راحتی کشید و گوشی رو عقب کشیدم و پرسید: چی میخواست از اینجا برداری؟

با ترس از اینکه منو بگرده خودمو عقب کشیدم و فوراً گفتم:

-برگشت از خودش بپرس.

با حال بی حالی گفت:

-کی برمیگرده؟!!

شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم. فکر مشغول بود. فکر موزیم مشغول بود و سرش گرم شده بود به یکی دوجمله ی حسام که نمیدونستم درسته یا غلط...

کی جایگزین حنا شده بود!

حنایی که یک بود تو همه چی... مگه میشد حنا رو فروخت و کس دیگه ای رو جاش گذاشت؟!!

جلوی در که رسیدم دنبالم دوید و دستم رو گرفت و گفت: من حالم خوب نیست.

با اخم دست پیش رو گرفتم و گفتم: واضحه ...

حسام عاجز گفت:

-نه از نبودن حنا... از خیانت صمیمی ترین دوستم به خواهرم حالم خوب نیست.

به حسام زل زده بودم. استیصال تو چشمه‌اش موج میزد.

خفه گفت: این نونی بود که من تو دامن خواهرم گذاشتم ... حنا بفهمه خودشو میکشه! میدونی که چقدر شایان برایش عزیزه!

میدونستم ... میدونستم همه چیز و میدونستم! من لعنتی همه چیز و میدونستم!

حسام گرفته گفت: بفهمم شایان بهش خیانت کرده یا نمیدونم، بفهمم سر خواهرم کلاه گذاشته بفهمم نارفتی کرده ... گندم بفهمم بیچاره اش میکنم...

به حسام خیره مونده بودم و حتی نمیتونستم تکون بخورم.

حسام عصبانی گفت: نه سال اعتماد ... نه سال رفاقت ... نه سال زندگی ... دود میشه میره هوا!

دستهاشو بهم مالید و لب زد: پوچ میشه ... پوچ و خالی.

بیخ کردم!

لکه ی توی مغزم داشت پر رنگ میشد ... یه آن حس کردم اگر جای دختری که شایان این روزها باهاش وقت میگذرونه من بودم ... حنا چه حالی میشد!؟

خداحافظی بلغور کردم و نفهمیدم چطور کفشهامو پا زدم و از اون خونه که هواش توی ریه هام نشست بود فرار کردم.

فصل ششم:

بارون که بند اومد، با سرو کله ی خیس، کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد محوطه شدم. فحش و ناسزا بود که به آسمون میدادم، همه ی درد و دلهاشو وقتی که من هوس پیاده روی به سرم زده بود، روی هیکنم خالی کرد.

با غرغر، کف کفشهامو روی کارتون پهن شده جلوی در ورودی به داخل ساختمون، میکشیدم وزیر لب نق میزدم که این چه وضعیه برام درست کردی حنا!

پله ها رو دو تایی بالا رفتم، بند چسبی کفش مشکی رنگم رو باز کردم، با دیدن یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند اخمی روی پیشونیم نشست.

پوران بدون کفش میمیرد! دقیقا میمرد ...

درخونه رو باز کردم که صدای خنده های یه زن غریبه باعث شد، به جای گاردی که داشتم لبخندی بزدم. خاله پوری با سینی چای جلو اومد و گفت: سلام خانم دکتر.

خجالت زده از این واژه که مثل نقل و نبات خرجم میکرد و همیشه معذب میشدم عوض مفتخر شدن، با لبخند کج و کوله ای گفتم: سلام خاله مهمون داریم؟

سینی چای رو روی میز عسلی گذاشت و دو تا زن هم سن و سال خودش به احترامم ایستادن.

در وبستم و خداخدا میکردهم از اون نسخه های احمقانه ی کلاس های عرفانیش وسط معرکه پیاده نکنه. اونم حداقل امروز!

زنها با لبخند و خریدارانه تماشام میکردن ، با سلام و علیکی تعارف کردم بنشینند !

دو تاچشم داشتن دو تا دیگه هم قرض کرده بودن و برو بر نگاهم میکردند . خجالت زده برای اینکه چیزی گفته باشم ، خوش آمدی روی زبون غلتوندم . بلا تکلیف خرید های سیب زمینی و پیاز و روغن رو به آشپزخونه بردم و رو به خاله که داشت لیوان های چای خالیشون رو برمیداشت گفتم: خاله جان یه لحظه ببخشید...

خاله پوری رو بهشون گفت: تو رو خداز خودتون پذیرایی کنید.

نگاهی به میز انداختم ، چهار نوع میوه وسط این بی پولی نوبر بود ! لبم رو گزیدم و به شکلات خوری پایه داری که اصلا مطمئن نبودم تا به حال دیده باشمش چشم دوختم . توش پر بوداز شکلات های درست و حسابی که حنا همیشه تو کوله اش پر میکرد ! نفسمو سنگین بیرون دادم . خاله وارد آشپزخونه شد وبا چهره ی بشاشی گفت : جون دلم خانم دکترم... قربونت برم خسته نباشی... وای چه خیس شدی خاله . برو لباستو دربیار .

کشیدمش پشت یخچال و طوری که دید نداشته باشه با خفه ترین صدای ممکن گفتم: اینا کین؟

خاله پوری لبخندی زد و گفت: واه خاله چرا اینطوری میپرسی...

-خاله پوران برای چی سرخود مهمون دعوت میکنی ؟

خاله پوران اخمی کرد وگفت: سرخود چیه یه هفته است زنگ زدن..

دست به سینه شدم وبر و بر تماشاش کردم . خاله پوران لبخند احمقانه ای زد وگفت: چیه خاله ؟

-خواستگارن؟

خاله پوران لپمو کشید و با حرص دستشو پایین انداختم و گفتم: خاله برای چی...

یک آن متوجه تن بالا رفته ی صدام شدم و کرکره ی تن صدامو دوباره پایین کشیدم و گفتم: برای چی بدون نظر مامان خواستگار دعوت میکنی... میدونی به گوش بابام برسه چه مصیبتی میشه! خاله پوران تو رو خدا نکن به خدا من نمیتونم جواب بابا رو بدم ...

خاله پوران با خنده گفت: چرا ترش میکنی قربونت برم . دختری جوونی ... ماشالله از خوشگلی کم نداری... خانم دکتری... متخصصی... پس کی دیگه خاله ؟ نزدیک سی سالت داره میشه... این دو سه نفرم نبینی دیگه کی انتخاب کنی قربونت برم؟ بعدم خواستگاری تلفنی که معنی نداره ... بذار بیان چهار نفر ببینت!

همینطور حاج و واج نگاهش میکردم که خاله دونه دونه دگمه هامو باز کرد وگفت: حالا تو میگی برم به مادرت بگم چشم میگم .من خواهر خودم و میشناسم ... از خدایه تو هم عروسی کنی یه شب سر راحت بذاره زمین . بعدشم آدم که نقد و ول نمیکنه به نسیه بچسبه ، خواستگاری که تلفنی قرار بذاره با کسی که حضوری میاد فرق میکنه ! اینا خواستگارن نه اونا... بعدم خواهر یکی از دوستانه . اومده تو رو ببینه ... بد میکنم نمیخوام مثل من بی سر وصاحب باشی؟

نفسم به شماره افتاده بود . دلم ریخته بود پایین ... بابام میفهمید ... مامانم ... وای خدا !

سعی کردم آرام باشم ... دستی به جناغم کشیدم و گفتم: خاله تو رو خدا از این نسخه ها برای من نپیچ... من الان وسط این همه گرفتاری شوهر برای چیمه؟ تو رو خدا خاله یه جوری بفرستشون بره .. به ماه چهره هم بگو دوستات بودن . به گوش اون برسه فردا صبح نشده بابام تهرانه ! بعد گوش جفتمون رو میپچونه ... تو رو برمگردونه پیش خودش ها خاله پوران !

چشمه‌هاش گرد شد و حالت صورتش مبهوت موند . نمیخواستم اینو بگم اما مجبورم میکرد ... هر بار که تند میرفت ، هر بار که افسارش از دست خارج میشد ... هر بار که میزد به در بیخیالی و بدتر گند میزد به زندگی پر از خیال من ... مجبور بودم تهدید کنم ... با وجود اینکه اصلا دلم نمیخواست !

این تنها بهانه ام بود برای ترسوندنش که دست برداره . میترسید . از برگشتن پیش مادرم و پدرم میترسید... از اینکه این همه آزادی رو از دست بده و مجبور باشه فقط تو خونه به امر و نهی خواهر و داماد گوش بده و جز چشم چیز دیگه ای برای گفتن نداشته باشه میترسید !

از حرفم پشیمون شدم ... لبه‌هاش برچیده شده بود و چروک چشمه‌هاش به نظرم عمیق تر میومد ... پوفی کشیدم و محکم گرفتمش تو بغلم و گفتم: خاله پوری جانم.

با همه ی نم مانتوم ، نم چشمش رو حس کردم . روی موهای هایلایت شده اش رو بوسیدم و گفتم: غلط کردم ببخشید . منظوری نداشتم.

ریز تو بغلم آرام گریه میکرد.

زیر گوشش گفتم: قربونت برم چرا گریه میکنی ... من معذرت میخوام .

چند بار پشت هم موهاشو بوسیدم و گفتم: عزیزم خاله جانم... نکن دیگه. ببخشید عصبانی بودم یه حرف مفتی زدم . به دل نگیر... پوری جونم ...

خاله پوران خودشو عقب کشید و با پشت دست چشمه‌هاشو پاک کرد . حواسش به مداد سیاه تو چشمه‌هاش نبود وزیر چشمش کمی سیاه شد ، خودم با سر شست براش پاک کردم و گفتم : من معذرت میخوام .بخدا نمیخواستم دلتو بشکنم خاله جانم .

-میدونم گندمم... میدونم خاله . ولی اگر تو عروس بشی من که باید برگردم بالاخره !دوباره همون آشه همون کاسه.

اخمی کردم و گفتم: کی گفته همچین چیزی رو ... اصلا . من تازه میخوام فوق تخصص بگیرم . یک سال دیگه درس مونده ... اصلا گیریم ازدواجم نکنم. برگشتنت چیه . تو به تهران عادت کردی راه و رسمشو یاد گرفتی همین جا هم زندگی میکنی و خلاص . غصه خوردن نداره که ...

از مهمون های حاضر تو نشیمن یکیشون بلند گفت: خوب خاله و خواهر زاده خلوت کردید ها ... پوپو جان نمیای ؟

خاله پوری بلند گفت: اخ اخ ... اومدم شهلا جون .

و رو به من گفت: یه چای بریز.

اخمی کردم و خاله پوران با خنده گفت: منم خوشم نیومد ازشون ... ولی خواستگاره دیگه . نگو نداشتی !

دوتایی ریز خندیدیم و سری تکون دادم . جلوی اجاق ایستادم و فکر کردم بابا تو آخرین تلفنش گفته بود درسم تموم بشه ، پوران باید برگرده ...

بعد از رفتن مهمون های کذایی ، مشغول جمع و جور کردن بودم که خاله پوران با پیراهن کوتاه سورمه ای رنگی جلوم ظاهر شد و گفت: حالا نمیخواهی بررسی پسره کی بود ، چی بود ... چه کاره بود؟

پوف بلند بالام جوابش شد و با لبخندی گفت: خیلی خب حالا خاله ... چرا حرص میخوری. من فقط گفتم مورد بدی نبود . به خدا انقدر میترسم عاقبتت مثل من بشه ... زندگی بدون مرد تو این دوره زمونه سخته قربونت برم. به خدا حیفی. به این قشنگی... به این ماهی . الان برو رو داری ... پس فردا ...

میون حرفه‌هاش خوشبختانه گوشی موبایلم زنگ خورد و خودش ساکت شد ، پیش دستی هایی که جمع کرده بودم رو برداشت و من گوشی رو جواب دادم.

آزاده بود ، با صدای سرماخورده ای گفت: گندمی...

-جانم آزاده . سرماخوردگیت که بدتر شده دختر.

-آره صدامو می بینی...

همین یه جمله برای اینکه حدس بزنم باهام چه کار داره کافی بود ، اوهومی کردم و آزاده با صدای خش داری گفت: یه زحمتی برات داشتم.

لبخندی زدم و گفتم: میدونم . ساعت چند؟

آزاده با خس خس سینه اش خندید و گفت: یک ساعت صبر میکنم تا بررسی خوبه؟

نگاهی به عقربه ها انداختم و گفتم : یه دوش بزن تنگش !

-باشه یک ساعت و نیم . به خدا اصلا حالم خوب نیست .

-اوراژنسی نداریم برو خونه خب...

-دکتر صالحی رو که میشناسی!

هومی کشیدم و با یه میبینمت تلفن رو قطع کردم، خاله پوران کنجاو جلو اومد و پرسید: داری می ری بیمارستان؟

خنده ای کردم ، حتی خاله پوران هم آزاده رو شناخته بود . سری تکون دادم و گفتم: دوستم مریضه امشب کشیکشو می مونم.

احساس کردم چشمهای خاله برقی زد ، چند ثانیه به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چیزی نمیخواهی بهم بگی خاله ؟

-نه قربونت برم .برات شام میدارم ببر باخودت.

سری تکون دادم و به اتاق رفتم ، خاله با یه لبخند ژکوند نشیمن رو مرتب میکرد . نمیخواستم به این حالت هاش گیر بدم یا زیاد از حد کنجاوی کنم ، تمام چشم و امیدم به ماه چهره خانم صاحبخونه بود که میدونستم چهار چشمی مراقب من وخاله پورانه !

در اتاق رو بستم ، کشوی لباسهامو باز کردم و یه دست لباس تمیز روی تخت گذاشتم ، حوله ام مثل همیشه نم دار بود ، با انزجار برش داشتم که با دیدن برآمدگی پهلوی کیفم ، جلوش زانو زدم . صندوقچه ی نقره ای رنگ حنا بهم دهن کجی میکرد ، با دلهره دستمو توی کیف فرو کردم . در صندوق قفل کوچیکی داشت که بسته نشده بود . لبم رو گزیدم و آروم درشو باز کردم . با دیدن چیزی که تو جعبه روی مخمل قرمز نشسته بود تیره ی کمرم خیس عرق شد ! هنوز هضمش نکرده بودم ، هنوز برام توجیه نشده بود ... هنوز تو دودوتا چهارتاش بودم که صدای خاله پوران اومد و در اتاق رو بی هوا باز کرد ، درشو محکم بستم ، انگشت کوچیکم بی حواس لاش موند ، اخمی کردم و ناله ام رو تو دلم نگه داشتم و پرسیدم: چی شده خاله؟

موهای روی پیشونیش رو پشت گوشش فرستاد و با لحن هیجان زده ای گفت: میگم گندم امشب که خونه نیستی من برم سینما با دوستام؟

به صورت آرایش کرده اش نگاهی کردم و با کلافگی گفتم: شب مامانم زنگ بزنه چی جواب بدیم؟! من بگم بیمارستانم شما چی میگی خاله؟ بمونید خونه فیلم ببینید! هان؟! میوه وشکلات هم که هست! خاله پوران با بدقلقگی کمی فکر کرد و گفت: باشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون سریاله که خریده بودم رو ببینید هوم؟ چگونه ...

-اتفاقا امروز قسمت جدیدش میاد . خرد داری بهم بدی برم از سوپر بگیرم؟

دست توی کیفم کردم تا کیف پولم رو دربیارم که خاله خم شد و هیجان زده با دیدن جعبه گفت : وای چه قشنگه. تازه خریدی؟

به محض اینکه خواست برش داره با هول دستمو روش گذاشتم و توپیدم: امانتیه!

خاله پوران خودشو عقب کشید و نصف اسکناس های توی کیفم رو به سمتش گرفتم و گفتم: برای دوستات یه خرده تنقلات هم بگیر اینجا رو بکنید سینما! دی وی دی رو هم میام روشن میکنم! خوبه؟

خاله جعبه رو فراموش کرد وبا هیجان گفت: وای دستت درد نکنه قربونت برم . پول دارم ها ولی تراوله دلم نمیاد خرجشون کنم . مخصوصا الان که تو مضیقه ام هستیم راستی دوستت پولتو پس نداد؟

لبم رو گزیدم ، نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و پشیمون از اینکه چنین حرفی بهش زدم ، گفتم: نه هنوز! ولی پس میده ... هنوز بیست روزم نشده بهش قرض دادم.

-آره بابا خوب کردی آدم اینجور وقتها باید به دوستاش کمک کنه . خیالت راحت من به ناصر هیچی نمیگم. به خواهرمم هیچی نمیگم.

چشمکی زد و گفت: راز بین من وتوئه!

سری تکون دادم و خاله پوران حین شمردن ده تومنی ها از اتاق بیرون رفت ، زیپ کیفم رو کشیدم ، جای این جعبه تو اتاق خواب من نبود .

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آخرین دگمه ی ژاکت خیسم رو باز کردم و جلوی اطلاعات از روی مانتوم درش آوردم ، با قدم های تندی به سمت رختکن رفتم ، صدای باد و بارونی که بی امون می بارید باعث میشد بیشتر احساس سرما کنم . فک بالا و پایینم توی بهم خوردن مسابقه می دادند ، جلوی کمد فلزی ایستادم ، مهتابی سقفی با ویزی روشن و خاموش میشد ، عصبانی بودم ...از سرما ... از صدای باد ... از خیسی مانتوم که به تنم چسبیده بود و موهایی که حتی وقت نکرده بودم تا خشکشون کنم !

در کمد رو باز کردم و همه چی رو پرت کردم توش... بدون هیچ نظم و سلیقه ای !

روپوش سفید رو تن زدم ، حین بستن دگمه هاش نگاهی انداختم به برآمدگی شکم کیفم ... جعبه ی نقره ای رنگ رو از توی کیف بیرون کشیدم و با انزجار ته کمد انداختم تا برگشتن حنا چشمم بهش نیفته .

تلفن همراه و کتابی که میخواستم تا صبح حداقل نصفش رو تموم کنم برداشتم واز رختکن بیرون اومدم . کلید های خودم و حنا هنوز دستم بود ، برای چند لحظه توی چهار چوب ایستادم و به ردیف کمد های خاکستری خیره شدم ، زیر نور مهتابی ای که هنوز خاموش و روشن میشد به رختکن خالی زل زدم ...

میتونستم جعبه رو تو کمد حنا بذارم... به کلید های توی دستم نگاهی انداختم، قدمی به جلو برداشتم اما پام نکشیدم . پنجه ام رو مشت کردم و کلید های سرد رو محکم به کف دستم فشار دادم. قدم جلو رفته رو به عقب برگشتم و به کمد یازده زل زدم .

حنا هنوز قابل اعتماد نبود .هنوز راه درازی داشت هنوز نمیشد روش حساب کرد ...

بازدمم رو محکم فوت کردم و به مهتابی که داشت جون میداد خیره شدم .چشمم رو زد ، نگاهمو پایین انداختم که با صدای رعد و برق بلندی آهی کشیدم واز رختکن بیرون زدم .

به محض ورودم به بخش سینه به سینه ی حسام دراومدم ، اخم پررنگی مهمون ابروهام شد و سعی کردم کنارش بزنم ، اما جلوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: خوبی؟

به جای جواب اخمم غلیظ تر شد .

حسام کلافه گفت: معذرت میخوام...به خاطر رفتارم به خاطر امروز ... به خاطر همه چیز!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:از جلو راهم برو کنار .

مکت کوتاهی کرد و آروم تنه اش رو کنار کشید ، از دور نگاهم به ارجمند افتاد که از پشت استیشن منو تماشا میکرد ؛ به عنوان سلام سری برام تکون داد ودر جوابش مثل خودش گردنم رو خم و راست کردم !

پرونده ی بیمارای آزاده و خودم رو برداشتم و برای سرکشی به اتاق ها رفتم. وارد اتاق سر راهم شدم که با دیدن پنج تا تخت خواب و چهار تا پسر بچه که با لباس های بیمارستان هرکدوم با یه تبلت یا گوشی سرگرم بودند دهنم باز موند .

نگاهی به شماره ی در اتاق انداختم که یکیشون نگاهی بهم انداخت ، چتری های خرمایی شو کنار زد و لبهای قرمز رنگشو برچید و با اخم تندی گفت: نکنه شما هم اشتباه اومدید؟  
از توپ پرش لبخندی زدم و گفتم: شما نباید الان خواب باشید؟

تخت شماره ی سه پتو رو از روی صورتش پایین کشید و با اخم گفت: اگر هی نرن و بیان ما هم میخوابیم!

ناچار به گفتن عذرخواهی شدم و زیر لب زمزمه کردم: باید ببخشید آقایون!

یکیشون که کله ی کچلی داشت حین توف توف کردن با تبلتی که صدای کشت و کشتارش کل اتاق رو برداشته بود نگاهی بهم انداخت و با لحن مردونه و لاتی گفت: خدا ببخشه!

از حالت طلبکار و تخششون خنده ام گرفته بود نگاهی به پرده های حریر لیمویی که روش کله ی شخصیت های کارتونی دوخته شده بود انداختم ، از سقف نخ های رنگی که بهشون ستاره و قلب و توپک های اکلیلی وصل شده بود آویزون کرده بودند و با نسیمی که از درزهای پنجره به اتاق نفوذ میکرد حرکتهای کوچیکی به خودشون میدادند ، یه رنگین کمان بزرگ هم بالای هر تخت قرار داشت که چارت بیماری و اسم و دکتر تشخیص توش نوشته شده بود .

قدمی به عقب برداشتم و در اتاق رو بستم ، یه نفس عمیق کشیدم ، باید به استیشن برمیگشتم ... نظام اینجا کلا زیر و رو شده بود. توی ایستگاه روی صندلی ولو شدم با دیدن دختر جوونی که پای چپش رو میکشید و روسریش رو با گیره ی پروانه ای نگین داری زیر چونه اش خوب فیکس کرده بود ، ابرو هام بالا رفتند. لبخندی بهم زد و با خوشرویی گفت: سلام . شب بخیر.

سری تکون دادم، دستش رو جلو آورد و مهربون گفت: ساغر فریدچهر هستم! رزیدنت اطفال.

به احترامش نیم خیز شدم که راحت باشی گفت و لب زدم: گندم بیات . جراحی عمومی!

هومی کشید و گفت: باید ببخشید مثل غارتگرها اومدیم نظم اینجا رو بهم ریخیم... متوجه شدم اتاق بیمارانتون عوض شده .

لبخندی زدم و گفتم:بله عادت میکنیم به شرایط.

ساغر پاش رو کشید و لنگون کنارم روی صندلی نشست .به بریسی که پاش رو قاب گرفته بود نگاهی کردم و عادی از کنارش گذشتم ، ساغر لبخندی بهم زد و زیر لب گفت: خوش بحالتون جراحی عمومی به نظر خلوت و بی سر و صدا میاد .

نه اصلا اینطوری نیست . به خاطر بچه ها احتمالاً پذیرش رو کم کردند تا یه کم جا بیفتیم.

ساغر خودشو روی صندلی جلو کشید و حین یادداشت کردن جمله ای توی پرونده گفت: به قول استاد ارجمند این نیز بگذرد ...

با شنیدن اسم ارجمند شاخک هام کمی تیز شدند و هوشیار نگاهش کردم ، ساغر لبخندی بهم زد و سکوت کرد . از اینکه نمیتونستم مثل حنا تمام اطلاعات یه تازه وارد رو تخلیه کنم از دست خودم شاکی بودم .



ساغر تک سرفه ای کرد و لب زد: این روزها هوا خیلی بد شده .

سری تکون دادم ، از جا بلند شد و رو بهم گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم میرم اورژانس فکر کنم اونجاهمو ببینیم.

سری تکون دادم و با قدم های آرومی به سمت درب بخش رفت . گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم ، برای چند ثانیه روی پیام حسام نگاهم خشک شد . دلم خواست تو یه جمله برایش بنویسم حنا کجاست ... اما فقط پنجه هامو محکم دور تا دور گوشی فشار دادم و با کلی جون کردن ، در جواب صنم که احوالم رو پرسیده بود به دروغ نوشتم:  
عالی ام خواهر ! عالی ...

مسعودی با دیدنم ابروهاشو بالا داد ، پرونده ها رو روی پیشخون استیشن گذاشت ، موهای چتریشو تو مقنعه فرستاد و گفت: خانم دکتر ... شما امشب کشیک هستید؟  
-جای آزاده اومدم.

مسعودی لبخندی زد و گفت: بریم یه چای بخوریم؟

-هنوز نیومده !

با صدای کلفتش کمی سر جام جا به جا شدم، لبخندی به مسعودی زد و گفت: اجازه بده دکتر بیات برسند بعد چایی !

مسعودی با غرغر گفت: دکتر ارجمند به خدا از ساعت پنج یه لحظه هم ننشستم .

و با ایش و چیشی ارجمندی که با خونسردی وارد اتاق مودت شد رو بدرقه کرد. متعجب رو به مسعودی گفتم: مگه اتنها هم کشیک میدن!!!

ارجمنداز توی همون اتاق بلند گفت: من بی جا و مکانم دکتر بیات !

مسعودی ریز خندید و من شوکه از اینکه حرفم رو شنید زبونم رو گاز گرفتم، مسعودی تکونی بهم داد و وادارم کرد بلند بشم و دنبالش به آبدارخونه برم.

برام توی لیوان حنا چای ریخت و رو به روم نشست ، بیسکوئیت ساقه طلایی رو باز کرد و با اشتها و ولع دوتاشو همزمان گاز زد .

به لیوان حنا زل زده بودم که مسعودی با دهن پر گفت: خانم دکتر نمیدونی عصر چه بلبشویی بود.

-باز چرا؟

مسعودی سرش وجلو آورد و با صدای آهسته ای گفت: دکتر ارجمند با استاد رهنمون دعواشون شد ...

شوکه از حرفی که شنیده بودم ابرو هام رو بالا دادم و پرسیدم: چرا؟

یه نگاه خیره ای بهم انداخت و ملایم گفتم: به کسی چیزی نمیگم خیالت راحت باشه .

-راز دکتر ارجمند و فهمیدم !

شوکه تکرار کردم: راز؟

-مشکلش با رادمش دیگه ... مگه ندیدی چقدر تیکه و طعنه بار هم میکنن! حالا شکبیا امروز عصر بود اون بیشتر در جریان . ولی قیامتی شده بود . با رهنمون دست به یقه شده بودند انگار...

مات گفتم: آخه سر چی؟

-جا به جایی بخش! البته شروعش این بود ... ولی ارجمنده یه درشت بار رادمش کرد ، رهنمون هم که میشناسی یار غار دکتر رادمش... هیچی دیگه این گفت با کی بودی اون گفت با فلانی ، نه گذاشتن نه برداشتن زدن تو سر و صورت هم دیگه . وای شکبیا میگفت دهن دکتر رهنمون جر خورده بود! ارجمنده هم گنده ... رهنمون هم که دیدی مثل نی میمونه!

گیج گفتم: شوخی میکنی؟

-نه والله. به قول دکتر توکلی ، یارو ازدهاتای تگزاس اومده ... خیلی لاته!

خفه پرسیدم: حسام هم بود؟

-نه ... ولی خب ماجرا به گوشش رسید دیگه . حسام هم که یار جونی شایان رادمش... ولی خوشم اومد نه دکتر رادمش نه پسرش اصلا تو این بحث رهنمون و ارجمنده دخالت نکردن! به نظر من ، دکتر رهنمون الکی خودشو خراب کرد . همه اطفالیا هم که پشت سر ارجمنده... ماشالله کم نیستن که ... به واسطه ی پرفسور کاظمیان داره میتازه . بدم میتازه ها ...

-کاظمیان... آره. همون کاظمیان معروف که مطبش پنجشنبه جمعه ها ویزیت رایگانه؟ همون منظورته؟

-آره ... معروف ترین دکتر اطفال تهرانه دیگه . بعد ازوقتی هم پارکینسونش شدت گرفته ، دست به جراحی نبرده ولی هنوزم مطبش غلغله است . تشخیصی که اون میده ردخور نداره .

هومی کشیدم وگفتم: ... دکتر کاظمیان ... اسمش رو زیاد شنیدم .

-میگن نماینده اش همین ارجمنده . قراره کل مطب و تشکیلاتش رو بپسپره به این تازه وارد! اتفاقا یکی از بچه ها میگفت قبل از اینکه بیاد بیمارستان ، پیش دکتر کاظمیان بوده تو مطب اون...

ابروهامو بالا دادم و با حسرت گفتم: عجب شانسی! کنار کاظمیان نشستن هم سعادت میخواد چه برسه به اینکه در کنش چیش چی هزی هم یادم بگی... ری .

-دست پرورده اش دیگه . نمیدونم از کی شنیدم میگفت فرزند خونده ی کاظمیانه فامیلشه یه همچین چیزی...

کمی از چایم خوردم و پرسیدم: حالا بحث امروز با رهنمون سر چی بود؟

-سر گله و شکایت به وضع فعلی... رهنمون شروع کرد ، ارجمنده هم جوابشو داد دیگه بحثشون بالا گرفت که برو به بزرگترت بگو بیاد .. مشکل اینجا رو حل کنه... این چه بساطیه ... بیمارا آرامش و آسایش ندارن بچه های من هفت نفره تو یه اتاقن... اصلا نمیدونی چه قیامتی بود . آزاده برات تعریف نکرد؟

-نه آزاده حال ندار بود فقط اومدم جاشو پر کنم . عجب ...!

مسعودی سری تکون داد و گفت: قشنگ قراره دهنمون سرویس بشه . لعنتی ها هم نمیگن تاکی این وضع ادامه داره ! به خدا خانم مودت داره سکت میکنه.

ته مونده ی چایمو سر کشیدم و گفتم: دیگه باید تحمل کرد . بخش خون هم دو بخشه شده . شنیدی که ...

مسعودی اوهومی کرد و سرشو جلو آورد و با هیجان گفت: ولی من خیلی خوشحالم که یکی رهنمون رو با خاک یکسان کرد. مرتیکه خیلی پررو و عوضی بود.

اخمی کردم و گفتم: اونو ولش کن ، نفهمیدی مشکل ارجمند با رادمنش چیه؟

-والله مثل اینکه به دعوت کاظمیان میاد ایران ... اینجور که من از بچه ها شنیدم ...

کنجکاو به دهن مسعودی خیره بودم که تقه ای به در خورد ، با بله ای از جانب مسعودی ، ارجمند سرشو داخل کرد و لب زد: مزاحم مکالمه اتون نباشم.

مسعودی از جا پرید و گفت: نه دکتر ... چیزی شده؟

دو تا بسته ی غذا رو با اسکوترش جلو کشید و گفت: شام .

به صورت خسته اش نگاهی انداختم ، به احترامش نیم خیز شدم که نگاهی بهم انداخت و ریز بین توی صورتم خیره شد و گفت: امشب کشیک شما نبودها.

مسعودی به جای من گفت: شما حواستون به همه چیز هستا ...

خنده ای کرد و گفت: بالاخره باید رفت و آمد دوستان رو در نظر بگیرم آسایش بچه هام مکدر نشه .

از لفظ بچه هام لبخندی زدم و با نوش جانی از آبدارخونه بیرون رفت ، مسعودی با دهن باز و لب و لوچه ای آویزون رفتنش رو تماشا میکرد ، در که بسته شد ضربه ای بهش زد و گفتم: مثل اینکه چشمتو گرفته...

-وای خیلی خوش قیافه است . بعد وقتی هم که سنگ بچه ها رو به سینه میزنه دلم یه جوری میشه.

تا خواستم بگم منم همینطور مسعودی هیجان زده گفت: وای اگر حنا بود چه دوره ای میشد ... این شیطون اون شیطون چقدرم بهم میومدن !

مسعودی دست دراز کرد به سمت بسته ی قاشق و چنگال و حینی که پرس جوجه ی سهم خودش رو برمیداشت و درشوباز میکرد گفت: حنا و شایان از لحاظ ظاهری خیلی با هم مچ نیستن ...ولی حنا به یکی مثل ارجمند میومد . خوش تیپ ... قد بلند ... خاکی و متواضع! چیه رادمنش... به نظرم حنا خیلی سرتره... شایان که به زور جواب سلام میده ! الهی بمیرم حنا چند وقته نیست خیلی نگرانشم حالش خوبه اصلا؟ یهوکجا رفته؟ نکنه نامزدیش با رادمنش بهم خورده؟ اگر خورده چه بهتر... واقعا حنا برای شایان زیاد بود !

خواستم از رادمنش دفاعی کنم که مسعودی با دهن پر گفت: برای حنا یکی مثل ارجمند خوب بود . هر جفتشون خوشگل و خوش قیافه. مهربون و با اخلاق!

نمیدونم چه حسی تو وجودم بود که دلم میخواست تو روی مسعودی بتوپم: شایان از سر حنا زیادهم هست !!! حنا لیاقتشو نداشت... حنا مستحق آدمی مثل شایان نبود ... همین ارجمند دلک به دردش میخورد !

حتی نه ... ارجمند هم برای حنا حیف بود! حنا هیچی نداشت ... هیچی!

فصل هفتم:

با خستگی کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو با فشار محکمی باز کردم. کیفم رو همون جلوی چهارچوب انداختم، کفشهامو از پا درآوردم، ساعت هفت صبح بود و بی نهایت خواب آلود و خسته بودم.

قدمی به داخل خونه گذاشتم، سعی میکردم آروم در روغن کاری نشده رو ببندم که صدای قیژ و جیغش خاله پوری رو بیدار نکنه.

در که بسته شد، صدای ناله ی زنی باعث شد بهت زده به سمت سالن نشیمن گردنم رو بچرخونم. با دیدن صنم که صورتش خیس اشک بود و روی مبل ولو شده بود وا رفتم.

قدمی به جلو برداشتم که مامان با یه چهره ی عبوس و خشک سلام کرد.

اونقدری صورتش عصبانی بود که حتی جرات نکنم برم جلو و روش و بیوسم تا رفع دلتنگی کنم!

نگاهی به ساک و چمدونشون انداختم.

صنم صورتش سرخ بود و خاله پوری حین هم زدن آب قند سلامی به من داد و جو ساکت خونه رو با بیا بخور قربونت برم شکست.

خسته مقنعه رو از سرم کشیدم و پرسیدم: چی شده؟ شما اینجا چه کار میکنید؟

مامان با دل پری گفت: واسه اومدن به خونه ی دخترم باید بهانه داشته باشم؟

از لحن مامان ابرو هام بالا رفت.

خاله پوری آروم گفت: پروین بیا بشین از راه رسیدی خسته ای ...

خودمو جمع و جور کردم، جلوی مامان ایستادم و روشو بوسیدم، دریغ از گذاشتن یه بوسه روی گونه ام... نگاهش مرده بود و مثل سنگ.

صنم خیس اشک بود و صورتش قرمز...

با دلشوره پرسیدم: طوری شده؟ بابا خوبه صنم؟

و امون از حس نگرانی برای بابایی که دو روز بود صداشو نشنیدم... دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم ... خاله پوری درجا بلند شد و گفت: آره خاله. ناصر خان خوبه حالش...

دل کم می آروم گرفت. مامان مثل مرده بود.

یه مرده ی بی جون اما با چشمهای باز... نگران جلوش ایستادم. نگاه سنگینی بهم انداخت.

گلوب خشک شده بود، شونه های ظریفش رو گرفتم و وادارش کردم تا روی مبل بشینه ... خاله پوری خسته گفت: از وقتی اومدن این مثل مرده هاست... اون دختر هم از دست رفت انقدر گریه کرد.

کلافه پرسیدم: چی شده؟ صنم ... مامان ...

مامان به دستهایش نگاه کرد و من جلوی پاش رو زانو نشستم و گفتم: من از دیشب سرپام ها ... نمیخواهین بگید چی شده؟ چه بی خبر اومدید....

صنم هق هق میکرد و خاله پوری کنارش رفت تا آرومش کنه...

مامان به صنم زل زده بود و من خسته از این سکوت توپیدم : یکتون بگیدچه خبره... صنم بابا خوبه؟ نکنه ...

به صورت صنم نگاه کردم و نگران گفتم: با مهدی دعوات شده؟!

بغضش بیشتر جولون داد و صدای جیغ و ناله و زاریش منفجر شد.

مامان لبهاشو می جوید و من نمیدونستم سمت کی باشم و کی رو بغل کنم. خاله پوری عصبانی غر زد: از ساعت پنج که پاشون رسیده به تهران یکی داره گریه میکنه اون یکی هم ساکته . گفتم زنگ بزنگم به ناصر بپرسم پروین نمیداره . مهدی هم که بنده ی خدا صد بار زنگ زده ، این دختر و این مادر جوابشو نمیدن . گندم تو رو خدا تو یه چیزی بگو ... من دارم از دست این دو تا سکته میکنم.

چنگی به موهام زدم و رو به مامان گفتم: نمیگی چی شده مامان؟ شما کی شده وسط هفته بی خبر ... پاشید بیاید تهران ... صنم هم که با مهدی بحث نکرده باباهم که حالش خوبه ...

رو به صنم تشر زدم: تو یه دقیقه ساکت باش . ای بابا . دور از جون مگه عزاداری...

خاله پوری صنم رو بغل کرد ، روی موهاشو بوسید و مامان دستم رو گرفت ، از جا بلند شد و منو وادار کرد تا پشت سرش وارد اتاق بشیم.

صنم نگاهمون میکرد و مامان من رو داخل اتاق کشید.

روی تخت خسته نشست ، حس میکردم پیر شده ... فرسوده شده ... لاغر شده ... کنارش نشستم و به صورتش خیره موندم.

دستهامو گرفت و با صدای گرفته ای گفت: یه چیزی بهت میگم ، داد و فریاد نکن .

قلبم ثانیه ای نزد.

مامان نالید: بی آبرو شدیم... بیچاره شدیم... گندم به خاک سیاه نشستیم!

مات مامان بودم.

مامان کمی مرثیه خوند و نالید و عز و جز کرد ... کمی زانوشو فشار داد ... کمی ضربه به پیشونیش زد ... کمی لابه و مویه کرد و دست آخر با صدای خش داری لای همه ی بدبخت شدیم هایی که ذکر میگفت لب زد:

-صنم حامله است ...

نفس راحتی کشیدم و اجازه دادم تمام سلول هام که به حالت منقبض و آماده باش دراومده بودند تا جلوی بروز هر اتفاق ناگواری رو بگیرند ، آزاد بشن.

مامان دستی به گلوش کشید و با چشمهای پر آبی گفت: بیچاره شدیم گندم . بی آبرو شدیم...

دستی به زانوش کشید و دو قطره اشک همزمان از توی چشمه‌هاش پایین چکیدند .

با حال بهتری گفتم: فکر کردم چی شده!

چشمه‌اشو گرد کرد و طوری نگاهم کرد تا از گفتن حرفم شرمنده بشم.

خفه توضیح دادم: خب اونا عقد کردن...

مامان چشمه‌هاش گرد تر شد .

لبهامو گزیدم و راه حل ارائه دادم: خب عروسی رو جلو میندازیم .

مامان مثل اسپند رو آتیش از جا پرید و گفت: اومدی تهران رسم و رسوممون یادت رفته؟ خجالت نمیکشی؟! شدی

لنگه ی این تهرانی های لش و بی سر و صاحب؟

آب دهنم رو قورت دادم.

مامان تشر زد: آوردمش توی عاقل و بالغ راه حل جلومون بذاری ... تو هم شدی لنگه ی این دخترهای خیابونی که

اصلو اصالت رو یادشون رفته؟! حیا رو قورت دادید؟ اون از اون ور پریده ی پتیاره ... اینم از توی مثلا دکتر ! خجالتم

خوب چیزیه...بابات سخته میکنه!

اگر میفهمید بهترین دوستم بدون عقد به خونه ی نامزدش میرفت و شب می موند صنم رو میذاشت روی سرش

حلوا حلوا میکرد! یا من با یه مشهت پسر و دختر روی تخت های باغچه های فرحزاد هزارتا خاطره دارم ...اون وقت

چی میگفت!؟

پوفی کردم و با خمیازه ای گفتم: حالا چی ؟

-حالا چی؟ آوردمش تهرون ... تو که خواهر بزرگترشی... سواد داری... درس خونده ای یه کاری بکنی.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم .پاهام تیر میکشیدند از راست ایستادن زیاد... مانتو توی تنم سنگینی میکرد . دست

به دگمه هام بردم و سخت تک تکشون رو باز کردم.

مامان توی اتاق راه میرفت و ناله میکرد .

کش موهام رو باز کردم و گفتم: چند وقتشه؟

-نمیدونم... دو تا دمنوش زعفران به خوردش دادم نیفتاد ...

ابروهام رو بالا فرستادم و مامان بدون اینکه اجازه بده فکرم بیشتر خودنمایی کنه خودش تصورم رو از مغزم بیرون

کشید و گفت: یه دارویی چیزی نسخه کن بگیریم به خوردش بدیم بیفته!

هاج وواج موندم و مامان روی زمین چمباتمه زد و گفت: دختری بی همه چیز سی سال آبرو داری رو جلوی در و

همسایه و قوم و خویش برد !

دستگیره ی در اتاق پایین اومد ، با دیدن صنم که توی چهارچوب بود و صورتش سرخ و خیس ، دلم برای خواهر

کوچولوم سوخت . داشت مادر میشد ومن خاله گندم !

زهرخندی زدم و صنم بانگه سنگینی به مامان چشم دوخت . مردمکهاش روی صورت من ثابت موند ، دستش رو روی شکمش گذاشت و زیر لب گفت: سقطش نمیکنم .

مامان با جیغی از جا پرید ، صنم تا خواست به خودش بجنبه ، عقی زد و به سمت دستشویی دوید . جلوی مامان رو گرفتم که با گریه پای دیوار سر خورد و با ناله گفت: ای خدا به خاک سیاه نشستم جواب ناصر وچی بدم ... یا ابوالفضل... یا باب الحوائج به دادم برس... ای خدا به کمرتون بزنه اینطور بی آبروید.

خاله پوری اشکش راه افتاده بود و من مانتم رو روی تخت پرت کردم و به طرف حمام رفتم .

صنم در رو بسته بود ، چند تقه به در زدم و گفتم: منم صنم ...

در حمام رو باز کرد ، نگاهی به صورت زرد و بی حالش انداختم و خودم رو توی حمام انداختم. در و پشت سرم بستم ، صنم بی حال روی در بسته ی توالت فرنگی نشست و تو خودش مچاله شد.

لنگ قرمزی رو پشت و رو کردم و روش نشستم ، دستمو به زانوش گذاشتم و گفتم: چند وقتته ؟

-سه ماه ویه هفته !

از تاریخی که گفت گوشهام زنگ زد .

لبم رو گزیدم و دستش رو گرفتم . با بغض گفت : میخوامش.

-مهدی چی میگه؟

-اونم میخواد . به خدا مهدی هم میخوادش... خب عروسی رو زودتر میگیریم... تو رو خدا آبجی... جون بابا... جون مامان . تو راضی شون کن.

پوفی کردم و گفتم: مگه به حرف منه... تو این جماعت لغز خون رو نمیشناسی آخه؟! سه ماهه چجوری قایمش کردی؟! چرا به من نگفتی... مامان چطوری فهمید؟

-از حال رفتم ... تو بیمارستان بهش گفتن!

چنگی به موهام زدم و صنم گفت: تو رو خدا باهاشون حرف بزن... من جهاز نمیخوام.. هیچی نمیخوام. یه جشن میگیریم... اصلا جشنم نمیگیریم. مهدی بنایی خونه رو تموم کرده . میریم زندگی میکنیم. تو رو خدا گندم ... جون هرکی دوستش داری !

مامان مشتت به در حموم زد و گفت: چی داری زیر گوش گندم پچ پچ میکنی... به حضرت عباس من نمیذارم اینطور داغ بذاری رو پیشونی من ... دختره ی خیره سر چطور آبرومون رو بردی...

صنم میلرزید . بغلش کردم و سرش رو توی سینه ام فرو کرد وگفت: تو جون مامان بابایی... همیشه از دستت راضین... همیشه دوست دارن همیشه به حرفت گوش میکنن... تو رو خدا گندم. من میخوامش... خلاف که نکردیم... مهدی شوهرمه ! به خدا بفهمه مامان منو آورده تهران ... به قرآن یه خونی میریزه . جون آبجی نگهش دارم... من سقطش نمیکنم ...

نفسم تو سینه حبس شده بود .

به صورت گرد و سفیدش خیره شدم که چطور از زور اشک خیس و ملتهب بود.

به خاطر داشتن بچه ای که حقش بود زار میزد و مادرم پشت در به خاطر آبرویی که حقش بود ناله می کرد!

غصه نمیخوردم... دیگه جونشو نداشتم!

غصه خوردن هامو برای دوستم خرج کرده بودم ... غصه ای نداشتم برای خواهرم بخورم! بی تفاوت و خالی نگاهش میکردم.

با حق هق التماسم کردم ، به پام افتاد ... کف حمام نشست و سرشو به ساق پام تکیه زد و نالید کمکش کنم! من یکی رو میخواستم به من کمک کنه .

وسط این همه حجم گرفتاری و دروغ و پنهان کاری ، سقط خواهر زاده ی شرعیمو کجای دلم میداشتم!؟

صنم نگاهی به چشمهای بی حالم انداخت و لب زد: کمک میکنی!؟

دیگه جون کمک کردن نداشتم!

صنم پرسید: خواهری میکنی!؟

خنده ام گرفته بود ، خواهری هامو در حق غریبه تموم کرده بودم ... تو جیره بندی تنم خواهری نمونده بود!

آروم گفت: گندم... گندمی...

جوابشو ندادم...

دوباره صدام زد: گندم ...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه . پاشو خودتو جمع و جور کن ! باید اول چکاپ شی .... بعد ببینم باید چه کار کنیم !

اشکهاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: تو نور چشمی هستی... راضی شون کن نگهش دارم . عروسی رو جلو بندازیم

اصلا عروسی هم نمیخوام . به خدا نمیخوام . تو عزیز کرده ای هرچی تو بگی گوش میدن!

عزیز ————— ز ک ————— رده !

نور چشمی...

آره بودم... عزیز خانواده و نور چشمی فامیل ... بودم ! چیزی که از وقتی حنا وارد زندگیم شده بود نبودم ! یک نبودم

... اول نبودم ... تاپ نبودم ! الف نبودم... اما رفیق یک دانشکده بودم ! جور کش حنا بودم ...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چایم رو خورده نخورده سر کشیدم و از پشت میز پلاستیکی توی محوطه جلوی دکه ای که با کاغذ بزرگی روی سماور زنگ زده اش نوشته بود ، آب جوش موجود است ، بلند شدم و با قدم های تندی خودمو به اتومبیل دکتر صالحی رساندم .



درب عقب ماشین رو باز کرده بود و کیف و کتش رو برمیداشت ، کنار دستش ایستادم که با دیدنم ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: به به ... بیات سحر خیز ما چگونه؟  
-سلام استاد صبحتون بخیر.

دکتر صالحی در ماشین رو بست و حینی که دزدگیر رو میزد گفت: صبحت بخیر جانم. چی باعث شده من این وقت روز بتونم انقدر خوش شانس باشم که روی خوش تو رو ملاقات کنم .  
خجالت زده از تعارف دکتر لبخندی زدم و گفتم: غرض از مزاحمت اینکه ...  
میون کلامم پرید و گفت: نمیخوای که توجیه نبودن حنا رو بکنی بیات؟! میخوای؟  
وا رفتم و گفتم: نه ...

صالحی هومی کشید و به ماشینش تکیه زد ، کتابی که دستش بود رو دست به دست کرد تا کتش رو تن کنه ، کتاب رو از استاد گرفتم و کمک کردم تا کتش رو بپوشه و صالحی گفت: از وقتی رفته بیشتر میشه روی تو حساب کرد .رفتارت و اصولی که این روزها ازت می بینم برام قابل تامله ! دارم بهت امیدوار میشم بیات .  
از حرفش اخم ظریفی بین ابرو هام کاشته شد و پرسیدم: مگه تا قبل از این بهم امیدی نداشتید؟  
صالحی خنده ای کرد و گفت: نه دختر جان .بحتم اینکه که دارم تازه تازه کشف میکنم . میتونی از این بهتر هم باشی... تواناییشو داری !

برای چند ثانیه به صورت استاد محبوبم خیره شدم .

صالحی لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: راستی در مورد این اتند اطفال میخواستم یه چیزی بهت بگم....  
چشمهام گرد شدند و پرسیدم: دکتر ارجمند؟

سری تکون داد و به سمت ساختمون قدم برداشت که مجبور شدم همراه وهمشونه باهش قدم بردارم . با صدای آروم و لحن با طومانیینه ای گفت: فکر کنم متوجه شدی با رادمنش چندان کنار نیاید .  
سری تکون دادم و وارد ساختمون که شدیم بعد از چند تا سلام و علیک با کارگر و همکار و پرسنل ، به سمت آسانسور رفتیم و زیر گوشم گفتم: خیلی بهش آمار رادمنش و نده .  
-چطور مگه استاد؟

-از بچه ها شنیدم انگار دنبال یه آتویی میگرده که جای خودشو محکم کنه . تو هم که هم دوره ی توکلی ها هستی و رادمنش . سعی کن خیلی گوشی دستشون ندی... یه مدت سخت میگذره بعدم عاده ... تهشم اوضاع مثل سابق میشه .

تو فکرهام غرق شده بودم.

آسانسور توی طبقه ی همکف نگه داشت و دکتر صالحی پرسید: نگفتی با من چه کار داشتی؟  
هوشیار شدم و گفتم: یه زنان خوب میخواستم معرفی کنید .

دکتر صالحی ابروهاشو بالا فرستاد و خجالت زده گفتم: برای خواهرم میخواستم .  
 هومی کشید و ابروها رو سر جا برگردوند و گفت: پیش امیرزاده برو . توصیه میکنم .  
 -وقت میدن؟

استاد صالحی وارد آسانسور شد و بهم اشاره کرد تا داخل بشم ، لب زدم : باید برم اتاق عمل...

سری تکون داد و مانع بسته شدن در شد و گفت: بگو از طرف من اومدی ، امروز یه تلفنی بهش میزنم اگر فراموش نکنم .

لبخندی زدم و گفتم: ممنون استاد .

دکتر صالحی قبل از بسته شدن درب آسانسور گفت: کار خلاصم بخوای میکنه ...  
 و خودش خنده ای کرد و درهای فلزی روی منی که خشک شده بودم بسته شد .

دستی به سر و صورتم کشیدم ، باید برای ساعت یازده توی اتاق عمل حاضر میشدم و هنوز حتی نتونسته بودم ،  
 معده ی نالانم رو ساکت کنم.

تمام شب قبل از ناله های صنم و طلبکاری ها مامان ، نخوابیده بودم . وارد بخش که شدم با شنیدن سر و صدای  
 بچه ها پوفی کشیدم و خودمو به استیشن رسوندم . واژه ی قیامت هم برای این اوضاع کم بود .

پرستارهای اطفال گیج و سردرگم بودند . رضاییان یک خط درمیون تلفن ها رو قطع میکرد و خانم مودت از شدت  
 فشار صورتش سرخ بود . سلام زیر لبی دادم که ساغر لنگون به سمتم اومد و با روی خوشی گفت: سلام صبحتون  
 بخیر.

از اینکه انقدر سرحال بود از خودم لجم گرفت با این حال لبخندی بهش زدم و پرسیدم: رانده؟

سری تکون داد و گفت: بله . ولی تو این اوضاع که حتی جا نیست تا پرونده ی بیمار رو بذاریم خدا به داد هممون  
 برسه ...

دو تا دختر دیگه پرونده به بغل کنارم اومدند و حینی که توی گوشم پچ پچ میکردند پرسیدند: شما هم از اساتید  
 اطفال هستید؟

از اینکه انقدر سنم بالا به نظر میرسید شوکه گفتم: واقعا بهم میخوره اتند باشم؟ مگه چند ساله به نظر میام؟!  
 ساغر لب گزید و اون دوتا مثل موش سر به زیر شدند ، صدای مردونه ای گفت: بیست و هشت ... !

نگاهی به صورت اصلاح شده و بشاشش انداختم بدون اینکه سلامی کنم گفتم: هفت .

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت: همون حدودا ...

یکی از اون دخترهای ریزه میزه دستشو به طرفم دراز کرد و لب زد: یلدا مرادی هستم خوشبختم. سال اول اطفال.

دختر دوم هم با خجالت گفت: شیما کاوه ...

ارجمند از پشت استیشن لب زد: با جراحی ها دوست نشید! بهمون نه کمد میدن ... نه قفسه برای پرونده ... نه تخت ... نه ترالی... نه اتاق! و ... نه...

دستشو توی جیب پیراهن آبی آسمانیش فرو کرد و لب زد: نه خودکار!

و خودکار آبی رنگی رو جلوی رضاییان گذاشت و سرشو به سمت رضاییان خم شده نگه داشت و گفت: دیدی پست دادم خانم رضاییان انقدر نگران خودکارتی نگران من نیستی ها!

رضاییان شرمنده گفت: خدا شاهد خود خانم مودت به من خودکار نمیده ...

ارجمند سری متاسف تکون داد و گفت: بودجه ی خودکارتونم تامین میکنیم دیگه چی خانم رضاییان؟ دیگه چی کم و کسر بگیریم بیارن ...

رضاییان با خنده گفت: دو تا تلفن ...

ارجمند دستشو روی چشمش گذاشت و لب زد: امر دیگه ...

رضاییان آروم گفت: دکتر خجالت زده ام نکنید . بخدا این خودکار عصای دستمه ...

ارجمند رو به یلدا و شیما گفت: دخترا ... بریم یه دوری بزیم ببینیم دنیا دست کیه؟!

هرجفتشون به همراه ساغر از من خداحافظی کردند و دوتا پسر جوون دیگه از در ورودی بخش بهشون ملحق شدند . پیراهن آبی با شلوار سورمه ای و کتونی های هم رنگ پیراهنش ازش یه آدم سر حال و شاد ساخته بود . چیزی که اصلا نمیتونستم باشم!

مشغول بررسی پرونده ی بیمارم شدم که برگه ی مشاوره ی قلبش رو رضاییان گم کرده بود . کلافه به این در و اون در میزدم که سر و کله ی ارجمند پیدا شد ، پای میز خانم مودت نشسته بودم و سعی میکردم در نهایت آرامش و خونسردی تلفن پورصمیمی رو بگیرم. حرفهامو تو خودم با خودم مرور میکردم که مبادا با شنیدن الوش مثل بمب منفجر بشم!

ارجمند دستش رو لبه ی میز شیشه ای گذاشت و رو به من پرسید: قضیه چیه؟

خانم مودت با حرص گفت: امان از این جا به جایی... به خدا دیگه یک روزم اینجا نمیمونم دکتر . میخوام استعفا بدم ! زندگی برام نداشته این بخش.

ارجمند خونسرد نگاهش میکرد و من خسته از جواب ندادن پورصمیمی گوشه ی گوشه ی جیبم پرت کردم و رو به خانم مودت گفتم: به دکتر صالحی زنگ بزنی بگید برگه مشاوره نیست ، بیمار و بفرستم دوباره مشاوره یا مستقیم بره جراحی... الانم شاکیه از صبح ناشتاست !

مودت با حرص گفت: چی بگم والله... چی بگم... به رضاییان بگو بگرده ...

رضاییان از همون جا داد زد: خانم مودت به خدا من همه جا رو گشتم میگم اصلا تو پرونده مشاوره اش قید نشده بود!

مودت کلافه دست دکتر ارجمند رو با حرص کنار زد و گفت: شیفت شاهی بوده زنگ بزنی به شاهی .

و عصبانی به دکتر ارجمند که کف دستشو مشت کرده بود گفت: همش تقصیر شماست! من قفسه خالی ندارم بدم... بیست و دو تا تخت پرونده است شوخی که نیست!

ارجمند مظلومانه کف دست خونیشو جلوی چشم مودت گرفت و گفت: تقصیر منه؟ من خودم داغ دیده ام... خانم مودت هینی کشید و گفت: پسر چه کردم با تو... خدا مرگم بده اصلا حواسم نبود. شرمنده استاد. شوکه از جا پریدم و گفتم: دکتر دستتون رو بریدید؟

ارجمند با خنده گفت: این شیشه تیزه چرا نمیگید؟ از قصد بود مابذاریم بریم نه؟ من بخشم سرپرستار نداره... رئیس بخش نداره... چند نفر به یه نفر؟ دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: بذارید بینم توش خرده شیشه نباشه... ارجمند خونسرد گفت: طوری نیست... یه قفسه به مابدید رفع کدورت میشه.

حینی که کف دستش رو توی دستم نگه داشته بودم و با چراغ قوه واریسی میکردم زیر گوشم گفت: خودمم میتونم تشخیص بدما خانم جوان!

با خجالت دستمو عقب کشیدم و گفتم: وای دکتر منظوری نداشتم... ولی بخیه میخواد!

ارجمند خنده ای کرد و گفت: بریم بدوزش... رو به خانم مودت هم که خشکش زده بود گفت: دو تا قفسه خالی کن دخترم. خانم مودت با جیغ گفت: یکی هم داشتم روش فکر میکردم! ارجمند دست خونیشو بالا گرفت و گفت: سه تا! زخم عمیقه... خانم مودت پوست لبشو کند و من با خنده گفتم: اگر خودتون میتونید من نیام.

ارجمند نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت: بیا آدمو زخمی میکنید بعد یه چسبم دست آدم نمیدید. برو بگرد دنبال مشاوره ات عزیزم! بیمار بدبخت رو نکشون تا اون ته بیمارستان.

با یاد آوریش ناله ی بی اراده ای از گلو خارج شد که با صدای آژیر و داد دکتر فریدچهر که ارجمند رو صدا زد و ایلیایی که ارست کرده بود، نفهمیدم یهو چی شد که سر از اتاق سه دراوردم و بالای سر تخت چهار ایستاده بودم. به ناحیه ی هایپوتنار با دست ضربه می زدم. دستهام ضربدری روی قفسه ی سینه ی ایلیای هشت ساله بود و چشمم به مانیتور و خطوط صاف و سبز رنگی که توی پس زمینه ی مشکی، گند میزد به روزم!

ارجمند زیر لب گفت: جاتو با من عوض کن.

آمبوبگ خونی رو گرفتم، از زخم کف دستش هنوز خونریزی داشت و دورتادور آمبوبگ خونی شده بود. فریدچهر دستگاه شوک رو جلو کشید. سی پی آر شلوغی بود. رزیدنهای جوون خشکشون زده بود و بچه های دوتا تخت اون ور تر، از شدت بهت زدگی از جاشون جم نمیخوردند. نگاهی به سقف انداختم خبری از نرده و چوب پرده نبود!

رو به رزیدنتها توپیدم : بچه ها رو ببرید ...

دو تاشون به خودشون اومدند و دست بچه ها رو گرفتن و از اتاق بیرون بردند .

ارجمند بلند گفت: اپی نفرین .

فرید چهر دور خودش میلولید و دست آخر ارجمند توپید : شوک ...

و منو عقب کشید و رو به پرستارها گفت: از تخت فاصله بگیرید.

رو به ساغر گفت: بزن .

ساغر جلو اومد . چشمهامون به مانیتور بود . بی واکنش ! ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه ی تمام خونی ایلیا زد

و دوباره ماساژ رو شروع کرد .

نگاهی به ساعت انداختم موبایلم ده بار زنگ خورده بود و چهل و هشت دقیقه بود که تلاش فایده ای نداشت ! از این

جمله متنفر بودم ... نگاهی به ارجمند انداختم ، پیشونیش خیس عرق بود و چشمهایش قرمز و خونی .

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نزدیک پنجاه دقیقه است . بهتره که...

جمله امو خوردم. قطره های عرق روی پیشونیش لالم میکرد .

آمبوبگ رو رها کردم و از نو صدایش زدم: دکتر ارجمند .

فریدچهر به خودش جرات داد و گفت: بهتره زمانشو اعلام کنی استاد !

نگاهی به چشمهای بسته ی ایلیا انداخت و دستهایش رو از روی قفسه ی سینه اش برداشت ، زخم دستش لخته شده

بود . آب دهنم رو قورت دادم ، منتظر به صورتش نگاه میکردم ، ساعت بند جینش رو بالا آورد و چشمهای بی

حالشو به صفحه اش دوخت.

خودش رو عقب کشید و بدون اینکه از تماشای ایلیا ثانیه ای چشم برداره ؛ خفه با صدای گرفته و بمی لب زد: ختم

CPR : یازده و بیست و چهار دقیقه !

فصل هشتم:

اتاق عمل و از دست دادم.

سهیلی نژاد حتما درک میکرد که چی رو به چی ارجح دونستم و موندم . البته امیدوار بودم که درک کنه ! کد 99

حتما اونقدری مهم بود که یه استاد نخواد یه دانشجو رو بخاطرش بازخواست کنه .

شیما و یلدا و پسر جوونی به اسم صابر سه تایی توی استیشن ایستاده بودند و زیر لب با هم صحبت میکردند . جو

سنگین بود ، مثل تمام وقت هایی که یه د.ت داشتیم!

ارجمند با دست بانداژ شده بدون اینکه سوار اسکوترش باشه با قدم های بلندی خودشو به ایستگاه رسوند . نگاهی به

سر تاپاش انداختم ، برای اولین بار بود که راه رفتنش رو می دیدم . شق و رق و محکم قدم برمیداشت . کنار صابر

ایستاد و جلوی یه مشت کاغذ و پرونده ای که مربوط به بخش اطفال بود با حرص تماشا کرد و پرسید: اینا چین؟

یلدا با خجالت گفت: پرونده های بچه هاست .

ارجمند با لحن خشکی لب زد : خب؟

ساغر خودشو با اون پا رسوند و با لبخند مهربونی گفت: خسته نباشید دکتر . خونریزی دستتون بند اومد ؟

ارجمند محلش نداشت و رو به یلدا توپید: گفتم پرونده ها رو سر و سامون بدید ! اینطوری ؟

شریفیان از پرستارهای سن و سال دار اطفال با آرامش گفت: دکتر جان چرا عصبانی هستی ؟

ارجمند پوفی کرد و گفت: چرا عصبانی نباشم...

و بدون اینکه اجازه بده خانم شریفیان یک کلمه ی دیگه بگه ، صداشو بلند کرد و داد زد: خانم مودت !

مودت از پشت میزش بلند شد، با حالت تدافعی از جا بلند شدم و کنار رضاییان ایستادم ، خانم مودت با حال

خجالت زده ای گفت: بله استاد؟

قرار نبود تا ظهر چهار تا قفسه خالی بشه که موقتا پرونده ی بیمارای اطفال رو بتونیم توش قرار بدیم که از این

حجم سردرگمی دریایم!؟

مودت خفه گفت: خودتون میبینید که استاد اینجا یه استیشن کوچیکه خود بخش ما هم شلوغه من گفتم به خانم

شریفیان هم که امکانش نیست... چون نظم اینجا به کل بهم میخوره و پرستارا و دکترای بخش من به مشکل

میخورن !

میون کلامش با صدای رسایی گفت: این بخش ارثیه ی پدر شما نیست که برای وجب به وجبش تعیین تکلیف

میکنید خانم مودت . به حساب من چهار سال دیگه بازنشسته میشید .

مودت کلافه گفت: من هرکاری ازم براومده انجام دادم.

ارجمند هومی کشید و گفت: پس بهتره از حالا به بعدش هم کنار بیایم . دستور هم از بالاست ... نه من کاره ای

هستم نه قطعاً شما . سرپرستار بخش من مرخصی زایمانه . رئیس اطفال پارکینسون داره و شرایط اینکه هر روز توی

بیمارستان بالا و پایین بره نداره و درحال حاضر جانشینش منم ، و منم ترجیح میدم با دوستی جلو برم تادشمنی .

مودت سنگین گفت: اینطوری همیشه من باید با رئیس بیمارستان صحبت کنم.

ارجمند سرشو تگون داد و گفت: البته شما هم اعتراضی دارید نه به بخش من نه به کادر من ... که برید بالا در اتاق

دکتر رادمنش پدر و بزنید بگید این چه وضعشه که بیمار آی سی یوی من رو بدون مشورت با پزشکش بدون اینکه

شرایطش استیبل بشه مرخص میکنند تو اتاقی که چهار تا هم اتاقی داره !

قدم دیگه ای جلو اومد و رو به مودت گفت: حتماً اگر رفتید بالا اعتراض کردید بهشون بگید این چه بیمارستانیه ...

که قوانینش حکم میکنه بیمار شرایط خاص جلوی چهار تا هم اتاقی که میانگین سنیشون به زور به پنج میرسه

ایست قلبی بده که پسر شش ساله ی من به من بگه احیا یعنی چی ! ایست یعنی چی... مرگ یعنی چی !

مودت ماتش برده بود و یه قطره اشک از چشمهای ساغر پایین افتاد .

یلدا و شیما سر به زیر بودند .

مودت خشکش زده بود و من فقط به صورت خشک و جدی ارجمند نگاه میکردم که با زهرخندی گفت: خانم مودت اگر اعتراض کردید حتما ذکر کنید که هیچ کدوم از کادر اطفال از این شرایط راضی نیستند لازم بود اسم بیارید ... با کمال میل میگم از اسمم سو استفاده کنید وبگید آیین ارجمند نفرولوژیست اطفال با سیستم مدیریتی شما به شدت مشکل داره !

مودت سرشو پایین انداخت و ارجمند رو به شریفیان توپید :انگار اینجا باید بی اجازه هرکاری رو کرد . قفسه های سمت راست رو خالی کن برای اطفال ! چپ برای خودشون ...

ماتم برده بود از صراحت کلام و جدیت و حال خشکی که داشت ، شوکه شده بودم. این لحن تیره تو کلمه هاش به رنگ روشن لباس هاش نمیومد .

ساغر از پشت سر گفت: دکتر فکر کنم زخمتون خونریزی داره . اجازه میدید براتون بخیه اش کنم ؟

ارجمند خونسرد گفت: تو مگه مادرت پایین منتظرت نیست ؟وقت سونوگرافی داشت نه ؟

ساغر سری تکون داد و گفت: برو به کارت برس.

و روبه رضاییان گفت: به بهزیستی زنگ زدید؟

رضاییان خشک گفت: چ... چی کجا؟! به خدا کسی به من نگفت زنگ بزنم.

ارجمند به محض اینکه نگاهش روی صورت محو و مات ساغر چرخید ، شریفیان خودش رو جلو کشید و گفت: من تماس گرفتم قرار شد به پدر ایلیا خبر بدن .ولی هنوز نیومده بیمارستان .

ارجمند سری تکون داد و گفت:اومد بفرستیدش تو اتاقم . تخت ایلیا هم فعلا خالی بمونه تا با بچه ها حرف بزنم.

و با سر انگشت پیشونیش رو فشار داد و شریفیان آروم گفت: دکتر ارجمند ...

دست از فشار دادن پیشونیش کشید و رو به شریفیان گفت: عصر باید درمانگاه باشم ، به فریبرز زنگ بزن بگو بین اگر تایم داره بیاد اینجا.

شریفیان نفر دوم اطفال چشم بلند و محکمی گفت .

ارجمند ثانیه ای ایستاد ، نگاهش به میز خانم مودت بود ، سرم رو چرخوندم ، کارگری که داشت روی شیشه رو تمیز میکرد ، دستمالش به لبه ی تیز شیشه گیر کرده بود ، ارجمند با صدای گرفته ای گفت: موقع دستمال کشیدن حواست به لبه های شیشه باشه . سمباده نکشیده است .

کارگر چشمی گفت و همون لحظه صدای اذان که از محوطه بلند شد ،ارجمند پوفی کشید و کلافه از استیشن بیرون رفت ، از مسیری که نگاه کرده بود رو کامل چرخیدم و به سمت خانم مودت خیره شدم ، توی صندلیش مچاله شده بود وبا خودکار کنج برگه ای رو خط خطی میکرد . گوشیم پر بود از تماس هایی که جواب نداده بودم ، فقط منتظر ورود سهیلی نژاد به بخش بودم تا پوستم رو بکنه ...

روی صندلی توی استیشن ولو شدم ، خانم شریفیان دو تا از کارگرهای اطفال رو وادار کرد تا قفسه ها رو خالی کنند. شیما و یلدا دوتایی پچ پچ میکردند.

کتابی که همراهم بود رو باز کردم هنوز به صفحه ی مورد نظر نرسیده بودم که با صدای سلام رضایان به خیال اومدن سهیلی نژاد با حال پر استرسی از جا پریدم .

شایان نگاه خشکی بهم انداخت ، ابروهایش آنی بالا رفتند و مستقیم با چشمهای قهوه ایش ورناندازم کرد ، آب دهنم رو قورت دادم و رضایان لب زد: خوبید دکتر؟ عمل چطور بود؟

شایان نگاهش کرد و گفت: زنگ بزن سهیلی نژاد بگو وقتش آزاد شد بیاد بالا .

رضایان چشمی گفت ، رادمنش از پشت استیشن بلند گفت : خانم مودت رو به راهی؟

مودت سرشو بالا گرفت و رو به شایان لبخند کمرنگی زد و گفت: آره دکترجان خوبم .

شایان به سمتش رفت ، درب شیشه ای رو باز کرد و بدون اینکه اصراری به بستنش داشته باشه ، دستشو لبه ی میز گذاشت و کمرش رو خم کرد .

خبر فوت ایلیا به گوشش رسیده بود و داشت از مودت می پرسید .

چهارشونه اش توی روپوش سفید چهار ستون دلم رو می لرزوند . یاد وقتی میفتادم که حنای حساس و احساساتی سرشو میذاشت روی شونه ی شایان و برای هر کد خورده ای یک ساعت اشک تمساح می ریخت !

شایان دستش رو حرکت داد و دقیقا همون جایی گذاشته بود که یک ساعت پیش ارجمند بریده بود ، درست همون تیکه ی تیز شیشه ای...

خودمو جلو کشیدم رو به رادمنش گفتم: مراقب دستتون باشید.

شایان با اخم سرسنگینی پرسید: چطور؟

-چون تیزه !

نفسم تو سینه حبس شد . به سمتش چرخیدم ، با نوار چسب حلقه ای پهنی که تو دستش بود جلو اومد و رو به روی میز خم شد و با دندون تیکه ای چسب کند و به دست شایان اشاره زد: اجازه میدید دکتر رادمنش؟

شایان دستش رو عقب کشید و با لحن خشکی گفت: شنیدم بیمارتون رو از دست دادید ! متاسف شدم .

ارجمند همونطور که مستقیم به شیشه خیره بود گفت: بله . منم متاسفم .

ساکت شد .

صدای چیک چسب نواری که از حلقه جدا میشد و به دندونش پاره سکوت اتاق خانم مودت رو می شکست . دست از چسب کاری موقتش برداشت و گفت: بخشون برامون اومد نداشت .

شایان نیشخندی زد و گفت: موقتیه . سخت نگیرید .

- مرگ موقتی نیست دکتر رادمنش . آدما جدی جدی می میرن . تا جایی که من میدونم و مطلعم عزرائیل شوخی نداره .



سریا شد و جلوی رادمنش ایستاد ، نگاهی بین من و رادمنش رد و بدل کرد و گفت: مراقب دستتون باشید . این شیشه تیزه . میبره ... شوخی نداره !

خودشو عقب کشید ، شایان با لحن آرومی گفت: من جدا برای فوت اون بچه ناراحتم دکتر ارجمند .

نیشخندی زد و رک گفت: به عنوان جانشین پدر تشریف آوردید که تاسفتون رو ابراز کنید؟

از حرفش شوکه شدم و شایان با اخم غلیظی میون ابروهاش گفت: پدر من به جز تاسف خوردن برای بیماری که از دست دادنش انتظار میرفت کارهای دیگه ای هم داره !

-خوبه . بهشون سلام ویژه ی من رو برسونید . روز خوش .

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت.

خانم مودت خسته گفت: رادمنش جان چرا باهاش بحث میکنی.

شایان با حال پر حرصی گفت: نمی بینی چطور به پدر من طعنه میزنه؟

خودمو جلو کشیدم و گفتم: حالا چرا عصبانی هستی؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بکنه گفت: یعنی واقعا توقع داره خسرو رادمنش بیاد بهش شخصا تبریک بگه که داره تو ایران فعالیت میکنه ؟ من فاز این بشر رو اصلا نمیفهمم .

نگاه سنگین یلدا رو حس میکردم ، زیر گوش شایان گفتم: آروم تر شایان . رزیدنتهاش دو قدم اون طرف تر هستن !

بی توجه به حرفم رو به مودت گفت: من یکی میدونم چطوری حال این تازه وارد و بگیرم . این تصمیم مدیریتی بیمارستانه . به نفع بیمارستانه ... پدر من تو این ده سال هر بار به خاطر این بیمارستان لعنتی خودش رو به آب و آتیش میزنه اما عوض قدردانی باید حرف جوجو فوکولی های تگزاس رو هم تحمل کنیم!

آرنجش رو گرفتم و گفتم: اروم باش شایان حرفی نزد که انقدر جوش آوردی .

نگاهش به دست قلاب شده ام دور بازوش موند . خجالت زده دستمو پس زدم ومودت خونسرد گفت: پسر من به دل نگیر. از این جماعت انتظار تشکر و نباید داشت .

رادمنش متاسف سری تکون داد و خانم مودت نگاهی بهم کرد و رو به شایان گفت: از حنا خبری نشد؟ دلم خیلی براش تنگ شده . نیست جاش خالیه .

انگار یکی روی قلبم خط کشید .

شایان پوزخند تلخی زد و گفت: منم مثل شما . بی خبرم ...

آب دهنم رو قورت دادم وبا گفتن با اجازه ای از اتاق بیرون رفتم. تحمل تماشا کردن نگرانیهای حنا رو نداشتم.

تحمل دلتنگی سرپرستار بخش جراحی رو برای حنا نداشتم... من یکی این روزها تحمل هیچی رو نداشتم !

تو راهروی بخش با تلفن مشغول بودم ... خاله پوری گزارش میداد ومن این ور خط سر تکون میدادم ... چهار تا چشم و خیلی خب تحویلش دادم که رضایت داد تا قطع کنه .

شایان پشت سرم بود ، برای لحظه ای از این ناگهانی بودنش قلبم تند زد . آرنجم رو گرفت و منو به سمت اتاق سابق دکتر صالحی کشید، قبل از اینکه یادآوری کنم اتاق تحویل اطفال داده شده ، درشو بی هوا باز کرد که با دیدن ارجمند که روی سجاده ای ایستاده بود و رکوع نمازش بود ضربانم آرام گرفت .

سجاده اش یه ملافه ی سفید با آرم بیمارستان بود که بچه ها با آبرنگ براش یه دشت سبز با یه خونه با سقف شیروونی و یه خورشید کج و زرد کنج ملافه نقاشی کرده بودند . به مهر گلی و تسبیح رنگارنگ دونه ریز صد تایی دور مهرش چند تانیه خیره موندم.

به کتونی های جفت شده ی آبی روشنش نگاهی کردم و جوراب سفیدی که پاش بود ... جوراب های شایان همه از دم یا سیاه بود یا قهوه ای... ته ته روشنیش ختم میشد به خاکستری...

شایان پوفی کشید و منو عقب روند . در رو بست و خفه گفت: چرا یادم نمیمونه اینجا انقدر فرق کرده ...

منو کنجی کشید و رو به روم ایستاد . صندلی های سالن انتظار پشت دربخش خالی بودند . همون جایی بود که آخرین بار سیلی خورده بودم و ارجمند بهم دستمال داده بود .

لبخند روی لبم دست خودم نبود .

شایان با تشر گفت: به چی میخندی؟

آروم گفتم: فکر نکنم ارجمند از حرفی که زد منظوری داشته باشه . بخاطر فوت بیمارش ناراحت بود . اونقدر ناگهانی شد که ...

میون حرفم پرید : داری ازش دفاع میکنی گندم؟

خدا مرگم بده تا دم لبهام بالا اومد . خدا مرگ بده گندمی که بخواد پشت شایان رادمنش و خالی کنه و از یه تازه وارد دفاع !

آب دهنم رو قورت دادم و شایان بیخیال جواب سوالش شد و لب زد: از رفیقت چه خبر؟

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم . خیره موندم به کاشی های مرمری نیمه چرک بخش... انقدر رفت و آمد بود که کارگراها با روزی دوبار طی کشیدن هم نتونن سطح این مرمرها رو آینه ای جلوه بدن.

شایان غر زد: نشنیدی؟

-شنیدم .

-خب؟

نگاهی به چشمهای قهوه ایش انداختم ، برای حنا اینطور تو حدقه می لرزیدند؟

-جوابی ندارم.

شایان سرشو نزدیکم آورد، بوی تلخ عطر مردونه اش اذیتم میکرد . اذیت که نه ... نداشتنش اذیتم میکرد . ناتوان بودن تو تصاحبش اذیتم میکرد... این که این مرد مال رفیقم بود و من از بوی عطرش حالم دگرگون میشد اذیتم میکرد !

شایان خیره به چشمهام موند ، چند ثانیه ... پر رو شدم و تو چشمه‌هاش زل زدم درست مثل خودش . دلم میخواست مثل داستان های بچگی از آینه بپرسم :من زیباترم یا حنا ... چشمهای من یا حنا ... گندم یا حنا؟! جواب رو میدونستم ... مثل همیشه حتما میگفت حنا !

نه آینه که شایان هم گفته بود حنا ...

شایان صورتش رو عقب کشید، چنگی به موهاش زد ... رگ گردنش ورم کرد ، چند ثانیه فک کلید شده اش رو روی هم سایید و نفسش رو از بینی بیرون فرستاد .

آب دهنم رو قورت دادمو گفتم: چی شده؟

-از حنا بگو.

-چی بگم؟

-هرچی تازگی ازش میدونی بگو...

-خوب-

-این نه...

خواستم مثل بچه ای سرشو تو بغلم بگیرم و موهاشو نوازش کنم و بگم : طوری نیست آروم باش.

مثل مرغ سرکنده جلوم قدمی زد و گفت: بگو گندم .

-چی بگم؟

-بگو حنا کجاست.

-راز دوستمه شایان .

-من دوستت نیستم گندم؟

خواستم بگم جونمی ... ولی لبهامو فشار دادم روی هم .

شایان خسته گفت: بگو گندم ...

-چی بگم؟

-چرا دنبال دکتر زنانی؟!!

اونقدر ناگهانی گفت که قالب تهی کنم ... صالحی ... دکتر صالحی... استاد صالحی... لعنت بهت !

شایان آب دهنش رو قورت داد ، سبک گلوش بالا وپایین شد ، عرق کمرنگی کنج شقیقه اش ظاهر شد و نگاهش ثابت موند روم ... چند ثانیه حتی پلک هم نزد.

از خجالت سرمو پایین انداختم . نه از خجالت نگاه خیره اش نه ... از خجالت گر گرفتن زنانه ی توی وجود زنم !

شایان برافروخته گفت: چرا گندم؟!!

خواستم دستهامو دو طرف صورت اصلاح شده اش بذارم و بگم طوری نیست . ولی لال شده بودم .

شایان با زهرخند تلخی گفت: میخواد بچه اشو بندازه؟ برای همین بیست روزه نیست؟! برای همون اون طلوعی تخم سگ حروم زاده با حنا نیست؟!

از توهمش خنده ام گرفته بود ، از خنده ام لبم رو گزیدم ... از لب گزیدنم نمیدونم چی تعبیر کرد که حالش بدتر شد و نه خفه ای از لای لبهای مردونه اش بیرون افتاد .

یه قطره اشک از چشم چپ قهوه ایش هم افتاد...

باورم نمیشد ... اگر سال اول دانشکده بهم میگفتن ، شایان رادمنش... پسر دکتر خسرو رادمنش ... یه روزی به خاطر بهترین دوستت ، اینطور مردونه اشکش میچکه میخندیدم و میگفتم شایان رادمنش؟ محاله...

دومین قطره از چشم راستش افتادو من هیچیم نشد! چون اشکش مال من نبود مال حنا بود !

بی رحم شده بودم . خودم هم نمیدونم چرا انقدر بی رحم شده بودم که مثل یه چوب خشک ، شایان رادمنش رو تماشا میکردم و هیچ تلاشی نمیکردم تا به این افکار احمقانه و صد تا یه غازش رو خاتمه بدم . برای داستانی که برای خودش ساخته بود تا هضم نبودن حنا رو برای خودش راحت کنه نقطه ی پایان نمیداشتم ...

نمیگفتم ... نمیدونم چرا خودمو وادار نمیکردم تا بگم حنا هرچی باشه خائن نیست ... بگم حنا به تویی که میپرسته خیانت نمیکنه ... بگم حنا بخاطر توست که بیست روزه نیست ! نه بخاطر اون طلوعی که نامردم اگر پیداش نکنم که چرا رفتنش با نبودن حنا مصادف شده که اینطور شایان چنگ میزنه و عاصی میکنه خودشو تا این دو نفرو به هر ضرب و زوری بهم بچسبونه !

نفسمو سنگین بیرون فرستادم ، شایان خیره خیره تماشام میکرد و من به دهنم نمی چرخید بگم حنا خائن نیست .

نه اینکه نچرخه ... دلم نمی چرخید ، چرخ دلم راضی نمیشد ... تا کی میخواستم از حنا دفاع کنم؟ که چی بشه ؟ که با شایان ادامه بده ؟

مرده سراسیمه از درهای آسانسور بیرون زد . ظاهرش معمولی بود اما شتابش باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه ... با قدم های شتاب زده ای وارد بخش شد .

شایان دستشو روی شونه ام گذاشت . احساس میکردم هر آن ممکنه استخون ترقوه ام ذوب بشه ...

سرشو نزدیک صورتم جلو کشید و بریده بریده گفت:بگو حنا حامله نبود ...

دست دیگه اشو به سمت یقه اش برد و دگمه ی ابتدایی رو باز کرد ، صورتش کبود شده بود . صدای داد و فریاد از توی بخش باعث شد هردو سرمون رو به سمت ورودی بچرخونیم .

قطره اشک جمع شده کنج چشمم رو با سر انگشت پاک کردم ، خواستم شونه ی داغ شده ام رو از زیر پنجه اش آزاد کنم که با التماس صدام زد:گندم جان...

بغض سنگینی تو گلوم نشست . جانی که به بیخ گلوی اسمم می چسبوند از اون جان هایی نبود که به حنا میگفت . جان پهلوی اسمم من ، بیشتر یه بگو لعنتی پشتش جا مونده بود !

چقدر دلم میخواست یک بار اونجور که حنا رو صدا میزد به من میگفت گندم ...

با همون حال و هوای شاعرانه و عاشقانه که توی واو به واو حروف حنا، با یه لحن مردونه و جدی چاشنی ادای اسمش میکرد. اما من وقتی گندم جانش میشدم که میخواست بهش حقیقتو بگم...

پنجه هامو مشت کردم و تمامم شد نگاه به صورت مردی که دوستش داشتم... پوزخندی زدم و گفتم: حنا خوبه.

شایان دستشو برداشت و دو دستی چنگ زد به موهاش و گفت: اینو نه ... اونی که حقمه بشنوم ... اونو بگو.

اونی که حقش بود و نمیخواستم بگم ... دلم نمیخواست بگم ... ولی حیف این مرد بود که اینطور پشت حنا بسوزه!

وجدانم وادارم کرد تا بگم!

-خوبه. خیلی خوبه.

نگاهی به سر تاپاش انداختم و گفتم: از تو بهتره هرچی هست.

صدای وحشی گفتن هایی از توی بخش میومد. صدای پیچ کردن های پیپی دکتر احمدزاده به اورژانس... صدای هق هق نوزادی از طبقه ی پایین... تو این وانفسا به حراست زنگ بزنی هم شنیدم ... یه می کشمت ... یه بیچاره ات میکنم... یه بچه امو کشتی!

فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم و رو بهش خیره شدم. دلم سوخت از حال شونه هاش که به سمت زمین مایل شده بود. زهرخندی زدم ... ترسیده بود؟ از خیانت حنا با طلوعی؟! از فرار حنا با طلوعی!؟

بدبخت عاشق ... مفلوک احمق! الاغ بی شرف... حقش بود. حفته شایان رادمنش ... از ندیدن من و دیدن حنا این بلا حفته. حفته نگم ...

قدمی که فاصله گرفته بودم رو برگشتم. تو صورتش نگاه کردم.

همون صورتی که وقتی واسطه اش شدم تا براش حنا رو خواستگاری کنم ... بمیرن اون خاطره ها!

آب دهنم رو سنگین قورت دادم و با لحن خشکی گفتم: برای خواهرم دنبال پزشک زنانم شایان. حنا هم برمیگرده خودش بهت توضیح میده بیست روزه کجا غیبش زده ... هر جا که هست خیالت راحت با طلوعی قرار نداشته.

چشمهای سرخشو به صورتم دوخت و با زهرخندی گفتم: چیه؟

-داری راستشو میگی یا رو گند رفیقت ماله میکشی؟

خسته بودم... خسته و عاصی. از داشتن یه همچین رفیقی کلافه بودم. من وانداخته بود تو هچل! به من چه اصلا؟ به من چه ربطی داشت؟! به من نا مربوط چه دخلی داشت!؟

با حرص از این لحن طلبکارش توپیدم:

-خود دانی. میخوای باور کن میخوای نکن. من گفتمی ها رو گفتم. از حالا به بعدم سمت من نمیای ... اگر قراره از

حنا بپرسی سراغ من نمیای... اگر میخوای از حال حنا بدونی سمت من نمیای... شایان سمت من دیگه نمیای! فهمیدی؟

نگاه مظلومانه و قهوه ایش دلمو چنگ میزد . پوفی کردم و گفتم: هر وقت برگشت بشین مثل یه آدم بالغ باهات حرف بزن ببین کجا بوده . خواست میگه ... نخواست هم نیگه . یا درکش میکنی یا نمیکنی .

به سمت بخش تنه ام رو چرخوندم که مچ دستم داغ شد . منو نگه داشت و با صدای ملایم و مهربونی گفت: گندم من تحت فشارت میذارم؟

جوابش واضح بود نبود؟

به سمتش نچرخیدم.

شایان زیر گوشم پچ پچ کرد : ببخش این مدت اذیتت میکنم تو که حال منو میدونی... تو که می بینی چه به روزم آورده ... به اون رفیق نا رفیقت بگو برگرده ! بگو ما قرار ازدواج داشتیم... بگو برنامه هامون یادت رفته ؟ هزار تا رویای ریز و درشت داشتیم... هزارتا خاطره که نساخته بودیم... میخواستیم باهم بسازیم ؟ بگو میخواستیم عروسی بگیرم ماه عسل بریم ... به اون رفیق نا رفیقت بگو گندم برگرده . بگو باشه؟

دستم از چنگش در آوردم و با قدم های بلندی به سمت ورودی بخش رفتم ... با هر قدمی که به جلو برمیداشتم یه کاش برنگرده بود ورد زبونم !

چشمهام داغ کرده بودند، با پشت دست اشکهایی که میخواستن بجوشن رو پاک کردم و نگاهم چرخید به سمت همه ی توی راهرو ... دو تا پسر بچه سرم هاشون رو بغل کرده بودند و با نگاه هراسونی به اون حجم آدم نگاه میکردند.

ثانیه ای طول کشید تا به خودم مسلط بشم... استیشن خالی بود . به طرف بچه ها رفتم ، مضطرب خودشونو تا جایی که میشد توی دیوار چپونده بودند .

با آرامش گفتم: اقایون شما نباید تو تختون باشید؟

با چشمهای خیزی بهم نگاه کرد و با گویش و لهجه ای که چندان باهات غریبه نبودم گفت: "ایلیانین ددسی آیینی وورور" بابای ایلیا داره آیینو میزنه .

لبم رو گزیدم و به فارسی گفتم: نمیزنه عزیزم دارن صحبت میکنند .

روی زانو پایین اومدم تا هم قد و قواره اش بشم ، اشک چشمش پایین افتاد و گفتم: اسمت چیه؟

-یاشار ...

و کنار دستیش با لبهای ورچیده گفتم: تو اسمت چیه؟

-پیمان .

-اگر توی تختتون نباشید دکتر ارجمند عصبانی میشه ها ...

گیج نگاهم کردند و گفتم: همون آیین !

نگاهشون عادی شد و گفتم: اتاقتون کجاست ...

پیمان به بعد از همه‌ها اشاره کرد ، لبم رو گزیدم و دست جفتشون رو گرفتم و گفتم: بریم سر تختاتون .

با قدم های آرومی به طرف اتاق میرفتم که نگاهم افتاد به مردی که پای دیوار مچاله شده بود و زار میزد ، پرستار و کارگر و همراه هم دور تا دورش رو احاطه کرده بودند، لبم رو گزیدم ، سرعت قدم هام کم شد ، اونقدری که با چشم دنبال آیین ارجمند باشم.... نگاهم به مردی افتاد که پیراهن روشنش پر بود از لکه های قرمز اما خم شده بود و سر مرد رو تو بغلش نگه داشته بود و شمرده تکرار میکرد : نیازی نیست به حراست زنگ بزنی!

به ویتترین بیسکوئیت های تریا نگاه میکردم و نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم . مرد تی بگ رو توی لیوان کاغذیم انداخت و برای مرتبه ی چندم پرسید: خانم دکتر چیز دیگه ای هم میخواستید؟

پوفی کشیدم واز ناچاری گفتم: یه داجستيو...

سری تکون داد و روی پیشخون یه اسکناس ده دلاری روی پیشخون اومد و گفت: یه چای ... مال خانم دکترم حساب کن باهش اقا حجتی .

با تعجب به مرد سیبیل کلفت پشت دخل نگاه کردم . بعد از این همه سال حتی یک بارم به ذهنم خطور نکرده بود اسمش رو بدونم . نگاهم به ارجمند چرخید و گفتم: شما چرا ... وقت نکردید چنجشون کنید؟

سرشو تکون داد و گفت: به نظرت من وقت دارم؟

به کنج لب ورم کرده و پای چشم کبودش نیم نگاهی کردم و گفتم: بذارید تو کیفیتون من حساب میکنم . مهمون من باشید.

خنده ای کرد و گفت: دیگه چی ...

با اصرار گفتم: اجازه بدید من حساب کنم.

حجتی زیر لب غرغری کرد ، دلار به مذاقش خوش اومده بود.با چونه ، ده دلاری رو برداشتم ویه اسکناس دو هزار تومنی روی پیشخون گذاشتم وگفتم: درسته دیگه؟

حجتی با اخم غلیظی سر تکون داد .

ارجمند بیخیال دو تا لیوان کاغذی رو برداشت و به سمت سماور رفت ، داجستيو منو هم توی جیبش گذاشته بود . اسکناس رو لوله کردم و توی جیبم فرستادم ، کار پرکردن لیوان ها که تموم شد ، روی اولین میز سر راهش نشست و بهم خیره شد .

آروم صندلی پلاستیکی رو عقب دادم و لبه اش نشستم ، اسکناسشو به سمتش گرفتم و گفتم: فکر کنم بهتره هرچه زودتر پولهاتون رو به ریال تبدیل کنید . اینطوری مجبور نمیشید برای دو کیلو شیرینی صد دلار خرج کنید و صرف یه چای ساده ده دلاری بذارید رو پیشخون اقا حجتی !

مستقیم بهم زل زده بود .

از نگاهش معذب شدم و به سمت نرده های آبی رنگ سرچرخوندم . نخ تی بگ رو تو دستش نگه داشته بود و توی لیوان آب جوشم بالا و پایینش میکرد .

تی بگ دوم رو باز نکرده بود ، با همون یکی دو تا چای آمده کرد و نوار قرمز دور استوانه ی داجستيو رو به آرومی کشید .

انتظار این سکوت رو نداشتم ، نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: رفتار امروزتون صحیح نبود .  
بیسکوئیت رو بو کشید و گفت: وای...

ابروهامو بالا دادم و با اون حال مسخ شده گفتم: هیچی بیسکوئیت ایرانی نمیشه . هر بار که مادرم میفرستاد خرد شده اش میرسید به دستم! ...

لبخندی به اشتیاقش برای خوردن دایجستيو زدم که بیسکوئیت دوم رو توی لیوان چایش فرو کرد و خونسرد گفتم: داشتی چی میگفتی؟  
خیلی مهم نبود .

هومی کشید و گفت: ناصحیح بودن رفتار، منظورت با مودت بود؟

از اینکه شنیده بود لبم رو گزیدم و گفتم: بله . ایشون خیلی ساله که تو جراحی عمومی فعالیت دارن . بیشتر از بیست و شش سال. حالا درسته که شما یکی از بیمارانتون رو از دست دادید ولی خانم مودت ...

میون کلامم جدی گفتم: یه بیمار؟

از لحن قاطعش کمی سیخ نشستم و ارجمند تکرار کرد: یه بیمار!؟

آب دهنم رو قورت دادم نگاهش خشک ، جدی ... بی روح و ترسناک بود . اخم غلیظش باعث میشد خودمو توی گارد نگه دارم و جمع و جور کنم.

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و با صلابت گفتم: من امروز یه بیمار نه ... صد و نه تا اولویت کلیه فقط تو تهران رو از دست دادم دختر خوب . میفهمی صد و نه تا بچه تو نوبت کلیه یعنی چی؟ عضو پس زده ی اهدایی یعنی چی؟! عضوی که میتونست یکی دیگه رو سرپا کنه اما میره تو زباله یعنی چی؟! بحث سر یه بیمار نبود ... بحث سر صد و نه نفر بچه ی معطل کلیه بود که اتفاقا همشون زیر دوازده سال هستن و همشون منتظر مرگ مغزی یکی هم سن خودشونن که تازه خانواده اش رضایت بدن ایا اعضا اهدا بشه یا نه ... اونم بچه ای مثل ایلیا که زیر نظر بهزیستیه و جز اولویت های آخره .

پوف بلند بالایی کشید و متاسف از حرفه اش گفتم: چایتون یخ کرد .

نیشخندی زد و نگاهی به لیوانش انداخت .

به صورت منقبضش نگاهی کردم و پرسیدم: ممکن بود برای هر بچه ای رخ بده این طبیعیه ...

نه اگر چهار روز بیشتر تو ای سی یو می موند . این رخ نمی داد .

سرمو جلو کشیدم و گفتم: یعنی زودتر از موعد منتقل شده بود بخش؟

اخمی کردم و گفتم: آخه چرا باید چنین کاری کنند ...



دستی به پیشونیم کشیدم و عصبی از اتفاقی که رخ داده بود نالیدم: دکتر این محاله من تیم آی سی یو رو میشناسم اصلا وجدانی نیست ... در واقع من فکر میکردم که بخاطر شرایط ایلیا این اتفاق افتاد نه به خاطر مرخص شدن زودتر از موعدهش از بخش مراقبت!

نگاهی بهم انداخت، چند ثانیه کوتاه، خیره تماشام کرد. نمی فهمیدم.

برای ثانیه ای چیزی نگفت فقط لبخند کجی زد و گفت: خوش گذشت. عصر بخیر.

و بدون اینکه یک کلام اضافه تر بگه، صندلی رو عقب فرستاد و از جا بلند شد. مات و متحیر به قامت ایستاده اش نگاه میکردم که با لبخندی گفت: دفعه ی بعدی مهمون منی. تا اون موقع دلارامو ریال کردم حتما.

چشمکی زد و با قدم های بلندی به سمت نگهبانی رفت، کنار اتاق فرمون دوچرخه رو صاف کرد و بایه حرکت روی زین نشست، پاهاشو توی رکابها میزون کرد و با خداحافظی از تیم نگهبانی از بیمارستان بیرون زد.

نگاهی به بسته ی دایجستيو کردم، فقط دوتا خورده بود و چایش هم نیم خورده توی لیوان مونده بود و عطر مردونه و خنکش تو همون حوالی می پیچید! به قول آزاده ... حضرت والا رد داده بود!

با صدای تلفن همراهم، فوراً از توی جیب روپوشم بیرون کشیدمش، حنا بود، ناخودآگاه، ابرو هام تو هم گره خوردند و گوشی رو روی میز انداختم و تا ساکت شدن زنگش، تا بیخیال شدن حنا ... خاموش و روشن شدن صفحه اشو تماشا کردم.

به ثانیه نکشید که دوباره زنگ زد ... کلافه از صدای یکنواخت زنگ گوشیم، بی حوصله جواب دادم. حنا سرحال از اون ور خط با صدای ظریفی گفت: سلام گندمی. خوبی؟

سرد گفتم: سلام ...

چه خبرا؟ کجایی بیمارستانی؟

سردتر هومی کشیدم و دوزاریش انگار از همون پشت خط افتاد، صدای شارژش تحلیل رفت و مردد پرسید: همه چی خوبه؟

بدک نیست.

دستی به پیشونیم کشیدم خودم بیشتر داشتم عذاب می کشیدم از این لحن تلخ و گزنده ام.

حنا از اون ور خط گفت: چه خبرا. خاله پوری جونم خوبه؟

بغض بیخ گلوم رو گرفت و گفتم: خوبه.

خودت چطورایی؟ چه میکنی با زحمت های من؟

قطره اشکی از کنج چشمم پایین افتاد روی میز پر خط و خش و گفتم: هیچی میگذرونم.

خنده ی سرحالی کرد و گفت: ای بی معرفت. یه وقت نگی چقدر جام خالیه ... چقدر دلت واسم تنگ شده.

خودش از اون ور خط خندید و من دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: چیکار داشتی زنگ زدی؟

انگار که خشکش زده باشه ... مجسمه شده باشه ... مات و حیرون مونده باشه وسط یه میدون شهر بزرگ و چاره ای جز سکوت و تماشای شهر نداشته باشه ... انگار که تصمیم برایش این باشه که تا ابد همونطور خشک بمونه و صدایش درنیاد ، همونطور موند پشت خط. ندیده میتونستم تصورش کنم .

از خودم متنفر شدم و گفتم: الو حنا ... هنوز پشت خطی؟

پر تردید گفتم: طوری شده دوستم؟

میگفت دوستم دلم میخواست خودمو زنده به گور میکردم... بغضم ترکید که حنا مهربون گفتم: جونم گندمی داری گریه میکنی؟ چی شده؟ خوبی؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: خوبم . امروز یه کم سخت گذشت . ولی خوبم . تو خوبی؟

چه عجب حالمو بالاخره پرسیدی ...

لبمو گزیدم و گفتم: یکی از بیمارا کد خورد . سر اون فکر کنم حالم خوب نیست .بگو حرف بزن . چه خبر؟ اوضاع احوال ؟

خوبه همه چی ... داری چه میکنی ؟ کشیکی امشب؟

لحتم برگشت و گفتم: دارم چایی میزنم .

خندید و گفت: وای با داجستيو روکش شکلاتی لابد؟

خندیدم ... از اینکه دستمو خونده بود خندیدم . آهمو خوردم و گفتم: آره . جات خالی.

حنا نفس بلندی توی گوشم کشید و گفت : نزدیک بود خیال کنم نبودنم خیلی به مزاق خوش گذشته ها .

پیشونیمو روی میز گذاشتم و حنا با خنده ی مستانه ای از اون ور خط گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده . بزودی دوباره آتیش میسوزونیم .

پوزخندی زدم و گفتم: منظورت تنهاییه دیگه؟

میدونی که بدون دستیار ممکن نیست .

دستیار ! آره ... من حکم یه نوچه رو داشتم . یه دستیار ! عالیه مال اون بود ... بدک نبود من بودم ! کمی از چایم خوردم و به محض اینکه خواستم جمله ای به زبون بیارم با لرزش گوشیم و دیدن پیش شماره ی شهری که نه سال ازش فاصله گرفته بودم ، احمی کردم و فوراً گفتم: حنا پشت خطی دارم بعداً حرف میزنیم.

خداحافظ تندی بلغور کردم و به شماره ی ناشناس جواب دادم.

با الویی که گفتم، صدای زخم خورده ی مردی باعث شد از جا بلند شم . حس میکردم این صدا از نزدیک وهمین حوالی به گوشم می رسه .

قطع و وصل میشد ... با حرص از این مخابرات صدامو بلند کردم و گفتم: الو... الو...

گندم ...

صداش آشنا بود . هوفی کشیدم و گفتم: بله .

-صدامو داری.

زیردرختی ایستادم و گفتم: بله . بفرمایید .

-مزاحمم؟

پر احم گفتم: نه ...

با بغض گفت: میتونی بیای بیرون؟

گوشی رو دست به دست کردم و از این گوش به گوش فرستادمش و گفتم: کجایی الان؟

-تو میدون ... خودمم نمیدونم کجام .

نفسمو فوت کردم و گفتم : یه نشونی بده حداقل پیدات کنم .

با صدای آمبولانسی که چراغ هاشو از پشت نرده ها و صداشو از پشت خط میشنیدم دوزاریم افتاد که کجاست، با یه الان میام به سمت در ورودی بیمارستان رفتم. کناری ایستادم تا آمبولانس وارد محوطه بشه ، به طرف میدون راه افتادم ، چشم چرخوندم دور تا دور بلوار ... با دیدنش که روی یه نیمکت سبز حد فاصل دو خیابون نشسته بود و سرشو تو دستهایش گرفته بود، پر احم به سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم ، متوجه حضورم شد، فوراً از جا پرید و با صدای بغض داری گفت: سلام گندم خانم .

نه احترامش معلوم بود نه صمیمیتش ... یه خط درمیون پاسم میداد به گندم خالی و گندم خانم !

اشاره ای به نیمکت کرد و ساکشو برداشت تا برام جا باز بشه ، بی رغبت کنارش نشستم ساک بین من و خودش گذاشت . خجالت زده تا جایی که ستون فقراتش یاری میکرد خم شده بود و پنجه هاشو تو هم قلاب کرده بود.

با حرص گفتم: خب؟!

سرشو تکونی داد اما بالا نیاورد . کلافه از سکوتش توپیدم: مهدی خان نمیخواهی چیزی بگی؟

شرمنده لب باز کرد: چی بگم خانم دکتر؟!

آخ که چقدر دلم میخواست با مشتی به قفسه ی سینم می کوبیدم و این همه بغض انباشته شده رو ریز ریز میکردم تا اینطور راه نفسمو بند نیارن .

آرنجمو پشت نیمکت گذاشتم و شقیقه ام رو به کف دستم تکیه زدم . مهدی خجالت زده پرسید: صنم حالش خوبه؟

چیزی نگفتم.

کمی جا به جاشد و معذب گفت: مادر چطورن؟!

با حرص نگاهش کردم که لب زد: به خاله پوران سلام برسونید .

-اینا رو که تلفنی هم میتونستی بگی ...

سرشو به همون جای اول برگردوند و تا شده تر از قبل نشست . خسته از نگفتنش به ساعت مچیم نگاهی کردم و گفتم: مهدی نمیخوای چیزی بگی برم به کارام برسم ...

با ترس از اینکه مبادا برم خودشو جلو کشید و گفت : خانم دکتر...

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: همون گندم . خب .... بعدش ! بقیشو بگو .

-صنم...

-میدونم . فقط نمیدونم پدر شدنتو تبریک بگم یا ...

با حس درد توی سرم محکم پیشونیمو فشار دادم و با یه عالم حرص توپیدم: شما دو تا فکر پدر و مادر خودتونم نکردید؟! مهدی من خواهرمو به تو سپردم گفتمی مثل جفت چشمات مراقبشی اینطوری؟ دختره سه ماهه حامله است . نامزد شدید ... محرم شدید ... عقد شدید که اگر موشو دیدی .. خنده هاشو دیدی... زیر گلوشو دیدی گناه و خبط و خطایی نباشه ... نه اینکه ...

چشم افتاد بهش.

مهدی خجالت زده تا بناگوشش سرخ شده بود .

لبم رو گزیدم ، حواسم نبود یه سری چیزها رو همیشه به مردم شهر من راحت گفت . دستی به صورتم کشیدم و گفتم: الان پاشدی اومدی تهران که چی؟ مگه سربازیت تموم شد؟!

-هشت ماهش مونده !

دلم میخواست جیغ بکشم ، نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم: اندازه ی زایمان صنم بلکم بیشتر تو طول خدمت مونده . این چه غلطی بود کردید ! خیر سرت مهندسی مهدی ... از خواهرم نگم که سنش کمه تو چی؟!

حرفی نمیزد.

خسته از سرزنش گفتم: میخوای چه کار کنی... عروسی بگیریم؟ به کل فامیل گفتیم بعد از خدمت تو ! بنایی خونه ای که قولشو دادید تموم شده ؟ دست صنم و میخوای بگیری ببری تو اون خاک و خُل؟!

مهدی لال بود و من یکه تاز می تاختم.

نمیدونم ارث کی بود که بهم رسیده بود خیال میکردم به ضعیف تر از خودم حق دارم پر بگم وبه بزرگتر از خودم حق دارم فقط بگم چشم!

لبهامو تر کردم و گفتم: اصلا من خانواده امو راضی کنم عروسی بگیرید ... با خدمت میخوای چه کار کنی؟!

نگاهی بهم کرد ، چند بار چشمهاشو دزدید و دست آخر به زور گفت: اگر مدرک بچه رو ببرم سه ماهش کم میشه .

ماتم برد .

مثل اسپند رو آتیش از جا پریدم و با صدای بلندی گفتم: بخاطر اون خدمت لعنتی خواهر بیست ساله ی منو حامله کردی؟!

ماتش برد و خفه گفتم: سه ماهش به خاطر عقدتون کم شد ... گفتیم جوونی ، تازه درست تموم شده کمک حالت باشیم... سه ماهم به خاطر بچه؟! تو خجالت نمیکشی فقط فکر منافع خودتی ؟

مهدی خجالت زده گفت: گندم خانم...

دستم به کمرم گرفتم و دست دیگه ام رو به پیشونیم فشار دادم ...

مهدی پاهاشو جفت کرد . نگاهی به پوتین و رخت ولباس سربازیش انداختم . کلاهشو توی دستهایش مچاله کرده بود . با صدای بریده ای گفت: خدا شاهده به خاطر منافعم نبود . به جون خود صنم قسم... من اصلا نفهمیدم چی شد صنم بهم نگفت. تازه خبردار شدم . ولی تو رو خدا خواهی کن . هرکار باشه میکنم. سقط نکنه گناهه ... شما دکتری ... من که میدونم مادر آوردتش تهران بی سرو صدا از بین ببرتش ! مامیخوایمش... بخدا میخوایمش!

پوزخندی زدم و حینی که خیره تو چشمهایش شدم گفتم: بچه رو نگه داریم که تو از خدمت سربازیت کم بشه نه؟! تو خجالت نمیکشی مهدی؟! اینطوری بود قرارت با بابام؟ میدونی بابام بفهمه یه پاره استخون صنم هم رو دوش تو نمیداره . تو بازندگیتون چیکار کردید اون که عقل نداره تو هم پا گذاشتی جا پای خواهر احمقم!؟

مهدی ساکت شد و کلافه گفتم: من الان باید چه کار کنم؟ طرف شما باشم یا پدر ومادرم؟

مهدی نگاهی بهم انداخت و با لحن آروم و گرفته ای گفت: هرچی خودتون صلاح میدونید اگر فکر میکنید اون بچه رو بکشید حلاله . باشه ! ولی اگر شما هم راضی نیستی... یه خواهش دارم...

کلافه از این بامبولی که وسط زندگیم راه افتاده بود گفتم: خب؟ فکر کنم بهتره همه ی پیشنهاد ها رو بشنویم ...

یه پولی دارم ... با صنم یه عروسی کوچیک میگیریم. یه خونه آماده میکنیم میریم سر زندگیمون. فقط شما بابا رو ...

پدر من روز اول با تو و صنم شرط کرد ، که بعد از درس صنم ، بعد از سربازی تو !

حالا نشده ... میگی چیکار کنیم؟ سقط حلاله ؟ شما خودت دکتری... پس فردا صنم یه مشکلی برایش پیش بیاد ... اون که جته نداره ... بنیه نداره ... همون بار اولم دوبار رفت زیر سرم...

خشک به صورت مهدی نگاه کردم که زود چشمهامو به زمین دوخت و یه قدم عقب رفت و کبود شد .

دلم میخواست یکی از همون تاکسی های سبز جلوی در بیمارستان که بلند میگفتن دربست .... یکی از همون ها منو می برد یه ناکجا !

سرم درد میکرد و نبض رو تو شقیقه هام حس میکردم . مهدی خسته گفت: خواهش میکنم ... منم حق دارم زندگیمونه . اول راهیم . به خدا یه روزی این سختی ها خاطره میشه ...

از تحلیلش نالیدم: تو بیخود کردی این کار و کردی که این روزها که قرار بود بهترین روزهای زندگی خواهرم باشه ،براش بشه بدترین روزهایش که بعدا بشن خاطره! خدا بگم چیکارتون نکنه ... فکر نکنی کل حرفم باتوئه ها ... اصلا من گوش اون صنم هم میپیچونم . معلوم نیست چی زدین که یادتون رفته کجا زندگی میکنید!

مهدی ناراحت گفت: تو رو خدا هیچی بهش نگید اون همینطوریشم حساسه .وای به حال حالا ...

بی حرف نگاهش میکردم ، حیف که عاشق صنم بود ... حیف که خواهر ابله من عاشق این ریقوی یه لا قبا بود .  
حیف که کل دردش در دهن مردم بود!

خم شد و از توی زیپ ساکش ، کیسه ای رو بیرون کشید و به سمتم گرفت و گفت: قابل دار نیست .

نگاهی به نون برنجی ها کردم و گفتم: با یه جعبه نون برنجی همه چی حله؟  
گرفته گفتم: و یار صنم بود !

خنده ام گرفت و با حرص و خنده گفتم: آها پس این واسه ی منم نیست .

سرشو پایین گرفت و دوباره با صدای آرومی گفت: باباهم بفهمن بهمون حق میدن ...  
-خوبه بابای منو تو بهتر از همه میشناسی مهدی !

-پدر شما همونی ان که نه ساله دخترشو فرستاده تهران تک و تنها درس بخونه . این خودش یه سنت شکنی بود  
نبود؟!

پوفی کردم و مهدی بند ساکش و روی دوشش انداخت و گفت: گندم خانم ... تو رو خدا بلایی سرش نیاد ها ... زنمه  
. به قران ...

باحس تهدیدی که میخواست خرجم کنه چشمهامو گرد کردم که خجالت کشید امانگاهشو ندزدید و گفت: زنمه .  
بچمونه . حقمونه . نکنید . به خدا شرش گردنتون رو میگیره .

با صدای گرفته ای اضافه کرد: خواستم اتمام حجت کنم فقط . وگرنه من دست شما رو هم می بوسم که اگر بابا  
رضایت داد به این وصلت به خاطر خانمی و حرفهای شما بود . جون شما جون صنم ...

پوفی کردم و قدمی ازم فاصله گرفت .

به کیسه ی نون برنجی تو دستم نگاهی کردم و بلند گفتم: مهدی...  
ایستاد و از سرشونه نگاهم کرد .

-شب بیا پیش ما . جایی برای رفتن داری؟

کمی من و من کرد که گوشه ی رو از تو جیبم دراوردم و گفتم: این شماره ی خودت بود؟

-نه مال رفیقمه . همشهری پسر آقا حسینی... میشناسید که کیو میگم همون که تو کوچه دکون...  
وسط حرفش گفتم: خیلی خب حالا هرکی... چرا با گوشه ی خودت زنگ نزدی؟

-شارژ نداشت .

حرصی نگاهش کردم که لبخند کم رنگی زد و خنده دار از حال و روزش گفتم: بیا خونه ی ما شب . تا کی مرخصی  
داری؟

-پس فردا .

-پس بیا . منتظرتم.

-آخه مادر...

-کاریت نباشه بیا .

نگاهی بهم کرد و گفت: خیلی خوبی خانم دکتر بذار دستتو ببوسم....

خواست خم بشه تا دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و با حرص گفتم: به خدا هرچی گفتم پشت گوش میندازما

با صدای زنگ دوچرخه ای که از خیابون رد شد نگاهم لحظه ای به خیابون کشیده شد و حس کردم ارجمند رو دیدم . اهمیتی ندادم و رو بهش رو تیکه کاغذی اسم خیابون و کوچه رو نوشتم و گفتم: بیا این آدرس. پول همراهت هست؟

زود کاغذ رو از دستم گرفت و گفت : بله دارم دستتون دردکنه.

از توی کیف پولی که حنا بهم داده بود، سه چهار تا اسکانس بیرون کشیدم ، خواست به غرورش بربخوره و احم و تخم کنه که توپیدم: من کار دارم سرم شلوغه .یکم میوه و شیرینی بخر ببر خونه .

-آخه ...

-بگیر بهت میگم . دارم بهت زحمت میدم . میگم که من وقت ندارم . میوه ی خوب بگیری ها . شیرینی تازه هم بگیر. میدونی که مامانم حساسه . حداقل جلوش یکم خودتو نشون بده ! بیا این نون برنجی هم خودت ببر خونه . بذار صنم جلو مامانم غرورش حفظ بشه .

چشم خفه ای گفت و با فعلا و شب می بینمتی ، به سمت بیمارستان رفتم. سرم داشت منفجر میشد و حتی هنوز نمیدونستم باید به بابا چی بگم !

از چی شروع کنم ... چطور حالیش کنم ... !

فصل نهم :

وارد بخش شدم ، توی اورژانس کاری نبود شیفت کاریمو باید به آزاده تحویل میدادم اما خبری نبود .

پرستار شیفت شب رو نمی شناختم نگاهی بهم انداخت ، چند ثانیه به چشمهای عسلی رنگش نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت: از رزیدنت های اطفال هستید؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: نه چطور؟

-هیچی یه سوال داشتم بیان از خودتون می پرسم.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: جانم بهم بگو اگر کمکی باشه انجام میدم.

با من ومن نگاهش رو به اتاق ایلیادوخت و زیر لب گفت: بچه ها تو اون اتاق نمی خوابن . راستش خیلی باهاشون کلنجار رفتم ولی حاضر نشدن برن اونجا . از طرفی هرچی شماره ی سرپرستار جراحی عمومی رو میگیرم ، تا یه اتاق موقتا خالی کنم جواب نمیدن . سرپرستار بخش خود اطفالم که مرخصی زایمانه .نمیدونم چه کار کنم . دست تنهام !

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به شماره ی اتاق چهل و شش انداختم و گفتم: الان بچه ها کجان؟

-تو باقی اتاق ها پخش شدن .

دستی به تار موی مزاحمی که روی پیشونیم اومده بود کشیدم و گفتم: زنگ بزن دفتر پرستاری ، ببین میتونن شماره ی دکتر ارجمند رو پیدا کنن.

گوشیشو بیرون آورد و گفت: دارم شماره ی ایشونو اتفاقا تماس گرفتم ایشونم جواب ندادن. ناچار شدم پیام بدم حالا نمیدونم نمیاد ... میاد . ولی آخه ساعت هشت و نیمه الان سورپروایزر بیاد یه نگاه به این آشفتگی بندازه من چی جواب بدم . ده نفر تو یه اتاق که همیشه !

پوفی کشیدم . نمیدونستم باید تصمیم اعضای ریاست رو تو دلم شماتت کنم از این نا هنجاری ... یا همه چیز و پشت گوشم بندازم و توی استیشن منتظر اومدن آزاده باشم.

نگاهی به چهره ی نگران دختر انداختم و گفتم: نگران نباش بذار من برم باهاشون حرف بزنم ببینم چی میشه...

اشاره ای به اتاق پنجاه کرد و گفت: همشون اینجان .

با تقه ای به در ، صدای همهمه ی پشت در با حضورم توی چهارچوب قطع شد . مادرهاشون یه کنجی با هم جلسه گرفته بودند و پسر بچه و دختر بچه روی تخت هاشون نشسته بودند . دو تاشون هم خواب خواب بودند .

نگاهی به مادرها انداختم و گفتم: اشکالی نداره بیرون تشریف داشته باشید خانم ها؟

یکیشون چادرش رو روی سرش کشید و رو به دخترش که نگران به من زل زده بود نگاهی انداخت و پرسید: ویزیته خانم دکتر؟

پیمان و یاشار هم کنجکاو تماشام میکردند ، رو به دختری که غصه دار تماشام میکرد گفتم: عزیزم از ویزیت میترسی؟

صورتشو توی بغل مادرش پنهان کرد و مادرش نگران لب زد: طوری شده؟ فردا عمل نمیشه؟

با آرامش گفتم:نگران نباشید اگر مشکلی نیست چند دقیقه بیرون باشید ، من با بچه ها حرف بزنم . در مورد شرایط بخش و جا به جایی .

زن روی دخترشو بوسید و گفت: باشه چشم خانم دکتر .

زننها که از اتاق بیرون رفتند از نگاه هاج وواج غصه دارشون یه لحظه تو دلم خالی شد . یه به من ربطی نداره ی بزرگ دور سرم چرخ میزد . نفسمو فوت کردم که همون دختر بچه با صدای گرفته ای گفت: ایلیادیگه برنمیگرده؟!

تیره ی کمرم خیس عرق شد .

همین یه جمله کافی بود تا اشک پیمان و یاشار که تو اون اتاق شاهد ایست قلبی ایلیا بودند روی صورتشون چکه کنه ... قدمی به سمتشون برداشتم.

بین تخت ها ایستادم ، سه نفر بیداری که توی اتاق بودند ماتم زده نگاهم میکردند.



دستم رو روی سر دختر که توی رنگین کمان بالای تختش نوشته شده بود: ریحانه یوسفی ، کشیدم و گفتم: نه دیگه برنمیگرده .

ریحانه خرس صورتی رنگشو بغل زد ، نگاهی بهم انداخت چتری های موهای نرم خرمایشو از روی پیشونیش کنار زدم و پرسید: منم برم اتاق عمل ... مثل ایلیا میشم؟

پیمان صداشو کلفت کرد و گفت: اصلا هم اینطوری نیست .

یاشار با لهجه ی غلیظی به فارسی گفت: همینه دخترا ترسوئن ! از اتاق عمل میترسی ...

ریحانه لب برچید و غر زد: خودتم میترسی ! دروغگو...

یاشار داد زد : من دروغ نمی گم ....

هول از رفتارشون گفتم: بچه ها ... بچه ها چه خبره آروم تر ! هم اتاقی هاتون شاید خواب باشن . حتی تو همین اتاقم دوستاتون خوابیدن؟

و با نگاهم اشاره ای به بچه های تخت های کناری زدم .

پیمان غر زد: کی هشت شب میخوابه .

لبمو گزیدم و گفتم: خب باید استراحت کنید . اینطوری که نمیشه . یه کم هم باید شرایطو درک کنید . خب؟  
نگاهی به کتاب داستان های ریحانه انداختم و گفتم: دوست دارید براتون قصه بخونم ؟

پیمان با بغض گفت: که خوابمون ببره ما رو ببرید تو اتاقی که ایلیا مرده !؟

لبمو گزیدم و پیمان و یاشار که روی یه تخت کنار هم نشسته بودند سرشو نو پایین انداختند . ریحانه با حرص گفت: اونجا روح داره اینجا هم اتاق من و سپهره. باید برید بیرون .

پیمان با گریه گفت: سپهر که نیست ما اینجا بخوابیم خانم تو رو خدا ...

از التماس نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه صحبت میکنم تخت شما رو استثنا امشب به اینجا منتقل کنند .

خواستم به سمت در برم که یاشار با اخم زیر لب گفت: قرار بود قصه بخونی !

از هوش و حواسشون خنده ای کردم و گفتم: باشه چشم . امشب انگار شب شماست .

لب تخته ریحانه نشستم و کتاب داستانی که خودش به دستم داد و باز کردم ، ریحانه زیر ملحفه رفت و خرس صورتیشو بغل کرد . پسرها هرکدوم به بالشی تکیه زدند و بهم خیره موندند .

قبل از اینکه کتابو باز کنم گفتم: مگه ماماناتون براتون کتاب نمیخونن؟

ریحانه با حرص گفت: مامان من که فقط گریه میکنه ...

از نمک لحنش خندیدم و پیمان خفه گفت: مامان منم یا سرش درد میکنه یا حوصله نداره . حامله است همش ...

یاشار میون کلامش با لهجه گفت: عق میزنه !

لبمو گزیدم و سری تکون دادم؛ صفحه ی اول کتاب و که باز کردم، غرق داستان جوجه اردک زشت شدم ... یاد وقتی افتادم که برای صنم کتاب میخوندم. قبل از گفتن اینکه قوی زیبایی توی آسمون پرواز میکرد و همه چی به خوبی و خوشی تموم شد، دستگیره ی در اتاق به پایین کشیده شد ... جمله رو خوندم و کتاب مربعی رنگارنگ و بستم و گفتم: قصه ی ما به سر رسید ... در اتاق به آرومی باز شد.

ریحانه با نگاه خواب الودی رو به مردی که این بار پیراهن پرتقالی رو انتخاب کرده بود هیجان زده گفت: آیین جونم اومد ...

درست مثل آدم هایی که انرژی مضاعفی گرفته باشند خواب از سرشون پرید. ریحان رو تخت ایستاد و دستهاشو باز کرد، ارجمند روبه پیمان و یاشار گفت: میدونید که؟

یاشار غرغر کرد: خانما مقدم ترن ...

ارجمند ریحان رو بوسید و گفت: باز که توبوی تربچه میدی؟ قرارمون مگه نبود فقط ریحون باشی کنار کوبیده و پیاز و تافتون؟

ریحان نخودی خندید و زیر گوش ارجمند گفت: پسرا تو اتاقن بیرونشون کن.

نگاهی بهم انداخت و گفت: خسته نباشید. شیفنتون تموم نشده؟

چرا داشتم میرفتم.

لبخندی بهم زد و گفت: جاذبه داره نه؟

به دستهای ریحانه که ایستاده روتخت باز هم هم قد و قواره ی ارجمند نشده بود و از بازوش آویزون بود نگاهی کردم و گفتم: آره فکر کنم جاذبه داره.

ارجمند سری تکون داد و رو به پسرها گفت: خیلی خب آقایون فکر کنم به اندازه ی کافی با پرنسس ریحون ما به شما خوش گذشته باشه. بریم که دیگه وقت خوابه.

پیمان نگران گفت: اتاق ایلیا؟

ارجمند ثانیه ای جدی شد و گفت: نه یه جای دیگه.

از روی تخت به آرومی پایین اومدند و هر کدوم یه دست آزاد ارجمند رو توی دستشون گرفتن؛ ارجمند رو به ریحانه گفت: خوب بخواب فردا روز سختیه دختر خانم...

ریحانه چهار زانو شد و پرسید: یعنی منم مثل ایلیا میمیرم؟

ارجمند نگاهی بهم انداخت ... خواستم کمکش کنم که خودش گفت: کی این حرفو زده؟

ریحانه نگاهش به یاشار رفت و ارجمند چشم غره ای بهش رفت که سرشو شرمنده پایین انداخت و ریحانه پرسید: اگر بمیرم ناراحت نمیشم ولی مامانم غصه میخوره. مثل بابای ایلیا!

ارجمند دست پسرها رو ول کرد آروم به طرفش رفت، دستهاشو دو طرف صورت ریحانه گذاشت و با لبخند شفافی گفت: میدونی قبل از اینکه دکتر بشم قسم خوردم ...

ریحانه نگاهش کرد و ارجمند با شستش گونه اش رو نوازش کرد و گفت: قسم خوردم که نذارم هیچ کدوم از شماها دردی احساس کنید .

پیمان از همون جایی که ایستاده بود پرسید: پس چرا ایلیا مرد؟!

ریحانه لبهاشو جمع کرد و ارجمند با آرامش گفت: چون یه وقتها آدم یه مشت آب برمیداره تو مشتت نگه میداره ... بعضی قطره ها خب از لای انگشتهای آدم چکه میکنه میفته زمین... میره تو دل خاک. ولی عوضش میدونید چی میشه؟ یه عالمه شکوفه از تو زمین سردرمیاره ...

ریحانه گردنش رو خم کرد و پرسید: یعنی منم بمیرم شکوفه میشم؟

ارجمند اخمی کرد و گفت: اگر گذاشتم بمیری راجع به شکوفه شدن تو حرف میزنیم باشه؟

ریحانه باشه ای گفت و ارجمند روی موهاشو بوسید و با لحن متفاوتی گفت: خب وقت خوابه پرنسس تریچه .شب بخیر.

به من نگاهی کرد که مجبور شدم با قدم بلندی به طرفش حرکت کنم ، هر دو همزمان با هم از اتاق خارج شدیم ، مادر یاشار یه صحیفه ی سجادیه دستش بود و مادر ریحانه با چادر نماز سفیدی دونه های تسبیح رو میشمارد .

قبل از اینکه بغض کنم ، ارجمند رو به پسرها با تشر گفت: یک بار دیگه بینم با دخترها کل کل میکنید ... بهشون حرفهای عجیب و غریب میزنید اون وقت نه من نه شما . یاشار خان لاتی پر کردی نکردی ! چوب خط تو هم داره پر میشه پیمان !

جفتشون شرمنده سرشونو پایین انداختن و مادر پیمان خودشو جلو کشید و گفت: دکتر چیزی شده؟

ارجمند لبخندی زد و گفت: نه... ترتیبشو دادم اتاق بچه ها فعلا موقتا عوض بشه ... با پرستار لطفا همکاری کنید که بچه ها هم بخوابن . امروز روز سختی بود.

مادر پیمان اشک چشمش رو پاک کرد و با لبخندی گفت: خدا خیرتون بده دکتر جان . انشالله هرچی از خدا میخواین بهتون بده.

ارجمند ساده تشکری کرد و بعد از خداحافظی از بچه ها به سمت من چرخید و پرسید: خیلی وقت پیش باید میرفتی خونه ! چرا هنوز اینجا ای؟

به جای جواب سوال کردم: شما چرا شیفتتون تموم شده برگشتید؟

-من که خونه و کاشانه ندارم ... نه سری نه همسری !

-منم خونم نزدیکه . راهی نیست .

هومی کشید و گفت: چه خوب . یه خونه میتونستم نزدیک بیمارستان پیدا کنم عالی میشد .

سری تکون دادم که آنی پرسید: ساختمان شما واحد خالی نداره ؟

قبل از جواب من صدای هول آزاده باعث شد کلا از اون شوکی که بهم دست داده بود از سوالش بیام بیرون . آزاده بغلم کرد و گفت: وای ببخشید خیلی دیر کردم ممنون جام موندی.

نگاهی به ارجمند انداخت و با خجالت گفت: سلام دکتر شبتون بخیر.

ارجمند یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: سلام . شب شما هم بخیر .

نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت: یه کم زودتر بیاین دگمه های روپوشتون رو جا به جا نمی بندید !

ازاده با هول گفت: وای اصلا متوجه نبودم ببخشید . گندم جان شرمنده بخدا ...

با چند تا جمله سر و تهشو هم آوردم و همراه با ارجمند وارد آسانسور شدیم. نگاهی بهم انداخت و رک پرسید: نمیخواهی جواب بدی یا یادت رفت؟

گیج به نیمرخش نگاهی کردم و پرسیدم: چیو؟

-واحد خالی... خونه ی خالی !

لبخندی زدم و گفتم: میپرسم بهتون میگم .

خونسرد و عادی گفت: باشه .

درب آسانسور که باز شد ، اشاره زد اول خارج بشم، لبخندی زدم و رو بهش قبل از اینکه به سمت راهروی رختکن برم گفتم: خب دکتر شبتون بخیر. امیدوارم جراحی فردا موفقیت آمیز باشه .

لبخندی زد و آروم گفت: بله منم امیدوارم . فقط فکر کنم شما هم باید تو جلسه ی کمیسیون پزشکی حاضر باشید .

سری تکون دادم و نگاهی بهم انداخت و پرسید: رادمنش هم هست درسته؟

مردد به چشمهای میشیش خیره شدم و گفتم: بله دکتر رادمنش بزرگ هم هستن .

با زهرخندی تکرار کرد: بزرگ !؟

لبم رو گزیدم و پرسید: مثلا چقدر؟

با اخم گفتم: منظورم پدرو ... رادمنش پدر.

هومی کشید و کنج لبش رو کمی بالا داد وفت: پس بالاخره فردا زیارتش میکنم ... البته اگر عمری باشه.

در سکوت نگاهش میکردم .

با خبی لب زد: پس تا فردا . خسته نباشید . شب خوش.

سری تکون دادم و به سمت رختکن رفتم، شاید ده دقیقه لباس عوض کردنم طول کشید، نگاهم به کمد حنا افتاد و مهتابی ای که هنوز ویز میکرد و ثانیه ای رختکن رو روشن نگه می داشت و بعد خاموش...

با قدم های بلندی از رختکن بیرون اومدم ، بعد از خداحافظی از نگهبانی نگاهی به پل هوایی انداختم که تاریک بود . آخرین باری که تو تاریکی شب ازش رد شده بودم اصلا خاطره ی خوشی برام به جا نگذاشته بود . کارتون خوابی که اکثر شبها روی پل بساط پهن میکرد یک بار تا دم کوچه دنبالم کرده بود . نگاهی به جمه ی سیاهی که روی پل به چشم میخورد انداختم و بیخیال پل شدم و خواستم از خیابون رد بشم که با صدای زنگ زنگوله ای به پشت سرم نگاه کردم.

روی زین دوچرخه درست پشت سرم قرار داشت . لبخندی بهم زد و گفت: ببخشید تعارف نمیکنم...

خندیدم و گفتم: نه دکتر خواهش میکنم . چه حرفیه .

-خونتون همین اطرافه؟

-همین کوچه ی رو به رو هست .

نگاهی به پل انداخت وگفت: چرا از روی پل نمیرید .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: سراشیبی پل خسته کننده است .

از نو نگاهی به پل انداخت و با دیدن چیزی که ازش فرار میکردم گفت: من مسیرم اون وره ... با هم از پل بریم؟

سری تکون دادم و فرمون دوچرخه رو گرفت وگفت: زینش کوچیکه ولی باهم میتونیم کنار بیایم سوارشیم !

از تعارفش خندیدم و گفتم :ممنون دکتر ... گفتم که نزدیکه .

حینی که سراشیبی پل عابر رو بالا میرفتیم چراغ دوچرخه اش رو روشن کرد و پرسید: چقدر پول پیش میدی؟ پول

پیش میگن دیگه ؟ یا رهن؟

-نه همون پول پیش میدم با یه مبلغی اجاره ...

سری تکون داد و پرسید: چقدر؟

-خب با توجه به محلیت اینجا ... هفتاد میلیون پیش دادیم...ماهی سیصد هم اجاره .

هومی کشید وگفت: به نظر به قیمت میاد درسته؟

نگاهی به کارتون خوابی که با اون حجم ریش خاکستری روی کارتون هاش خوابیده بود انداختم ، که ارجمند با

آرامش لب زد: منم دنبال یه همچین جایی ام!

نگاهی به سر و وضعش انداختم به قیافه اش نمیخورد بودجه ی خرید رو نداشته باشه .

سری تکون دادم و گفتم: با صاحبخونه صحبت میکنم ... ببینم اگر راضی شد بهتون میگم.

هومی کشید و گفت: باشه . به سراشیبی پل که رسیدیم حین پایین رفتن زیر لب گفت: دکترادمنش چند ساله که

سمت ریاست رو بر عهده داره!؟

نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم: چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری محض کنجکاوی...

سکوت کردم . سرپایینی درست به سر کوچه ختم شد ، نگاهی به صورت ارجمند انداختم ، لبخند مهربونی زد و

گفت: خب دیگه مزاحمت نباشم.

خجالت زده گفتم: چه حرفیه من مزاحم شما شدم . شبتون بخیر.

-خونه اگر خیلی داخل کوچه است همراهت پیام؟

نه نه . تقریبا همین سره . اون ساختمون سفید.

نگاهی بهش کرد و سری تکون داد و گفت: چه خوب . باشه پس، تا فردا .

لبمو گزیدم وبا تعارف خشکی گفتم : در خدمت باشیم.

لبخند گرمی نثارم کرد وگفت: باشه در یه فرصت مناسب.

نفس راحتی کشیدم و شب خوشی نثارش کردم ، با قدم های بلندی به طرف خونه رفتم، حتما یه جنگ جهانی راه افتاده بود از حضور مهدی ! کلید و توی قفل در انداختم که یه لحظه از ذهنم گذشت هنوز رو اون سرپایینی ایستاده و میتونم سنگینی نگاهش رو حس کنم .

به پشت سر چرخیدم . حدسم درست بود .

نگاهش تو نگاهم افتاد ، ناچار دستمو بالا گرفتم و براش دست تکون دادم . دوچرخه اش رو به سمت مخالف چرخوند ، دستی تکون داد و شیب رو به بالا رفت تا اون دست خیابون از پل پایین بیاد . مطمئن بودم بهانه کرده تا من رو از روی پل رد کنه !

نفس عمیقی کشیدم و برای یه لحظه حس کردم چه شبهایی دلم میخواست شایان منو تو این تاریکی ول نکنه اما هر بار جلوی اطلاعات یه خداحافظی میگفت و میرفت پی کارش!

به محض ورودم به خونه بوی غذا باعث شد ، بی اراده لبخندی رو لبهام بشینه و با حال خوبی دستگیره ی در و پایین بدم . این خونه خیلی وقت بود به خودش مهمون و دورهمی خانوادگی ندیده بود . کفشهامو کنار پوتین های مهدی جفت کردم و وارد خونه شدم.

خاله پوری با کف گیری به طرفم اومد و گفت: وای گندم از دلشوره دلم هزار راه رفت . معلومه کجایی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: همین دور و برا ... خوبی خاله؟

نفس عمیقی کشیدم از عطری که تو خونه پخش شده بود و گفتم: چه کردی ...

خنده ای کرد .

نگاهی به سالن انداختم ... یه ظرف پایه دار توش پر میوه بود و یه دیس کوچولو که مطمئن بودم در خریدش با خاله پوری شریک نبودم ، پر از نون برنجی . حوصله ی اخم تخم اینکه این دیس از کجا اومده رو نداشتم .

لبخندی به خریدهای مهدی زدم و پرسیدم: کجان؟

خاله پوری خونسرد گفت: مهدی که با مامانت دارن تو اتاق صحبت میکنن . یعنی خواهرم داره گوششو میپیچونه . اون صنم هم بنده خدا ، انقدر عق زد از بوی پیاز که رفته تو بالکن !

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم که خاله پوری آرنجمو گرفت و گفت: مجبور شدم از رو پولایه هفتاد تومنی بردارم برم مرغ بخرم .

باشه ای تحویلش دادم و زیر لب گفتم: سی تومنش ولی تو کیفمه ها ... یعنی صد تومن برداشتم .

خنده ای کردم و گفتم: باشه خاله . بذار ببینم اینا دارن چه کار میکنن . الان میام کمکت .

بوسی برام تو هوا فرستاد و با سلام و صلوات به در اتاق تقه ای زدم ، مهدی سرش پایین بود و مامانم صورتش خیس از اشک . لبم رو گزیدم و در و پشت سرم بستم . اوضاع وخیم تر از اون چیزی بود که حدس میزدم .

مامان و مهدی به احترامم بلند شدن ، خواهش میکنمی گفتم و مامان با حق هق گفت: با تو حرف زده دم غروب؟  
نگاهی به سرپای مهدی انداختم و گفتم: بله.

مامان بریده بریده گفت: بابات بفهمه ... و ضربه ی محکمی به رون پاش زد .  
میون حرفش گفتم: با بابا صحبت میکنیم . بالاخره که باید بفهمه .

مامان مات نگاهم میکرد و مهدی با یه لبخند نامحسوس. نفسمو سنگین بیرون فرستادم و رو به مامان با لحن شمرده ای گفتم: فردا با خودم میبرمش بیمارستان که چکاپ بشه .سونوگرافی و چند تا آزمایش . باید وقت غربالگری هم براش بگیرم . اگر سالم باشه بدون کوچکترین مشکلی ... یعنی اومده که بمونه . نمیتونیم از بین ببریمش. ولی اگر خدایی نکرده یک درصد مشکلی داشت ، اون موقع خودم جلوتر براش اقدام میکنم ... خب؟

مامان با چهره ی مچاله ای تماشام میکرد، مطمئن بودم دلش به حرفی که رو زبونشه رضا نیست . ولی چاره ای نداشت .

لبخندی بهش زدم و دستی به موهای زیر روسریش کشیدم و گفتم: دیگه هم غصه نخور. یه چند شبی که مهمون مایی . خوب باشیم خوش بگذره بهمون . خیلی وقته سر یه سفره نشستیم .

نگاهی به مهدی انداختم و گفتم: دستت درد نکنه چقدر میوه گرفتی . زحمتت شد .

مامان اشکهاشو پاک کرد و مهدی خجالت زده و خفه گفت: خواهش میکنم خانم دکتر.

زیر بغل مامان رو گرفتم ، کمکش کردم سرپا بشه . با آرامش زیر گوش مامان گفتم: فردا باهامون میای بیمارستان؟

مهدی به جای مامان پرسید: من میتونم بیام؟

-تو پدرشی . باید بیای . وظیفته !

خاله پوری از پشت در اتاق بلند صدامون میزد که شام حاضره ... مامان زیر لب ناله می کرد و مهدی ساکت بود . صنم بی حال کنج سفره نشسته بود و من حینی که بشقاب ها رو به تعداد دور تا دور سفره می چیدم رو بهش گفتم: چطوری مادر نمونه؟

لبخند شرمنده ای بهم زد و موهای نامرتبش رو که دورش ریخته بود رو با سر سبابه عقب فرستادم و گفتم: به سرت نزنه موها تو رنگ کنی برای بچه خطرناکه.

نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و گفت: چشم خانم دکتر .

نیشخندی زدم و یه کوفت جانانه نثارش کردم ، بهش مظلوم نمایی و خانم بودن و مادر شدن نمیومد . مامان کنار صنم نشسته بود و مهدی حینی که با حوله دست و روشو خشک میکرد کناری ایستاد ، خواستم سرجا راحت بشینم

که دیدم چشمش دنبال اینه کنار صنم بشینه ، خسته از جا بلند شدم و گفتم: بیا برو بشین پیش زنت انقدر ماتم نگیر.

خاله پوری بلند خندید و یه گوشه نشستم ، مثل یه گاو گرسنه بودم و به محض اینکه اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم ، مامان کلافه از مهدی پرسید: بخوای عروسی رو جلو بندازی پول داری؟

صنم چشمهاشو بست و مهدی خورده نخورد ، یه قاشق برنجی که تو دهنش بود رو با اب فرو داد و گفت: بله .

مامان با اخم و تخم گفت: کدوم تالار؟

دخالت کردم و گفتم: بهتر نیست بابا هم باشه تا این صحبتها رو انجام بدیم؟

مامان نگاه پر حرصی بهم انداخت و منتظر جواب به مهدی رو کرد . مهدی با آرامش گفت: تالار پسر خاله ام .

مامان با ناله گفت: اون که خارج شهره ! ما چطوری فامیل هامون ...

میون کلامش گفتم: خیلی هم خوب و آبرومنده اتفاقا . عروسی دخترعمو ساجده اونجا بود خاله پوری یادته که؟ خیلی هم راحت رفتیم .

خاله پوری برشی از کلم بروکلی ای که برای خودش بخار پز کرده بود رو تو دهنش گذاشت و گفت: آره تالار قشنگی هم بود .

مامان چپ چپ به خاله نگاهی کرد و رو به مهدی گفت: خب فرض بگیریم ناصر راضی شد صنم اونجا عروس کنه ! کل پس اندازت میره واسه عروسی . کارت چی؟

خب من که کارم آماده است . تو شرکت عموم مشغول میشم . بعد از سربازیم !

مامان با حالت عصبی ای گفت: هشت ماه از سربازیت مونده ...

صنم با صدای گرفته ای گفت: بچمون که دنیا بیاد ، سه ماه از سربازیش کم میشه !

مامان ضربه ای به پاش زد و مهدی خجالت زده گفت: مادر تو رو خدا ناراحت نباشید به خدا همه چی جوهره . خونه جوهره . کارم جوهره . نمیدارم آب تو دل صنم تکون بخوره .

مامان نگاهی بهم انداخت ، با آرامش غذامو می جویدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : صنم برای مهدی مرغ بذار . خاله پوری برا مامان میکشی لطفا .

تو سکوت شام صرف شد و خاله پوری همونطور که ظرفها رو میشست زیر گوشم گفت: حالا چه جوری میخوای به بابات بگی؟

سبزی خوردن های توی پیش دستی رو توی سبد بزرگی ریختم و گفتم: خودمم نمی دونم.

خاله پوری عصبانی گفت: خدا نگذره از ناصر من دوشبه خواب ندارم از ترس . میگم یه وقت همه چیز و با هم قاطی نکنه بگه من باهاشون برگردم تبریز؟

خنده ای کردم و گفتم: چه حرفیه خاله . با تو چه کار دارن.



شیر آب و بست و با التماس نگاهی بهم انداخت و گفت: تو رو خدا اگر بحثش افتاد نگی تنهایی راحت تری ها ... خدا شاهده من اصلا کاری به تو داشتیم تو این دو سال؟

دستشو گرفتم و گفتم: نه خاله جان . خیلی هم عالیه کنار همیم . نگران نباشید با بابا حرف میزنیم . اونم مطمئنم از شما چیزی به زبون نمیاره.

خاله نگران نگاهم کرد و دوباره مشغول ظرف شستن شد . مامان وارد آشپزخونه شد و نگاه پر غیظی بهم انداخت.

لبمو گزیدم و گفتم: چی شده ؟

-جلو مهدی و صنم منو سکه ی یه پول کردی خیالت راحت شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من کی شما رو سکه ی یه پول کردم؟! آخه حرف بدی که نمی زنن . زندگی خودشونه . بعدم درست نیست شما به مهدی انقدر می توپی . جوونه غرور داره . کار خلافم که نکرده زنشه مادر من!

-زنشه؟ غلط کرده زنشه... پسره خجالتتم نمیکشه . قرارمون این نبود که این بلا رو سرمابیاره تازه بذاریم رو سرمون حلوا حلواش کنیم؟! از دختر بی حیای خودمم که حرف نزنم! حیا رو خورده ، آبرو رو قی کرده!

از نو تکرار کردم : زندگی خودشونه! خودشون میدونن .

مامان پنجه هاشو مشت کرد و گفت: حالا شد زندگی خودشون؟ صنم بیست سالشه! زود بود برایش. هنوز بچه است . فرق دست راست و چپشو تشخیص نمیده ... درسش تموم نشده ... این پسره کار نداره!

کلافه گفتم: اگر زود بود چرا شوهرش دادی؟! وقتی روز اول گفتم این دوتا بچه ان ... عقدشون نکنید بذارید محرم باشن. دو روز در رفت و آمد باشن آشنا بشن باهم .. واسه ی همین روزهاشون بود .

-اومدی تهران حرفهای دختر تهرونی ها رو میزنی! اون وقت آشنا بودن این بلا سرمون میومد چی؟! هان؟ میومدیم و پسره بعد این ماجرا دست رد میزد به سینه ی دختر من . اون وقت با یه بچه ی ...

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت: خدا مرگم بده ... به حرف تو گوش داده بودیم یه بچه ی حروم... لا اله الا الله!

نگاه پرخنده ای به چهره ی سرخ مامان انداختم و مامان توپید : چته؟

-هیچی دیدی شرایطشون خیلی هم بد نیست . عقد کردن زن وشوهرن . بچه دار شدن خیلی خب چه اشکالی داره . زندگیشونو میکنن . میسازن باهم! الکی داری جوش میزنی مادر من . درست میشه غصه نخور . کم آوردن کمکشون میکنیم خب.

مامان دستی به صورتش کشید و خاله پوری شیر آب و بست .

مامان خفه گفت: بابات بفهمه لج میکنه یه قرون کف دست مهدی و صنم نمی ذاره .

خاله پوری دستشو روی شونه ام گذاشت و رو به مامان گفت: حالا پروین حرص چی و میخوری... جهاز صنم که تقریبا آماده است . زود جفت و جور میکنیم همه چیز و ... میفرستیمشون سر زندگی ...

مامان با بغض گفت: شیش ماه دیگه این بچه دنیا بیاد ، جواب مردم و چی بدم! وای خدامنو مرگ بده ...

خاله دستشو رو دست مامان گذاشت و مامان با گریه گفت: مهدی از کجا بیاره پول زایمان بده پول بچه بده ... خدایا ! چی به سرمون اومد .

نفسمو فوت کردم وگفتم: مادر من یکی یکی . یه جشن ساده میگیریم . مهدی هم که توقعی نداره ... میفرستیم سر زندگیشون . الکی هی گریه نکن !

خاله پوری سری تکون داد و با اعتماد به نفس گفت: هر جا هم کم آوردی از گندم قرض میگیری .  
 مات به خاله نگاهی کردم و خاله پوری گفت: گندم کم کم هفت هشت میلیون پول پس انداز داره !  
 برای یه آن حس کردم نفسم بالا نیامد .

خاله پوری ادامه داد: همین ده میلیون خودش چهار تا تیکه ی بزرگ میشه . حالا مارک ال جی نخر ... یه مارک ایرانی بخر ! والله . انقدرم خوب کار میکنه که حد نداره . اتفاقا جشنواره هم گذاشتن ارزون تر میدن . یخچال و ماشین لباسشویی رو با پول گندم میخری... اجاق گاز هم الان همه خونه ها صفحه ای میدارن ! چهار تا تیکه ظرف و یه دست مبل میمونه اونم ناصر میده ... بالاخره خدا بزرگه .

مامان نگاهی بهم انداخت وگفت: آره گندم ؟ ده میلیون نقد داری؟

خواستم حرفی بزنم که مامان گفت: میدونم ناصر راضی نمیشه واسه ی این ازدواج یه قدم پیش بذاره . من شوهر خودمو بعد سی سال خوب میشناسم . یه قرون خرج نمیکنه . جهاز صنم خرده ریزها رو خریدم خرد خرد . الان دردم یه دست سرویس چوبه ... با یخچال و ماشین لباسشویی... اگر گندم پول داری مادر نرم تعاونی قسطی بخرم !

به جای من خاله پوری گفت: آره بابا ... بیشترم داره ... مگه نه گندم؟!!

نگاهشو بهم دوخت که نمیدونم چطور نگاهش کردم که سریع لبشو گزید و گفت: برم چای دم کنم ...  
 نفسم درنمیومد .

از جا بلند شدم که مامان بلند گفت: اگر پولتو تو سپرده ای جایی نداشتی بهم قرض میدی مادر؟!!

با تته پته گفتم: ب... با... باش... ه ... باشه !

از اشپزخونه بیرون رفتم، تلو تلو خوردم و خودمو به تراس رسوندم . هوای آزاد که وارد ریه هام شد ؛ دستمو به گلوم چسبوندم . حتی یه قرون از اون پول تو حسابم نبود ! حتی یک ریال ... وای خدا ... چیکار کرده بودم؟!!

تا صبح تو جام غلت زدم ... اتاقو به مهدی و صنم داده بودم و خودم توی حال رخت خواب انداخته بودم ، به سقف نگاه می کردم و به تصویر سایه هایی که از لوستر توی تاریکی روی در و دیوار نقش بسته بود . صدای تیک تاک ساعت کل سالن رو گرفته بود و هر ازگاهی قولنج وسایل باعث میشد پلکهامو باز و بسته کنم . صدای پچ پچ و خنده ی صنم رو از پشت در اتاق میشنیدم .

نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم ، گوشی موبایلم کنار دستم بود . صفحه اشو روشن کردم ، عکس صفحه یه عکس از خودم بود و حنا ...

وارد تلگرام شدم ... آخرین پیامی که برام فرستاده بود یه شعر بود . به عکسهای تلگرامش نگاهی کردم ... یا خودش بود یا با شایان ...

حتی با منم عکس داشت و میذاشت روی پروفایلش .

به چشمهای درشت و وحشیش نگاهی کردم و پرسیدم: اگر من جای تو بودم برام همین کار و میکردی؟!

تصویرش ساکت بود .

جواب روشن بود . نه !

لبخند برجسته و شیرینش به دلم زخم میزد ، تک تک اجزای صورتش...از Cheek Dimple گرفته تا فرم لبها و گونه هاش ... یا بینی کوچیکش ... همه ی زیبایی های دنیا تو صورتش جمع شده بود و شده بود حنا توکلی ! آس دانشکده ی پزشکی... دختر یکی یدونه و دردونه ی پرفسور تورج توکلی! قطب قلب تهران !

سوال همه ی استادها بود : حسام و حنا توکلی ! نسبتی دارید؟!

-دوقلو هستیم !

-با پرفسور توکلی چطور؟!

حنا با همون لحن لوند و مغرورش جواب میداد : بله و همین بله کافی بود تا نگاه تحسین برانگیز استادها به دوقلوهای توکلی چند ثانیه ای میخکوب بشه !

زهرخندی زدم و چشمهام پر اشک شد . گوشه ی روی صورتم گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم . حالم یه وقتیایی بیش از اندازه از خودم بهم می خورد ! یه وقتیایی مثل حالا ... یه وقتیایی درست از وقتی که با حنا توکلی آشنا شده بودم ...

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به محض ورودم به محوطه ، تلفن همراهم زنگ خورد ؛ به خیال اینکه از بخش باشه یا از طرف سهیلی نژاد مردد جواب دادم . صدای مردونه و عبوسی از اون ور خط گفت: گندم بیات؟!

با لحن طلبکاری گفتم:

-بله . ببخشید شما؟

-شناختید؟

پر اخم جواب دادم: باید بشناسم؟

-رادمنش هستم ...

نزدیک بود گوشه ی از دستم بیفته، مضطرب با لحن خفه و صدای گرفته ای ، به تته پته افتادم و گفتم: س... سلام... استاد. صبحتون بخیر. ببخشید به جا نیاوردم. شرمنده . خوب هستید ؟

خشک و رسمی پرسید: بیمارستانی؟

-بله بله . داشتم میرفتم اتاق عمل...

- تا ده دقیقه ی دیگه تو دفترم باش .

-چشم استاد . اومدم . همین الان خدمتتون میرسم باید ببخشید که به جا نیاوردم ... واقعا اصلا...

صدای بوق بوق باعث شد راه نفسم باز بشه ، بدون اینکه منتظر بمونه تا من حرفهام تموم بشه قطع کرده بود . دوباره تمام ارگان هام از نو کارشون رو از سر گرفتن ، با قدم های تندی به رختکن رفتم، روپوشمو پوشیدم و در جواب پورصمیمی و آزاده که میخواستن حالمو بپرسن، با چند تا خوبم وفعلا سر و تهشو هم آوردم. با قدم های بلندی از جلوی آسانسور که بیماری روی ویلچر معطل بود تا کابین در همکف نگه داره ، رد شدم و به طرف پله ها رفتم، پنج طبقه رو تند و بی وقفه بالا رفتم و جلوی ورودی ای که منتهی میشد به اتاق ریاست چند ثانیه صبر کردم تا نفسم جا بیاد.

استتسکوپ رو توی گردنم انداختم و بند کتونی مشکی رنگم رو محکم کردم ، ضربانم که نرمال شد به منشی ای که پشت میزش نشسته بود سلامی دادم و با اشاره ای به اتاق گفتم: دکتر داخل هستن؟

سری تکون داد و پرسید: قرار قبلی داشتید؟

-خودشون تماس گرفتن که پیام بالا .

نگاهی بهم کرد و لب زد: از دانشجوهاشون هستید .. بفرمایید.

سری تکون دادم و جلوی درب قهوه ای چوبی ثانیه ای ایستادم و به آرومی تقه ای به در زدم. با صدای خشک بفرمایید آروم دستگیره رو پایین کشیدم و در رو پشت سر خودم بستم.

روی صندلیش نشسته بود و از پنجره به محوطه چشم دوخته بود.

پشتش بهم بود و بلا تکلیف نمیدونستم جلو برم یا همون جلوی در بایستم . اب دهنم رو از گلوی خشکم پایین فرستادم که ناگهانی صندلیشو به سمتم چرخوند و بالاخم سنگینی که میون ابروهای جوگندمیش نشسته بود لب زد: بیاجلوتر .

با قدم های متزلزلی پیش رفتم ، اشاره ای به صندلی های پای میزش کرد و گفت: بشین.

-ممنون استاد راحتم.

اخمش غلیظ تر شد که دورترین صندلی رو از میز برای نشستن انتخاب کردم و لبه اش فرود اومدم.

خشک و جدی پنجه هاشو توی هم فرو کرد و پرسید: اوضاع و احوال بخش چطوره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبه مشکل خاصی نیست .

-با چیف رزیدنت ها که مشکلی ندارید!؟

-نه . همه چیز خوبه .

سری تکون داد و رو به منی که کمی آرومتر شده بودم پرسید: چای میخوری؟

لبخندی زدم و شرمنده از اینکه انقدر نگران این گفتگو بودم جواب دادم: نه استاد ممنون .

فنجون سفیدش رو از توی نعلبکی برداشت و به لبه‌اش نزدیک کرد ، از پشت عینک بی فریم مستطیلی منو نگاه می

کرد . زیر نگاهش معذب سرمو پایین انداختم که پرسید: با دوستان اطفال که به مشکل برنخوردید؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: نه . همه چیز داره روال عادی به خودش میگیره .

هومو کشید و گفت: خوبه . شنیدم سر سی پی آر دیروز تو هم بودی .

نفسم رو به آرومی از بینی بیرون دادم و گفتم: بله استاد . دیگه همه دوییدیم داخل اتاق ...

چه تشخیصی میدی؟

چشمهامو گرد کردم و پرسیدم: تشخیص؟

کمی از چایش نوشید و گفت: چرا بیمار ایست قلبی داد؟ شرایطش تو آی سی یو استیبل بود . برای همین منتقل

شد به بخش .

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: من پرونده اشو نخوندم . ولی حدسم اینه که احتمالا پیوند رو پس زده باشه

.

سری تکون داد و گفت: امروز جلسه ی کمیسیون پزشکیه .

با صدای گرفته ای گفتم: نتیجه ی کالبد شکافی پزشک قانونی اومده؟

رادمنش هومی کشید و گفت: بله . میخوام که هرکسی که دیروز بالای سر بیمار حضور داشته تو این جلسه شرکت

کنه . من جمله شما بیات .

چشم استاد .

سری تکون داد و گفت: میتونی بری.

از جا بلند شدم که نرسیده به در گفت: راستی بیات؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله استاد؟

از عروسم چه خبر؟!

قالب تهی کردم . نگاهی بهم انداخت و با نیشخندی گفت: خیلی وقته نیمیبینمش . سهیلی نژاد هم صداش دراومده

از این غیبت .

حرفی نزدم.

رادمنش از پشت میز بلند شد . با قدم های آروم و با طمانینه ای به طرفم میومد . دستهام یخ کرده بود . رو به روم

ایستاد ، قدش از شایان کوتاه تر بود و موهای جوگندمی جلوی سرش کم پشت تر ... اما حالت چشمه‌اش با همین

چروک خوردگی بی شباهت به نگاه شایان نبود .

شاید کمی خشن تر...

نفس عمیقی کشید که بوی سیگار توی شامه ام نشست ؛ جرات اینکه ابرو تو هم گره بزنی و اظهار کنم که از این بوی نفس پراز نیکوتینش مشمئز شدم رو نداشتم .

لبه های کت نخودی رنگش رو عقب فرستاد و دستهاشو توی جیب های شلوارش فرو کرد و گفت: پسرم خیلی ناراحته این روزها . اگر خبری از این دختره داری بهم بگو ... ساکت بودم.

خنده ای کرد و گفت: به نظر نمیاد که بی خبر باشی درسته؟

صورتشو جلو کشید و رو بهم گفت: فکر کنم دوستت بهت گفته باشه چقدر از این ازدواج ناراحت بودم ... و البته هستم ! بهش تاکید موکد کن که اگر قرار باشه بیشتر از این لفتش بده و من و پسرمو مضحکه ی خاص و عام کنه ... بهتره اصلا برنگرده !

سرمو پایین انداختم و بلند گفتم: شنیدی بیات؟

با خفه ترین صدای ممکن گفتم: بله استاد .

-میتونی بری...

به سمت در چرخیدم که حین برگشتن به پشت میزش بلند گفتم: به این ارجمندهم بگو سرو صداهاشو بیاره اینجا . الکی بخش و شلوغ نکنه !

نفسمو فوت کردم و بالاخره گفتم: به سلامت.

و در و پشت سرم بستم.

احساس می کردم زانوهام شل شدند و توان ایستادن رو ندارم. منشی نگاهم کرد ، خودمو جمع و جور کردم و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون زدم .

سوار آسانسور که شدم به دیوارش تکیه دادم ، توی هر طبقه نگه میداشت ، توی طبقه ی جراحی که نگه داشت با دیدن مرد قد بلندی که گان آبی پوشیده بود و ماسکش رو برنداشته بود خودم رو کمی جا به جا کردم که از پشت ماسک سلام داد.

نگاهی به چشمه اش کردم ، ماسکش رو پایین آورد و پرسید: خوبی؟

سنگین گفتم: مرسی از احوال پرسى شما .

لبخندی زد و گفت: من که صد بار بابت اون اتفاق ازت عذرخواهی کردم.

به چشمه اش که شبیه حنا بود نگاهی کردم و گفتم: باشه منم که بخشیدم ...

-بخشیدی ولی اخلاقت نبخشیده!

خندیدم و گفتم: حسام امروز روز شلوغیه . منم دیشب نخوابیدم . امروز صبحم خیلی بد شروع شد . بعدا کل کل کنیم؟

لبخندی زد و گفت: باشه . دستور دستور شماست.

با هم وارد بخش شدیم ، جلوی استیشن پر بود از برگه و پرونده و پرستار و رزیدنت هایی که نمیدونستند چه کار کنند . خانم مودت پشت میزش بود و با دو تا تلفن همزمان صحبت میکرد و به سختی چیزی رو یادداشت میکرد . صدای گریه ی بچه ها و حرف هایی که دو تا همراه به پست هم خورده بودند و بینشون رد و بدل میشد ، سرسام آور بود.

رضایان حتی فرصت اینکه جواب سلام رو بده هم نداشت . پورصمیمی پرونده ای رو روی استیشن گذاشت و گفت: خوبه من باید امروز کلینیک باشم و گرنه اینجا دیوانه میشدم .

پرونده ی بیمارمو برداشتم که با صدای سلام آشنایی به سمتش چرخیدم . اگر چند دقیقه ی پیش دلتنگیمو با تماشای چشمهای پدرش رفع نمیکردم حتما الان حال دیگه ای داشتم.

خودمو جلو کشیدم و سلام کردم. کوتاه سرشو تکون داد .

حسام روی صندلی نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد . شایان ضربه ای به شونه اش زد و گفت : پاشو زودتر آماده شو من خیلی وقت ندارم .

پرونده ی فلزی رو بغل زدم ، کناری ایستادم و کمرم رو به دیوار تکیه دادم .

نگاهی بینشون رد و بدل کردم و پرسیدم: جایی قراره برید؟!

شایان جوابمو ندادو ناچار از حسام پرسیدم: امروز بازم اتاق عملی؟

حسام عادی گفت: نه دیگه . ولی فردا از شیش صبح اتاق عملم . دیروز نبودى .

خنده ای کردم و گفتم : جام خالی بود؟

شایان با زهرخندی گفت: جای رفیقتو که نتونستی پرکنی .

یکتا تو بحث ورود کرد : از حنا خبری نیست؟! جدی جدی دارم نگرانش میشم .

شایان رو به حسام دوباره تشر زد: بجنب دیگه ...

کنجکاو پرسیدم: مگه کجا قراره برید؟

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: یه نشونی از حنا پیدا کردیم .

دلم ریخت و عضله های دستهام انگار دچار یه اسپاسم شدند که نتونستم پرونده رو بیش از این تو دستهام نگه دارم . با تمام برگه هاش از توی بغلم پرت شد رو زمین و صدای بدی داد .

شایان متعجب نگاهم کرد و حسام گیج .... یکتا هینی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت . طول کشید تا به خودم پیام و خم شم تا هرچی که از اون پرونده ی فلزی لعنتی ریخته بود بیرون رو جمع کنم .

جلوی استیشن زانو زدم که دست مردونه ای جلو اومد و گفت: سفت بگیر خب!

نگاهی به پیراهن سبز پسته ایش انداختم . که تی شرت سفیدی زیرش پوشیده بود و دگمه های پیراهن رو باز گذاشته بود . آستین هاشو تا سر آرنج تازده بود و اپل واچ با بند سفیدش به دست ورزیده و پر از رگش میومد .

نگاهی به لبخند و صورت اصلاح شده اش انداختم ، کمکم کرد همه چیز و جمع کنم ، سرپا که شدم رضایان تلفن رو سرجاش گذاشت و با هیجان گفت: دکتر شیرینی به چه مناسبته؟

شایان با حرص گفت: لابد به خاطر شکست دیروز نه؟! از این روحیه های خاص دارید که هر شکست رو قدمی برای پیروزی می بینید دکتر؟

جوابشو نداد و رو به رضایان گفت: شیرینی آشتی کنون با رئیسه ...

خانم مودت سلامی داد و ارجمند با لبخندی گفت: سلام ازماست رئیس.

لبخندی روی صورت خانم مودت نشست ، ارجمند جعبه رو باز کرد و شیرینی رو اول به سمت خانم مودت گرفت، با خجالت یکی برداشت و گفت: لازم نبود پسر خوب. بالاخره تو هر شغلی فاصله گرفتن از یک سری مسائل اجتناب ناپذیره .

-اون که البته ولی منم تند رفتم جا داره جلوی همه عذرخواهی کنم. امیدوارم که به دل نگرفته باشید.

نگاهی به صورت بشاشش انداختم که ناچار شد به شایان هم شیرینی تعارف کنه و به زور لبخندش و در مواجهه باهاش حفظ میکرد.

شایان رولتی برداشت و گفت: از همون شیرینی های صد دلاریه؟!!

ارجمند خنده ای کرد و شایان دوباره با لحن خاصی گفت : نکنه شیرینی هیئت علمی شدنه؟! به این زودی مشکل برطرف شد؟

ارجمند ثانیه ای سکوت کرد و نگاهی به شایان انداخت که فاتح تماشاش میکرد .

لبه اشو کوتاه بهم فشار داد و گفت:

-اون که تا وقتی شما باشی که برطرف نمیشه . ولی میشد شیرینی هیئت علمی شدن باشه . ولی خب بالایی ها نخواستن ...

شایان هومی کشید و با طعنه گفت: لابد شدنی نبوده ...

ارجمند بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-شدنی بود منتهاش که همیشه پدرها برای پسرها یه جای خالی نگه میدارن ... این جا هم به غریبه ها نمیدن . پارتی بازیه دیگه . منم باید به این قضایا تو ایران عادت کنم . همین یه رولت؟ نون خامه یا ناپلئونی برنمیدارید دکتر؟

شایان خنده ای کرد و پر حرص گفت: دیگه هرکس به اندازه ی توانایش باید بتونه برای خودش جا باز کنه . حتما این توانایی در شما دیده نشده دکتر!



بله حتما توانمند نبودم ... ولی خب اینجا با چاپلوسی همه کارشون رو پیش می برند . واقعا اعتراف میکنم که تو پاچه خواری آدم توان مندی نیستم . مخصوصا پاچه خواری آدم هایی که لیاقت تمجید من رو ندارن . و مخصوصا اگر طرفم آقا باشه . لیس زدن آقایون اصولا تو اولویت هام نیست .

شایان رولت رو روی سکوی استیشن گذاشت ، گردنش رو کمی بالا آورد و گفت : اون وقت اولویتتون چیه؟

-کیس های بلوری و سفید و ترجیح میدم . مردم نباشن که چه بهتر !

شایان استیشن رو دور زد و رو به روش ایستاد ؛ حسام از جا بلند شدو پورصمیمی کنارم اومد . قلبم تند میزد .

شایان عصبانی گفت: فکر نکن نمیتونم جوابتو بدم ...

ارجمند خونسرد گفت: خب اگر میتونی بده!

دو سه تا از رزیدنت های اطفال دور وبر ارجمند ایستاده بودند.

شایان با حرص و غیظ گفت: حواست باشه درمورد پدر من داری صحبت میکنی . پس گنده تر از دهنه حرف نزن !

ارجمند عادی جواب داد : دیدم رو گندگی اسم پدرت اصرار داری گفتم یه چیزی در شان ایشون گفته باشم ... وگرنه بخوام با شما بحث کنم که با یه بی ادب سر و تهشو هم میارم!

شایان خواست یقه اشو بگیره که با صدای خانم مودت و تشرش به شایان وارجمند ، ارجمند نیشخندی زد و رو به رزیدنت های که کم کم دورش جمع شده بودند گفت: بریم یه دوری بزنیم .

و رو به پرستارها و منی که پشت شایان ایستاده بودم گفت: روز خوش خانم ها ...

حسام با بهت ضربه ای به سرشونه ی شایان زد و گفت: تو معلومه چته شایان؟ چرا یقه ی این و میگیری؟

شایان پر حرص گفت: بی همه چیز ندیدی چطور راجع به بابای من حرف میزنه؟

یکتا به طرفداری شایان لب زد: عجب بی چاک و دهنیه ... مرتیکه ی بیشعور !

لبم رو گزیدم و پرونده رو محکم تر بغل کردم . کف دستهام عرق کرده بود و سرجام خشک شده بودم . شایان هیچ وقت اینطور عصبانی نمیشد !

بالای سر بیمار بودم و هیچی از شرح حالی که ازش میگرفتم سردر نمیآوردم... تمام ذهنم پیش نشونه ای بود که شایان از حنا پیدا کرده بود. گلوم خشک بود و حس میکردم فشارم پایینه .

کارم که تموم شد ، به استیشن برگشتم با دیدن حسام که داشت مشاوره ها رو توی پرونده ها یادداشت میکرد نفس راحتی کشیدم که هنوز نرفتن !

با اضطراب خودمو جلو کشیدم و زیر گوشش گفتم: تو فهمیدی شایان از چی حرف میزد؟

نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت: نمیدونم ولی انگار تو فهمیدی ...

شایان کنار میز خانم مودت نشسته بود و دوتایی پیچ پیچ می کردند . با حرص پرونده ای رو سر جاش گذاشتم و گفتم: من اصلا نمیدونم از چی حرف میزنی.

پرونده رو با حرص بست و نگاهی بهم انداخت . با تشریح پر حرصی گفت: اتفاقاً تو خوب میدونی ما داریم راجع به چی حرف میزنیم . خودتو به موش مردگی نزن!

لبهامو زیر دندون نگه داشتیم، ساعت سه صنم و مهدی برای سونوگرافی میومدن ... تا نیم ساعت دیگه باید خودمو به جلسه ی کمیسیون پزشکی میرسوندیم و برای عصر باید به اتاق عمل می رفتیم.

وسط این روز شلوغ ... سرو کله زدن با حسام دیگه نور علی نور بود!

نفسمو حبس کردم و با صدای خفه ای طوری که رضایان نشنوه پرسیدم: خبری از اون دختره نشد؟

حسام متعجب نگاهی بهم کرد و تکرار کرد: دختره؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: همونی که پرنیان میگفت .

حسام لب زد: پرنیان ...

نگاهی به شایان انداختم که از پشت پنجره با اخم غلیظی داشت تماشام میکرد.

صورتتم رو به گوش حسام نزدیک کردم و گفتم: همون قضیه ی رفت و آمد مشکوک .

حسام مثل احمق ها گفت: کدوم رفت و آمد مشکوک!؟

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و گفتم: حسام ... اون روز خودت تو خونه ی شایان بهم گفتی که پای یه دختری ...

هنوز حرفم به انتها نرسیده بود که یکتا با صدای مضمز کننده و نیش داری پرسید: تو خونه ی شایان بهم چی گفتید!؟

چشمهامو بستم و کمری که خم شده بود رو صاف کردم .

پرونده ی فلزی رو روی استیشن گذاشت ، ابروی مشکی رنگ هشتی شو کمی بالا داد ، نگاهم به خال کنار دم ابروش بود و نگاهی تند و تلخش ...

لبه‌اشو چند ثانیه رو هم فشار داد و گفت: مزاحم شدم!؟

قبل از تعارف حسام گفتم: بر خرمگس معرکه لعنت!

رضایان لبش رو گزید و دستم رو آروم گرفت . تا خودمو کنترل کنم. یکتا خنده ای کرد و گفت: بشمار ...

از قول حنا جواب دادم : تا چند!؟

یکتا باز خندید و گفت: میخوای یکم فکر کن بلکه چهار تا ایده ی خوب به ذهنت برسه از قول حنا حرف نزن!

زهرخندی زدم و اجازه دادم سکوتم جوابش باشه .

حسام از جا بلند شد، نگران حرکاتشو دنبال می کردم که شایان از خانم مودت خداحافظی کرد و رو به حسام پرسید: بریم؟

یکتا با لحن نگرانی گفت: مراقب خودتون باشید منم در جریان بذاری.

شایان با لبخند کوتاهی حتمنی بهش گفت و بدون اینکه از من خداحافظی کنه از استیشن فاصله گرفتند . با قدم های تندی دنبالشون رفتم ، کجا داشتن میرفتن بدون اینکه یک کلمه به من بگن !  
جلوی آسانسور ایستاده بودند ، دستهای خیس از عرقموی روپوشم فرو کردم و رو به شایان گفتم: قضیه چیه؟  
شایان به رو به رو نگاه می کرد .

حسام نگاهی بهم انداخت و با بغض تکرار کردم: حالا من غریبه شدم؟!  
با صدایی که رگه های بغضش تحت کنترل نبود گفتم: یعنی به من نمیخواین بگید؟!  
حسام خواست چیزی بگه که شایان آرنجش رو گرفت ، خودشو به سمت کشید و با حرص گفت: بهت بگیم که راپورتشو به رفیقت بدی و این بارم ملخ جسورمون از دستمون در بره آره؟!  
به چشمهای پر حرارت و سرخش نگاه میکردم ، دریغ از دو زار رفاقت ته نگاهش ...  
فکمو منقبض کرده بودم ، آسانسور پایین نمیومد .

شایان با حرص گفت: از پله ها بریم حسام .  
حسام پوفی کشید و رو بهم گفت: یه نشونی از ...  
شایان میون کلام حسام داد زد: دهن تو ببند .  
حسام کفری گفت: این بچه بازی ها چیه ...  
شایان بدون کنترل روی صداسش گفت: میخوای بهش آمار بدی که به حنا برسونه؟ تو این هفت خط و نشناختی...  
دستم بالا اومد و انگشت اشاره ام پیچ خورد سمت خودم... هفت خط با من بود؟!  
حسام عصبانی غر زد: شایان صداتو ببر.

رو بهم با آرامش گفت: یه نشونی پیدا کردیم میخوایم بریم ببینیم میتونیم آمار حنار و بگیریم یا نه . مامانم واقعا نگرانسه گندم . این غیبت بیش از اندازه طولانی شده . لازم باشه همین امروز به کلانتری هم خبر می دیم .  
اگر بگم تو اون لحظه دیگه حنا پیشیزی برام اهمیت نداشت دروغ نگفته بودم .  
به چشمهای پر غضب شایان نگاه میکردم و دنبال یه جرعه رفاقت تو نگاهش بودم ... اما نبود . حتی یه خاطره از گذشته های دور هم تو چشمهاتش پر نمیزد از تماشای من ... خالی بود ! خالی خالی .  
شایان به طرف پله ها رفت و با صدای گرفته ای گفتم: واقعا شایان من هفت خطم؟!  
برام گرون تموم شده بود.

این حرف از دهن شایان... شایان رادمنش ! برام تحملش سخت بود .  
شایان حتی برنگشت تا جوابمو بده ... حسام به سمتش کشیده شد و بالای پله ها ایستادم و گفتم: شایان تو اگر حسام یه رازی رو باهات در میون بذاره میری جارمیزی؟! که اگر جار نزی و رازدار باشی اسمش میشه هفت خط بودن؟!  
بودن!؟

دو پله ای که شایان پایین رفته بود رو دوباره برگشت و تو روم گفت: این راز چه رازیه که تو تصمیم میگیری سرخود بیست روز از من پنهونش کنی... هان؟! چه راز مهر و موم شده ای که من که نامزدشم حق ندارم بدونم... حسام که برادرشه ندونه ... یه غریبه از ده...

لبه‌اشو قفل کرد ... دستشو به پیشونیش کشید و رو به من که فقط تماشاش میکردم گفت: گندم ...

-یه غریبه از !!!؟

ارجمند از بخش بیرون اومد با دیدنم با صدای بلند گفت: دکتر بیات تشریف نمیارید کمیسیون؟! ده دقیقه ی دیگه جلسه شروع میشه ...

به شایان نگاه میکردم.

حسام خودشو جلو انداخت و گفت: بعدا مفصل حرف میزنیم سنگهامونو وا می کنیم خب؟ سکوت کردم.

شایان خسته گفت: گندم داره دیرمون میشه من منظوری نداشتم.

-حرفتو کامل کن ... یه غریبه از !!!؟

شایان پوفی کشید، دولا شد و دستهاشو به زانوهایش گرفت ، چند بار نفسشو فوت کرد و راست ایستاد و تو روم گفت: منظوری نداشتم اکی؟!

از نو گفتم: یه غریبه از !!!؟

ارجمند از جلوی آسانسور گفت: در و براتون نگه داشتم دکتر بیات ...

حسام جلو اومد و با صدای گرفته ای گفت: گندم جان...

-یه غریبه از دهات حق نداره راز دوستشو بدونه نه؟!

شایان چشمهاشو بست و من سرخورده تر از هر وقت دیگه نیشخندی زدم ، قدمی به عقب برداشتم و گفتم: حیف بهش قول دادم .

ارجمند صدا زد: دکتر بیات تشریف نمیارید؟!

انگشت اشاره امو به سمت جفتشون تکون دادم و گفتم: حیف من آدم شکستن قول و قرارم نیستم .

شایان لب زد : گندم ...

با بغضی که چشمهامو پر کرده بود از اشک گفتم: حیف که از پشت کوه اومدم ما پشت کوهی ها عادت نداریم حرفمون دو تا بشه ... خیلی حیف.

رومو ازش گرفتم و با قدم های تندی وارد کابین شدم ، ارجمند دستشو دراز کرد و طبقه ی چهار رو فشار داد.

شایان خودشو جلو کشید ، ساکت بودم . اونم ساکت بود ... به فاصله ی یه قدم اختلاف بود و شاید یه جمله کافی بود تا از کابین بیرون بزنم ... اما سکوت کرد .

دست به سینه شدم ... درهای فلزی بهم نزدیک شدند و تصویر پر اخم و گرفته اش کافی بود تا تمام روز مثل برج زهرمار باشم!

کابین خالی بود و ارجمند کمرشو به دیوار فلزی چسبونده بود ، با گوشیش ور می رفت و زیر لب انگار چیزی زمزمه می کرد .

خواستم سر حرف رو باز کنم اما چیزی به ذهنم نمی رسید . به سکوتم ادامه دادم که ناگهانی پرسید: حنا تو کلی کیه؟!

سکوت کابین آنی شکست ، به صورتش نگاهی کردم و عادی همونطور سر به زیر گفت: سوال بدی بود؟!

بی مقدمه جواب دادم: عروس دکتر رادمنش !

سرشو بالا آورد و به صورتم نگاهی کرد . یه تای ابروشو بالا فرستاده بود .

به آرومی پرسید: از دکترای بخشه؟

-اوهوم .

-چی میخونه؟

-جراحی عمومی .

-سال چند؟

-سال سه !

حتی حنا نبودنش هم جلب توجه می کرد . حتی وقتی نبود هم ازش اطلاعات می گرفتن ... حتی وقتی حضور نداشت هم آمارشو درمیاوردن!

هوم صدا داری از گلوش بیرون اومد و گفت: مثل خودت !

مثل من؟!

به نیمرخ چهره ی مردونه اش نگاه کردم ... بیشتر من مثل حنا بودم تا حنا مثل من . بیشتر من مثل حنا جراحی میخوندم تا حنا مثل من ...

ارجمند بی پرده پرسید: گم شده؟

-نه !

آسانسور جلوی اتاق ریاست متوقف شد ، همونطور که گوشیشو توی جیبش میفرستاد و هم پای من جلو میومد پرسید: پس چی؟!

-رفته ...

جلوی در کنارم ایستاد و گفت: از دست رادمنش ها فرار کرده؟!

لبخندی زدم و خودش هم لبخند دندان نمایی زد و دستگیره رو پایین کشید و کنار ایستاد تا اول داخل بشم ...

به محض ورود منشی با دیدنمون لبخندی زد و گفت: تو اتاق تشریف داشته باشید دکتر الان میان ...

به همون سمتی که نشونی داده بود رفتیم ، به جز معاون ریاست بیمارستان دکتر حجتی و رئیس دانشکده ی پزشکی دکتر آبرومند دو نفر دیگه هم حضور داشتند که نمیشناختمشون.

صندلی ای پشت میز رو انتخاب کردم و ارجمند درست کنار دستم نشست . به محض نشستنش بطری آب معدنی ای که روی میز رو به روش بود رو برداشت و در بشو باز کرد و زیر گوشم پرسید: میخوری؟ از تعارفش لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی.

مقنعه ام رو جلو کشیدم ، از جو این جلسات لعنتی سنگین همیشه بیزار بودم . دکتر رادمنش هنوز نیومده بود و صندلی صدر میز خالی بود .

به دستهام که می لرزیدند زیر میز نگاه می کردم . واقعا دهاتی بودم؟! حنا که به قول خودش خیلی روم کار کرده بود تا یه دختر شهری باشم ...

صدای بدنه ی بطری آب معدنی تو دستهایش باعث شد فکرهام پاره بشن و بهش نگاه کنم ، یک نفس آب و سر کشید . کمی قلنج بدنه ی پلاستیکی آب معدنی رو به صدا درآورد.

دکتر حجتی با ابروی بالا رفته تماشاش میکرد .

درب بطری رو روش گذاشت و حین پیچوندنش گفت: عجیب تشنه بودم .

دکتر آبرومند به لبخندی کوتاه وجدی بسنده کرد.

بعد از رفع تشنگیش خواست درب بطری رو ببندد که در هرز شده ی بطری از دستش در رفت و روی زمین افتاد و صدای افتادنش باعث شد به زمین خیره بشم.

خم شد و گفت : کجا رفت ... ؟

انتظار داشت جوابشو بدم؟ به نیمرخش نگاهی کردم و بیشتر خم شد و همونطور که زیر میز دنبال در بطری آب معدنی میگشت، گفت: پاتو بلند کن ببینم زیر پای تو نیفتاده .

از خجالت داشتم جلوی رؤسا آب می شدم . سرجاش برگشت و رو به دکتر حجتی گفت: دکتر فکر کنم زیر پای شماست ممکنه درشو بهم بدید .

دکتر نگاهی به اطرافیانش کرد ، ابروهای خاکستریشو توی هم گره زد و با مکت کوتاهی خم شد و در آبی رنگ بطری آب معدنی رو به طرف ارجمند گرفت.

با مرسی کوتاهی در آبی رنگ رو فوت کرد و روی بطری پیچوند .

روی صندلیش لم داد و حین بالا و پایین کردن پیام های تلگرامش رو بهم گفت: این و بخون ...

یه متن انگلیسی بود ، بیشتر شبیه یه جوک ... جلوی نگاه خیره ی اقایون خفه گفتم: بعدا میخونم.

-وقت که هست . کوتاهه .میخوای برات بخونم؟

به صورتش نگاهی کردم و جدی گفتم: خب نمیخونم چرا میزنی!

لبهامو به زور نگه داشته بودم که خنده ام معلوم نشه. روی صندلی کمی جا به جا شد و رو به جمع گفتم: دکتر دیر نکردن؟!

دکتر آبرومند با لبخندی گفتم: الان دیگه پیداشون میشه. اصولا دکتر رادمنش آدم خوش قولی هستن فکر میکنم مشکلی پیش اومده که جایی گیرافتادن.

ارجمند سری تکون داد و گفتم: البته در تعریف آدم خوش قول اینه که در هر شرایطی سر وقت حاضر بشه. مخصوصا وقتی که خودشون تعیین میکنند. چون پیشنهاد من نوعی نبوده که این ساعت جلسه برگزار بشه.

جمله اش که تموم شد، نگاه پر حرصی به ساعتش انداخت و زیر گوشم گفتم: ده دقیقه است علافیم ...

متاسف نفسشو فوت کرد و کمی روی صندلیش که تازه متوجه شده بود چرخشیه، به اندازه ی یه نیم دایره می چرخید و برمیگشت. دست به سینه نشسته بودم سعی میکردم خیلی روش فوکوس نکنم.

ارجمند آرنجشو لبه ی میز گذاشت و درحالی که به یکی از تابلوهای روی دیوار خیره بود گفتم: این تابلو نسخه ی کپیه یا اصل؟

با حرف و اشاره اش به تابلوی نقاشی ای که به دیوار بود خیره شدم.

زنی که کنار دکتر حجتی نشسته بود، مسیر نگاهش رو دنبال کرد و ارجمند گفتم: بعید میدونم اصل باشه. حس میکنم برام آشناست. حالا یا تو موزه ی لوور پاریس اصلشو دیدم یا هم که کلا این تصویر برام آشناست.

یکی از آقایون هومی کشید و گفتم: منم بعید میدونم اصل باشه.

با توجه به چیدمان و دکور اتاق، تابلوی جالبیه حس مثبت رنگها باعث شده اینجا از این حالت مرده بیرون بیاد.

دکتر حجتی مستقیم به ارجمند زل زده بود و زنی که نمیشناختم پرسید: شما از نقاشی سر رشته دارید؟

ارجمند مستقیم نگاهش کرد و گفتم: نه ایدا... زبان رنگها رو هم متوجه نمیشم ولی شیفته ی رنگم.

زن خنده ای کرد و گفتم: از ظاهرتون پیداست.

ارجمند کلافه به ساعتش نگاهی کرد و گفتم: شد پونزده دقیقه !!!

و همون موقع در اتاق باز شد و همگی به احترام دکتر رادمنش از جا بلند شدیم، نگاهم به ارجمند افتاد که سرگشاش نشسته بود و به نیم خیز خیلی کوتاهی تکیه کرد.

دکتر رادمنش سلامی کرد و ارجمند فقط کمی سرشو جلو آورد. رادمنش با اخمی از بلند نشدن ارجمند به طرف صندلیش رفت.

سرگشاش نشست و با اشاره ی دستش گفتم: خواهش میکنم. بابت تاخیرم عذرمیخوام.

ارجمند زیر لب گفتم: الان بایبگیم ای رادی نـداره؟!

دکتر رادمنش با اخمی پرسید: چیزی فرمودید دکتر ارجمند؟

راحت به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: نه مهم نبود.

رادمنش اخمی کرد و با مکث کوتاهی پرونده رو جلوش باز کرد و گفت: خب ... امروز جهت تنظیم صورت جلسه ای که باید به مراجع بالا ابلاغ بشه گرد هم جمع شدیم .

و بدون مکث رو به ارجمند گفت: خب دکتر ارجمند میشنویم.

ارجمند خونسرد گفت: همه ی گزارش رو داخل پرونده درج کردم .

رادمنش دستش رو روی پرونده گذاشت و گفت: بله این محفوظه منظور بنده شنیدن حرفهای شماست .  
-حرفهامو نوشتم .

رادمنش نگاهی سنگینی بهش انداخت که ارجمند لبخند کمرنگی روی لبهانش نشست و گفت: وقتی حرفهامو نوشتم چه لزومی داره دوباره بگم ... و اگر قراره بگم چرا مجبورم کردید بنویسم!؟

رادمنش نفسشو فوت کرد و ارجمند با لبخندی دستهاشو بالا گرفت و گفت: باشه تسلیم دکتر .

از جا بلند شد و با صدای رسا و بمی گفت: بیمار یازده ساله ی من ، ایلینا شعبانی لاهیجانی ، مبتلا پی کی دی Polycystic kidney diseases از کیست های متعدد کلیه رنج می برد که از عارضه های مادرزادی هست.سالهای ابتدایی با یک کلیه ... و بعد از گذشت پنج سال فقط با دیالیز . بدیهی بود هر دو کلیه اش ، در این ماجرا به نوعی از دست رفته بودند . بیمار با سابقه ی دیالیز چهار ساله و سن مطلوب اولویت خوبی بود برای پیوند . از هر جهت مناسب. حتی تست **Cross-match** مثبت هم در پرونده اش درج شده . حدود بیست روز پیش هم طی جراحی Renal transplantation من از نتیجه راضی بودم . اما متاسفانه باید بگم از کوتاهی پرسنل یا شاید حتی کوتاهی من بیمار از دست رفت . و نه تنها بیمار که اولویت پیوند صد نفر دیگه هم به تعویق افتاد.

دکتر ابرومند رئیس دانشگاه نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: احتمال خونریزی داخلی بود؟!  
با توجه به Circulatory anastomosis داخلی خیر. ولی بیمار من از نارسایی هر دو کلیه رنج می برد .

دکتر رادمنش پاکتی رو از پرونده بیرون آورد و با نگاهی به ارجمند گفت: این بررسی پزشک قانونی هست .

ارجمند همونطور ایستاده مسلط گفت: در طی جراحی و حتی بعد از انتقال به ریکاوری ، از نتیجه ی جراحی راضی بودم .

زن رو به ارجمند گفت: خونریزی غیر طبیعی یا اتفاق نا به هنجار تو اتاق عمل رخ نداد؟

ارجمند عادی گفت: نه اصلا . همه چیز تحت کنترل بود . حتی از اواسط عمل درن هم برداشته شد . چون نیازی ندیدم .

دکتر رادمنش کاغذی رو از پاکت بیرون کشید و با مکث کوتاهی گفت: این گزارش رو میخونم .

ارجمند به ارومی روی صندلی نشست . از این همه خونسردی و تسلطش شگفت زده شده بودم.

دکتر رادمنش با صدای پر صلابتی خوند : متوفا از ...



ارجمند میون کلامش لب زد: عذر میخوام ممکنه به ایلیا شعبانی نگید متوفا ... این لفظ باعث تکدر خاطر میشه .  
مخصوصا که این اتفاق تازگی داره . و هنوز نتونستم هضمش کنم!  
زنی که رو به روی ارجمند نشسته بود لبخند مهربونی بهش زد و دکتر رادمنش پوفی کشید و بلند خوند : ایلیا  
شعبانی ...

ارجمند زیر لب تو حرف دکتر رادمنش گفت: ممنون!

رادمنش ادامه داد : از نارسایی خفیف عروق کرونر رنج می برد . همینطور عملکرد ضعیف بطن چپ که البته در  
مشاوره و شرح حالش این موضوع قید شده بود و با رضایت پدرش به این عمل تن داد .

رادمنش باتعللی اضافه کرد : پس از انجام عمل پیوند کلیه، نامبرده به بخش پیوند که عملکرد حیاتی بیمار مانیتور  
می شود، منتقل شد که در این بخش اجازه حضور همراه بیمار داده نمی شود.  
معاون دکتر رادمنش حین یادداشت چیزی گفت: متوفا ...

نگاه تیز ارجمند باعث شد حجتی اصلاح کنه: بیمار ...

همین یک کلمه کافی بود تا جمع سر سنگین لبخند خفیفی روی لبهاشون بشینه ...

دکتر حجتی با لحن شمرده ای گفت: هنگامی که تو بخش پیوند کلیه قرار می گیره به گفته ی شاهدین و همراهان  
بعضی از اطفالی که هم اتاقش بودند، کمی بی قرار و بی حاله که خب طبیعیه اما بعد از مدتی با به صدا دراومدن  
زنگ هشدار ، همون لحظه دچار ارست میشه که با توجه به حضور هوشیار پرسنل و پزشک خودش متاسفانه تلاش  
ها مثمر نیست .

زن هومی کشید و در خودکار رو از لوله اش جدا کرد و گفت: پس این گمانه زنی از سقوط تخت رد میشه ؟

رادمنش سری تکون داد و گفت: بله . در سی تی انجام شده هم هیچ دلیلی مبنی بر آسیب و خونریزی مغزی  
مشاهده نشده.

معاون دکتر رادمنش نفسشو فوت کرد و گفت: متاسفانه به دلیل ریسک فاکتورهای بیمار و سوابقی که داشت، مسیر  
پیش برنده ای به سمت مرگ داشت پس از فوت جسد برای کالبد شکافی و دلایل مرگ به پزشکی قانونی رفت و  
نتایج رو مشاهده میکنید. نتیجه ی اعلام شده از پزشک قانونی هم، عارضه مغزی یا آثار ضربه به سر که احتمال  
سقوط از تخت رو ثابت کنه، وجود نداره.

رادمنش بادی به غبغش انداخت و گفت: هیچ قصوری از پرسنل کادر بیمارستان نبوده !

ارجمند نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: بله . گویا همینطوره .

با صدای تلفن همراهش ، کمی روی صندلی جا به جا شد و نگاهی به شماره انداخت از جا بلند شد و رو به جمع  
گفت: مهمه باید جواب بدم. عذرمیخوام.

و با الو سلام کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

رادمنش با اخم و تخم مسیر رفتنش رو دنبال می کرد .

دکتر ابرومند با آرامش رو به دکتر رادمنش پرسید: خب همین ریپورت رو به مراجع ذیربط ابلاغ کنیم. فکر نمیکنم قضیه پیچیده بشه. همه چیز مشخصه.

دکتر رادمنش هومی کشید، نگاهشو بهم دوخت و چندثانیه در سکوت تماشام کرد.

زیر چشمهای قهوه ای تیره اش معذب بودم و دنبال یه راه فرار... به شیشه ی دودی میز خیره شدم... اما تصویر دکتر رادمنش که سر میز نشسته بود کاملا توی شیشه منعکس شده بود و تمام نگاهش رو من بود.

گلووم خشک شده بود و جای خالی ارجمند رو حس میکردم... چقدر نیاز داشتم با یه حرکت و جنب و جوش یه جرعه آب بهم تعارف کنه.

به بطری دست نخورده ی رو به روم خیره شدم که رادمنش بلند گفت: دکتر بیات...

نگاهم سنگین روی صورت دکتر رادمنش نشست. زنی که رو به روم بود هم نگاهم می کرد. تیره ی کمرم خیس عرق شده بود. دو دل بودم از جا بلند بشم یا همونجور نشسته جواب بدم.

رادمنش نفس عمیقی کشید و گفت: وضعیت رو چطور ارزیابی میکنی؟!

دکتر حجتی به صندلیش تکیه زد و بهم خیره شد.

خواستم بلند بشم که دکتر ابرومند با اشاره ی دستش وادارم کرد روی صندلی بمونم.

نفسمو بریده بریده بیرون دادم... ترس از رادمنش یه ترس قدیمی و جا افتاده بین تمام هم گروه های من بود... حتی پدرش! تنها کسی که از رادمنش نمیترسید حنا توکلی بود!

چقدر دلم میخواست حنا کنارم بود و جواب میداد. یا ارجمند.

نگاهی به جای خالیش انداختم و کلمات رو پیدا کردم.

رادمنش با حرص از سکوتم کارمو ساده تر کرد و واضح تر پرسید:

با توجه به شرایط بیمار و نداشتن همراه. توضیح بده که عملکرد دکتر ارجمند چطور بود؟!

قبل از اینکه لب باز کنم، زنی که رو به روم نشسته بود، نفس عمیقی کشید و رو به دکتر حجتی گفت: هر بیماری باید یک همراه داشته باشه. این هم خودش یک اهمال به حساب میاد.

از حرفش اخمی کردم و راحت تر گفتم: با توجه به شرایط ایلیا که بد سرپرست بود و از بچه های بهزیستی وجود همراه براش ممکن نبود. چون پدرش هم من شنیدم که از طرف موسسه باهاش تماس گرفته شد و مطلع شد. به هرحال اون اتفاقی که براش رخ داد... یعنی با توجه به گزارشی که توی پرونده اش موجوده. من حس میکنم دکتر ارجمند وظیفه اشو به خوبی انجام داد. حتی حین احیا هم بیشتر از زمان نرمال برای ایلیا وقت گذاشت.

زن بلافاصله پرسید: یعنی چقدر؟

حدود شصت دقیقه سی پی آر متوالی ادامه داشت. حتی من خودم ازشون خواستم که سی پی آر رو متوقف کنن چون دیگه هیچ پالسی از ایلیا نگرفتیم.

دکتر ابرومند نگاهی بهم انداخت و با کلام خشکی پرسید: یعنی از ابتدای احیا سینگنالی روی مانیتور مشاهده کردی؟

-خیر اسیستول بود. دکتر ارجمند حدود شصت دقیقه زمان گذاشت برای ایلیا ولی ایندیکاسیونی نداشت. من خودم بهشون گفتم دیگه زمان مرگ رو اعلام کنید. حتی دکتر فرید چهر از رزیدنت های اطفال هم موافق بودن که دیگه تلاش بی فایده است.

رادمنش سری تکون داد و گفت: فرید چهر با من تماس گرفت نتونست خودشو برای جلسه ی امروز برسونه. تو هم حتی به اتاق عمل نرفتی با وجود اینکه توی شیفت کاریت بود.

-بله من با استاد سهیلی نژاد صحبت کردم دلیل نرفتم رو هم توضیح دادم.

دکتر حجتی نفس عمیقی کشید و گفت: پس با این حساب باید همین نتیجه ی کالبد شکافی رو بفرستیم.

رادمنش آرنجش رو لبه ی میز گذاشت و پرسید: ارجمند رو چه جور پزشکی میبینی بیات؟!

از سوالش یکه ای خوردم و حجتی زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نظر شخصیمو میخوان بدونید؟

زن تایید کرد و با آرامش گفتم: با توجه به اینکه هنوز کامل ایشون رو نمیشناسم و مدت زیادی هم نیست که بخش ها ادغام شده ... سه صفت هست که حس میکنم برای شخصیت ایشون خیلی بارزه ...

حجتی خیره نگاهم کرد و گفت: و اون سه صفت؟

-مسئولیت و تعهد، جدیت توی کار و یه مهربونی ذاتی نسبت به بچه ها. حتی اگر یک روز هم باهاشون تو بخش باشید کاملاً این صفات رو می بینید و از نزدیک لمس میکنید.

رادمنش ابروهاشو تو هم گره زد و زیر لب گفت: خوبه. خیلی خوبه. البته ...

کمی مکث کرد و با طعنه گفت: یک هفته زمان کمیه برای نسبت دادن سه صفت به یک آدم ... ولی تو از دانشجوهای خوب منی و من حرفت رو می پذیرم!

با لبخند کج و معوجی که روی صورتش بود و مطمئن بودم هیچ شباهتی به لبخند نداره ...

به آرومی لبه ی صندلی فرود اومدم.

رادمنش پوفی کشید و گفت: بسیار خب. فکر میکنم همه ی حرفها زده شد. بیش از این وقتتون رو نمیگیرم دوستان.

جمع بلند شد و همون لحظه دستگیره ی در اتاق پایین اومد، ارجمند گوشیشو دست به دست کرد و با چشمهای گرد شده ای گفت: تموم شد؟ به آخرش نرسیدم؟!

زن خنده ای کرد و گفت: بله دکتر تموم شد.

رادمنش ختم جلسه رو دوباره اعلام کرد و نتیجه رو باید به مراجع بالاتر می فرستاد ، به محض خروجم از اتاق حس کردم چقدر سخته عروس رادمنش بودن! بیچاره حنا ....

منتظر ایستادن آسانسور بودم که بوی عطر مردونه ای باعث شد یه نفس عمیق بکشم ، بوی ملایم و خنکی بود . اونقدر که دلم بخواد مارک و شماره اش رو بدونم و تولد امسال شایان بهش هدیه بدم .

ارجمند کنارم ایستاد ، دستهاشو تو جیب شلوار جین سورمه ایش فرو کرد و لبه های پیراهن خوش رنگ سبزش رو عقب فرستاد . نگاهم آروم بالا اومد روی صورتش ، خنده ی یک طرفه اش باعث شد لبخند کجی بزنم .

زیرگوشم با یه لحن مشتاق و ذوق زده ای گفت: من مهربونم؟!

جاخوردم.

خنده ای کرد . حین خندیدن ، گونه هاش به چشمه اش نزدیک میشد و دو تا چین خفیف کنج چشمهای میشی رنگش شکل می گرفت . چهره اش مثل یه پسر بچه ی تخس میشد.

کاملا به طرفم چرخید و گفت: کلا از آدم هایی که ازم تعریف میکنن خوشم میاد .

چشمهامو باریک کردم و گفتم: ولی پشت در گوش و ایستادن خوب نیست دکتر !

لبهاشو چند ثانیه رو هم نگه داشت و چشمه اشو درشت تر کرد و با لحن گول زننده ای گفت:

چرا انقدر خوبه . یه بار امتحان کن .

خندیدم و ارجمندی طاق دو بار دگمه ی روشن آسانسور رو فشار داد و گفت: پس ته دیگا رو هم خوردید.

لبخندی زدم و ارجمند جدی گفت: بعدا بیا بهت یه جایزه بدم ازم تعریف کردی !

شونه ای بالا انداختم و عادی گفتم: من فقط واقعیتو گفتم.

بدون اینکه انگشت اشاره اش رو از روی دگمه برداره گفت: برای گفتن واقعیت میخوام بهت جایزه بدم !

از حرفش لبخندی زدم ، با لحن جدی ای گفت: اصولا آدم ها این روزها زورشون میاد راستشو بگن . به آدم هایی که حقیقت و میگن باید جایزه داد که بازم این کار وبکنن!

-تشویقی؟

-آره . میخوام تشویقت کنم باز هم اینکارو بکنی !

چینی به بینیم دادم ... حنا میگفت اینطوری بانمک تر میشم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یعنی جایزه بگیرم بازم از شما تعریف کنم؟!

از حرفم با صدای بلند خندید . اونقدر خنده ی ساده و مردونه اش به دلم نشست که منم همراهیش کنم و بخندم .

اشک کنج چشمش رو پاک کرد و گفت: جایزه بگیر که بازم راستشو بگی. هر بار راست گفتم بیا بهت جایزه بدم .

و با لحن کاملا متفاوتی بی طاق از بالا نیومدن آسانسور گفت : این کجا گیر کرده . از پله ها بریم؟

به ساعتی نگاهی کردم و گفتم: نه من وقت دارم که منتظر آسانسور باشم .

ارجمند ثانیه ای تو صورتم خیره شد و گفت: یعنی نمیای از پله بریم؟

از اصرارش بخاطر همرايش با من لبخندی زدم اما سر حرفم موندم و گفتم: نه ...

ارجمند سری تکون داد و گفت: باز ممنون که راستشو گفتی .

با تعارف گفتم: چقدر تشکر میکنید دکتر .

-آخرین باری که از راست نگفتن یکی دیگه خوردم اخراج شدم!

از حرفش ماتم برد و با چشمکی به سمت پله ها چرخید و حینی که از پله ها پایین میرفت بلند گفت: تو بخش می

بینمت یاد آوری کن بهت جایزتو بدم !

توی پیچ پله که محو شد ، خودمو شماتت کردم که چرا همراه باهاش نشدم تا برام از اخراجش تعریف کنه !

\*\*\*\*

روی صندلی های جلوی اطلاعات نشسته بودم و به بیمارهایی که با لباس های بیمارستان جلوی تلویزیون ال سی

دی بزرگ دیواری فوتبال تماشا می کردند ، خیره بودم.

سرموبه دیوار پشت سرم تکیه دادم ، فرصتی شد تا چشمهامو ببندم و چند لحظه ریلکس کنم .

با احساس دستی روی شونم ، فوراً پلکهامو باز کردم . مامان با چشمهای خیس نگاهی بهم انداخت ، لبخند مهربونی

بهم زد و به آرومی کنار دستم روی صندلی خالی نشست، تنه ام رو صاف کردم و پرسیدم: چی شد؟ سونوگرافیش

تموم شد؟

-نه هنوز.

آرنجشو روی پشتی صندلی من گذاشت و با نگاهی خریدارانه گفت: هزار ماشالله ...

لبخندی زدم و دست به سینه گفتم: چی شده؟!

-کاش باباتم بود الان . میدید دخترش چه برو بیایی داره .

پوزخندی زدم و مامان با آب و تاب گفت: این خانم دکتره چه تحویل گرفت ... الان کلی مریض تو نوبت

سونوگرافین... ولی صنم بی نوبت پاشد رفت تو اتاق ! آخ اگر بابات بود کل شهر میفهمیدن چه کردی....

دستی به گونم کشید و گفت: قربون دختر خوشگلم برم !

خنده ای کردم و گفتم: سوسکه از دیوار بالا میرفت مادرش قربون دست و پای بلوریش میرفت ...

بشکونی از بازوم گرفت و زیر لب گفت: تو که مثل قرص ماه می مونی .

با هیجان سرشو به گوشم نزدیک کرد و با ترس و لرز پرسید: خبری نیست؟

خنده ام ماسید و پامو روی پا انداختم و گفتم: نه خبری نیست.

مامان یهو اخمهاش تو هم رفت و دستشو روی شونم گذاشت و گفت: یه وقت خبری باشه و نگی ازت راضی نیستم ...

لبمو گزیدم ... مامان خفه گفت: نگران پول جهاز و جشن نباشی ها . به خدا جورش میکنم. برای تو بهترینا رو آماده میکنم. خدا شاهده فرش زیرپامو میفروشم براجهازت کم نمیدارم . نکنه خیالات برت داره دستمون تنگه به بخت نه بگی مادر... گندم نکنی ها!

انگار که هول شده باشه با اصرار گفت: آره گندم؟ شده به خاطر این چیزها نگی؟! راست بگو ...

با خنده گفتم: چی میگی مادر من . نه خیر هیچ خبری نیست ! اوضاع تحت کنترله .

دستمو محکم فشار داد و گفت: به خدا سبک سنگین کنی بندازی گردن نداریمون که خدا شاهده ندارم نیستیم دستمون به دهنمون میرسه ... من میدونم وتو !

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم: خیالت راحت . خبری باشه میگم .

مامان روسریشو که با کلیپس کوچکی زیر گلوش سفت کرده بود جلوتر کشید و گفت: باشه . راستی پوری که اذیت نمیکنه؟! هان؟!!

پنجه هامو تو هم قلاب کردم و برای فرار کردن از سوالش گفتم: راستی واسه جهاز صنم لیستی آماده کردی؟!!

انگار که آوار ریخته باشه سرش ، صورتش تو هم شد و با غصه گفت: لیست که آره ... ولی باید از سر و تهش بزوم .

لبم رو گزیدم و گفتم: چرا؟!!

-بابات حساب کرده بود برای هشت ماه دیگه که سربازی مهدی تموم بشه . قسط ماشین تموم بشه . وامی که برای پیش پرداخت رهن خونه ی تو گرفته بودیم تموم بشه .... بعد جهاز صنم و خرد خرد میرفتیم از تعاونی ای جایی میخریدیم... الان تو این شرایط من با چه رویی برم به ناصر بگم دختر بی حیام بند و آب داده ! حالا خوش خوشان میخوان بچه هم میخوان نگه دارن ... عروسی رو جلو بندازیم و جهاز جور کنیم یکی دوتا وسیله که نیست . کم کم بیست سی میلیون پول نقد میخواد!

نگاهی به صورت پر از غم مامان انداختم و مامان خفه گفت: مادر مهدی زن خوبیه درست ولی مردم حرف درمیارن . مهدی میگه جهاز نمیخوام ولی خونه خالی که نمیشه ! پوران با اون عقل نداشته اش میگه وسایل خونه ی شما رو ببریم . میگم دخترمو از سر راه که نیاردم ! حالا از اسب افتادیم از اصل که نیافتادیم!

نفسمو فوت کردم و درحالی که به تلویزیون نگاه میکردم و پخش زنده ی فوتبال ...

مرد جوونی با پیراهن سبز کمرنگ کنار دست مرد دیگه ای جلوی تلویزیون ایستاده بود و کم کم از توی لیوان پلاستیکی یک بار مصرف آب میخورد و بازی رو تحلیل می کرد .

با دیدن رنگ پیراهنش یاد ارجمند افتادم . توی سرم کنار انبار باروت یه جرقه خورد و خفه گفتم: اگر مشکل با پول

پیش خونه ی من حل میشه ، خونه رو تحویل میدیم من یه جای ارزون تر و اجاره میکنم !

مامان مات صورتم شد و آروم گفتم: فعلا پول نقد تو دست و بالم نیست . دوستم حنا بود؟!!

مامان ساکت تماشام میکرد لبخندی زدم و گفتم: همون خوشگله ... سگ بغلش بود عکسشو نشونت دادم گفتمی چقدر خوش بر و روئه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهش قرض دادم . پولمو بهش قرض دادم . نمیدونم کی برگردونه ... ولی الان کل پول نقدم همون هفتاد تومن پیش خونه است!

مامان مچاله شد و آروم گفتم: روم همیشه برم یقه اشو بگیرم پولمو قرض بده .

زیر لب گفت: اونا که وضعشون خوب بود گندم.

-آره ... ولی یه وقتا آدم مجبوره . بهم پس میده ولی فکر نکنم حالا حالاها ... یعنی ما الان میخوایم بساط عروسی راه بندازیم منم زود خونه رو تخلیه میکنم . برای ماه چهره خانم هم یه مستاجر دست به نقد آماده میکنم . هوم؟! اینطوری صنم به جهازش میرسه ... من به یه خونه ی کوچیکتر . به بابا هم فشار نمیداد. خوبه؟! از فکرم خوشت اومد؟!!

یه قطره اشک از چشمه‌هاش پایین افتاد و با لبخندی گفتم: دیگه داری نوه دار میشی پروین خانم!

خنده ای کرد و گفت: تو میگی دختره؟

دستشو گرفتم و گفتم: تو پسر نداشتی . من میگم پسره ...

مامان لبخندی زد و صورتمو بوسید، مسئول پذیرش سونوگرافی سراغم اومد با لبخند گفت: خانم دکتر باید شیرینی بدی.

خندیدم و گفتم: چشم... حتما .

مامان با هیجان گفت: بچه سالمه خانم دکتر؟!!

برگه ی چاپ شده ی سونوگرافی رو توی پاکت گذاشت و به دستم داد . با لبخندی رو به مامان گفت: البته . خدا رو شکر خیلی هم شیطون و تپله . البته من دکتر نیستم ولی کلی ذوق کردم صدام کردید خانم دکتر.

لبخندی زدم و رو به متصدی گفتم: ممنون خانم میرزایی . با اجازه اتون .

رو به صنم که از خجالت سرشو پایین انداخته بود و مهدی که انگار با شنیدن صدای قلب بچه منقلب شده بود و توی چشمه‌هاش پر اشک بود گفتم: بریم تا دکتر امیرزاده هست یه چکاپ بشی آزمایش ها رو هم نشونش بدیم .

صنم دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: صدای قلبشو شنیدم . باورت میشه؟

لبخندی زدم و گفتم: تبریک میگم عزیزم.

پنجه های ظریفشو لای انگشتمام فرستاد و همونطور که به طرف اتاق دکتر رضایی میرفتیم زیر گوشم گفت: چقدر همه ازت تعریف میکنن. خانمه که داشت سونوگرافی انجام میداد کلی از تو برام گفت...

نیشخندی زدم و گفتم: جدا؟! چیا گفت؟!!

صنم با هیجان درست مثل مامان با کلی پیاز داغ ازم تعریف میکرد و من فقط یه پوزخند رو لبم بود . حتی یک کلمه از حرفهایش هم نشنیدم. تمام فکرم به فکر پیدا کردن خونه بود و تخلیه و تحویل کلید به ارجمند ! خداخدا می کردم واقعا پولش نقد باشه و از خونه خوشش بیاد ... چون محلیتشو پسندیده بود! خود نمای ساختمون هم خوب بود! میموند داخل خونه که اونم من و خاله پوری تمام سعیمون رو کرده بودیم تا تمیز نگهش داریم ! یه دوخوابه ی هفتاد متری تمیز و معمولی بود . وای که اگر مشکل صنم حل میشد اون وقت میرسیدم به باقی بدبختی هام!

جلوی اتاق دکتر امیرزاده ایستاده بودم و سونوگرافی صنم رو نگاه میکردم ، مهدی با لبخند گفت: دیدی دخترمو؟! با تعجب گفتم: جنسیتش مشخص شد؟

صنم خجالت زده گفت: نه هنوز. زوده ... ولی به دلم دختره!

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که منشی دکتر امیرزاده با دیدنم اخمی کرد و گفت: نوبت داشتید؟! -نه ... ولی از طرف دکتر صالحی اومدم . بیات هستم .

با بد اخلاقی سری تکون دادو گفت: دکتر منتظرتون هستن.

صنم به مریضهای منتظر نگاهی کرد و با افتخار کنارم ایستاد .جلوی در اتاق لحظه ای معطل کردم و درب رو با تقه ای باز کردم... لای گفته و نگفته هام تمام ذهنم پر میکشید به خریدم... البته خریدت که نبود! حنا اگر جونمم میخواست بهش میدادم . ده میلیون که چیزی نبود ...

تو فکر و خیالهام پرسه میزدم که کار امیرزاده تموم شد؛ با چند تا توصیه و نسخه ی ویتامینی ای که دستمون داد از اتاق بیرون رفتیم. تا دم در بدرقمون کرد .مامان با چشمهایی که برق میزد تماشام میکرد . حس میکردم باید توجهنم باشه ... صدم باشه ... تماشام ... ن! مثل همه ی وقتهایی که همه توجهشون به حنا بود تا من ... یعنی اونم حس میکرد بعضی وقتا باید از لطف بی کران اساتید من هم بهره میبردم!؟

زهرخندی زدم ...از محالات بود ! حنا اگر به فکر من بود حالمو می فهمید ... اگر به فکر من بود با شایان...

با صدای مامان فکرم از وسط جر خورد و صدایش تو مغزم پیچید.

به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چی شده؟

مامان با ذوق گفت : بریم بخریم بختو ببینیم؟! اون خانم پرستاره ...اسمش چی بود؟ مودت ... هنوزم هست؟! بریم یه سلامتی بدم بهش. بگم مراقبت باشن.

مادر منم دلش به چه چیزهایی خوش بود !

خواستم نه بیارم که صنم با التماس گفت: تو رو خدا بریم . منم تو بخشو ندیدم.

مهدی گوشه ای ایستاده بود ، از نگاهم فهمید اعصاب ندارم سه نفر یار با خودم به بخش ببرم ... با گفتن میرم تو محوطه منتظرتونم، سری تکون دادم و راضی شدم مامان و صنم رو به اردو ببرم .



آخرین باری که مامان اینجا بود ، برای معاینه ی خاله پوری بود ... سینه ی چپش تورم داشت و مشکوک به کنسر برست بود . بعد از اون بار دیگه مامان پاشو تو بخش نذاشته بود .

به محض ورود ، با دیدن ازدحام جمعیت جلوی استیشن که نصفی از همراهای بخش جراحی عمومی بودن ... نصفی از اطفال ، صنم با دهن باز گفت: چه خبره!

مامان با خنده گفت: دخترجون اینجا سرسام نمیگیری.

پوفی کردم و خودمو به استیشن رسوندم ، ارجمند پشت میز مودت نشسته بود و توی تبلتی که دست داشت چیزی یادداشت میکرد.

با کنجکاوای پرسیدم: خانم مودت نیستن؟

ارجمند سرشو بالا کرد ، خودکاری که پشت گوشش بود رو برداشت و گفت: نه . همین پیش پای تو رفت .

مامان کنار دستم ایستاد و رضایان با هشدار گفت: خانم کجا ...

قبل از جیغ دوم رضایان گفتم: مادرم هستن خانم رضایان.

رضایان هیجان زده گفت: ای وای حال شما چگونه خوب هستید؟ خوش اومدید خدا بد نده از این ورا ...

صنم سلام کوتاهی کرد و ارجمند از پشت میز بلند شد و گفت: به به احوال مادر حالتون چگونه خوش اومدید بفرمایید این ور بشینید.

مامان از این حجم تحویل لبخند شیرینی زد و ذوق زده گفت: گفتم پیام یه خسته نباشید بگم یه سلامی عرض کنم .

مسعودی با ذوق گفت: وای مادر خانم دکتر . خیلی خوش اومدید . من قبلا شما رو زیارت کرده بودم.

مامان خندید و مسعودی با صنم دست داد و گفت: خواهرشون هستید . ماشالله به این شباهت .

ارجمند به دیوار تکیه داد و درحالی که دست به سینه بود و حجم و انقباض بازوهاش درز پیراهنشو داشت به صدا درمیآورد گفت: خواهر هستید؟ چرا هیچ شباهتی بهم ندارید؟!

رضایان برای مامان یه صندلی خالی کرد و تعارفش کرد بشینه ، مامان صندلی رو به صنم نشون داد و صنم با خجالت نشست و ارجمند تیز گفت: بخاطر بارداریه؟ شباهتها از بین رفته؟!

صنم صورتش قرمز شد و من متعجب گفتم: چگونه تشخیص دادید دکتر؟

-از ادم چهره اشون متوجه شدم . به سلامتی .

و رو به یکی از کارگراها که با طی داشت پشت میز خانم مودت رو تمیز میکرد گفت: برو یه دو تاچایی بیار برای مادر خانم دکتر.

چشمهای میشیشو بهم دوخت و رک پرسید: خب پس داری خاله میشی... کی شیرینی میدی؟!

خندیدم و مامان مات ارجمند گفت: ماشالله شما چه خوب تشخیص میدید . تخصص دارید؟

خجالت زده از تصور مامان که کلا محوریت فکرش این بود، تو این دنیا فقط من تخصص دارم و بقیه پزشک عمومی هستن گفتم: ایشون تخصص دارن مامان. متخصص کلیه ی کودکان!

مامان با ماشااللهی باعث خنده ی جمع تو استیشن شد و در به در دنبال تخته میگشت.

جلوی ارجمند ایستاده بود و قدش به زحمت تا بالای معده ی ارجمند میرسید. با لذت به سرتاپاش نگاه می کرد و گفت: چقدر جوونی پسرم. حالا کو تا گندم فوق تخصص بگیره. چند سالته مادر؟

ارجمند خنده ای کرد و خواستم با بشکونی مامان رو ساکت کنم که ارجمند راحت گفت: دیگه سی و دو رو دارم پر میکنم!

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: بچه هم دارید؟

ارجمند نچ بانمکی گفت و زیر لب پرسید: نه مادر جان من هنوز مجردم!

مامان با دلسوزی گفت: ای بابا چرا... جوون به این خوبی! حیفه عزب بمونی مادر.

ارجمند هومی کشید و گفت: بله واقعا... حالا شما کسی رو سراغ دارید؟!

مامان خندید و گفت: چرا ازدواج نکردی پسرم؟

رضاییان و مسعودی از خنده سرخ شده بودند. کلافه از سین جین های مامان دستشو کشیدم و قبل از جواب ارجمند گفتم: خانم مودت هم نیست. من فردا حتما بهش میگم اومدی که ببینیش. حتما خوشحال میشه.

مامان خجالت زده پوست لبشو با دندون کند و زیر گوشم گفت: بد حرف زدم؟ آبروتو بردم.

اگر ده دقیقه دیگه میموند حتما آبرومو می برد. با چشم غره ای ساکتش کردم.

پوفی کشیدم و گفتم: صنم جان بیا بریم مهدی هم منتظرته.

صنم از جا بلند شد و ارجمند جفت مشتهاشو به سمت صنم نگه داشت و گفت: قبل رفتن بگو کدوم گله.

کارگری با سینی دو تا چای وارد استیشن شد. مامان شرمنده تشکری کرد و برندااشت. صنم هم به تبعیت از مامان برندااشت.

ارجمند بااصرار گفت: انتخاب کن. چپ یا راست!

صنم لبخندی زد و گفت: دست چپ ...

ارجمند کف دستشو باز کرد و یه جاسوئیچی به سمتش گرفت و گفت: یه یادگاری کوچولو برای این جوجه کوچولو! امیدوارم هیچ وقت گذرت به امثال کودکان نیفته مگر برای چکاپ!

صنم خجالت زده جاسوئیچی رو که یه جوجه ی زرد از حلقه اش آویزون بود رو گرفت و گفت: وای چقدر بانمکه. ممنون دکتر.

ارجمند چشمکی زد و گفت: بذار تو سیسمونی.

صنم خندید و گفت: هنوز هیچی آماده نکردیم. این اولینش میشه.

هوم مردونه ای کشید و سری تکون داد و رو بهم گفت: ولی ایشون از تو کوچکت هستن بیات .

-آره خواهرم دهه ی هفتادیه ... من دهه ی شصت!

ارجمند نوچ نوچی کرد و گفت: بعد میگن شصت نسل سوخته است . ما دیگه جزغاله شدیم بیات . به فکر باش زودتر!

رو به مامان هم گفت: تو رو خدا یه فکری برای جوونهای این مملکت بکنید . به خدا دیگه داریم از دست میریم.

مامان خندید و لای خنده هاش گفت: بیا شهرمون ...

آرنجم رو توی پهلوی مامان فرو کردم و مامان خفه شد و صداس و برید وگفت : خداحافظ پسرم انشالله خیره .

با اخم به مامان چپ چپ نگاه کردم ... ساعت نزدیک چهار بود و پنج باید به اتاق عمل میرفتم.

نفسمو فوت کردم و با خداحافظی موقتی از استیشن ، به سمت در ورودی بخش میرفتم که سینه به سینه ی شایان شدم ... رضایان از پشت استیشن رو به شایان گفت: مادر دکتربیات هستن ...

شایان سرشو کوتاه به عنوان سلام تکون داد و از توی استیشن یه پرونده برداشت و به طرف اتاقی رفت.

ارجمند تا دم در بخش جلو اومد و رو به مامان گفت: ببخشید نشد اسباب پذیرایی رو فراهم کنیم انشالله دفعه ی بعدی ...

مامان لبخندی زد و سعی کرد ساکت باشه اما طاقت نیاورد و گفت: انشالله دفعه ی دیگه . مراقب خودت باش پسرم . روزت بخیر.

صنم خداحافظی گفت و ارجمند به سمت استیشن رفت.

برای آخرین بار نگاهی به مسیری که شایان توش قدم زده بود انداختم ... نفسمو فوت کردم و لای حرفهای ذوق زده ی مامان که از تیپ و چهره ی ارجمند تعریف میکرد ، سعی کردم با روی باز راهیشون کنم تا برگردن خونه ! که اگر ده دقیقه ی دیگه مامان اونجا میموند ، من و ارجمند رو به زور بهم وصل میکرد.

از این فکر خنده ی زهرماری روی لبم نشست !

شایان حتی به مادرم نگاهم نکرد ...

فصل دهم:

پاشنه ی کفشم رو بالا کشیدم، مهدی زودتر از من رفته بود ترمینال ، خاله پوری کنار درایستاده بود ، نگاهی به برگه های توی کلاسورم انداخت و با قیافه ی غمبادی گفت: اگر ناصر قبول نکنه چی؟

از دیشب فقط یک ریز همین و تکرار میکرد . لبم رو گزیدم تا صدام بالا نره ، نگاهی به گچ ریخته ی سقف انداختم ، اخم هام تو هم رفت و خواستم توی ذهنم حساب کتاب کنم که تمعیر گچ کاری سر و تهش چقدر درمیاد که خاله پوری با بغض گفت:منو نفرست گندم . جون صنم دارم قسمت میدم . جون پروین دارم میگم...

کلافه از تکرار مکرراتش گفتم: خاله پوران به جون خودم من نمیذارم تو یک کیلومتر از تهران دور بشی! قرارمون اینه خونه رو تخلیه کنیم یه جای جمع و جور تر و کوچیک تر اجاره کنیم همین! این نگرانی تو رو سردر نمیارم .

خاله پوری چونه اشو به کلاسورم چسبوند و گفت: امروز با این دکتره حرف میزنی؟

-آره همین امروز . شما هم با ماه چهره خانم حرف بزن . بعدم که بنگاه و انشالله خیلی زودم وسایلو جمع کنیم و بریم . چیزی هم که نداریم .

خاله پوری چشمه‌هاش گرد شد و گفت: چیزی نداریم؟ ده تا کارتون فقط کتابهای توئه دختر!

با ناله گفت: چطوری خونه پیدا کنیم... چطوری جا به جا بشیم .خدا به فریادمون برسه ... آخه کدوم آدم عاقلی سر یه ماه برای دختر آبستنش جشن میگیره... خدا بگم صنم و چه کار کنه که گذاشته سه ماه بگذره !  
نگاهی بهم انداخت ، از سکوت کفری شده بود.

بند کفش مشکی رنگم رو محکم کردم و گفتم: آخه دختر خوب چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه! اون دختری هم که تو بهش قرض دادی... یه کتونیش می ارزید به کل خونه ی ما!

خندیدم و گفتم: باشه میرم یقه اشو میگیرم میگم قرضمو بده .خوبه؟ دفتر دستک منو میدی برم یا میخوای به جای سلامت باز غر بزنی به جونم.

چشمه‌هاشو باریک کرد و گفت: خدا به همراهت .

لبخندی زدم و گفتم: یه بوس نمیدی یعنی؟

صورتشو جلو کشید و گونه ام رو بوسید و دستشو دور گردنم انداخت ، محکم منو به خودش فشار داد و گفت: آخ که چقدر تو عزیز دلمی گندم!

خداحافظی گفتم و از پله ها پایین رفتم ، کثافت کل راه پله رو برداشته بود! لکه های آب زباله ی همسایه ی بالایی و خاک ریخته شده روی پاگرد گلدون های ماه چهره خانم همشون دلیل محکمه پسندی بودن که آدمی مثل ارجمند که به کتونی های روشنش یه لکه هم نبود اینجا رو دوست نداشته باشه!

توی شیشه ی پنجره ی پاگرد موهاموتوی مقنعه فرستادم... لکه ها صورتمو پر کرده بودند . هیچی از تصویرم معلوم نبود . هیچی از خودم معلوم نبود! انگار هیچی از خودم نمونده بود ...

یونیفرم سفید رو تنم کردم ، مقنعه ام رو از توی یقه بیرون کشیدم ، در کمد رو بستم . باید با ارجمند حرف میزدم . تنها آدم دست به نقد حال حاضر خودش بود که از هتل خسته شده بود و دنبال یه خونه ی نزدیک به بیمارستان میگشت! خب خونه ی من با بیمارستان اختلافش فقط یه پل هوایی بود!

به سمت خروجی رختکن میرفتم که با دیدن در باز کمد حنا ، گوشی از توی دستم پرت شد پایین .

بی توجه به دل و روده ی گوشیم که نقش زمین بود به طرف دختری که جلوی کمد ایستاده بود رفتم ، دستمو روی شونه اش گذاشتم وبا صدای خفه ای گفتم: حنا ...

به سمتم چرخید ، دکتر یعقوبی بود . لبخندی بهم زد و گفت: بیات ... چی شده چرا انقدر پریشونی!

دستی به گلوی خشکم کشیدم و گفتم: فکر کردم دکتر توکلی برگشته . ببخشید خانم دکتر اشتباه گرفتم . حالتون خوبه . پسر تون بهتر شدن؟

یعقوبی سری تکون داد و گفت: آره عزیزم . خدا رو شکر بهتره . تو خوبی؟ چرا انقدر گرفته ای ... طوری شده ؟ بخاطر نبودن...

نگاهش به کمد بسته ی حنا رفت و گفت: تو کلیه؟!

سری تکون دادم و چشم به کمد باز یعقوبی که درست کنار دست کمد حنا بود دوختم که به خاطر خطای دید اشتباه گرفته بودم...

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: انشالله به زودی برمیگرده .

یعقوبی لبخندی زد و گفت: ازش خبر داری؟ نامزدش اصلا حال و روز خوبی نداره .

به کمد های فلزی رختکن تکیه دادم و گفتم: دکتر رادمنش... بله ! متاسفانه از جنابی خبره .

یعقوبی مقنعه اش رو برداشت و حین باز و بسته کردن کش سر موهاش گفت: نمیدونم خبر داری یا نه ... اما من از پورصمیمی شنیدم که انگار تصمیم گرفته اگر حنا برگرده رابطه اشون وبهم بزنه . البته من خیلی در جریان نیستم ...

نگاهی به شماره ی کمد یکتا انداخت و گفت: اتفاقی دیروز یه چیزهایی برام تعریف کرد . گفتم تو دوست حنا هستی بهت بگم . حتما ازش خبر داری نه؟

یعقوبی لبخندی زد ، چند ثانیه تو صورتم خیره شد و زیر لب گفت: تو دختر خوبی هستی ، اگر از حنا خبر داری ، به نظرم به شایان بگو . اگر با حنا درارتباطی از تصمیم شایان خبردارش کن که برگرده ... چون رادمنشها یه غرور و تعصب خاصی نسبت به داشته هاشون دارن ... شایان هم خودشو مالک مطلق حنا میدونه .

آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم: از حنا خبری ندارم .

یعقوبی با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت: من جای تو بودم به حنا میگفتم که شایان تصمیم گرفته که زندگیشو بدون حنا ادامه بده ... حیف بود . زوج خوبی بودن!

سر سنگینم رو به زور و زحمت تکون دادم و یعقوبی با فعلنی از رختکن بیرون رفت .

به شماره ی کمد حنا زل زدم ... شاید اندازه ی یک دقیقه ! شایان داشت حنا رو دور مینداخت؟ این خبر خوبی بود ؟ یا یه خبر بد ...

راه خروج وپیش گرفتم و لاشه ی گوشیمو از رو زمین جمع و جور کردم.

به محض اینکه روشن شد ، به تصویر خندون حنا زل زدم ... من هیچوقت مثل حنا تمام دندونهامو بیرون نمینداختم... هیچوقت تو عکسها عمیق نمیخندیدم. هیچوقت خوش عکس نبودم! احساس میکردم لبهای من برای اینطور خندیدن آفریده نشده... لبهای من به درد بسته بودن میخورد ! بسته بودن و حرف نزدن.

سرم دیگه سنگین نبود . به سمت آسانسور رفتم و به دیواره اش تکیه دادم . حنا توی یه پیام کوتاه حالمو پرسیده بود .

کوتاه مثل خودش نوشتم: خیلی خوب. عالی!

به محض اینکه پیام دلیوری رسید، دوباره پیام زد: همه چیز رو به راهه؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: آره. نگران هیچی نباش. برسم عصر میام می بینمت.

و گوشی رو توی جیبم انداختم و یه نفس عمیق کشیدم... زوج خوبی بودن! بودن! یه فعل ماضی... مال گذشته است. بودن الان یعنی نیستن!

به محض ورودم به بخش، سلام بلند بالایی دادم که یکتا با تعجب از این حالت گفت: چه عجب روی خوش تو هم ما دیدیم.

خانم مودت خبر اومدن مادرم رو داشت و از مامان پرس و جو میکرد.

سوال جواب هاش که تموم شد، با خستگی پشت میزش وا رفت و حین دارو زدن گفت: بیات یه زحمتی برات داشتم.

سری تکون دادم و گفتم: جانم؟

خانم مودت با طعنه گفت: انگار حالت خوبه.

خندیدم و گفتم: چی شده؟

خانم مودت خنده ای کرد و گفت: خبریه؟ تو رو خیلی وقت بود انقدر سرحال ندیده بودم.

ای بابا خانم مودت بگید قضیه چیه چیزی شده؟

روی کاغذ یادداشتی چیزی رو نوشت و رو بهم گفت: به نظرم بهتره بیمار تو جا به جا کنی. صحبت کردم با همراهش مخالفتی نداشته. باید به اتاق دویست و سه منتقل بشه.

سری تکون دادم و گفتم: باشه مشکلی نیست. حالا برای چی؟

سر قضیه ی مریض اطفال که کد خورد بچه ها نسبت به اون اتاق فوبیا دارن. دیگه اینطوری صلاح دونستیم. دو تا مریضاتو منتقل میکنیم به این اتاق. بزرگسالان مشکلی هم با این قضیه ندارن. بچه ها رو منتقل میکنیم به اتاق اونا.

کاغذ رو برداشتم و گفتم: اکی مشکلی نیست یادم باشه تو پرونده درجش کنم.

خانم مودت لبخندی زد و گفت: خواستی اقدام کنی به کارگراها سفارش کردم صداشون کارا رو زودتر پیش ببرن.

سری تکون دادم و به استیشن برگشتم، با دیدن شایان که پرونده ای روی پاش بود و منو ندید میگرفت، از قصد رو به یکتا گفتم: امروز فکر کردم کمد حنا بازه.

شایان سرشو بلند کرد و یکتا با اخم گفت: به به تهمت جدید!

برگه ی یادداشت و روی پیشخون استیشن گذاشتم و گفتم: نه دکتر یعقوبی برگشته بود.

شایان با صدای گرفته ای گفت: طلوعی هم برگشته؟

جوابشو ندادم و رو به یکتا گفتم: من بعد از مدتها دیدمش دلم برای غرغرهاش تنگ شده بود .

یکتا هومی کشید و شایان از جا بلند شد، کنار دستم ایستاد و گفت: از طلوعی خبری داری؟

رو به یکتا گفتم: چقدر امروز روز شلوغیه نه ؟

وتوی پرونده زیر نسخه ای رو امضا کردم و رو به یلدا که تند تند چیزی رو یادداشت میکرد گفتم: دکتر ارجمند امروز اتاق عمله؟

یلدا با غصه گفت: وای آره عصری عمل داره . خدا کنه زودتر بره انقدر سرمون داد زده امروز...

خندیدم و گفتم: تازه اولشه .بری سال دو درست میشه. تو اتاقشه؟ کارش دارم...

یلدا سری تکون داد و گفت: نه رفته درمانگاه طرفهای ظهر برای نهار میاد تو بخش.

استیشن رو دور زدم و یکتا صدام زد: گندم...

به طرفش چرخیدم . شایان عبوس تماشام میکرد ، دروغ چرا دلم ریش شد ولی ساکت موندم و رو به یکتا گفتم: چی شده؟

برگه یادداشت رو به سمتم گرفت و گفت: اینو جا گذاشتی.

لبخندی زدم و گفتم: آها خوب شد گفتی .

رو به آقای اسماعیلی که طی دستش بود ، سلام علیکی کردم و بدون اینکه کاغذ رو نگاه کنم گفتم: لطفا با پرستارا نسبت به جابه جایی این بیمار اقدام کنید . با همراهشون صحبت شده . من برم به کارام برسم .

با یاد آوری کارم با ارجمند به سمت استیشن چرخیدم و بلند گفتم: راستی دکتر ارجمند اومد بالا بگید بیات یه کار ضروری باهاش داره !

یکتا ابروهاشو بالا داد و شایان اخم هاش درهم شد .

نیشخندی به رگ بیرون زده ی رادمنش کوچیک زدم و به سمت اتاق بیمارم رفتم . حالم بدون هیچ دلیل موجهی خیلی خوب بود .

چکاپ آخرین بیمارم که تموم شد وارد استیشن شدم . با احساس ویره ی گوشیم، زیر نگاه سنگین شایان ، پرونده رو روی پیشخون گذاشتم وبه آرومی از ایستگاه پرستاری فاصله گرفتم.

حنا بود .

لبمو گزیدم و توی سالن انتظار ما بین اتاقک های آسانسور و پاگرد راه پله و ورودی بخش ، روی یه صندلی سبز رنگ که پشتیش شکسته بود نشستم و گفتم: احوال دوست من چگونه؟

با صدای مرتعشی گفت: اصلا خوب نیست . باهام حرف بزن.

به پنجه هام نگاه کردم . به انگشتهام که ناخن هاش گرفته شده بود . نه از بیخ ... نه ... فقط اونقدری بلند نبود که دستکش های لاتکس رو توی اتاق عمل پاره کنه ! ناخن های کوتاهم به انگشت های کشیده ام نمیومد ! حنا اصرار داشت حتما ناخن های عجیب و نوک تیز روش کاشته بشه تا بیشتر زن به نظر بیام !

زن که بودم ... بیشتر یه دختر تهرانی به نظر بیام !

خواستم بگم از وقتی نیستی دیگه به ناخن های کوتاهم فکر نمیکنم و غصه ی شکستنشون رو نمیخورم ...

حنا لب زد : الو...

-هستم .

-گندم حرف بزن . شایان خوبه؟ یه خواب بدی دیدم . همه چیز خوبه؟ حسام... مامانم!؟

-همه خوبن .

آهشو بلند توی گوشی از دهنش بیرون داد وگفت: دیگه طاقت ندارم گندم .

مثل آدمی که به جونش سوزن فرو کرده باشن ، خودمو سفت کردم . باید عضلاتم رو شل میکردم و پذیرای سوزن تیز میشدم اما همیشه رفلاکس برعکس بود و درد عجیبی که توی گوشت آدم میپیچید .

-باید تحمل کنی . قرارمون سی روز بود حنا .

با بغض گفت: دلم تنگ شده ...

دستم رو مشت کردم و گفتم: منم همینطور.

-دلم برای بیمارستان ... بخش... اتاق عمل... برای کشیک هایی که با هم میفتادیم ... شیفت هایی که تا صبح بیدار بودیم...

حرفاشو انگار با یه کاتر تیز برید و خفه گفت: ب...برای... برای شا... برای شایان ...

هق هق به آخر جمله اش امون نداد . دلداری دادم : دیوونه چرا گریه میکنی؟! بیمارستان سر جاشه ! بخش سر جاشه... اتاق عمل سر جاشه !

حنا بی طاقت گفت: شایان چی؟!؟

مکثی کردم ، کابین آسانسور توی طبقه متوقف شد و برانکارد بیماری از دروازه های فلزیش بیرون اومد.

حنا دوباره گفت : شایان خوبه؟ از من میپرسه ؟ نکنه فراموشم کرده ؟ گندم... من یه عالمه دلیل براش آماده کردم تا بگم ... تا ببخشه . می ببخشه گندم؟

خواستم بگم آره حتما ...

زبونم نچرخید . خاطره ها مثل یه فیلم جلوی پرده ی چشمهام رژه می رفتند .

حنا گرفته گفت: ببخش وسط کار زنگ زدم حتما سرت الان خیلی شلوغه . حواست به شایان باشه خب؟

-به چی شایان حواسم باشه حنا؟!؟



به اینکه فراموشم نکنه تا برگردم .

باشه .

حنا آرام زمزمه کرد: قول؟!

قول؟! میخواستم قول بدم؟! میخواستم صمیمانه از ته دلم قول بدم مردی که دوستش دارم تا آخرین روز زندگیش صمیمی ترین رفیقمو فراموش نکنه! بابا یه بار گفته بود بعضی قول ها کمر آدمو میشکنه!

حالا میفهمی دم قول کم ر ش کن یعنی چی!

حنا مصر گفت: گندم قول؟! قول تو قوله ...

پوفی کشیدم . روز خوش به من نیومده!

حنا صدام زد: گندم ...

قول .

نفس راحتی کشید و از پشت خط گفت: در حقم خواهی و تموم کردی رفیق!

پوزخندی زد و بدون خداحافظ گوشی رو توی جیبم سر دادم . روی صندلی مچاله شدم، آرنج هامو روی رون هام فشار دادم و سرمو توی دستهام نگه داشتم. چقدر نبض بود که توسرم دلم میخواست خاموش بشن و انقدر نتپن!

ارجمند از کابین آسانسور دست تو دست با دختر بچه ای که توی دستش یه پاکت آب پرتقال بود بیرون اومد . به خاطر رنگ لباسهاش نگاهم هر ازگاهی بهش کشیده میشد .

گوشی دم گوشش بود و همونطور که توی تلفن باشه باشه میگفت، پرونده ای رو یک دستی روی ساعد و آرنجش باز کرده بود و کاغذی رو به دندون گرفته بود . به سختی داشت از روی نوشته چیزی رو می خوند تا به گوش اون طرف پشت خط برسه .

دختر بچه نی رو از دهنش بیرون کشید و رو به ارجمند گفت: تموم شد .

ارجمند نگاهی به دست دختر بچه که پاکت رو به سمتش گرفته بود کشیده شد و به پشت خطی گفت: گوشی!

و رو به بچه با خنده گفت: منبع بهش وصل نیست که هر وقت خالی شد ، برات شارژش کنه . فعلا بریم شما استراحت کن سانس بعدی دم عصر با آب سیب ازت پذیرایی میشه .

وتوی خط گفت: الو فرید چهر ... هستی اون ور!

به محض اینکه از جلوی من رد شد، دوباره گفت : گوشی...

رو به من پرسید: خوبی بیات؟ یادم باشه جایزه اتو بهت بدم . دیروز چرا یاد آوری نکردی.

به سختی از جا بلند شدم و گفتم: اتفاقا منم کارتون داشتم دکتر .

سری تکون داد و گفت: باشه بیا اتاقم . صحبت کنیم.

و با اخم گفت: با تو نیستم فرید چهر! من که دارم با تو همین الان حرف میزنم دیگه چه صحبتی! هرچی لازم بوده گفتم. عصری میرم مطب!

دختر بچه پاشو کوبید و دستشو کشید و گفت: عصر میخواستی به من آب سیب بدی!

با کلافگی گفت: آب سیب تو سر جاشه ...

با حرص توپید: نه فرید چهر چرا باید برای تو آب سیب بخرم! خیلی از کارت راضی ام!!!

جلوی ورودی بخش، سد راه یلدا شد و دوباره با همون شرایطی که کتفش رو بالا نگه داشته بود تا گوشی بین گوش و استخونش باقی بمونه گفت: کارای مشاوره رو که گفتم انجام دادی؟

یلدا بهت زده گفت: مش. مشاوره؟! مشاوره ی کی؟!!

-مشاوره ی مهدیس سعادت! کجایی تو؟!!

قبل از جواب یلدا کلافه گفت: زبون به دهن بگیر فرید چهر باتو نیستم.

یلدا خفه گفت: به خدا انقدر سرم شلوغ بود ولی سعادت رو برای اکو فرستادم الان دارم میرم بینم کاراش انجام شد یا نه!

ارجمند تلخ نگاهش کرد و گفت: خوبه!

یلدا نفس راحتی کشید و ارجمند دوباره گفت:

-اکوی قلب محدثه شهبازی چطور؟ انجام شد؟

-پیگیرش من نیستم.

-پس کیه؟

یلدا سرشو پایین انداخت و ارجمند با صدای بلندی غر زد: یعنی من باید دونه دونه دیکته کنم کی چیکار کنه نه؟! برو به اون رفیق جیکت بگو عوض فر خوردن تو راه پله های خون و زنان، به کارای بچه ها برسه. تا عصر پرونده ی شهبازی و سعادت رو میزمه! تا عصر... شنیدی؟ عصر منم از ...

دست چپش که تو دست دختر بچه بود رو بالا آورد و گفت: یک ساعت دیگه است!

یلدا با چشمهای گرد گفت: چی؟!!

-تایم آغاز عصر من...اکی؟!!

یلدا چشم چشمی گفت و با دو به طرف آسانسور رفت.

توی گوشی به فرید چهر توپید: با تو هم هستم، تا عصر پرونده کامل شده باشه. حوصله ندارم دوباره برات توضیح بدم. انقدر تماس نگیر با من! بای.

خدا حافظ رو که گفت وارد بخش شد و سر و صدای بلند و غرغرهاش با پرسنل باعث شد پوفی بکشم و از جا بلند بشم... وقتی در حق یه غریبه خواهری میکردم باید در حق خواهرم چه کار میکردم؟!!

صدای اذان توی محوطه می پیچید، با شنیدن صدای اذان صلواتی زیر لب فرستادم، مراقب بودم لبهام تکون نخورند. که بعدا انگ دعا خوندن و ذکر نثار دیگران کردن بهم نچسبونن!

خسته از کارهای روزمره، جلوی استیشن ایستاده بودم، رضایان کلافه سرشو روی پیشخون گذاشته بود. احساس میکردم میگرنش دوباره عود کرده، دستمو رو شونه اش گذاشتم، لبخندی زد و گفت: وای دکتر بیات. چرا این روزها تموم نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم از خدومه زودتر تموم بشه ...

خواستم روی صندلی کنار دستش بشینم که با دیدن خانم مودت که اخمه‌اش تو هم بود، لبمو گزیدم و با تعارف گفتم: بفرمایید اینجا ...

خانم مودت نگاهی بهم انداخت و گفت: من اصلا امروز یک دقیقه هم ننشستم.

به حجم پرونده ها نگاهی انداختم و خانم مودت عصبانی گفت: دکتر ارجمند کجاست؟

یکی از رزیدنت های پسر اطفال گفت: تواتاقشون!

خانم مودت حرصی ادای پسر رو درآورد و گفت: اتاقش ...!

رضایان هیس یواشی گفت و خانم مودت سرشو جلو آورد و با حرص و جوش گفت: مریض غیرمرتبط خوابونده تو اتاق من! بهش میگم اتاق بچه رو جا به جا کن گوش نمیکنه. الان دو تا مریض من تخت ندارن!

این جمله شده بود شعار بخش ما. لبخند کجی زدم و خانم مودت گفت: ببین پسره چه کار میکنه ... خدا رحم کنه به ما.

مسعودی کفری گفت: امروز دیگه از پا افتادم.

خانم مودت آهی کشید و مسعودی گفت: یعنی یک نفر نباید بیاد بگه ما مردیم یا زنده ایم؟ خدا شاهده بقیه ی بخش ها صفا سیتیه ... این جا کلا خرچمالی.

مودت لبه‌اشو زبون زد و گفت: حیف که پشتش به پرفسور کاظمیان گرمه وگرنه یه کاری میکردم دمشونو بذارن رو کولشون برن!

رضایان رو به خانم مودت که افسارپاره کرده بود ابرویی بالا انداخت و به رزیدنت اطفال که سر به زیر نشسته بود و مشغول پرونده ای بود اشاره کرد.

مودت چشم غره ای رفت و مسعودی با صدای آرومی گفت: ولی ته توشو درمیارم. خدایی هیچی بروز نمیده! با همه لاس میزنه ولی ازخودش هیچی آمارنمیده.

مودت چی بگم واللهمی گفت و به اتاقش رفت.

رضایان ضربه ای به مسعودی زد و گفت: چی شده باز؟

-دیروز با دکتر آیتی دیدمش... بگو بخندی راه انداخته بودن ...

چشمهامو باریک کردم و گفتم: دکتر آیتی؟! کدوم آیتی؟

فلوی غدد... همون دختر قد بلنده . فکش یه کم جلوئه ... زورش میاد جواب سلام آدمو بده .

رضایان بلند گفت: لیلا آیتی؟

مسعودی با آب و تاب گفت: آره اون . نمیدونی چه جووری تو حلق هم داشتن حرف میزدن . پچ پچی میکردن ها! از ارجمند بدم اومد . با همه داره لاس میزنه. یه دقه با دکتر آیتی... یه دقه با آزاده فراهانی... یه دقه با تو... امروزم با یعقوبی... آمار یعقوبی رو که تو سه سوت درآورد. صبحی دکتر بهم میگفت نفهمیدم چطوری شد از عفونت ادرار پسر مم برا ارجمند گفتم! حالا یک ساعت نبود دیده بودش !

رضایان بالحن مهربونی گفت: ولی دکتر ارجمند عوضی نیست . آدم خوبیئه. اصلا بهش نمیاد که آدم بدی باشه.

مسعودی نگاهی به رزیدنت اطفال که گردنش به سمت ما مایل شده بود انداخت و با صدای آروم تری گفت: مگه به قیافه است ولی انگار با یکی از پرستارای بخش خون رفیق شده! من اینو از راحله شنیدم . دیشب کشیک بوده ... دختره هم با ارجمند مثل اینکه خیلی صمیمی شدن . حالا راست یا دروغشو نمیدونم ولی ارجمند انگاری همه رو داره میذاره سرکار . یکی نیست بهش بگه برادر من اینجا که تگزاس که نیست . ایرانه .

پوفی کردم و خواستم بلند بشم که مسعودی خفه گفت: ولی ارجمند داره خودشو نشون میده . از اون لاشی های روزگاره !

بی اهمیت به حرفهای مسعودی خواستم برم که رضایان دفاع کرد: فکر نمیکنم . فرهنگش با ما فرق میکنه بزرگ شده ی اونجاست . آدم راحتیه .

رزیدنت اطفال از جا بلند شد.

به محض رفتنش مسعودی با حرص گفت: آدم راحت باید آمار بگیره؟ با همه جور میشه که یه سر نخعی چیزی از رادمنش دربیاره ! در به دردنبال آتوئه از دکتر رادمنش و پسرش ! یعنی از هیچی هم دریغ نمیکنه ها ... قشنگ با کل بیمارستان هم طرح دوستی ریخته . همه کارگراها هنوز هیچی نشده به سرش قسم میخورن . پرستارا هم که میمیرن براش... رزیدنت هاش هم که مثل موش ازش میترسن! هر جا هم میشینی صحبت دکتر رنگیه اطفاله ! همه به هم میگن دیدی یارو رو... چه خوش تیپه فلانه بهمانه . تیپ خاصم از قصد میزنه ، هفت رنگ رنگین کمون! قشنگ اومده تو چشم! همچین که به خودشون میان میبینن کل زندگیشونو لو دادن به ارجمند ! یک کلمه هم از زندگی پسر خبری نیست . این لاشی بازی نیست چیه پس؟

قبل از اینکه جواب رضایان رو بشنوم ، به طرف اتاقش رفتم . باید از خونه حرف میزدم ... الان فرصت اینو نداشتم که ذهنمو مسموم کنم و درگیر این خاله زنک بازی های بیمارستانی !

جلوی در اتاق ایستادم ، با سر استخون انگشتم ضربه ای به در زدم و زیر لب گفتم: دکتر ارجمند؟! میتونم بیام تو؟!

جوابی نیومد ... یک لحظه از ذهنم گذشت مبادا حرفهای ما رو از رزیدنت اطفالش شنیده باشه ... مثلا توی تلگرام ویسی براش فرستاده باشن یا ...

با دیدن آقای اسماعیلی روی فکرم خط زدم . سطل بزرگی که دستش بود خسته نباشیدی بهم گفت ، رو بهش پرسیدم: دکتر ارجمند داخلن؟

-بله خانم دکتر . ندیدم بیان بیرون . نهارشو همین الان رو میزش گذاشتم!

دوباره تقه ای به در زدم، جوابی نداد ، ناچار دستگیره رو پایین کشیدم با دیدن یاشار و پیمان که پشت میزش ایستاده بودند و مقوا های رنگی که جلوشون ورق ورق بود و بوی چسب مایع همه جا پیچیده بود لبخندی زدم.

وارد اتاق شدم ، یاشار با دیدنم سر بلند کرد و پیمان بهم سلام داد . باچشم دنبال دکتر ارجمند میگشتم که صدای الله اکبری باعث شد نگاهم به کنج اتاق کشیده بشه، روی سجاده اش به رکوع رفته بود و دختر بچه ای لپ هاشو باد کرده بود و لبهاشو مثل ماهی باز وبسته میکرد .

به سجده که رفت ، فوراً روی کولش سوار شد .

یاشار حرصی قیچی رو روی میز انداخت و با صدای کلفتی گفت: شقایق بیا این ور ...

ارجمند پیشونیش روی مهر بود و دختر بچه روی پشتش با خنده نشسته بود ، سین سین سبحان اللهی که میگفت به دلم مینشست ، سجده اش کمی طولانی شد، پیمان دست شقایق و کشید و ارجمند نشست ، ذکری گفت ودوباره به سجده رفت و شقایق روی کمرش برگشت .

چشمم به سجاده ی رنگارنگش بود که نگاهم به یاشار رفت که عصبانی که لپ هاشو باد میکرد . لبخندی زدم و جلوی میز ایستادم ، یه عروسک مو فرفری روی میز بود ، خواستم بهش دست بزنم که شقایق از کمر آیین پایین اومد و عروسکشو از روی میز برداشت و بغل کرد .

رو به یاشار گفتم: چی درست میکنید؟

صدای تشهد ارجمند باعث شد از جواب یاشار جا بمونم.

سلامشو که داد ، کمی شق و رق ایستادم و به شقایق که روی سجاده نشسته بود و عروسکش رو پاش بود نگاه می کردم.

تسبیح دورمهرشو دور گردنش انداخت و رو به شقایق گفت: از من کولی میگیری بچه قرتی؟!؟

شقایق خندید و آیین روی موهاشو بوسید و یاشار با اخم گفت: آیین جون این خانم دکتره اینجاست !

ارجمند به عقب چرخید ، با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به اومدی جایزه اتو بگیری خانم دکتر.

-قبول باشه!

سری تکون داد و حینی که بندهای کتونیش رو گره میزد گفت: ممنون . چه خبرا از مرکز؟!؟

متعجب از حرفش تکرار کردم: مرکز؟!؟

حین بستن بند لنگه ی بعدی گفت: منظورم پایگاهه!

خشک گفتم: پایگاه؟!؟

سرشو بالا آورد و سجاده رو چهار تا کرد ، حینی که مستقیم بهم خیره بود گفت: سازمان ...

ساکت تماشاش کردم که بلند خندید و گفت: استیشن و میگم!

آب دهنم رو قورت دادم ؛ منتظر جواب نگاهم میکرد ، حتم داشتم تمام حرفهای مسعودی رو شنیده بود ... لعنت به منی که شنونده بودم . پوفی کشیدم و خواستم رفع و رجوعش کنم که سجاده رو توی کتابخونه جا داد و گفت: البته خیلی مهم نیست . من عادت دارم .

با دست اشاره کرد تا روی مبل چرمی بشینم ، پرس آلومینیومی غذاش رو روی شیشه ی میز گذاشت ، از توی کشوی میز چوبیش یه ظرف استیل باریک بیرون کشید . رو به روم نشست و حینی که بسته ی قاشق چنگال یک بار مصرف رو باز میکرد پرسید: کارا چطور پیش میره؟

ساکت بودم. خجالت زده و ساکت ! صمم بکم نمیدونستم چی باید بگم . از اینکه مسعودی اون همه پشت سرش بد گفته بود و ساکت فقط گوش داده بودم و حالا مچم رو گرفته بود ، از دست خودم عصبانی بودم . حق نداشتم به مسعودی گوش بدم و تا ته حرفهایش و پشت سر گفتن هاش لام تا کام صدام درنیادا!

ارجمند لیوان یک بار مصرفی رو به روم گذاشت و درب بطری دوغ کوچیکی رو باز کرد و لیوان رو برام پر کرد، ظرف آلومینیومی غذا رو وسط گذاشت و حینی که از توی ظرف استیل قاشق و چنگالی بیرون میکشید گفت: نهار که نخوردی؟ بیا با هم بخوریم...

سکوتمو شکستم و خواستم مثل خودش شوخی کنم : این جایزه ؟

خنده ای کرد و گفت: نهارم دعوت میکنم حالا زوده .

از پرویش حرصی شدم و گفتم: منظورم این نبود دکتر ارجمند . بگذریم . میخواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم.

ارجمند عادی یه قاشق برنج توی دهنش برد و حینی که پیامی رو تایپ میکرد رو به یاشار و پیمان گفت: بچه ها وقت خوابه . اینم بذارید بقیشو خودم انجام میدم.

پیمان قیچی رو توی لیوان مینیون روی میز برگردوند و گفت: باشه . ریحانه حالش خوبه؟

ارجمند هومی کشید ، شقایق مثل یه گربه ی ملوس خودشو تو بغلش جا داد و ارجمند حینی که دستشو توی موهای بور شقایق کرده بود گوشیش رو بیرون آورد و رو بهم گفت: طوری شده؟! انگار کارم داشتی !

شقایق گونه اش رو بوسید، ارجمند با خنده لپش رو کشید و رو به یاشار و پیمان گفت: تا اتاقش برسونیدش .

شقایق از روی مبل پایین پرید و دم پای هاشو که هر کدوم پخش و پلا زیر میز افتاده بودند رو ارجمند براش جفت کرد . یاشار با حرص گفت: ما بادیگاردش نیستیم.

ارجمند تکیه ای به مبل داد و گفت: در هیچ شرایطی هیچ دختر محترمی رو تنها رها نکن . خب؟

یاشار ساکت شد و پیمان دست شقایق رو گرفت و سه تایی از اتاق بیرون رفتند.

ارجمند گوشی رو روی میز گذاشت و بی توجه به من از گوشه ای از ظرف مشغول شد. پنجه هامو تو هم قفل کردم که با لبخندی گفت: من نهارمو تموم کنم باید برم اتاق عمل؛ بعد یه دور ویزیت بخش و تهشم ساعت شیش باید مطب باشم.

به جون مفصل انگشتهام افتادم و صدای هر ده تا رو با هم درآوردم که اخمی کرد و گفت: به جای **cracking knuckles**، رک و پوست کنده بهم بگو قضیه چیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و یهو انگار یادش افتاده باشه بلند گفت: وایسا اول جایزه اتو بدم.

از جا بلند شد، به طرف کتابخونه ی پراز عروسک رفت و ازتوش سه تا توپ تخم مرغی بیرون کشید و گفت: خب از بین این سه تا یکی رو انتخاب کن.

مردد نگاهش میکردم، رو به روم نشست و سه تا توپ ها رو با دستهای چرخوند. بدون اینکه چشم ازم برداره با یه لبخند که بیشتر شبیه یه پوزخند بود.

نگاه میشیش عصبانی به نظر میومد... اما حالت صورتش روی هم رفته واکنشی نداشت. بی تفاوت و خنثی...

توپ ها رو تو هوا میچرخوند و تماشام میکرد. از نگاه خیره اش، سرمو شرمنده پایین انداختم. از دست مسعودی اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست برم یقه اش رو بگیرم و تا جایی که میشه بزمنش... احساس یه خاله زنک تمام عیار و داشتم! حق نداشتم در قبال تمام عوضی گفتن ها و لاشی شنیدن ها انقدر راحت سکوت کنم...

آخرین دور توپها رو چرخوند و دوتاشو روی میز گذاشت و گفت: به انتخاب من. این برای تو. ببین شانست چیه.

به توپ سفید روی میز نگاهی کردم و ارجمند عادی کمی دیگه برنج خورد و پرسید: خب امر دیگه؟

بیشتر از این نمیتونستم ساکت باشم. شده بود دیگه! چه کاری ازم برمیومد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راجع به خونه میخواستم صحبت کنم.

-آها. یه جایی رو پیدا کردم. مرسی پیگیری کردی...

وا رفتم! مات نگاهش کردم. ابروهاش بالا رفت، از اون حال شق و رق قوز کرده شدم و از مچاله شدنم به پشتی مبل تکیه داد و کمی جا به جاشد و پرسید: طوری شده؟ از من کاری برمیاد؟

برمیومد... ولی دیگه نه.

سرخورده از جا بلند شدم و گفتم: نه. پس مبارکه. همین میخواستم راجع به خونه حرف بزمنم. فعلا دکتر...

به سمت در اتاق رفتم که بلند گفت: جایزه اتو نبردی!

توپ رو با حرص چنگ زدم و از روی میز برداشتم و توی جیبم انداختم، ارجمند با صدای گرمی گفت: کنجکاو نیستی بازش کنی؟

-وقت بسیاره.

ارجمند هومی کشید، لبخندی بهم زد و از جا بلند شد، خواستم یه خداحافظی بگم که ارجمند گفت: رو به راه نیستی بیات.

سرفه ای کردم و گفتم: مشکلی نیست. منزل نو هم مبارکه. با اجازه اتون.

خیره به صورتم زل زد و گفت:

هنوز که قولنامه اش نکردم...

با امیدواری گفتم: جدا؟

اره. فعلا در حد دیدنه. ساختمونی که توش هستی واحد خالی داره؟ من از محل اونجا خوشم اومد خیلی هم به بیمارستان نزدیکه و از این نظر برای من عالیه.

با ذوق گفتم: واحدی که خودم هستم رو دارم خالی میکنم. خواستم ببینم اگر شما موافق باشید اونجا هم ببینید.

ارجمند چند ثانیه به صورتم خیره شد. کوتاه... سری تکون داد و عادی گفت: خیلی هم عالی. چرا که نه. کی قرار بذاریم؟

امروز که روز شلوغی دارید باشه فردا.

باشه باهات تماس میگیرم. یه ساعتی رو فیکس کنیم.

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت: صفر نهصد و...؟

باقی عددها رو گفتم و ارجمند همونطور که توی گوشیش سیو میکرد، با صدای گرم و بمی لب زد: دکتر گندم بیات!

گوشی رو کنار گوشش نگه داشت، به محض زنگ خوردن تلفنم، فوراً قطع کرد و گفت: اینم شماره ی منه. کی هماهنگ کنیم؟ برای امروز نمیرسم... شاید فردا پس فردا چگونه؟

با من و من گفتم: اگر اشکالی نداشته باشه برای فردا... چون من یه کم عجله دارم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: چگونه؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم، فکر اینکه بخواد ارجمند از سردلسوزی کمکی بهم کنه عصبیم میکرد. لبهامو زبون زدم و فوراً گفتم: همینطوری. گفتم زودتر تکلیف مشخص بشه.

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرستاد و با مکثی پرسید: اگر مشکلی هست بگو من شاید بتونم کمک کنم.

از تعارفش لبخندی زدم... این روزها کم پیدا میشدند آدم هایی که به خواست خودشون طالب کمک کردن بودند.

با حفظ همون لبخند گفتم: راستش خیلی مشکل خاصی ندارم. تصمیم گرفتم فقط خونه رو عوض کنم.

ارجمند قانع نشده بود، ابروهاشو تو هم دوخت و گفت: خب چرا اصل مطلب و نمیگی دختر جون؟ شاید بتونم برات کاری کنم. منو دست کم نگیر... آشنا زیاد دارم.

از حرفش خندیدم و گفتم: نه بارو کنید، خودم میتونم حلش کنم.



ارجمند سری تکون داد و گفت: البته ولی اگر میتونستی به این زودی تصمیم به جا به جایی نمیگرفتی. این خونه خیلی موقعیت خوبی داره. نزدیک بیمارستان و مرکز شهر. دسترسیش عالیه.

-آره ولی خب برای من یه کم بزرگه. چون من هم خونه دارم... خالمه... اون قراره برگرده...

دم دست ترین حرفی که میتونستم تحویلش بدم همین بود. پای خاله پوری رو وسط کشیدم.

از اینکه میخواستم شهر دیگه ای رو بیارم دو دل بودم اما ارجمند محال بود منو مسخره کنه. یا به روم بیاره...

اضافه کردم: قراره برگرده تبریز!

از دروغم لبم رو گزیدم. شهر من تبریز نبود... اطراف تبریز بود! که شهرم نه... همون دهاتی که پورصمیمی خیلی روش اصرار داشت! خواستم اسم واقعی جایی که میام ازش رو بگم اما نتونستم.

ارجمند چشمه‌هاش برقی زد و گفت: پس همشهری سن! "پس همشهری هستی"

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم بایه با اجازه بزخم به چاک...

زیر لب گفت: گوردون باشاریرام! "دیدی بدم".

نفسمو فوت کردم و سری براش تکون دادم.

به سمت در خودمو کشیدم و به فارسی گفتم: البته اصلتم از خود تبریز نیست. ولی همون ورا هستیم...

دلم یکم آروم شد. نفس راحتی کشیدم.

هومو کشید و گفت: من مادرم تبریزی بود.

زمزمه کردم: بود؟

با لبخندی گفت: هست هنوزم...

-خداحفظشون کنه ای گفتم و به سمت در اتاق خودمو کشوندم. دیگه باید میرفتم؛ از اینکه آدم‌ها میفهمیدن من هم رنگشون نیستم عصبی میشدم. از اینکه میفهمیدن من تهرانی نیستم... مال این پایتخت خراب شده نیستم کفری میشدم!

به طرف در رفتم و ارجمند زیر لب گفت: راستی بابت حرفهایی که دوستان زدن خیلی جدی بگیر! اونقدرها که اونا میگن هار نیستم.

خشک شده نگاهش کردم که ارجمند خنده ای کرد و دستی به موهاش کشید و گفت: دیگه پیر شدم. نبودى جوونی هامو ببینی.

خودش خندید و ناچار گفتم: دکتر باور کنید...

میون حرفم گفت: مشکلی نیست. من به این حرفها عادت دارم. خودتو قاطی نکن.

سری تکون دادم نگاهم به ظرف غذاش رفت، کنج لبمو گزیدم و گفتم: غذاتون یخ کرد.

-یخ بود. تازه تو بودی قابل خوردن شده بود!

لبخندی زدم و گفتم: فعلا با اجازه اتون .

درب اتاق رو که بستم احساس کردم یه باری رو روی زمین گذاشتم . حداقلش این بود که بابام از بارداری صنم سخته نمیکرد و مامانم از شنیدن حرفهای مردم از کاه کوه نمیساخت .

جلوی استیشن ایستادم ، نگاهم به شایان بود که سر به زیر داشت با موبایلش ور میرفت .

از حالت چهره اش لبخندی به لبم اومد و مسعودی با دیدنم پرسید: از اون وقت تا به حال تو اتاق ارجمند بودی؟!

از سوالش جلوی جمع اونقدر جا خوردم که مثل یه کوه آماده به فوران بشم . شایان سرشو بالا آورد و بهم زل زد .

نگاه خیره ی رضاییان و یلدا و مسعودی باعث شد تا ماتم بیره از وقاحت مسعودی . حرفش جلوی شایان واسم گرون تموم شد .

اخمی کردم و گفتم: الان باید توضیح بدم؟!

مسعودی لبشو گزید ، کاملا متوجه ناراحتیم شد و فورا گفت: نه همینطوری پرسیدم گندم جون .

بیات !!!

فامیلیم رو تعمدی کشیدم که لبهاشو برچید و سرشو پایین انداخت ، رضاییان بی حرف تلفنی که داشت زنگ میزد رو برداشت و من بی توجه به شایانی که پشت پیشخون نشسته بود و منو تماشا میکرد برگه ی مشاوره ی بیمارم رو از توی پرونده برداشتم و امضا کردم . کارم که تموم شد از استیشن بیرون زدم.

جو ایستگاه به حدی سنگین بود که نمیتونستم حتی ده دقیقه ی دیگه هم اونجا بمونم.

با قدم های تندی به محوطه رسیدم ، جلوی دکه روی یکی از صندلی های پلاستیکی ولو شدم . هوای آزاد که تو ریه هام رفت حالم بهتر شد .

با فرود یه لیوان چای رو به روم حس کردم ارجمنده که با دیدن شایان جا خوردم و از جا پریدم.

نگاه قهوه ایش باعث شد دست وپام بلرزه ... با دست اشاره کرد سرجام برگردم . لبه ی صندلی فرود اومدم و مستقیم بهش خیره شدم . خیلی وقت بود لبخندهاشو ازم پنهون میکرد و نگاهش در برابرم تلخ وتند میشد. اما حالا شده بود همون شایان چند ماه پیش... مهربون و با یه نگاه قهوه ای دوست داشتنی!

به لیوان چای زل زدم ، خواستم بگم چه به موقع ... چقدر دلم چای میخواست . خوب کردی اومدی دنبالم... این روزها بی رفیق موندم حرفهای دلمو نمیدونستم به کی بزنم!

شایان نفس مردونه اشو از بینی بیرون دادو گفت: قضیه ی تو با ارجمند چیه؟

از حرفش آب دهنی که میرفت تا قورتش بدم تو گلوم پرید و به سرفه افتادم ، از واکنشم جا خورد و حالم که جا اومد گفتم: چی؟!

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت: مسعودی حرف بدی نزد که اونطوری جبهه گرفتی !

لحن آرومش حالمو خوب میکرد. همین که از حنا نمی پرسید هم حالمو خوب میکرد. خیلی وقت بود بدون تنش هم صحبت نشده بودیم! خیلی وقت بود بدون حنا رو به روی هم ننشسته بودیم!

لیوان چایشو نزدیک خودش کشوند و گفت: انگار روحیه ی تندخوی ارجمند رو تو هم اثر گذاشته. بی هوا گفتم: ارجمند از نظر من اصلا آدم تندی نیست .

ابروهاش بالا رفت و نگاه متعجبش چند ثانیه روی صورتم قفل شد .

پنجه هامو زیر میز بهم رسوندم . خواستم رفع و رجوعش کنم که شایان با حرص گفت: حالشو میگیرم .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: حال کیو؟!

-همین تازه وارد .

کنجکاو خودمو جلو کشیدم و پرسیدم: چرا؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:هیچکس دل خوشی ازش نداره . آمارشو درمیارم .

-که چی بشه؟

-داره زیرآبی میره . تو اتاق عملم آوازخوشی ازش نشنیدم. به خاطر جریان هیئت علمی نشدن دنبال سوژه کردن پدر منه . ولی قبل از اینکه بخواد برای بابا پاپوشی درست کنه یا گندی به بیمارستان بزنه که نشه جمعش کرد ... خیلی زود دمشو میذاره رو کولش و میزنه به چاک !

از حرفهای تندی که نثار ارجمند میکرد خشکم زده بود.

متحیر و گیج گفتم: واقعا؟ تو اینا رو از کجا میدونی؟

-خبراش به گوشم میرسه که داره موش میدئونه ... نظام این بیمارستان سالها به بهترین شکل اداره شده ... یه تازه وارد قرار نیست گند بزنه به همه چیز! باید بپذیره رد صلاحیت شده ودانشکده نیازی به امثال این نداره ... اونم چی یه دلچک! بخاطر یه پیرمرد هاف هافو بابا رضایت داد کارای بخش اطفال رو به عهده بگیره ... عوض تشکر و دست بوسی ، داره گند میزنه به وجهه ی پدر من.

خفه گفتم: ارجمند ... واقعا؟ مطمئنی داری از آیین ارجمند حرف میزنی؟

شایان به پشتی صندلی سفید پلاستیکی تکیه ای داد ، اونقدر محکم خودش رو عقب کشید که صندلی روی آسفالت کمی جا به جاشد ، با صدای پرحرصی گفت: انگار مسعودی راست میگفت . باهاش طرح رفاقت ریختی نه؟!

با اخم توپیدم: شایان چی داری میگی؟ من و اون آدم فقط دو بار هم صحبت شدیم!

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم تو تیم اون نرفته باشی .

-تیم؟! از چی حرف میزنی ...

سرشو جلو کشید، بوی عطرش مستم کرد و شایان با لحن متحکمی گفت: اگر قرار باشه روی نه سال رفاقتمون خط بکشی و بری تو جمع ارجمند علیه پدر من ... دیگه روم حساب نکن !

خواستم بگم از وقتی که تو دور منو خط کشیدی و رفتی دنبال حنا روت حسابی نکردم ...

نفسمو فوت کردم و گفتم: من با ارجمند کاری ندارم.

-تو شاید ...اما اون اینطور به نظر نمیاد .

از جا بلند شد و چای نصفه نیمه اشو پای درختی توی محوطه ریخت وگفت: حالا که با تو داره جور میشه ، تو هم مثل خودش باهاش صمیمی باش . دو سه تا آمار بده که بشه روش مانور داد و با یه تیپ پا بیرونش کرد . شنیدم از بیمارستان سابق که توش مشغول بوده اخراج شده !

از جا پریدم و گفتم: شایان چی میگی... احتمالا یه پاپوش بوده .

-هنوز هیچی نشده داری ازش دفاع میکنی ! فکر نمیکردم انقدر زود روت تاثیر بذاره که ازش طرفداری کنی! البته شنیدم تو کمیسیون هم پشتش دراومدی .

زهرخندی زد و خواست بره که جلوشو گرفتم و گفتم: شایان من فکر نمیکنم ارجمند بخواد با دکتر رادمنش دربیفته یا دنبال یه آتو ازش باشه . این چه فکریه . اصلا کی یه همچین حرفی زده ... !

پوزخندی زد و با نگاه پر حرصی گفت: اکی !

از لحن و کلام کوتاهش عصبی شدم و گفتم: شایان من ازش طرفداری نمیکنم .

-پس اسم این کار چیه گندم؟!

-اسمش هرچی باشه طرفداری نیست . من اصلا اون آدم رو نمیشناسم...

-منم همینطور! ولی اینو فهمیدم که از تک تک کارهایش یه هدف داره .زبون بازیش بازن ها ... حمایت صالحی و کاظمیان از اون . طعنه زدن به مدیریت پدر من! از اینور و اونور هم که دنبال آمار و مدرک . چراشو تو بگو ... ! اگر قراره یه پزشک عادی باشه که کارشو بکنه خیلی خوب... دیگه چرا سرشو تو دیگ دیگرون فرو میکنه؟! این که با لباس هاش شوی مهربونی و لطف و محبت به بچه ها رو میذاره ... تمام کاراش نمایشه ... حتی دوچرخه سواریش ! چرا سرش به کار خودش نیست؟! دنبال چیه؟ پست مدیریت؟ جایگاه تو دانشگاه؟! اصلا چرا باید با تو صمیمی بشه؟

مگه من چم بود توی مغزم چرخ میخورد !

شایان مستقیم بهم نگاهی کرد و گفت: گفتم رفیقی ازت کمک بخوام .

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: از من چی میخوای ؟

-یکم اطلاعات از این تازه وارد ! اونم فقط به این خاطر که با تو چهار کلمه حرف میزنه . مطمئنم میتونی از زیر زبونش حرفهای بیشتری بکشی . تو گندمی ! ازت همه چی برمیاد .

مثل مسخ شده ها گفتم: باهاش صمیمی بشم هدفشو بفهمم؟ اکی . اگر چیزی ازش دیدم یا شنیدم مستقیم میذارم کف دست تو! خوبه؟

چشمکی زد ، نوک انگشتش به مقنعه ام رسوند و گرد غباری که روش بود رو با سر سبابه تکوند و گفت: عالیه .

با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت .

تا آخرین روز زندگیش شایان رادمنش منو نمیدید مگر کار داشت !

فصل یازدهم:

پام رو روی آسفالت شیب دار پل هوایی گذاشتم که صدای زنگ قدیمی ای باعث شد برگردم به روزهایی که توی شهرمون نوبتی با همسایه ها دوچرخه سواری میکردم... تمام لذت سواری دوچرخه به زنگ فلزی گرد روی فرمونش بود و به صدا درآوردنش دم ظهر که چرت همسایه ها رو پاره می کرد .

به عقب چرخیدم ، به خیال اینکه ارجمنده با چشم دنبالش میگشتم اما فقط یه صدا بود .

بی خیال بالا رفتم ، امروز فردا بود که داد حنا دریاد از اینکه بهش سر نمیزنم. حالا که نبود ، حالا که جلو چشمم رژه نمی رفت... حالا که به حضورش نیازی نداشتم و از پس خودم برمیومدم حالا می فهمیدم بود و نبودش برام فرق چندانی هم نداره !

منکر خوش گذرونی هایی که توهمراهی با اون رقم میخورد نمیشم ... ولی بدون اون بدم نمیگذشت ! خانم خودم بودم و نوکر خودم ... بی آقابالاسر ... بی توضیح و توجیه از اینکه کجام و چیکار میکنم ... کی مخاطبم قرار میده و کی نمیده! اگر حنا بود کل جلسه ی کمیسیون رو باید براش تعریف میکردم!

اگر حنا بود باید تمام داده ها و اطلاعاتی که از ارجمند داشتم براش پیاده میکردم... اگر حنا بود موبه مو حرفهایی که با شایان رد و بدل شده بود رو براش باید ترجمه میکردم ... اگر حنا بود ارجمند هیچوقت به من زل نمیزد ... ! انگاری خیلی خوب بود که حنا نیست .

لبخندی روی لبهام نشست و بی توجه به ارتفاعی که دل خوشی ازش نداشتم به رو به رو زل زده بودم و آرام آرام پیش میرفتم . گاهی دلم میخواست این مسیر پل هوایی تموم نمیشد و انقدر زود به خونه نمیرسیدم . لای حلاجی هام دلم میخواست به نتیجه برسم ... رو همین پل هوایی ! مثلاً برسم به اون جایی که شایان دور حنا رو برای همیشه خط میکشه و دنبال منه...

یا رادمنش به من میگه عروس !

یا چشمهای یکتا پورصمیمی از حدقه درمیاد از پیشنهاد ازدواج شایان به من !

برای خودم ریز خندیدم... نتیجه نبود ... بیشتر یه رویای کور و احمقانه بود که قرار نبود بهش برسم اما فکر کردن بهش هم لذت بخش بود .

از سرایشی پایین اومدم که صدای زنگ دوباره به گوشم خورد، با دیدن ارجمند که به دیوار کوچه تکیه زده بود و دوچرخه اش کنجی پارک بود ، مات رو به روش ایستادم و گفتم: دکتر شما قرار نبود مطب باشید؟

لبخندی زد و گفت: چرا ... ولی دیدم تایم دارم گفتم اگر مزاحم نیستم امروز خونه رو ببینم .

هول کردم ! اگر خاله پوری خونه بود و باز چهار تا مهمون عجیب غریب داشت اونوقت چیکار میخواستم بکنم .

نگاهی به صورتش انداختم، حدقه ی نگاه میشیش سرخ بود وزیرچشمه‌هاش به نظرم از کم خوابی گود رفته بود. خستگی از سر و روش می بارید.

فرمون دوچرخه اش رو میزون کرد وگفت: بد وقتی رو انتخاب کردم؟ باشه بذارش فردا ... پس فعلا.

قبل از اینکه سوار بشه و رکاب بزنه گفتم: نه دکتر بریم ببینید. اتفاقا اینطوری بهتره ... آدم یه روزم جلو بیفته یه روزه!

لبخندی زد و به تایید حرفم سرتکون داد .

به محض اینکه باهاش هم گام شدم پرسیدم: عمل چطور بود؟!

بد ...

به نیمرخ خشک و جدیش خیره شدم و خفه گفتم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از وقتی اومدم ایران شانس باهام یار نیست . بعد از اینکه جراحی تموم شد، hypertension شد .

لبمو گزیدم و گفتم : ای بابا .

مجبور شدم دوباره کلیه رو بردارم . دیالیز و شروع کردیم .فعلا تو آی سی یوئه تا کلیه ی بعدی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: انشالله خوب پیش میره .

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیروز یه بیماری که میشد حداقل ده عضو ازش گرفت الکی الکی دفن شد ! این دفعه خودم وارد عمل میشم .

لبخندی به جمله ی آخرش زدم و گفتم: دکتر انقدر حساسیت به خرج ندید . پیش میاد .

پوفی کشید و گفت: مرگ بچه ها برام عذاب آورده .

از لحن تلخش متاثر نگاهش کردم . بدون اینکه تماشام کنه گفت: فکر اینکه یکیشون بتونه یه آدم بزرگی بشه و دنیا رو تغییر بده اما به جاش غصه ی نوبت دیالیز در هفته اش و بخوره آزارم میده !

شما زیادی خودتونو درگیر میکنید دکتر .

نفسشو فوت کرد و با لحن گرفته ای گفت: بچه ها مظلومن . یه سری هاشون وقتی وانمود میکنن که حالشون خوبه تا مادرشون گریه نکنه ...

حرفشو نیمه تموم گذاشت و سکوت کرد .

از این همه حجم احساسات فقط یه لبخند کوتاه روی لبم نشست، جلوی درورودی ایستادم و گفتم: اگر اشکالی نداشته باشه من با خالم یه تماسی داشته باشم.

سری تکون داد و حتمنی گفت ، به محض اینکه خاله گوشه رو برداشت ، خیالم و از بابت اینکه مهمون نداره راحت کرد . یه جمع جور سرسری هم ازش خواستم و کلید انداختم توی در ...

ارجمند دوچرخه اشو کنار دیوار تکیه داد و اجازه دادتا اول وارد بشم، همین که پام روی پله های منتهی به پاگرد واحد ماه چهره خانم فرود اومد، در واحدش باز شد.

چادرشو روی سرش انداخت و باصدای بلندی گفت: خانم دکتر؟

لبمو گزیدم . بابا منو خوب جایی انداخته بود . این زن چهارچشمی حواسش به من و زندگیم بود.

با حرص گفتم: سلام حال شما ...

باقی پله ها ر وطی کردم با دیدن ارجمند ابروهاشو تو هم دوخت و کلافه از این حجم فضولی گفتم: طوری شده ماه چهره جون؟

بی طاقت غرغر کرد: منتظر لوله کش بودم ، سینک آشپزخونه گرفته دست ندارم پمپ بزنم راهش باز بشه .

نگاهی به ارجمند که پشت سر من به نرده ها تکیه داده بود انداخت و توی صورتم با صدای بلندی گفت: فامیلن؟!

اخمی کردم و گفتم: خیر.

ماه چهره نگاه غلطی بهم انداخت و کلافه گفت: قربون دستت از دم در یه نگاهی میکنی ببینی راه آب باز کنی ... لوله کشی شماره اش هست یا نه؟! از خدا بی خبرا که همه چی میچسبونن ... یه دقه برو نگاه کن ببین یه شماره میتونی برام گیر بیاری...

پوفی کشیدم و گفتم: الان کار دارم ...

ماه چهره با اصرار گفت: یه شماره است دیگه ...

پوفی کشیدم و از جلوی ارجمند رد شدم، بالاخره که چی؟ باید با صاحبخونه آشنا میشد !!! چی بهتر از این . در ورودی رو باز کردم و برچسبی که به دیوار بود رو کندم و به طرف پله ها رفتم.

ارجمند پله ای بالا اومده بود ، ماه چهره خانم جلو در ارجمند رو کنکاش میکرد.

ارجمند رو به روی در ایستاد و روبه من با صدای ضعیفی گفت: صاحبخونه هستن؟

سری تکون دادم و ارجمند با لحن گرمی گفت: سلام خانم . حال شما ... عسرتون بخیر.

ماه چهره نگاهی به سر تاپاش کرد و با حرص گفت: سلام علیکم . خوش اومدید . بفرمایید داخل یه چایی در خدمتون باشیم. از آشناهای خانم دکترهستید؟

ارجمند سری تکون داد و گفت: برای بازدید منزل اومدم .

ماه چهره خانم جدی گفت: کدوم منزل؟

ارجمند لبخندی زد و گفت: واحد خانم دکتر!

از "خانم دکتری" که نثارم کرد ریز خندیدم و ارجمند از خنده ی من لبخندی زد، برچسب کنده شده رو خواستم به ماه چهره خانم بدم که ارجمند زیر لب گفت: اشکالی نداره من یه نگاهی بندازم؟

مات به ارجمند نگاهی کردم و ماه چهره خانم با هیجان گفت: ازتاسیسات بیمارستان هستید؟!

هینی کشیدم و دو پله ی باقی مونده رو بالا اومدم و گفتم: نه ماه چهره جون ایشون از دکترای بخش اطفال هستن . گفتن که اومدن خونه رو ببینن. به شما نگفتم ، گذاشتم وقتی پسندیدن قسمت بود صحبت کنیم .

ماه چهره خانم از حرفهای تند و پشت سرهم سردرنیاورد ، نگاهش به ارجمند بود، با بفرمایی که زد ، در واحد رو چهار طاق باز گذاشت و گفت: بیا تو پسر . این سینک روزگار منو سیاه کرده . همه ظرفهام مونده . آب پایین نمیره !

به کیف چرمی که روی جاکفشی گذاشته بود نگاهی انداختم ، واحد رو به رو پسر شیطان و کله شقی داشت، کیف ارجمند رو داخل گذاشتمو در و نیمه باز به حال خودش ول کردم، با قدم های تندی بالا رفتم ، خاله پوری مانتو پوشیده آماده بود، به دیس میوه روی میز نگاه کردم و گفتم: میخواد بیاد خونه رو ببینه میوه براش آماده کردی؟

خاله دستپاچه گفت: یعنی میپسندد !

کلافه در سرویس بهداشتی رو باز کردم و گفتم: والله با این ماه چهره ای که تا من پامو تو ساختمون میذارم آمارمو درمیاره بعید میدونم!

نگاهی به تمیزی سرویس انداختم ، به طرف حمام رفتم و گفتم: خاله تو رو خدا حرفی چیزی از پول زنی ها! نمیخوام بفهمه مشکل مالی داریم.

با دیدن ست لاپرلای اویزون شده به گرم کن دیواری حموم پوفی کشیدم و گفتم: اینطوری خونه رو جمع میکنن؟

خاله هینی کشید و گفت: وای خدا به دور ... الان برمیدارم .

بعد خودش زیر خنده زد و گفت: خاله دکتر محرمه دیگه توهم...

لباس ها رو تو چنگش کشید که با صدای یاللهی که پشت در بود ، با دو خودمو به در رسوندم؛ ارجمند و ماه چهره خانم جلوی پادری ایستاده بودند.

ماه چهره خانم با هیجان گفت: سینکم درست شد . خدا خیرت بده پسر . دستت طلا .

ارجمندخواهش میکنمی گفت و انجام وظیفه ای بود نثار ماه چهره کرد .

با اصرار تعارف کردم :بفرمایید داخل دکتر.

خاله پوری چشمه‌هاش برقی زد و گفت: دکتره؟

هیسی کردم و ماه چهره خانم زودتر از ارجمند داخل شد و کنار خاله پوری ایستاد ، ارجمند بند کتونی هاشو باز کرد و با یالله دومی وارد خونه شد، نگاهی به ماه چهره و خاله پوری انداختم .

دلم میخواست خرخره ی جفتشون رو بجوم ... ولی همین بود ! زندگی من همین بود . آدم های دور وبر من همینا بودن!

با صدای گرفته ای از این آبرو بری گفتم: اینجا که سالنه .. این سمت آشپزخونه است ... اگر بخواین بریم داخلش رو ببینیم.

بی حرف پشت سرم اومد ، معذب بود . به قیافه اش نمیومد معذب بشه ولی خجالتزده به نظر میرسید ... منم داشتم آب میشدم ولی دیگه کاری ازم برنمیومد.



تو آشپزخونه دور تندی زد و زودتر از من بیرون رفت؛ به سمت اتاق خواب ها کشیدمش و گفتم: دو تا خواب کوچولو داره ... یکی اینجاست ... یکی هم انتهای راهرو.

پشت سرم وارد اتاق شد و گفتم: خب تا الان چطور بود؟

جلوی کتابخونه ام ایستاد و با لبخندی گفت: دنج و دوست داشتنی! خونه ی گرمیه .

قدمی به طرف کتابخونه ام برداشت و با اشاره به تخت خواب و آینه و کمدم پرسید: اتاق خواب توئه؟!

خجالت کشیدم و گفتم: بله . ولی اتاق بزرگیه . یه تخت و کتابخونه و میز کنسول روبه زور توش جا دادم.

جلوی کتابخونه ایستاده بود، هومی کشید و گفت: کتاب های نفیسی داری .

با اشاره گفت: اجازه هست؟

البته ای لب زدم و گلستان سعدی رو بیرون کشید و پرسید: پس اهل شعرم هستی...

خندیدم و گفتم: نه ... بیشتر برای خالی نبودن عریضه . کتابای پدرمه .

-پس پدر اهل شعر هستن !

-بابا دبیر ادبیاته .

به دیوان حیدربابای شهریار زل زد و گفت: چه خوب ...

خودمو جلو کشیدم وزیر لب گفتم: اگر بخواین میتونید هر کدوم رو باخودتون ببرید .

سری تکون داد و گفت: شهریار و بردارم؟

خودم دست بردم و کتاب رو بهش دادم ، لبخندی زد و گفت: جاییش گیر کردم بپرسم اشکالی نداره؟

تو چشمهام خیره شده بود ، به بدنه ی چوبی کتابخونه تکیه زدم و خجالت زده گفتم: نه . اگر ازم بریاد حتما .

کتاب و ورقی زد و با لبخند نامحسوسی گفت: عالیه . متن آذری رو نمیتونم به فارسی خوب برگردونم!

سرحال نبود . شایدم بابت برخورد ماه چهره یا عمل جراحی ناموفق... اما سرحال نبود !

سری تکون داد و پرسیدم: نمیخواین سرویس واون یکی اتاق رو ببینید؟

بی حرف پشت سرم اومد و حینی که کتاب رو بغل کرده بود دنبالم اومد . در سرویس و حمام رو باز کردم ، نگاه

کمرنگی انداخت و جلوی در اتاق خاله پوری قبل از اینکه دستگیره رو پایین بدم گفتم: مطمئنی میخوای اینجا رو

تخلیه کنی؟

لبم رو گزیدم ، ذوق استقلالمو کور کرد . پوفی کشیدم و گفتم: البته . ولی اگر شما از اینجا خوشتون نیومده بحثش

فرق میکنه ...

لبخندی زد و گفت: نه خوشم اومده . کی تخلیه میکنی؟

مستقیم به صورت جدیش نگاه کردم و گفتم: دیگه ظاهر و باطن همینه.

-خیلی هم خوبه . چرا انقدر تو سرمال میزنی؟

خندیدم و گفتم: یعنی ساکن میشی؟

کتابو پشتش نگه داشت و گفت: چرا که نه .خونه ی دنجیه . دسترسیش عالیه . همسایه ی خوبی هم داری .

لبخندی به آخرحرفش زد و ارجمند با لحنی عادی گفت: پس برای بنگاه اقدام کنم؟

-شما چرا خودم همین الان میرم با بنگاه حرف میزنم . قولنامه کنیم... فقط یه سوال بپرسم؟

-حتما.

-واقعا از اینجا خوشتون اومد .

خنده ای کرد و گفت: خوشم اومده که میخوام ساکن بشم . پولمم نقده . هفتاد میلیون پیش... درسته ؟

از حافظه اش لبخندی زد و کوتاه گفت: اگر بخوای بمونی هم حاضرم بهت قرض بدم.

اخمی کردم و گفتم: نه نه ... من خودم خیلی وقته تصمیم داشتم برم . اینجا خونه ی خوبیه . قول میدم پشیمون نشید .

-معلومه که پشیمون نمیشم . برای خودت جایی رو پیدا کردی؟ من خیلی عجله ندارم با آرامش دنبال خونه باش.

به دروغ گفتم: یه جایی رو دیدم . انشالله که خیره .

لبخندی زد و از راهرو بیرون اومدیم . جلوی ماهچهره ایستا دو با لحن گرمی گفت: با من امری نیست؟

ماه چهره خندید و گفت: نه پسر دست درد نکنه خیلی زحمتت شد .

خاله پوری مصر گفت: یه چیزی بخورید دکتر ... میوه ای شربتی !

ارجمند بند کیف چرمش رو که کنار در گذاشته بود روی شونه اش انداخت و رو به خاله پوری لبخندی زد و گفت:

ممنون زنده باشید . ولی خوش به حال شما که قراره از تهران برید به خدا درست ترین کاره!

لبمو گزیدم و خاله پوری بهت زده گفت: برم؟! کجا برم!؟

ارجمند نگاه گیجی بهم انداخت و ماه چهره خانم روبه ارجمند بی هوا پرسید: شما مجردی دکتر جان؟

ارجمند نیشخندی زد و گفت: بله متاسفانه .

ماه چهره سری تکون داد و ارجمند پرسید: مشکلی هست؟

ماه چهره با غرغر نه ای گفت و رو به خاله پوری که تو فکر بود ، خداحافظی زیر لب زمزمه کرد .

تا دم در جلو رفتم ، کتونی هاشو پوشید و رو بهم زیر لب گفت: برای قرار داد و بنگاه بهم زنگ بزن باشه؟ هنوزم سر

حرفم هستم حاضرم همینطوری قرض بدم.

-ممنون دکتر شما لطف دارید . چشم تماس میگیرم .

قدمی به جلو رفت ، اما پشیمون شد و برگشت ، نگاهی بهم کرد و از توی کتاب عکسی رو بیرون کشید و گفت: این پیش خودت باشه بهتره !

چشمهای میشیش ورناندازم میکرد ... ته نگاهش یه جرقه ای داشت که معنی شو نمیفهمیدم ، روشو ازم گرفت و لب زد: خدا نگهدار ...

مات به عکس سه نفره ی خودم و حنا و شایان که توی کتاب بود زل زدم!

حنا رو تا کرده بودم و خودم بودم و شایان ! لعنتی !

بعد از رفتن ارجمند و ماه چهره، به اتاق رفتم. جلوی کتابخونه ایستادم، بوی عطر مردونه ی ارجمند کل اتاق رو پر کرده بود، نفس عمیقی کشیدم و گلاسه ی عکس رو لای پنجه هام مچاله کردم.

عقب عقب رفتم و لبه ی تخت ولو شدم...

به نیازمندی های مسکن که توی قفسه ی فلزی کنار تخت لوله شده بودند نگاهی انداختم...

آبرو رفته بود؟!!

ارجمند مگه چقدر آدم مهمی بود که حالا پی بیره من به رادمنش حسی دارم یا نه...

بفهمه عاشق هستم یا نه...

بفهمه من برای شایان حاضرم بمیرم یا نه...

حنا رو دور بندازم یا...

نه این آخری از پس من برنمیومد!

مقنعه امو چنگ زدم و از سرم بیرون کشیدم.

جریان الکتریسیته ی موهام با مقنعه سر و صدایی کرد ...

پوفی کشیدم و خواستم روی تخت دراز بکشم که صدای ناله ای باعث شد باکسلی از جا بلند بشم.

تو اشپزخونه و سالن خبری از خاله پوری نبود

صدا از تو اتاقش میومد

با قدم های تندی به اتاق رفتم... صورتش خیس اشک بود

شوکه لب زدم: خاله چی شده؟ چرا گریه میکنی....

خاله پوری با بغض نگاهی بهم انداخت... ریمل و مدادش زیر چشمهایش رو سیاه کرده بود.

بهت زده رو به روش نشستم و دستهایشو گرفتم.

-طوری شده؟ مامان خوبه؟

حرف نمیزد...

کفری صدامو کمی بالا بردم و توپیدم: خاله یه چیزی بگو...

میون هق هقش با صدای حفه ای گفت: تو که میخواستی من برم چرا به خودم نگفتی...

نفسش بریده شد و لای بغضش گفت: باید از غریبه بشنوم دیگه پیش خواهرزاده ام غریبیم؟ دیگه جا ندارم...

جلوش وا رفتم و رو زمین نشستم.

خاله شونه هاش میلرزید. دلم میخواست زبون ارجمند رو به زمین و زمان بدوزم...

با کف دستم اشکهاشو پاک کردم و با لحن ملایمی که میدونستم مجاب میشه گفتم: قربون خاله ی خوشگل و دل

نازکم برم... بخدا اگر بذارم تو یک قد از من فاصله بگیری. اون حرفم من به دکتر زدم که پاپیچم نشه چرا میخوام

خونه رو عوض کنم و یه جای کوچیکتر بگیرم. بهانه دستم نبود گفتم قراره خالم برگرده! کف دستمو بو نکرده بودم

که میخواد بذاره کف دست تو...

به صورتم نگاهی انداخت و گفت: دروغ میگی...

اخمی کردم و گفتم: دروغم چیه خاله جونم بخدا اگر بذارم بری... مگه دیوونم. انشالله پول جهاز صنمو جور کنیم یه

خونه ی نقلی برا خودمون دست و پا کنیم... بعد کم کم جمع میکنیم یه خونه ی خوب میخریم خدا بخواد. این

دیگه گریه نداره که قربونت برم... پاشو دست و روتو بشور یه عسرونه ای بخوریم من امروز نهارم نتونستم بخورم.

پاشو خاله بخدا من نیتم نیست تو رو بفرستم بری که اگرم باشه انقدر رک هستم تو روت بگم نه به یه غریبه...

خاله پوری قانع شده بود خواست حرفی بزنه که با صدای موبایلم از اتاق به طرفش دوییدم و تو همون دوییدن گفتم:

خاله قربون دستت یه چایی میداری...

به کیفم که رسیدم صدای گوشه قطع شد.

زیپش رو که باز کردم، از نوزنگ خورد، با دیدن اسم هک شده روی صفحه لبخندی زدم و گفتم: جانم خانم دهپور...

با زحمتهای ما...

صدای نگرانش از اون ور خط لرزید: سلام گندم جان...

خواستم سلام کنم که بی حاشیه نالید: گندم...

نگران پرسیدم: طوزی شده خانم ده پور..

-گندم جان حنا...

سکوتش دلمو بهم میزد.

روی زمین دستمو تکیه گاه کردم و گوشیمو تو چنگ نگه داشتم و گفتم: حنا چی شده خانم ده پور؟

لای ضربان یکی درمیونم صداشو شنیدم که گفت: حنا... حنا رفته!

توی تک تک سلولهام نبض رو حس میکردم. میدونستم طاقت نمیاره... میدونستم زودتر از موعدش، با نوک

ظریفش میله ی قفسو کج میکنه و د فرار...

فقط نمیدونم چرا میون این همه دونستن هام گذاشتم کار به اینجا بکشه!

خانم ده پور پشت خط ناله میکرد، پنجه امو لای موهام فرو کردم و تا جون داشتم ساقه هاشو به عقب کشیدم.

مغز سرم داشت از پوستم بیرون میزد. پیازچه های موهام مقاومت میکردند تا کنده نشن ... خانم ده پور با غصه گفت: حالا چه کنیم خانم دکتر؟

از من میپرسید؟

من خودم تو شیش و بش زندگی خودم مونده بودم! یه وقتی بود تاس مینداختم حریف خونه رو پرکرده بود و من بیرون بازی تماشا میکردم.

خیال میکردم حریف و بندازم بیرون و تاس بندازم میشینم تو قلعه ... اما تاس و انداخته بودم و دستهام خالی! نه قلعه خالی بود ... نه پرنس دنبال یه دختر دهاتی روستایی سوار اسب با ازدها می جنگید ... من وسط بازی مهره کم آورده بودم!...

خانم دهپور از اون ور خط گفت: الو گندم جان ...

یه نگران نباشید، طوری نشده ... درست میشه ... میگردم دنبالش ... از زیر سنگم شده پیداش میکنم ... کت بسته تحویلش میدم ... تحویلش دادم و یه توکل برخدا هم زدم تنگش برای خالی نبودن عریضه.

تماس که قطع شد گوشی رو توی مشتم نگه داشتم. حالا چیکار میکردم؟! باید به حسام میگفتم؟! لبمو گزیدم... شایان؟! نفسمو فوت کردم و اخم هام گره خوردند! شاید پورصمیمی... زهرخندی زدم. خاله تهمینه اگر میشنید سکت میگرد ...

قلبم خودشو به در و دیوار سینه ام میکوبید. از جا بلند شدم، خاله پوری با چشمهای خیس و متورم توی درگاه در ایستاد و با لبخند گفت: خاله بیا میوه بخوریم. گریپ فروت خریدم!

تو سرم داد زدم: اگر گریپ فروت نخوریم میمیریم!؟

خاله پوری از جلوی در اتاق خودشو کنار کشید و بلند گفت: این سریاله خیلی قشنگه ...

دلم میخواست جیغ بزنم: اگر سریال نمیبینیم میمیریم!؟

لبه ی تخت ولو شدم... آرنجهامو روی رونهام گذاشتم و سر سنگینمو توی دستم نگه داشتم... چند ثانیه به گلهای فرش اتاق نگاهی کردم ...

با همه ی ناامیدیم کمی شق و رق نشستیم و شماره ی حنا رو گرفتیم.

مخابرات صبور بود ... طاقت طاق شده ی پشت خط منو نمیدید، به ثانیه نکشید که بوق اشغال خورد. نفس نکشیدم و از نو شماره گرفتم ... مخابرات لعنتی گفت: در دسترس نیست ... بازدممو سنگین بیرون کردم و مخابرات بالاخره از این سه باره گرفتن شماره ی رفیق پاپتیم، دلش سوخت و بوق آزاد توی گوشم پیچید.

عادت صنم بود بوق ها رو می شمارد ...

من اما لبمو میجویدم تا برداره! لبم پوسته نداشت به جون پوست اضافه ی کنار سبابه ام میفتم ... اون کارمو راه نمینداخت، استخون شستمو لای دندان هام فشار میدادم ...

بعد از چهار بار شنیدن صدای بوق و جوییدن پوست لب و کندن اضافه ی کنار سبابه و گاز گرفتن شست ... صدای پر از بغضش از اون ور خط گفت: الو...

خواستم بگم الو و زهرمار ... الو و درد! الو و مرگ... دختر تورج توکلی! دکتر حنا توکلی! عروس رادمش بزرگ!

نفسمو فوت کردم و با قسی القلبی ترین لحن ممکن پرسیدم: کجایی؟

-نه خیلی دورم نه خیلی نزدیک!

توپیدم: حنا ...

لب زد: جان ...

از جا پریدم و جلوی کمد ایستادم، مانتوی کرم رنگی رو تو چنگم کشیدم و دوباره پرسیدم:

-کجایی؟

گرفته گفت:

-تو محوطه ی بیمارستان. آخ گندم اگر بدونی چقدر دلم واسه ی اینجا و کشیک هامون و ...

شالی بی توجه به رنگ مانتو روی شونم انداختم و میون حرفش گفتم: کی به تو گفت از اون جا بزنی بیرون بیای خاطره نوشخوار کنی وسط محوطه ی بیمارستان؟!

بغضش انگار ترکید.

بی حوصله گفتم: کی بهت گفت وقتشه؟ این بود قرارمون؟

-تو که جای من نیستی.

لبمو گزیدم تا نگم کاش جای تو بودم!

دماغشو بالا کشید و گفت: میای پیشم؟

-بمون همونجا اومدم.

گوشی رو قطع کردم و مانتو و شال رو توی کیفم مچاله کردم. خواستم زیپشو ببندم که بسته نشد، تیکه ی فلزی زیپ شالمو نخ کش کرد ... رو زمین ولو شدم و سرمو به کف دستم فشار دادم.

حنا توکلی استریت دانشکده علوم پزشکی نمره ی الف کلاس! به جهنم میخواست شال نخکش سرش کنه!!!

شالو از توی کیفم درآوردم و یه ساک برداشتم، مانتو رو تا کردم و یه روسری مشکی تا شده توش انداختم، دسته کلیدمو برداشتم و روبه خاله قبل سوال جواب هاش فقط گفتم: برمیگردم!

بیخیال پل از روی خطوط خط کشی بی رنگ و روی کف خیابون رد شدم، به محض اینکه اتاقت نگهبانی رو دور زدم، صدای ضعیفی از پشت سرم گفت: گندم...

دللم نمیخواست برگردم عقب ، پوفی کشیدم و دستش اومد روی شونه ام ... پنجه های استخوانی و ظریف و کشیده و سفیدش که بند بند انگشتهاش به کلاویه ی پیانو آغشته بود .

حتی از روی مانتو هم میتونستم حس کنم که چقدر انگشتهاش یخ کرده و سر شده است .

قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد . نگاهش مرده بود ، اما چشمهای درشت و شبق زده اش همون بود ... هرچقدر هم که گود باشه زیرشون باز این چشمهای محصور کننده ی حنا بود .

صورت گرد و پوست بی خط و خال سفید و بینی فندوقی ، اگر هر ازگاهی حوصله اش اگر میکشید یه نگین براق دایره ای کوچیک کنج پره ی بینیش میچسبوند که رو دلبری هاش مهر تایید بزنه...

لبهای برجسته اش هم نیازی نبود با مداد لب تا زیر بینیش خط بکشه ... یه برق لب ویه ریمل مارک کل آرایشش بود! حنا بود دیگه مارک از سرو روش می بارید! از کرم پوستش تا لاک ناخنش تا کتونی های رنگارنگی که حراست جلوی در دانشگاه آدرس بوتیکش رو میپرسید! حنا بود ... همون حنایی که هر استادی با ورودش به کلاس بی توجه به شناسنامه و رقم سنش برای ثانیه ای بهش خیره میشد و وقتی به اسم پدرش میرسید با حظ و احسنت دقیقه ها بهش خیره میموند!

حنا بود ...

حنا توکلی !

برای کنار اون نشستن سر و دست میشکستن ... برای به خوابگاه مهمونی اومدنش فرش قرمز مینداختن ... برای دستشو گرفتن خودشونو پیش مرگ میکردن! قل ته تغاری خانواده ی توکلی ، عزیز دردونه ی دانشکده ی علوم پزشکی ! حاضر جواب کلاس... گل یکی یدونه ی اکیپ رزیدنت های جراحی!

حنا توکلی ...

مستاصل و متضرع با چشمهایی که هنوز کاملا خالی نشده بودند رو به روم ایستاده بود و التماس دعا داشت!

بی هوا منو کشید توی بغلش ... زیر گوشم آروم آروم بغض پاره پاره اشو، مثل یه گلوله ی دستمال کاغذی رشته رشته میکرد .

گریه هاشم لوند بود!

کیسه ی لباس و دست به دست کردم و یه دستی ضربه ای به استخون های ستون فقرات بیرون زده اش ، زدم . هق هقشو آروم تو گلو خفه کرد و گفت: ببخش همیشه مزاحتم ...

همیشه !

نه ... فقط نه سال!

پوفی کشیدم و دستمو گرفت و گفت: چرا نیومدی سراغم ... گندم اصلا حال خوب نیست.

خم شد و نایلون رو از چنگم کشید و با لبخندی گفت: خوبه که همیشه حواست هست ... برام لباس آوردی؟

با حرص تماشاش میکردم.

نایلون رو بغل کرد و با صدای پر از ناله ای گفت: تو رو خدا اونطوری نگام نکن!

سرشو پایین انداخت و اضافه کرد: داشتم میمردم اونجا دیگه نمیتونستم حتی یک ساعت تحمل کنم. گفتم میزنم بیرون یه ساعتی راه میرم برمیگردم... دیدم نمیتونم برگردم! به خودم اومدم دیدم اینجا... از ده پور خبردار شدی؟!

پوفی کرد وگفت: خوب کرد بهت گفت. دیگه داشتم میترسیدم... فکر کنم همه داشتن فراموشم میکردن نه؟

لبخند دلربایی زد و دندان های مرواریدیشو به رخم کشید و لب زد: ولی تو هرشرایطی تو پشتمی رفیق!

به ریخت ناهموار و نامیزونش نگاهی کردم که خندید و اشک جمع شده توی پلکش رو با سر انگشت پاک کرد و گفت: خیلی ناجورم؟

دستشو کشیدم و بدون اینکه ازم بپرسه کجا دارم میکشونمش، دنبالم اومد. مثل یه مادری شده بودم که بچه ی سرتقش داره ازش نا فرمانی میکنه... اونم بچه ای که از خودش نیست... از پوست و گوشت و خونس نیست... اما به واسطه ی نه سال همنشینی نه میتونه ازش دل بکنه... نه میتونه به حال خودش رهاش کنه!

شده بودم یه مادری که به ستوه اومده و میخواد آق کنه! یه رفاقت نه ساله رو آق کنه و چشم روش ببندد و بگه به درک! هری... به سلامت...

از پله های ساختمون که بالا رفتیم پاهام سنگین شد و طول نکشید که منو به عقب کشوند. با همین جثه ی استخون بیرون زده اش، هنوز زورش به من می چربید. نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت: کسی داخل نباشه...

اخمی کردم وگفتم: ساعت یازده شبه...

لبخند کجی زد و خودش جلو تر از من راه رختکن رو پیش گرفت.

مهتابی لعنتی ویز میکرد و من سرمیچرخوندم تو راهرویی که از حد فاصل کمد های فلزی ایجاد شده بود، تا مبادا آشنایی حنا توکلی رو با یه دست لباس ناجور که به بی هماهنگی رنگها مبتلا بود ببینه و براش بد بشه و کسر شان! به سمت کمد قدمی برداشتم که حنا از پشت سرم گفت: وای چقدر دلم واسه ی اینجا تنگ شده بود...

دستشو روی شماره ی کمدش کشید وگفت: عزیزم کمد!

پوزخندی زدم ودر کمد خودم رو باز کردم وگفتم: برنامه ات چیه؟

جلوم ایستاد و گفت: برنمیگردم!

بی حرف و تقلا رو بهش گفتم: یه جفت کفش داخل کمد هست، اینا رو بااون عوض کن. مانتوت هم دربیار... اینو بپوش!

لبخندی زد و دوباره منو توی بغل خودش کشید...

چندبار گونه ام رو بوسید و گفت: حال خوب الانمو مدیون توام! جبران میکنم. به جون شایان جبران میکنم...

جون شایانی که قسم خورد قلبمو تو سینه ام تکون میداد.

سری تکون دادم و گفتم: بی حسابیم.



قدمی ازش فاصله گرفتم و حین باز کردن ژاکت رنگ و رو رفته ای که معلوم نبود از کجا تنش کرده، گفت: چرا؟

حال بد الانمو مدیون حنا بودم... برای این!

اما سکوت کردم و حنا آرام گفت: نگاه میکنی کسی نیاد ...

سری تکون دادم و به سمت ورودی رختکن رفتم... سرو گوشه آب دادم، خبری نبود. دوباره برگشتم ... توی همون راهروی کوچک ایستاده بود.

مانتوی من به تنش زار میزد و روسری ساتن اما صورت سفیدشو خوب قاب گرفته بود.

میخ و گنگ زل زده بود به کمد ...

صداش زدم: حنا ... بیا بریم دیگه معطل چی هستی؟

دستشو آرام جلو کشید، ژاکت از روی ساعدش لیز خورد و روی زمین افتاد. پوفی کردم و جلو رفتم، ژاکت و برداشتم و گفتم: بیا بریم ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم!

نگاهشو برنمیداشت.

عصبی از این سکوت و بهتش، رد چشمه‌اشو دنبال کردم، زل زده بود به جعبه ی نقره ای توی کمد و پلک هم نمی زد.

دست چپش آرام بالا اومد ... انعکاس مهتابی کم نور تک نگین برلیان چند قیراطی نشون توی دستش چشممو میزد. گلوم خشک شده بود و توی سرم فکرها سونامی راه انداخته بودند.

خواست در جعبه ی نقره ای رو باز کنه که دستمو به در کمد زدم، سرجاش پرید و پنجه اش رو عقب کشید. بلافاصله در و بستم و بهش تکیه دادم. نگاه شرمنده اش رو پایین انداخت و گفت: پیام خونه ی شما؟ میترسم مامان و حسام منو با این حال ببینن ... مامان همینطوری هم آشفته هست ...

چشمه‌اش آرام بالا اومد و پرسید: پیام؟

خواستم بگم برو همون قبرستونی که تو این بیست روز بودی ... اما فقط سرمو تکون دادم و قفل رو توی حلقه ی کمد انداختم و چفتش کردم. نگاهش روی شماره ی کمد بود. بازوشو محکم گرفتم و گفتم: حتی فکرشم نکن!

بغض کرد و نگاهشو روی زمینی پرت کرد وبا صدای گرفته ای گفت: فکرشم نمیکنم. تو که میدونی...

چشمه‌اشو تو صورتم انداخت و پرسید: نمیدونی؟

من خیلی وقت بود که هیچی نمیدونستم! با چشم غره ی عبوسی شرمنده اش کردم.

گردنش رو انقدر خم نگه داشته بود حتی از رو به رو هم استخون بالا اومده ی پشت گردنش رو میتونستم ببینم.

از قفل بودن کمد مطمئن شدم و کشون کشون با هم از رختکن بیرون اومدیم، از اطلاعات و بعد هم از ساختمون

...

توی محوطه ایستادم ، پاشنه ی کفشی که بهش داده بودم مدام از پاش در میومد . چند لحظه یک بار می ایستاد تا کفش رو توی پاش به زور عرق و جوراب لوله کردن ، فیکس کنه ...  
میلنگید و اگر صاف راه میومد کفش از پاش جا میموند .

نگاهم توی محوطه به اتاقک اطلاعات بود و تلویزیونی که صدای گزارشگر فوتبالش کل بیمارستان رو برداشته بود . بی اراده دنبال دوچرخه ای بودم که به نرده ای با قفلی تکیه داده باشه...

ولی نبود ! نفسی کشیدم و حنا خودشو بهم رسوند و گفت: بریم ... دیگه از پام درنمیاد!

با هزار جور به پا به پا کردن ، از محوطه بیرون رفتیم ... تا رسیدن به خونه فقط فحش و بد و بیراه نثار خودم میکردم و حنا ساکت دنبال میومد .

به خونه رفتیم، خاله پوری با دیدنش خواست بغلش کنه اما حنا اونقدر خواب الود بود که حتی نتونه درست و حسابی سرپا بمونه ! روی تخت خودم وادارش کردم تا دراز بکشه ... سرش که روی بالش فرود اومد .

چشمهاشو بست .

خواستم از جا بلند بشم که دستمو گرفت.

-گندم...

خشک نگاهش میکردم .

ساکت و جدی ! از دستش عصبانی بودم ! از وعده ای که شده بود خلف وعده ... از قولی که شده بود بد قولی... از قراری که شده بود بی قراری! ناراحت بودم.

پنجه هاش یخ بود.

آروم گفتم: چیزی میخوری؟

-نه ...

خواستم برم که فشار انگشتهاش دور دستم محکم تر شد . پوفی کشیدم و لای همه ی استرس هام لب زد: ممنون گندم . جبران میکنم .

جبران؟!

وقتی جبران میشد که از زندگی شایان میرفت بیرون !

جبران؟!

چیو میخواست جبران کنه؟ نوچه بودن نه ساله ی منو؟! یا دزدیدن آدمی که حق من بود ... اما مال اون شد چون اون توکلی بود ! من یه بیات ترک بودم !

یا نه ... یه ترک بیات ! تاریخ مصرف گذشته ... دوران به سر رسیده ...

من اگر میخواستم همین حالا هم میتونستم از طرف اون برای خودم جبران کنم بدون اینکه حتی بو ببره !

ریتم تنفسش مرتب شد .

آروم دستمو از دستش بیرون کشیدم ، پتو رو تا نیمه های سینه اش بالا آوردم ، چراغ خوابی روشن کردم و از اتاق بیرون زدم . خاله پوری سینه به سینه ی من درا ومد.

از زیر نگاه پر سوالش در رفتم و روی مبل نشستم. دستهامو دو طرف شقیقه هام گذاشتم ومحکم به گیجگام فشار دادم .

خاله پوری حین اینکه قاشق چای خوری رو توی ماگ سفید میچرخوند نیم نگاهی از لای در به داخل اتاق خواب انداخت ، عصبی از این کنکاش بی موقع ، دستش رو کشیدم و گفتم: بیدارش میکنی!

لبهاشو محکم روی هم فشار داد و با اخم گفت : نباید میاوردیش اینجا !

کشون کشون به سمت کاناپه ای که تا به حال روش نشسته بودم آوردمش و حینی که نیازمندی های مسکن رو رو به روش میداشتم گفتم: کجا میبردمش!؟

خاله پوری نسکافه اش رو فوت کرد و زیر لب گفت: مطمئنی خطر نداره؟

چپ چپ نگاهش کردم که لباشو به لبه ی ماگ چسبوند و گفت: خود دانی !

مارکر زرد رو به دستش دادم و گفتم: شصت تا پنجاه متر ... یه خوابه . ترجیحا طبقه ی دوم! باز مثل اون دفعه نری خونه های دویست متری رو نگاه کنی! ما مگه میتونیم تو دروس خونه بگیریم که زنگ زدی قیمت میگیری!؟

خاله نیشخندی زد و گفت: ای بابا . حالا چه بدی ای داره آدم بدونه خونه اون ورا چند قیمته!

-هر قیمتی وقتی نمیتونیم بگیریم الکی چرا مزاحم مردم میشی!؟

خاله سرشو توی روزنامه فرو کرد و من گوشه رو برداشتم . باید یه غلطی میکردم اما دقیقا نمیدونستم چه کار !

به خانم ده پور گفته بودم امشب رو پیش من میمونه و فردا باید کارهای ترخیصش رو انجام میدادم . چنگی به موهام زدم... اگر اسم توکلی و رادمنش پشتش نبود، انقدر راحت متقاعد نمیشدند تا پای پلیس و غیره رو وسط نکشن!

فصل یازدهم :

زن پشت پیشخون یه تای ابروشو بالا فرستاد و با صدای پر حرصی گفت: میدونید از دیشب تا به حال....

میون کلامش گفتم: میدونم . ولی من با خانم ده پور صحبت کردم . با دکتر مولایی هم مشورت کردم . از نظر ایشون هم مشکلی نیست . الانم که کارهای تسویه حساب رو انجام دادم دیگه دلخوری و بدقلقی سودی نداره ! واقعا ارزششو نداره . اینطور نیست؟

پوفی کشید .

پوشه ی قرمز رنگ رو محکم به سینه ام چسبوندم و با نگاه پرتماسی خواستم تا این کاغذ بازی لعنتی رو همین حالا تموم کنه و یه امضا بزنه اون زیر و خلاص!

پشت چشمش رو صد بار برام نازک کرد و بالاخره رضایت داد. البته نه بخاطر عجز و لابه ی من ... بیشتر به خاطر همون توکلی که شهرت حنا بود.

کاغذ امضا شده رو تحویل داد و با ذوق خواستم از پیشخون فاصله بگیرم که ابروی تتوی هاشور قهوه ایش رو کمی بالا تر از مژه های کاشته اش فرستاد و گفت: یه ساک وسایل هم داره، دادم دست خدماتی. برید ازشون بگیرید. یه سری هم به دکتر مولایی بزنید بد نیست.

با لبهای کش اومده ای گفتم: مرسی. لطف کردید. میدونم خارج از برنامه بود ولی شد دیگه ...

شونه ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم دیگه مشکلشون حل شده باشه. زیارتشون نکنیم! زیادی بدقلق بود.

پوزخندی زدم و به طرف اتاق مولایی راه افتادم. امضاها تموم شده بود، برگه ی ترخیص رو پایین بالا میکردم که تلفنم زنگ خورد، قبل از جواب دادن، پوشه رو از زیر بغلم درآوردم که زیپ کیفم رو باز کنم کاغذ ترخیص از دستم روی زمین افتاد. با حرص از نم دار شدن کاغذ بابت تی ای که کارگرجوونی روی زمین دنبال خودش میکشید پوفی کشیدم و توی تلفن گفتم: الو...

مامان از اون ور خط دورم میگشت.

پوفی کردم و وسط قربون صدقه هاش گفتم: چی شده؟ الان چه وقت زنگ زدنه؟

خلقش تنگ شد و نگاهم به کاغذ نم دار کف راهرو بود که لحظه به لحظه از خیزی زمین به تار و پودش نشست میکرد.

مقنعه ام رو مرتب کردم و پوشه رو توی کیفم به زور جا دادم و لا به لای حرفهای مامان که از خرید ماشین لباسشویی و سرویس آرکوپال با هیجان میگفت فقط سر تکون میدادم.

دستی به چشمهام کشیدم و گفتم: مبارکه مامان. انشالله به سلامتی ...

دکتر مولایی از کنارم رد شد، با هول توی گوشی گفتم: مامان من بعدا بهت زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کرده و نکرده دنبال مولایی دوییدم و صداش زدم: دکتر ... دکتر مولایی ...

تلفن به دست گوشه ای ایستاد و گفت: جانم. به به رفیق شفیق توکلی. حالت چطوره؟ کم پیدایی ...

لبهامو به لبخند مجبور کردم و گفتم: ممنون دکتر. کارای ترخیص حنا رو انجام دادم. از نظر شما هم که دیگه مشکلی نیست هست؟

مولایی نگاهی به صورتم انداخت و گفت: میدونی که شرایطش هنوز استیبل نشده. باهاش کج دار و مریض مدارا کن. انشالله که دیگه همه چیز ختم به خیر شده.

سری تکون دادم و گفتم: من سعی میکنم همه ی نکاتی که گفتید رو انجام بدم. خیالتون از این بابت راحت باشه.

خنده ای کرد و گفت: راستی تونستی به نامزدش بگو یه ملاقاتی باهاش داشته باشم. به هر حال اونم باید از ماجرا مطلع باشه.

لبمو گزیدم ، خنده اش ماسید و صورتش رو جلو آورد و رو بهم گفت: بیات ... این آدمی که به ریز و درشت اینجا ازش حرف زده یه شخص حقیقیه نه ؟

با اشاره تار موی مزاحم روی پیشونیمو که باعث خارش میشد رو توی مقنعه استتار دادم و گفتم: بله . پسر دکتر رادمنشه .

مولایی چینی به بینیش داد و گفت: خوبه . فکر نمی‌کردم رادمنش بعد از اون جریان با توکلی کنار بیاد .

هومی کشید و گفت: خیلی خب به سلامت . دیگه این ورا نبینمتون .

-ممنون دکتر.

دستشو بالا آورد و راه خروج رو پیش گرفت. به سمت مخالفش راه افتادم زیر پنجره ی راهرو درست زیر فنکوئل سفید به زمین چسبیده بود! مطمئن بودم که به زمین چسبیده بود ...

مطمئن بودم که کاغذ ترخیص همینجا افتاده بود و حالا ...

لبمو گزیدم...

فکر اینکه دوباره تمام مراحل از اول طی بشن باعث سرگیجه ام میشد . رو به کارگر جوونی که شیشه ها رو تمیز میکرد گفتم: یه کاغذ اینجا افتاده بود ندیدید؟

سرش و تکون داد و با هول به طرف پله های انتهای راهرو رفتم... محال بود بادپاییزی محوطه اونقدر مودی و سرکش باشه که از درز پنجره های دو جداره عبور کنه و کاغذ ترخیص حنا توکلی رو که بابت نمدار بودن زمین راهرو به سنگ های مرمری چسبیده بود رو با خودش ببره بیرون .

به ساعت مچیم نگاه کردم... دیگه بیشتر از این وقت نبود . باید شیفت رو تحویل میگرفتم و عصر توی کلینیک می بودم.

بیخیال ساک حنا شدم و از ساختمون بیرون زدم.

توی محوطه باقدم های تندی به سمت در خروجی میرفتم که صدای خنده ی دوتا مرد باعث شد به پشت سرم نگاه کنم.

ارجمند و مولایی مثل دو تا رفیقی که تازه بهم رسیده بودند جوری بگو و بخند میکردند که صداشون کل محوطه رو برداشته بود . مولایی دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشت و با خداحافظی پنجه اش رو روی شونه اش فشرد و سوئیچش رو از جیبش بیرون کشید.

به خودم که اومدم مولایی رفته بود و ارجمند از همون فاصله با لبخند یه طرفه ای بهم زل زده بود . نمیدونستم باید جلو میرفتم عرض ادب میکردم یا راهمو میکشیدم و به بد شانسی و بد بیاریم ناسزا میگفتم؟

خودش قدمی به جلو برداشت و تو کمتر از یک دقیقه رو به روم ایستاد ، پیراهن نیلی رنگش با تی شرت سفید و شلوار سورمه ای و کتونی های سورمه ای باعث شد کمی صاف و شق و رق بایستم که چروک مانتم به چشم نیاد !

لبخندی بهم زد و با آرامش گفت: احوال بیات . از این ورا ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: کاری داشتیم باید انجامش میدادم .

هومی کشید و بی حاشیه رفت سر اصل مطلب و گفت: کاری مربوط به حنا توکلی نه؟!

گلوب خشک شد و ضربانم بالا رفت. پیشونیم از حجم شوکی که بهم وارد کرده بود پر از ضربه بود .

کاغذ تا شده ای رو از جیبش بیرون کشید و گفت: این وبالا جا گذاشتی !

با انگشتهایی که می لرزید دستمو به سمت کاغذ گرفتم ، آروم سرش داد توی پنجه های من ... زیر نگاه تیز و

میشی رنگش معذب بودم . قالب تهی کرده بودم... ترسیده بودم !

یه تشکر خشک از دهنم بیرون افتاد و خواستم برم که دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و لب زد :حنا توکلی !

لبم و گزیدم ... میدونستم محالسه اسمم توی برگه رو نخونده باشه!

میدونستم من از این شانس ها ندارم... میدونستم حنا از این شانس ها نداره ... حنا همون موقع شانشش برده بود که

توی خانواده ی توکلی به دنیا اومد !

هرچند بقیه ی زندگیش هم بدشانسی نبود! ندیدن خوش شانسی هاش بود.

به ارجمند نگاه میکردم.

صورتش راضی بود و خوشحال . انگار آس دل توی جیبش قایم کرده باشه و با همون بیره ...

بی حرف کاغذ و توی دستم مچاله کرده بودم که ارجمند آروم گفت: دختر دکتر تورج توکلی ... !

داشت بیوگرافی حنا رو برای من میگفت؟!

ارجمند لبخند دندون نمایی زد و گفت: نامزد فعلی دکتر شایان رادمنش !

حرفش مثل پتک بود توی سرم...

نفسی از هوای محوطه گرفتم و گفتم: عروس دکتر رادمنش بزرگ !

قدمی به جلو رفتم و بهش با التماس نگاه کردم . حتی نمیدونستم چی باید بگم ... ارجمند ! آیین ارجمند ... از همون

بدو ورودش به بخش جراحی عمومی دنبال یه اتوی بزرگ بود از رادمنش .

لبخندی زد و با آرامش گفت: خود رادمنش میدونه ؟

آب دهنم رو قورت دادم .

-حالا بابت چی بستری بوده؟!

لبمو گزیدم.

ارجمند خنده ای کرد و گفت: مطمئنم بابت رینوپلاستی اینجا نخوابیده !

از سکوت خنده اش جمع شد و گفت: باشه . میرم از خود رادمنش میپرسم...

چشمهام از حدقه بیرون اومدن و قدمی به عقب رفتم و گفتم: از همین نامزدش ! که خیال میکنه حنا توکلی گم

شده ! دنبال نشونیه ازش!

خنده ای کرد و گفت: شایدم بایداز پدر شوهرش بپرسم!

پاش از زمین کنده نشده بود که با هول خودمو جلوش انداختم و مضطرب گفتم: صبر کنید...

به صورتم زل زده بود. خشک و جدی! حتی رنگ بندی لباسش هم نمیتونست به ظاهر سردش گرما بده... حتی یه نقطه از شیطنت توی صورتش معلوم نبود. یه نقطه از شوخ طبعی های مرسوم این مدتش... یه نقطه از اون آدم شاد و سرحال و بی شילה پيله ای که خیال میکردم هست اما نبود تو چشمه‌هاش وجود نداشت.

راهشو سد کردم و گفتم: خواهش میکنم یه لحظه صبر کنید.

یه لحظه تموم شد!

خواست بره که ناچار نالیدم: دکتر ارجمند.

لبه‌هاشو روی هم فشار داد و خفه گفتم: هیچکس از این موضوع اطلاع نداره. جز من و خود حنا.

ابروهاش بالا رفتند و با طعنه گفت: نامزدش؟ برادرش...

دستی به گلوم کشیدم و گفتم:

هیچکس. دکتر مولایی هم با توجه به حساسیت موضوع سعی کردن که خبرش به بیرون درز پیدا نکنه. چون اصلا ممکن نبود این خبر رسانه ای نشه...

خنده ای کرد و با غیظ تکرار کرد: حساسیت کدوم موضوع؟!

مثل بچه‌ها دلم میخواست پامو به زمین میکوبیدم و گریه میکردم...

ارجمند چشمه‌هاشو مستقیم دور تا دور صورتم چرخوند و گفت: من پذیرش پارسمو به خاطر جواب رادمنش از دست دادم! حتی عضو هیئت علمی دانشکده هم نیستم...! میدونی چرا؟ چون فقط از من خوشش نیومد! حتی دنبال آتو بود که بفهمه چرا اخراج شدم... چرا برگشتم ایران... چرا کاظمیان همامو داره... چرا تو اون بیمارستان لعنتی که کثافت از در و دیوارش بالا میره انقدر دارم له له میزنم برای دیده شدن... حتی همینم میخواست از من دریغ کنه! ولی به هیچ راهی نرسید.

لبخند یخی توی قاب صورتش نشست و گفت: چرا نباید بگم عرووش...

با صدای گرفته ای قبل از کامل شدن حرفش گفتم: حنا دوستمه. خواهش میکنم... دکتر ارجمند حنا بیست و پنج روز از همه چیز فاصله گرفت که وقتی برگرده همه چیز سرجاش باشه نه اینکه برگرده به یه ویروونه... یه خرابه! وضع از همینیه که الان هست هم بدتر میشه.

چشمه‌هاشو باریک کرد و با صدای بمی گفت: ولی به نفع تو هم هست!

نفع؟

شایان رادمنش!

همین یه اسم و فامیلی کافی بود که برای چند ثانیه تو چشمهام خیره بشه تا واکنشمو بسنجه ... شاید از خرد کردن آدم ها لذت می برد!

فکم بی اراده منقبض شد . به حدی آرواره هام رو روی هم فشار میدادم که توی چشمهام از درد اشک جمع شد . دستشو از توی جیبش بیرون کشید و موهاشو مرتب کرد و گفت: پس نباید چیزی بگم ... خودمو کنترل کردم فقط گفتم: لطفا ... اگر براتون مقدوره!

-اون وقت چرا باید به یه دختر ...

مکشی کرد و نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت: چهل کیلویی بگم چشم؟

چونه اش رو خاروند و با نیشخند گفت: بگی نگی چهل و پنج!

چشمهاسو باریک کرد و گفت: شایدم پنجاه!

خفه گفتم: از من چی میخواین؟

دوباره جدی شد و رنگ چشمهاس فرق کرد و گفت: واقعا خیال کردی تو مرامم حق السکوته؟ برو بچه جون .

لبخندی زدم و لبخندی زد و گفت: من شتر ندیدم مفته! تو هم جایی بروز نده که من باهات کنار اومدم . واسم افت داره به یه دختر پنجاه کیلویی گفتم باشه چشم!

با خنده نظرشو عوض کرد و گفت: پنجاه و پنج!

سرمو پایین انداختم و رو بهش گفتم: ممنون .

سری تکون داد و حینی که گوشیشو از جیبش بیرون میکشید گفت: خیلی خودتو پاسوز رفیق نکن . از دوستی چیزی گیر اونی که همه چیزشو میداره وسط نییاد!

انگشت اشاره اش رو به سمت آسمون گرفت و گفت: خدا رو بین . بی رفیقه! لا شریک له! رفاقت اگر خیلی خوب بود واسه ی خودش یکی دست و پا میکرد .

قدمی ازم فاصله گرفت و با لبخندی گفت: راستی ...

نگاهش کردم و گفتم: بله؟

از نوک سر تا نوک پام ، نگاهش رو چرخوند و گفت:

-شصت ...

خندیدم و از خنده ام لبخندی زد و گفت: برسونمت!

با خنده گفتم: با دوچرخه؟

خنده ی بلند و مردونه ای کرد و گفت: چهارچرخه است این دفعه .

-نه مرسی مزاحمتون نمیشم.



دستشو توی جیبش کرد و گفت: ولی دوچرخه نبود... ببین نیومدی. شانست سوخت .

خندیدم و با لحن گرمی گفتم: راستی پولم آماده است . خواستی خونه اتو بار بزنی خبرم کن پیام کمکت !

و حینی که گوشیشو به گوشش میچسبوند بلند گفتم: فرید چهر تخت چهار و خالی کن . مریض دارم .

با قدم های بلندی به سمت خروجی محوطه رفت . نفس عمیقی کشیدم و به درختی تکیه دادم . به صفحه ی گوشیم

زل زده بودم . تصویر خندون حنا بود ! احساس میکردم خیلی وقته دیگه نمیتونم لبخند بزنم...

به قامت کشیده و چهارشونه اش که ازم فاصله میگرفت نگاه میکردم ، خبری از دوچرخه ای که به نرده ای قفل شده

باشه نبود . سوار یه آئودی کابریولت شد و با یه تیک آف از در ورودی آسایشگاه بیرون زد !

مات و گیج به خطوط لاستیک ماشینش که روی آسفالت حک شده بود نگاه میکردم ... قیمت ماشینش یه چیزی تو

مایه های یکی از خونه های حنا و حسام بود! قیمت ماشینش شاید دو بل اون چهار طبقه ی ماه چهره خانم بود !

قیمت ماشینش...

لبمو گزیدم من میخواستم اون واحد دوزاریمو به کی تعارف کنم؟!

فصل دوازدهم :

گان اتاق عمل رو از تنم درآوردم ، حسام پشت سرم با قدم های آرومی پیش میومد . پنجه هامو مشت کردم و

سوار آسانسور شدم . انتظارشو داشتم قبل از بسته شدن در خودشو توی اتاقک فلزی انداخت و به کنجی دست به

سینه تکیه داد .

پوفی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم .

چند ثانیه به صفحه کلید آسانسور خیره موند و دست آخر از اینکه هیچ حرکتی برای فشار دادن دگمه نکرد ، خودم

انگشت سبابه ام رو روی دکمه ی جی فشار دادم و سرم وتوی گوشی فرو کردم.

با غیظ نفسشو فوت کرد .

نگاهی به صورت عصبانیش انداختم ، چند ثانیه روش مکث کردم ، به سکوتش ادامه داد . پوفی کشیدمو رومو

برگردوندم به سمت دربهای بسته ی آسانسور که طبقات رو پایین میرفت.

از بی توجهیم حرصی شد و کلافه گفتم: جلوی دکتر صالحی نباید منو ضایع میکردی !

دستمو به دسته کلید توی جیبم چفت کردم و گفتم: توقع نداشتی که جون بیمار و به خطر بندازم تا یادت بیاد که

باید چه کار کنی؟!

-بحران نبود ! از پشش برمیومدم .

شونه ای بالا انداختم و حسام کفری توپید: تو چند وقته چت شده؟!

قدمی جلو رفتم، کابین تو هیچ طبقه ای متوقف نشده بود و چند ثانیه ی دیگه به همکف میرسیدیم.

پنجه ی توی جیبمو مشت کردم و حسام دوباره گفت: خیلی از گندمی که میشناختم فاصله گرفتی!  
-دارم خودمو پیدا میکنم.

از سرشونه نگاهش کردم و پرسیدم: با این قضیه مشکلی داری؟

آسانسور ایستاد و قبل از اینکه حسام به خودش تکونی بده با قدم تندی از اتاق بیرون زدم ، دنبالم اومد و زیر گوشم لب زد: از بهرام چه خبر...  
ایستادم و با حرص به صورتش نگاهی کردم .

از نگاهم نیشخندی زد و گفت: به نظرت سفرش طولانی نشده؟!

هوفی کردم و گفتم: چرا باید به من بگه که چرا سفرش طولانی شده!؟

حسام کلاه آبی رنگشو با حرص از سرش کشید ، موهایش درست مثل یه پسر بچه ی تخس بهم ریخته و ژولیده شده بود . ابروهایش بالا فرستاد و گفت: به هر حال خواستگارت بود!

-فقط به صرف یه خواستگاری احمقانه باید از ریز و درشت برنامه های زندگیش مطلع باشم؟  
-فقط نگرانشم.

نیشخندی زدم و گفتم: بهتر بود نگران خواهرت می بودی!

و با قدم های بلندی از نگاه مبهوت و گیجش فاصله گرفتم . پرس و جو از نبودن حنا کم بود، حالا بهرام طلوعی هم شده بود معضل جدید من! یکی رفیقم بود نبودنش رو از من میپرسیدند یکی خواستگارم که باز نبودنش رو از من می پرسیدند!

شده بودم یه بذر گندم تو مزرعه که هر مترسکی به خودش میدید ، بعد از یه مدت غیبتش میزد و کلاغ های بد شگون آدرسش رو از من میپرسیدند!

حسام خودشو بهم رسوند، درست مقابل درب اورژانس سد راهم شد ، چند ثانیه تو صورتم زل زد . نفس های عمیق و پشت سرهمشو توی صورتم خالی میکرد.

-اصلا حوصله ی مسخره بازی رو ندارم حسام بروکنار ... کلی تو بخش کار دارم!

حسام پوفی کشید و کلافه گفت: مثل آدم ازت یه درخواست داشتم ...

-من به بهرام زنگ نمیزنم!

حسام کلافه گفت: پدر و مادرش نگرانشن! گندم هیچکس برای تو چرا مهم نیست؟

-تو انقدر رفیقی چرا خودت بهش زنگ نمیزنی!؟

-بخاطر حساسیت شایان و حنا . یه کاری ازت خواستم...

ابروهامو بالادادم و گفتم: یه کار!؟

-انقدر سخته!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من ربطی نداره تو نگرانشی زنگ بزن حالشو بپرس. درسته دوست نبودید اما دشمن هم نبودید. شایان هم بعیده که تلفن تو رو چک کنه و ببینه تو در طول روز به کیا زنگ میزنی و به کیا زنگ نمیزنی!

با حرص ازش فاصله گرفتم و به رختکن رفتم.

جلوی کمدم ایستاده بودم و زیر لب غر میزدم. به هر آدم و شخصی که تو ذهنم پر رنگ و کم رنگ میشد ... داشتم نق میزدم! مثل یه بچه ی خردسال که انگار عروسکشو خودش دور انداخته بود و حالا دلش هوای عروسک از مد افتاده اش کرده ...

به صندوقچه ی نقره ای توی کمد خیره بودم ... به کمد پشت سرم تکیه زدم و دستمو دراز کردم به طرف دالبرهای تیره و روشن نقره ایش.

به آرومی انگشتم لغزید سمت قفل و آروم بازش کردم. لولهاش اونقدری قدیمی نبود که صدای جیر و جیرش کل کمد مستطیلی و ژرف منو برداره ... اما یه ناله ی خفیفی کرد و باز شد.

سر انگشتم گز گز میکرد. پوست سبابه ام که به بسته ی پلاستیکی خورد، حس کردم همین الان نقش زمین میشم، اما کنجکاوی لعنتی بهم جسارت میداد.

به آرومی گره ی کیسه ی مشکی رو باز کردم، ضربان قلبم بالا رفته بود. شاید باید یه پروپانول مینداختم تو حلقم تا این ماهیچه ی مودی رو ساکتش کنم.

با صدای آهنگ سوت دار تلفن همراهی هول شدم و بسته از دستم روی زمین افتاد، خم شدم تا برش دارم که یکتا با صدای بلندی گفت: وای گندم اینجایی... از کی دکتر صالحی دنبالت. خوبی؟

قدمی جلو اومد و همونطور که گوشی تلفنش دم گوشش بود لب زد: چقدر رنگت پریده؟

باید از عقل حنا خدا رو شکر میکردم که تو کیسه ی زباله ی مشکی بود ... یا باید به تر و فرزند بودن خودم می بالیدم که از زیر نگاه تند یکتا گند و جمع و جور کرده بودم!؟

همه چیز وراست وریس کردم و دوباره در صندوق و بستم.

خواستم قفل و توی حلقه ی کمد بندازم که دستم می لرزید، شاخه ی قفل آهنی جایی که باید نمیرفت. یکتا کنار دستم ایستاد، انگار خداحافظی کرده بود.

دستمو کشید و خودش در کمد و قفل کرد و متعجب تو صورتم نگاهشو چرخوند و پرسید: خوبی؟

نگاهم به قفل بود. مطمئن شدم که بسته است نفسی کشیدم و گفتم: خوبم.

یکتا شونه ای بالا انداخت و به طرف کمدش رفت، قدمی ازش فاصله گرفتم که صدام زد: گندم...

ایستادم... لای کمد های زوج ... درست رو به روی کمد حنا.

خسته از اینکه حنا کجاست و حنا نمیاد و حنا زنده است یا مرده منتظر شدم تا یه جواب تکراری براش بلغور کنم ...

نفسی کشید و گفت: از طلوعی خبر نداری؟

پوزخندی زدم؛ دوره ی حنا تموم شده بود رسیده بود به بهرام !

از سرشونه نگاهش کردم و گفتم: چطور ؟

یکتا دست به سینه به کمدش تکیه زد و گفت: دقیقا یک ماه شده که هیچ خبری ازش نیست.

-من باید پاسخگو باشم؟

اخمی کرد و گفت: واه ... یه سوال بود دیگه . بگو نمیدونم!

بی حرف از رختکن بیرون زدم . صورتم از سرما یخ کرده بود و انگشتهام بی حس تر از هر وقت دیگه ای اعلام میکردند که فشارم به حداقل رسیده . باید از شر اون شر توی اتاقم خلاص میشدم! خیلی زود ... قبل از اینکه کسی چیزی از ماجرا بفهمه... قبل از اینکه توکلی ها و رادمنش ها و ارجمند ها بخوان همه چیز و سر من دهاتی خراب کنند!!!

با قدم های سستی وارد بخش شدم ، مثل همیشه شلوغ و درهم برهم بود . دو تا رزیدنت با صدای بلند بحث میکردند ، ارجمند پشت پیشخون نشسته بود و توی پرونده ای چیزی یادداشت میکرد . پیراهن قرمزش توجهم و جلب کرد . لای این همه سورمه ای و سفید ، پیراهن قرمزی که دگمه هاشو باز گذاشته بود و تی شرت سفید رنگ زیرش دو تا چشم مشکی رو توی خودش جا داده بود باعث لبخندم میشد.

شایان آرنجش رو به پیشخون تکیه داده بود ، از ژست ایستادنش لبخند نامحسوسی زدم . جلوتر رفتم و بهش سلام کردم. همونطور که توی گوشی داشت حرف میزد سری برام تکون داد .

خواستم نتیجه ی جراحی امروزشو بپرسم که توی تلفن گفت: حالا پیگیری میکنم ولی بعید میدونم بشه یه تخت براش خالی کرد ! حالا قول نمیدم عموجان اما ببینم چه میشه کرد ...

نفس عمیقی کشیدم و رو به ارجمند که سرش توی کاغذهاش بود زیر لب سلام کردم.

سرشو بالا آورد و رو بهم گفت: چیزی گفتم؟

-سلام عرض کردم.

-آخه عرضت شبیه سلام نبود !

نگاه مستقیمی بهش کردم که لبخندی زد و گفت: صدا خفه کن قورت دادی ؟ واقعا اصلا نشنیدم ...

آب دهنم رو قورت دادم ، میخواست بتازه ... میدونش داشتم . همینم مونده بود به این باج میدادم که سکوت کنه و صداشو درنیاره ! که هرکی نمیدونست خدا میدونست چقدر دلم میخواست سکوتشو بشکنه و همین الان جلوی شایان هرچی دیده و ندیده رو رو به رو کنه.

نفسم فوت کردم و پرونده ی فلزی رو بغل کردم .

خواستم پیشخون رو دور بزنم که همون لحظه از روی صندلی بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: کارت دارم.

ایستادم و منتظر نگاهش کردم ، لبخندی زد و گفت: بعد ویزیت بیمار ت بیا سراغم .

و جلوتر از من به سمت بخش رفت و از اون سمت پیشخون درست کنار دست شایان ایستاد و گفت: بیست دقیقه ی دیگه تو اتاقم باش.

شایان چپ چپ نگاهش کرد، ارجمند دستشو روی شونه ی شایان گذاشت و با نیشخندی گفت: عرضم ناموسی نیست که بهت برمیخوره دکتر جان!

شایان پوفی کشید و ارجمند بند جین ساعت مچیشو باز وبسته کرد و گفت: خدا بد نده ... عموتون ناخوش احواله.

شایان با طعنه گفت: جز گوش دادن به تلفن من کار مهمتری ندارید دکتر؟

خنده ای کرد و گفت: اگر بنا باشه برای تختهای اطفال نقشه بکشید و برای رادمنش برادر پارتی بازی کنید قطعاً کار مهمم گوش دادن به عرایض شماست!

شایان ابروهاشو بالا فرستاد و ارجمند با خنده ی بانمکی که چهره اش رو بی شباهت به یه بچه ی موزی نمیکرد گفت: تازه دو تا تخت بخش جراحی عمومی امروز پر شد! خواستم در جریان باشید. به هر حال دور از ادبه که شما از ماجرا بی خبر، برادر رئیس بیمارستان رو بستری کنید و خدای نکرده خللی به آسایششون وارد بشه ... اونم تو این بیمارستان دولتی و شلوغ ...

شایان بهت زده پرسید: چی؟

ارجمند چونه اش رو خاروند و پرسید: حالا برادر دکتر هستن یا همینطور به حساب نزدیکی و آشنایی عمو خطابشون میکنید ... من خودم به دوستان پدرم و اکثر شوهرخاله ها و غیره عمو میگفتم.

رضایان از اون سمت پیشخون تایید کرد و گفت: منم همینطور...

حتی آزاده فراهانی هم لب زد: اتفاقاً منم اینجوری ام ... عمو ندارم به تمام شوهرخاله هام میگم عمو.

ارجمند خنده ای کرد و گفت: اتفاقاً من شیش تا عمو دارم!

آزاده بهت زده گفت: شیش تا؟! حق من وشما خوردی دکتر ارجمند!

رضایان پرسید: عمه چی؟

قبل از جواب ارجمند شایان اخم غلیظی توی صورتش نشست و با تک سرفه ای ارجمند و متوجه خودش کرد.

ارجمند لبخندی زد و خونسرد گفت: به هر حال خدا سلامتی بده. اونقدر سلامتی که نیاز به بستری شدن نباشه. چون تخت لاموجود!!!

چشمکی زد و با قدم های بلندی از شایان فاصله گرفت.

به یوگی و دوستان نقاشی شده پشت پیراهن قرمزش نگاهی کردم و گفتم: وای این کارتونه ...

رضایان با هیجان گفت: دکتر ارجمند کل نوستالژی ها رو زنده میکنه.

خنده ای کردم وشایان با حرص داد زد: خانم رضایان ... مگه تخت چهارده و هفده خالی نیست؟

رضایان با نگرانی در خودکار بیک آبی رو لای دندونهایش فشار داد و با چشمهایی که دو دو میزد گفت: نه دکتر... شنیدید که دکتر ارجمند مریض خوابوندن .

شایان پوفی کشید و همونطور که به مسیری که ارجمند رفته بود نگاه میکرد وزیر لب ناسزا میگفت ، به سمت من ناگهانی چرخید . از تغییر موضع نگاه کردنش جا خوردم ، آب دهنم رو سنگین قورت دادم . شایان خشک گفت: بیا کارت دارم.

با قدم های متزلزلی دنبالش راه افتادم .

جلوی ورودی بخش ، روم سایه انداخت ، درحالی که بازوی راستم رو به دیوار تکیه داده بودم زیر لب گفتم: حالا خدای نکرده حال عموت بد شده؟

سرشو به علامت نه تکون داد و با شیطنت پرسیدم : پس حتما مثل دکتر ارجمند آشناها و دوستان پدر رو عمو صدا میزنی؟

با نگاه تیز وباریک شده اش ورناندام کرد جووری که کلمه های جاری نشده روی زبونم رو در نطفه خشک شدند .

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: باهات صمیمی شده !

از حرفش چیزی دستگیرم نشد.

با لحن ملایم و دلرحمی گفت: سعی کن آمارشو دربیاری...

نجویده گفتم: آمار چیو؟

-آمار همین نوکیسه ی لات و !!!

اخمی کردم ، نوکیسه نبود ... لاتم نبود ! فقط یه کم قلدر و هیکلی . میخواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه .

شایان با حرص گفت: گندم ... با تو خوبه . چراشم نمیدونم ... ولی سعی کن یه کم اطلاعات به درد بخور ازش بکنی !

نفسمو سنگین فوت کردم وشایان زیر لب گفت: شنیدی از بیمارستان قبلی اخراج شده؟ علت و معلولشو میخوام ... اکی؟ بهش نزدیک شو . یه طرح رفاقت باهاش بریز که بشه روش حساب کرد و به حرفهایی که برای تو میزنه استناد کرد .

گلوب خشک شده بود . بیشتر اون به من نزدیک شده بود و با یه جمله میتونست دودمان آبروی شایان رادمنش رو به باد بده ...

نفسمو بریده بیرون دادم و راه نای امو باز کردم که کمی هوا به ریه هام برسه .

شایان کلافه گفت: من نمیذارم این بچه سوسول قرتی تا ته ماه اینجا دووم بیاره ! برو به کارات برس...

سری تکون دادم ، خواستم ازش فاصله بگیرم که ایستادم ومستقیم به صورتش نگاه کردم و بی ربط گفتم: تو دیگه چرا از حنا نمیپرسی؟

شایان زهرخندی زد و گفت: مگه دفعات قبلی که پرسیدم تو چیزی برای گفتن داشتی؟

-شاید حالا داشته باشم...

شایان با حرص گفت: حنا ... حنا مرد!

و حتی نداشت بعد از تموم شدن جمله اش بازدمم رو بیرون کنم . رفت!

به بخار چای زل زده بودم. پاییز کم کم تو کل محوطه جولون میداد.

پنجه هایی که از سرمای آبان به گز افتاده بودند رو دور لیوان کاغذی چسبوندم.

به زورق داجستیوی که با نسیم خنکی میرقصید زل زده بودم و با خودم فکر میکردم حنا کجا میتونه باشه!

شاید برگشته خونه...

شاید هم به خونه ی مشترکش با شایان!

دندون قروچه ای کردم و دست بردم به بیسکوییتی و قبل از اینکه از توی بسته بیرون بکشمش صدای ضعیفی از

پشت سرم گفت: دروغ گفتی...

از جا پریدم.

صورت خیس از اشک و چشمهای ملتهبش مبهوتم کرد.

قدمی جلو اومد.

گرم کن طوسی رنگی که روی درز کناره اش نوار سبزی جا خوش کرده بود باکتونی هایی خاکستری ای که به

سرتاپای من میرزید حتی سویی شرتی که آستین هاش تا نیمه های پنجه اش اومده بود... همه و همه ازش هنوز

یه دلربا میساخت.

حتی لبهای خشکه زده و چشمهای سرخ و صورتی که فقط استخون هاش بیرون زده بود هنوز میتونست لوند باشه.

قدم دیگه ای جلو اومد و خفه گفت: چرا بهم دروغ گفتی؟

فکرم پیش چایی بود که داشت یخ میزد.

-چرا گندم... چرا نگفتی... چرا بهم نگفتی بوبخت شدم!

بغض به چشمه اش حمله کرد.

نفسمو سنگین بیرون دادم.

زانوه اش خم شد و لبه ی جدول باغچه ولو شد.

با هول جلو رفتم رو به روش خم شدم

صورتش خیس اشک بود.

لبه اش لرزید: دیگه منو نمیخواه...

دستهای منجمدشو تو دستم گرفتم و بغضش ترکید: گفت برم گم شم...

پنجه هاشو از لای انگشتهام بیرون کشید: گفت برم به درک... به من گفت برم به درک!

با صدای خونسردی گفتم: اولشه...

با حرص تمام زورشو توی دستش جمع کرد و به شونه ام بی هوا صربه ای زد و گفت: چی اولشه؟

ضربه ی دوم شدیدتر بود اونقدری که از پشت نقش زمین بشم...

حنا از جا پرید و گفت: بعد از بیست بار بوق خوردن جواب داد... چی اولشه؟ اون به من گفت برم به درک... به من...

به حنا توکلی... گندم تو بهم دروغ گفتی... کفتی همه چی سرجاشه... کفتی همه چی درسته... کفتی منتظرمه... کفتی دوستم داره...

با صدای افسار گسیخته ای که از لای حنجره اش بیرون زده بود داد کشید: اینجوری... اینه دوست داشتنش؟ گفت برم به درک...

دستهاشو جلوی صورتش گرفت و دوباره روی لبه ی جدول فرود اومد.

از لای ناله هاش صدای ظریفش به گوشم میخورد که میگفت: چرا دروغ گفتی... چرا نگفتی... چرا راستشو تو صورتم تف نکردی که بدونم با من چند چنده... چرا؟

از جا بلند شدم. سنگ ریزه های موذی که به پشت روپوش سفیدم چسبیده بود رو تکون دادم.

هق میزد و چرا چرا میکرد.

عصبی از این همه نق و غر توپیدم: توقع داشتی میذاشتم تو اون کثافت دست و پا بزنی؟

حق نداشتی دروغ بگی... من فقط بیست و پنج روز نبودم! انقدر بی ظرفیته که نتونست درک کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: چیو...

دستهاشو از روی صورتش پایین کشید و چند ثانیه بهم خیره موند.

دستهامو تو جیبم فرو کردم. پنجه هامو مشت کردم... نفسمو حبس کردم...

حنا با صدای مرتعشی گفت: ولم کرد گندم! نه الان... بیست و پنج روز پیش ولم کرد! تو دروغ گفتی هیچی سرجاش نیست...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تاجایی که در توانم بود کمکت کردم بقیش پای خودته...

خواستم برم که چنگ زد به ساعد دستم...

از شدت فشار دستم از جیبم بیرون اومد.

حنا ایستاد و تو صورتم نگاه کرد و بریده بریده گفت: حتی تو هم سرجات نیستی!

دستم با حرص از دستش بیرون کشیدم. حتی یه تشکر مفت هم تو روم ننداخته بود!

حتی یه مرسی معمولی...



یه ممنون کشک. هیچی!

آره منم سرجام نبودم. جام کجا بود؟ زیر پاهای حنا توکلی؟ زیر سایه ی حنا توکلی؟ زیر بال و پر حنا توکلی؟! خواستم برم که حنا با بغض صدام زد: گندمی... ایستادم.

خفه گفت: از من ناراحتی... من من اصلا حاله خوب نیست... عصبانی ام. حاله بده... حاله خوش نیست... خودمو به جلو کشیدم که نگهه داشت و مستاصل گفت: خاکی شدی بذار بتکونمت... دستش روی مانتوی سفیدم بالا و پایین میشد، کلافه مچ دستشو گرفتم و گفتم: نمیخواد. حنا لب برچید.

از نازکی استخون مچ دستش، لبمو گزیدم و گفتم: برو پیش خاله. من امشب کشیکم. از نگاه سنگینش دل و روده امو بهم میپیچید.

دست هامو رو سینه ام قلاب کردم و با آرامش گفتم: شایان الان داغه... بهش زمان بده. درست میشه. حنا با گریه گفت: مطمئنی...

تو چشمهای مغمومش زل زدم و گفتم: یه کم صبور باش. با صدای بلندی داد کشید: من گند خورده تو زندگیم.

به تلافی آنی گفتم: مگه من گند زدم؟

صداشو برید و شرمنده گفت: نه...

پوفی کشیدم و موی مزاحمی که پیشونیمو به خارش انداخته بود با حرص توی مقنعه فرستادم و گفتم: این بازی رو تو شروع کردی... منم شریک جرمت نبودم و نیستم فقط خواستم کمکت کنم پس یه جوری رفتار نکن که انگار با طناب پوسیده ی من افتادی تو چاه!

حنا لبهاشو زیر دندونهاش فرستاد و با صدای خسته ای گفتم: به شایان زمان بده. فرصت بده. همونقدر که توقع داری درک بشی درک کن... نشد یه راه حلی پیدا میکنیم.

-حالا چیکار کنم؟

با صدای عصبی ای گفتم: بزن تو سر من.

لبخند کمرنگی زد صورتشو جلو کشید و پیشونیمو بوسید و گفت: قربون حرص خوردنات برم که پیرت کردم.... -خرم نکن.

گردنشو کج کرد و گفت: یذره از دلت درآرم!

نرم شدم

مثل خمیر گندمی که آماده ی پخت بود ورز اومده شدم ... میخواستم نون گندم باشم اما ریسک توی کوره سوختن روبه جون خریدم!

حنا اروم گفت: حالا چ کار کنم؟

فقط دوره نیفت تو خیابون من و خاله ی بدبختمو زا به راه کن!

چشمی گفت و رومو بوسید.

لبخندی زد و تو صورتم لب زد: مرسی از بابت همه چیز...

بی هوامنو کشید تو بغلش و فشارم داد.

با جون و دل گفت: آخ چه خوبه دارمت گندم. مثل خواهری برام. خوش به حال صنم. جبران میکنم برات...

جبران!

جبران نمیشد...

لباس نبود که توی ماشین رختشویی بچرخه و با یه مشت آنزیم و فرمول پاک و منزه بشه از هرچی لکه و چربی بود!

لکه ی تو دل من ار چربی نبود! بعضی لکه ها تا جون آدم نفوذ میکردند...

تو تار و پود ذات آدم رخنه میکردند...

مثل یه ویروس تولید مثل سرلوحه ی زندگیشون بود. با تقسیم میتوز و میوز زندگی میکردند!

یهو به خودت میومدی و میدیدی همه جا رو گرفت...

ازیه نقطه شروع شد قد سر سوزن... حالا شده بود بود یه تیکه... یه عالم... اندازه ی یه مشت بسته!

فصل سیزدهم:

کاغذ هایی که رو به روم بود رو دسته کردم ، کش و قوسی به بدن خسته ام دادم .

پنجه هامو پشت مهره های گردنم فرستادم و با سر انگشت مهره های c1 و c7 و کمی ماساژ دادم و نعس عمیقی کشیدم.

زیر قیمت نهایی خط کشیدم ، لبخند فاتحی رو لبهام نشست و کاتالوگ رو برای بار هزارم ورق زدم.

حتی تصور چیدن خونه ی صنم برام لذت بخش بود!

با وجود اینکه زیر بار قرض هنگفتی میرفتم اما ارزششو داشت. اینجوری دست به دامن یه دوچرخه سوار آئودی دار

نمیشدم که بیا اون خونه ای که به زور چسب ۱ ۲ ۳ اجرهاش رو هم سواره رو اجاره کن!

آهی کشیدم و ار جا بلند شدم.

با دیدن پرستار جوونی که مضطرب به سمت استیشن میومد از جا بلند شدم .

نگاهی بهم انداخت و با مکتی گفت: خانم دکتر ببخشید...

-جانم؟

با من و منی گفت: تخت چهار خیلی بی تابی میکنه. پرستار بخش اطفال هم رفته استراحت. بچه همراهم نداره. همش از درد میناله. الانم تایم مسکنش نیست. میگه به آیین زنگ بزنم آیین همین دکتر ارجمند و میگه؟

سری تگون دادم و دست برد به تلفن که فوراً گفتم: ساعت دوی صبحه...

-آخه دکتر ارجمند خودش بهم سپرده بود امشب اگر مشکلی بود حتما بهش زنگ بزنم.

لبخندی زد و گفتم: بد خوابی یه بچه که مشکل نیست! صبر کن برمیگردم نتونستم کاری کنم یه فکری میکنیم.

کاغذ حساب کتاب هام و همون جا روی پیشخون ول کردم و به طرف اتاقی که میگفت رفتم.

پسر بچه ی شیرینی بیدار بود. دستگاه دیالیز کنار دستش که دو برابر خودش بود اوارم میکرد یه لبخندی رو لبهام بچسبونم و آهمو قورت بدم.

چشمهای سبز و درشتش سرخ بود.

نباید سراغ مادرشو میگرفتم... نباید میپرسیدم چرا روی تخت به این بزرگی اینطور مچاله کز کردی!

تخت پنج و شیش غرق خواب بودند.

جلو رفتم ، لبخندی بهم زد و گفت: به آیین جون زنگ زدید؟

از ج جونی که روی زبون و لحن کودکانه اش غلتید فهمیدم اهل کجاست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوای به من بگی قضیه چیه؟ شاید من بتونم کمکت کنم.

لب برچید.

ده سال و داشت. چشمهاشو به سمت پنجره چرخوند و گفت: هیچی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هارا اوشاگی سان؟

"مال کدوم شهری؟"

لبخندی زد و روشو به سمتم چرخوند و با لحن آشنایی که دلتنگم میکرد جواب داد:

-سرعین.

هومی کشیدم و گفتم:

سویی هله ایستیدی؟

"آبش هنوز گرمه؟"

لبخندی زد و چشمهاشو محکم روی هم فشار داد ک دوباره به صورتم دوخت.

لبه ی تختش نشستم و گفتم:

اوریم توتولوپ سرعینه...

"دلم برای سرعین تنگ شده"

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گفتم:

آدون نَمندی؟

"اسمت چیه؟"

-یاسر

-نچه یاشایون وار؟

"چند سالته؟"

لبخندی زد و گفت: آن یاشیم وار.

"ده سالمه"

هومی کشیدم، دردش رو یادش رفته بود. انگار دیگه دنبال بهانه نبود تا طلب مسکن کنه!

دستمو به سمت موهای قهوه ای روشنش دراز کردم و گفتم: اوزان...

"دراز بکش."

سرشو روی بالش جا به جا کرد کمک کردم تا راحت تر باشه، زیر لب گفتم: صاباح داداشیم دنیای گلجه. آدون گیاجیخ آرش.

"فردا برادرم دنیا میاد. اسمشو میخوان بذارن ارش."

-قشنگ آدید.

"اسم قشنگیه."

با نق ونوقی گفت: نیه جونوز اولمی؟

"چرا صبح نمیشه؟"

این چیزی بود که منم خیلی دلم میخواست...

دلم یه صبح بدون فکر و دغدغه میخواست!

از واکنش فردای ایین جون میترسیدم.

منتظر نگاهم میکرد.

-یاچیدی یاتاسان تا تز صبح اولا.

"بهتره بخوابی تا زود صبح بشه..."

چشمه‌اش پر اشک شد و گفت: آن‌امی ایستیم...

"مامانو میخوام"

لبخندی زد و گفت: مندا! منم همینطور"

حین نوازش موهایش... لای همون چین و شکن نگاه میشی و روشنش ، زمزمه کردم:

بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Atem Tutam Men Seni

با شکر قاطی کنم من تو را

Şekere Gatem Men Seni

شب وقتی بابات اومد(ای)

(Akşem Baben Gelende (Oy

تو بغلش میندازم من تو را

Öğüne Atem Men Seni

از خوشحالی بالا پایین بپری (همیشه ) پسر

Hop Hopun Olsun Oğlum

تویی از گل رز داشته باشی پسر

Gül Topun Olsun Oğlum

در زیر درختهای پشت سرهم تبریزی

Sıralı Gavak Dibinde (Oy

روز عروسیت باشه پسر

(Toyluğun Olsun Oğlum (Oy)

بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Atem Tutam Men Seni

با شکر قاطی کنم من تو را

Şekere Gatem Men Seni

شب وقتی بابات اومد(ای)

(Akşem Baben Gelende (Oy

تو بغلش میندازم من تو را

Öğüne Atem Men Seni

خونه جارو میکنه ، گرد و خاک میکنه

Ev Süpürür Toz Eder

حموم میره ناز میکنه

Hamama Gider Naz Eder

دست و پاهاش کثیفه تو خاکه

El Ayağı Kir İçinde

ناز می کنه که نمی شورم

Yıkamam Diye Naz Eder

بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Atem Tutam Men Seni

با شکر قاطی کنم من تو را

Şekere Gatem Men Seni

(Akşem Baben Gelende (Oy شب وقتی بابات اومد (ای)

تو بغلش میندازم من تو را

Öğüne Atem Men Seni

به پلک های بسته و خرماییش زل زده بودم ، از خوابیدنش که مطمئن شدم ، ملافه رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم، چراغ مهتابی کم نور بالای سرشو خاموش کردم وبه سمت در رفتم.

سایه ی کمرنگی از زیر در پیدا بود، دستگیره رو پایین کشیدم و در و باز کردم، بخش خلوت و ساکت بود.

کشون کشون خودمو به اتاق استراحت رسوندم، بوی عطر مردونه ای کل اتاق رو پر کرده بود ، با کنجکاوی سرک کشیدم، هر دو مبل تخت خواب شو خالی بود و فقط مغز سرکش من سعی میکرد واو به واو این مولکول های تلخی که شامه ام رو میسوزوند رو به شایان نسبت بده !

مطمئن بودم عطر اون نیست اما دلم میخواست فکر کنم هست .

دستی زیر مبل سیاه رو کشیدم ، پایینش بالا اومد و شد یه سطح صاف ، از توی کمد ملافه ای بیرون کشیدم وبه آرومی روش انداختم ، بدون اینکه زیر سرم چیزی بذارم ، تن خسته امو تحویل چرم سیاهش که زوار در رفته بود دادم .

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم . به سقف دودگرفته ی اتاقک انباری مانند خیره شدم . هزار تا شاید تو سرم چرخ میخورد . شاید اگر توکلی بودم ! اگر پدری مثل رادمنش داشتم ... یا رویی مثل یکتا پورصمیمی داشتم ... یا اعتماد به نفسی مثل آزاده فراهانی... شاید اگر حنا بودم ...

پوزخندی زدم و چشمهامو بستم. یه قطره اشک از کنج چشمم سرخورد پایین واحتمالا توی چرم فرو رفت .

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

همونطور که شرح حال بیمارام رو توی پرونده ها چک میکردم ، با صدای سلام پر صلابت وشاد ارجمند ، لبخندی ناخودآگاه روی لبهام نشست ، اما به محض اینکه خواستم جوابشو بدم یاد رفتار دیروزم افتادم. حتی نگاهم از روی پرونده بلند نکردم.

طرفداری شایان و کرده بودم و حالا میخواستم سر صبحی باهش چاق سلامتی کنم؟

ارجمند روی پیشخون آویزون شد و دوباره رو بهم گفت: سلام عرض کردم خانم دکتر .

سرم بالا اومد ، توجهم به پیراهن سورمه ای مردونه اش جلب شد که روش لکه های نا منظم سفید نقش بسته بود و یه تی شرت سفید یقه گرد زیر پیراهن پوشیده بود و دگمه هاشو باز گذاشته بود .

قبل از اینکه جوابشو بدم شایان و حسام همزمان باهم وارد بخش شدند .

سلام تو دهنم خشکید ... با نگاه رد مسیری که پیش گرفته بودند رو دنبال میکردم ... ارجمند پوفی کشید و من بالاخره سلام و از دهنم پرت کردم بیرون.

یه صبح بخیر احمقانه و با تاخیر هم کنار میم سلامم گذاشتم که خیال نکنه من چقدر در به در یه توجه نصفه و نیمه ام ! اما حتما خیال کرد . محال بود خیال نکنه !

بی تفاوت نسبت به شرمندگیم ، رو به پرستاری که کنار دست من ایستاده بود و از خمیازه لبهش مدام باز و بسته میشد گفت: چه خبرا . یاسر که دیشب بدقلقی نکرد ؟ شنیدم پرستار ما قالت گذاشته !

گوشهام تیز شد ، لبهاشو رو هم مالید وگفت: بله خانم شکبیا نصف شبی به بهانه ی استراحت رفت خونه دیگه هم نیومد ! تو رو خدا به سوپروایزر بگید که براشون غیبت رد کنن ! من واقعا دست تنها بودم .

ارجمند هومی کشید و آرنجشو لبه ی سنگ پیشخوان تکیه داد وگفت: خب دیگه چی؟ چه خبر بود دیشب.

به خیر گذشت یعنی بد نبود ولی خب تخت چهار بدخواب شده بود خدا رو شکر خانم دکتر بیات بودن وگرنه نمیدونستم چه کار باید بکنم ! دست تنها ... بیست وچهار ساعت دوتا بخش وگردوندن واقعا سخته !

ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: پس نیروی جوان ما رو تنها نگذاشتید .

لبخند یخی روی لبهام نشست که ارجمند زیر لب گفت: راستی ما دیروز نشد صحبت کنیم اگر الان تایم دارید که ...

هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که صدای لوند سلامش باعث شد تیره ی کمرم خیس از عرق بشه ، ارجمند آروم سرشو به عقب چرخوند .

رضایان بی توجه به صدای پی در پی تلفن ، با دهن باز تماشاش میکرد و خانم مودت بی هوا از پشت میزش بلند شد و به استیشن اومد .

قدمی جلو اومد و با لبخندی که خاص لبهای خودش بود گفت: حالتون چطوره؟

رضایان مبهوت گفت: خانم دکتر ...

و پیشخون رو دور زد و بی توجه به بسته هایی که دستهاشو پر کرده بود محکم بغلش زد و گفت: چقدر خوشحالم دوباره شما رو می بینم .

لبخند شیرینی زد و جواب داد: خوب هستی خانم رضایان . منم خیلی خوشحالم دوباره برگشتم .

قدمی جلو اومد و بسته ها رو روی پیشخوان گذاشت و خانم مودت و بغل کرد و محکم فشارش داد و گفت: چقدر دلم برای شما تنگ شده بود.

خانم مودت گیج گفت: خوبی دکتر جان . نیستی تو دختر؟ کجایی؟

گلم خشک شده بود .

خودشو از بغل خانم مودت بیرون کشید و گفت: زیر سایه ی شما ...

خانم مودت خنده ای کرد و رو به من گفت: احوال رفیق ؟

ناچار خودمو جلو کشیدم... انگار که بخوام بازیشو ادامه بدم ، بغلش کردم و گفتم: خوش اومدی .

محکم فشارم داد و گونه ام رو بوسید و گفت: ممنون عزیزم.

زیر نگاه سنگین ارجمند ازم فاصله گرفت . تلفن لعنتی قطع نمیشد و رضایان محوش شده بود . خانم مودت با خنده گفت : اینا چیه ...

با لحن دخترونه و کودکانه ای گفت: شیرینی های خوشمزه !

رضایان با هیجان پرسید: ایران گردی کردی خانم دکتر ... چه خبره... گز و کلوچه و قرابیه و سوهان !

هومی کشید و گفت: احتیاج داشتم یه مدت خلوت کنم .

شایان وحسام به سمت پیشخون اومدن ، ارجمند خودشو با پرونده ای سرگرم کرده بود ، حنا بند جعبه ی شیرینی رو باز کرد و بی توجه به اخم و تخم شایان رو بهم گفت: چه خبرا از بخش... همه چیز خوبه؟ شنیدم دیشب کشیک بودی ... از چشمهات خستگی مباره .

شایان نیشخندی زد و خانم مودت به حسام گفت: چشمتون روشن اقای دکتر. خواهرتون برگشتن.

حسام پوفی کشید و گفت: بله . پایین زیارتشون کردم .

خط و نشون کش نگاهی به حنا که مات شایان بود انداخت . نفس عمیقی کشیدم، ولی بازم ریه هام هوا نداشت . جو سنگین بود . ارجمند نمیرفت تا خانواده ی جراحی عمومی دو دقیقه به حال خودشون باشن !

رضایان بالاخره رضایت داد تلفن رو جواب بده ...



حنا جعبه ر وروی سنگ پبخشون هل داد و گفت: بفرمایید .

پرستاری که کنار من ایستاده بود قرابیه ای برداشت و گفت: دستتون درد نکنه .

حنا رو به ارجمند گفت: شما هم بفرمایید .

ارجمند لبخندی زد و سرشو بالا گرفت، چند ثانیه روی صورتش مکث کرد . با همون نگاه میشیش داشت آنالیزش میکرد ، مکشش به ثانیه نکشید، دست جلو آورد و قرابیه ای برداشت و گفت: از تبریزه؟

حنا دروغشو بال و پر داد و گفت: تبریز... شمال... اصفهان ! گفتم که یه ایرانگردی کوچیک بود. مادرمم مطلع بودن !

گازی به شیرینی زد و گفت: ولی مزه ی قرابیه های همین شیرینی فروشی رو به روی بیمارستان ومیده !

حنا چشمهانش گرد شد . شایان مستقیم به ارجمند خیره شد و حسام انگار که از این جواب خوشش اومده باشه ، لبخند کج و معوجی روی لبهانش نشست.

حینی که توی پرونده رو امضا میکرد ، حنا پرسید: من شما رو میشناسم دکتر؟

ارجمند خیر بلندی گفت و حنا کنجکاو سوال کرد: پس از رزیدنت های تازه نفس جراحی عمومی هستید!

خیر دومش رو دوستانه تر گفت.

حنا لبخندی زد و ارجمند به کنجکاویش خاتمه داد و گفت: نفرولوژیست اطفال. از وقتی که پدر شوهر شما زحمت کشیدن بخش اطفال و به بهانه ی نشت گاز منهدم کردن ما نفرویی ها با جراحی ها هم کاسه شدیم!

انگشت هاشو که انگار از بابت قرابیه نوچ شده بود بهم مالید ، با لبخندی رو به شایان گفت: چشمتون روشن دکتر رادمنش . عروس خانم برگشتن !

شایان وکارد میزدن خون در نمیومد از تنش ....

ارجمند خونسرد به حنایی که وا رفته بود گفت: شما تنهایی ماه عسل رفته بودید؟

رضایان ریز خندید و من فقط خنده ام روقورت دادم که مبادا حنازم دلگیر بشه. ارجمند با با اجازه ای که روی زبونش قرقره کرد ، از استیشن فاصله گرفت .

این بار روی پیراهن مشکیش ، زوج صد ویک سگ خالدار نقش بسته بود لای اون همه خال سفید روی زمینه ی سورمه ای !

از رفتن ارجمند خیلی نگذشته بود که حنا دستمو گرفت و کشون کشون جلوی چشمهای پراخم شایان منو به انبار برد.

در و پشت سرش بست و رو به من که به زور سعی میکردم رو پا باشم کنجکاو پرسید: این تازه وارد و نمیشناسم!

خواب از سرم پرید، نگاهمو باریک کردم و گفتم: مگه باید همه رو بشناسی؟

حنا رو به روم ایستاد و گفت: یه جور عجیبی بود. لباس پوشیدنش به حرف زدنش نمیومد.

از حرفش لبخندی زدم و گفتم: عادت میکنی.

حنا پوست لبشو کند و با حرص گفت: یه جوری حرف میزد که انگار میدونست واقعا سفر نبودم...

ابروهام بالا رفتند و حنا دست جلو آورد به سمت قفسه ی داروی پشت سر من...

جعبه ی کدئینی برداشت و حینی که بهش نگاه میکرد من سریع برای اینکه فکرشو منحرف کنم گفتم: حالا واقعا اون قرابیه مال شیرینی فروشی نزدیک بیمارستان بود؟

-نه...

هومی کشیدم ذهن خسته ام جمله بندی آماده نمیکرد تا از این حال و هوایی که گرفتارش بود نجاتش بدم.

بدون اینکه چشم از کدئین برداره گفتم: رفتم دفتر دکتر رادمنش. حتی منشیش منو تو اتاق راه نداد. باز خدا دکتر صالحی رو خیر بده گفت کارامو درست میکنه...

اهی کشید و با بغضی که تا به حال نگهش داشته بود لب زد: شایان حتی نگاهم نکرد...

یه قطره اشک تو چشمش جمع شد و گفت: بنظرت میتونم تو این شرایط ادامه بدم؟

پنجه هاش دور بسته ی قرص کیپ شده بود، دستهامو تو جیب روپوشم فرو کردم و گفتم: درست میشه!

حنا با حرص گفت: میخوام درست نشه صد سال. شایان حتی جواب منم نمیده ... چی درست بشه!

به انگشتهاش که از فشار دادن به جعبه سفید شده بود نگاهی کردم و گفتم: برو راستشو بگو... شاید همه چیز مثل روز اولش شد.

حنا هیستریک خندید و گفت: با وجود پدری مثل خسرو رادمنش...

قدمی جلو اومد و ناچار عقب رفتم و گفتم: خیال کردی دیوونن که ادمی مثل منو به عنوان عروسشون قبول کنند؟

جعبه از شدت فشاری که پنجه هاش بهش وارد میکرد مچاله شده بود، کلافه و عصبی بهم توپید: تو نفست از جای گرم بلند میشه!

انگشت اشاره اش رو تهدید امیز تگون داد و گفت: اصلا برای من مهم نیست غرورمو از سر راه که نیاوردم فهمیدی؟

نگاهم به انگشتش موند، لبشو گزید و لبخندی زد و گفت: من این روزا یه کم عصبی ام... ولی این پسره کنجکاوم کرده. همین ارجمنند... اسم کوچیکش چیه؟

بی فکر لب زدم:

-آیین!

تکرار کرد: آیین ارجمنند... دکتر آیین ارجمنند!

از اینکه میشنیدم صدای ظریفش به اسم دکتر پر سر و صدای اطفال آغشته شده دلم یجوری میشد.

پوفی کشیدم حنا متفکر به زمین خیره بود، به کاشی های طی نکشیده و قدیمی...

آهی کشید و با حرص گفت: حال شایان و میگیرم... جوری که جلوم زانو بزنه و از این تصمیمش پشیمون بشه!

مردد پرسیدم: یعنی دیگه نمیخوایش؟ به همین راحتی تمومش کردی؟

جدی و خشک گفت: اره تموم شد. بره به درک! همون جایی که منو فرستاد! دقیقا درک...

قدمی به عقب برداشت...

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

حنا چشمه‌هاش برق میزد توی صورتش میتونستم یه موج تازه رو ببینم... یه موج که پر بود از صدف های شکسته و

لب پر شده که از سمت دریا به ساحل آورده بود. انگار که مغزشو آنی از هزار تا خاطره ی بی سر و ته خالی کرده

باشه و آماده ی یه اتفاق و ماجراجویی تازه باشه!

به سمت در میرفت که صداش زد: حنا...

جان بلند بالایی گفت.

با نگاه خشکی تماشاش کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چطوره اون بسته ی کدئین رو بذاری سرجاش!

نگاه گیجی به دستش و جعبه انداخت، لبخند احمقانه ای زد و جعبه رو به دستم سپرد.

خفه گفت: ولی سر درد دارم.

جعبه ای که از شدت فشار رو به مچالگی بود رو پیش بقیه گذاشتم و گفتم: بریم محوطه چای بخوریم حالت بهتر

میشه!

فصل چهاردهم:

توی درمانگاه پشت میزی نشسته بودم. درست مقابل پنجره رو به محوطه...

هلی کوپتر امداد خیلی وقت بود روی H بزرگ و سفید پهن شده روی آسفالت فرود اومده بود.

به پرستاری که باد بالگرد مقنعه اشو از سرش به زور میکشید زل زده بودم.

از همین فاصله هم صدای چرخش چرخ های برانکاردی که روی ناهمواری های آسفالت کشیده میشد رو میتونستم

بشنوم ...

صداش با صدای ناله ی بیماری که گردنش قفل شده بود و از زیر ماسک اکسیژن برام قابل شنیدن بود.

تقه ای به در خورد، صدلی رو به سمت در چرخوندم و منتظر ورود بیمار شدم.

دستگیره رو پایین کشید و بوی عطرش یه جا اتاق و ریه هامو پر کرد.

خواستم خیز بردارم و بلند شم، دستش اروم بالا اومد و وادارم کرد سرجا بمونم.

روی صدلی وا رفته بودم، نگاه تیره و قهوه ایش یه جا قورتم میداد.

سنگین و پر حرص نفس میکشید.

کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت اما قبلش استتسگوپ رو از دور گردنش برداشت و روی میز انداخت!

آب دهنم حتی مجال تر کردن زبونم رو نداد. گلوم کویری بود و چشمهای قهوه ایش داشت منو با خاک یکسان میکرد.

روم خم شد و با صدای گرفته ای پرسید: یه سوال یه جواب... وقت داری؟

برای این آدم میتونستم وقت نداشته باشم؟

بدون حرف چند ثانیه تماشام کرد.

کاش سیر نمیشد از تماشای صورت معمولی من...

کاش دنبال چشم سبز و پوست آینه و موهای شبق زده نمیگشت!

صدای زخم خورده اش از حنجره بیرون اومد و لبه‌اش تکون خوردند: حنا کجا بود؟

خواستم نفس بکشم...

دمم به بازدم نرسیده داد زد: فقط تو میدونی کدوم گوری بوده!

از جا بلند شدم، میز و دور زد و رو به روم ایستاد و کلافه نالید: پای ابروم وسطه... شدم سکه ی غلتون تو جیب این

دمدمی ها... از این دهن به اون دهن اسم رادمنش میشنوم! اسم پسر رییس بیمارستان!

سرمو پایین انداختم.

شستشو انداخت زیر چونه ام و اروم گردنمو عقب روند و سرمو بالا آورد.

وادارم کرد زل بزنم تو صورتش...

صورتش از هر جهت و زاویه خسته بود.

خسته و گرفته...

آروم زمزمه کرد: کاش انتخابش نمیکردم...

صورتش جلوتر اومد و با فکی منقبض گفت: کاش تو انتخابم بودی!

مبهوت دنبال خودم گشتم...

تو انعکاس چشمه‌اش پی خودم بودم.

صورتش جلو اومد و لبهای مردونه اش از هم باز شد: دوستت دارم گندم...

به خودم بجنبم لبه‌اش مماس شد روی لبهای نازکم...

رفلاکس غریزه بود شاید

ارزو...

شاید هم حس جنسی و حیوانی سرکوب شده ی درونم ... اما نگاهمو روی تصویر انعکاس خودم بستم!

چشمهامو که باز کردم، شایان نبود...

اتاق خالی از مریض و پر از عطر شایان نبود...

پنجره رو به محوطه و بالگردی که کشف حجاب از امداد رسان میکرد نبود...

روی لبم سبزه ای به نرمی پایین و بالا میشد و من سرم روی میز تریا بود و دست خواب رفته ای که سبابه اش توی خون مردگی رو به کبودی میرفت...

قد یه بند انگشت فاصله با چای نیم خورده روی میز!

به ناخن کوتاهم زل زده بودم و ماهیچه های لبهام از تحمل حرکت اون سبزه عاصی شده بودند.

گردن خشک و خواب رفته امو از روی ساعد بلند کردم و بی هوا چشم دوختم به چراغ قرمز ورود و خروج اتومبیل ها و شایانی که منتظر بود نرده ی نازک بالابره و اجازه ی خروجش صادر بشه...

بی هوا پریدم و صدایش زدم: شایان...

رو به روم ایستاد و ساقه ی تیز سبزه ی هرزی که تا الان مماس لبم بود رو کنج لبش گذاشت و گفت: رفت...

دستی به صورتم کشیدم پرت شده بودم به نا کجا...

زمین و زمان و گم کرده بودم.

نگاه میشیش مهربون بود اما توش هزار تا سوال داشت.

سوال هایی که انگار معطل ناخن بودند تا تراشیده بشن و رو کنن که ته این همه خیرگی چیه!

با دست به صندلی ای که تا الان گرمای نشستن و خواب منو به خودش گرفته بود اشاره کرد.

عقب گرد کردم و لغزیدم روی صندلی...

رو به روم نشستم. هنوز لود نشده بودم.

حتی هنوز نمیدونستم ساعت چنده... شیفتم یا کلاس دارم!

زورق قرمز داجستيو و باز کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ساعت چنده؟

به چشمهام خیره شد و با پوزخندی گفت: شیفت نیستی...

لیوان کاغذی چای رو روبه روم گذاشت و با آرامش لب زد: باید الان خونه باشی.

نگاهمو تیز کردم خنده ای کرد و گفت: دوست دخترتو بردن پیش رؤسا... حرفاتونو یکی کردید؟

خفه گفتم: یعنی چی...

قراره به نفعش شهادت بدی دیگه نه... سفر بوده. تبریز و اصفهان و یزد و ...

خنده ای کرد و گفت: میدونی اعتبار این قوم اونقدری هست که بتونن در عرض دو ساعت همه چیزشو بریزن رو دایره پس الکی خودتو قاطی نکن.

پیراهنشو از درز روی سرشونه های پهنش صاف کرد و گفت: خوابی یا گرفتی لپ مطلبو!  
خفه گفتم: بیدارم.

سری تگون داد و خونسرد گفت: حالا چی میکشید؟  
ساکت نگاهش مبرکدم به لکه های روی پیراهنش...  
-علف... حشیش. کُک... شیشه!

خواستم برم که قدم بلندی برداشت و سد راهم شد و پرسید: نکنه تو هم هم پیاله اشی... چشات قرمزه!  
خشک گفتم: بازپرسیه یا شوخی؟

رنگ نگاه جدیش آروم تر شد و گفت: من فقط خواستم بهت ندا رو بدم چه خبره.  
به تکون های علفی که کنج لبش بود خیره بودم.

اروم برش داشت و رک گفت: یکی دیگه خوشی زده زیر دلش رفته پی عیش و خوشی... تو شدی سپر بلا...  
علف هرز و روی لبم کشید و اضافه کرد: یه تگه به خودت بنداز... این سپری که دستته دیگه جا نداره تیر پرت کنن  
بهت!

گردنشو جلو کشید و با لحن بمی لب زد: بندازش برو رد کار خودت. دنبال زندگی خودت. تا کی میخوای مشت  
بخوری که یکی دیگه عوض جواب واجب سلامت با منت بگه علیک!  
اخمی کردم و با لحن تندی گفتم: من نیازی به نصیحت های شما ندارم دکتر ارجمند.  
خواستم برم که با خنده جلومو گرفت و گفت: میتونن اخراجش کنن.

ابروهام بالا رفتند و با لبخند پر استهزایی گفت: میتونم همشونو به سه شماره بندازم بیرون.  
بریده بریده تکرار کردم: همشون!

-از اون بالا بالایی که از قبل بیمه ها میلیاردری میره تو حسابش تا این پادو کوچیکا... تا همین رفیق ناز پرورده ات .  
با حرص گفتم: چطوری؟

-از گزارش سرشماری کدئین های کسر شده از انبار... تا پتدین های گم شده تو ریکآوری... تا ترامادول هایی که تو  
رختکن زیر کمدش پیدا شده! پرونده اشم دست رفیق منه . مولایی!

مبهوت نگاهش کردم که با خنده گفت: داری دقیقا سنگ کیو به سبزه مبزنی. این کاسه ی رفاقت لب پره بند زده  
است... از همه جاش داره آب میچکه...

با تن خیس از عرق گفتم:

-شما اینا رو از کجا میدونید...

چشمهای جدیش منو میترسوند .

من خیلی چیزا میدونم... فقط خواستم گوشی دستت باشه که اگر احضار شدی فقط به فکر خودت باش! نه آبروی رفته ی چهار بچه قرتی تهرونی! دفاع کنی پشتش دربیای پای خودتم گیره. خب؟  
چی باید میگفتم. چی داشتم بگم....

لبمو گزیدم و دوباره از نو گفتم: بگو خب!

نگاهش کردم جدی بود سرد و بدون ذره ای عطفوت.

منتظر بدون پلک زدن تماشا می کرد با آرامش دوباره گفتم: نشنیدم بگی خب...

عنانم دست خودم نبود.

مسخ شده لب زدم: خب.

لبخندی کنج لبهاش نشست علف هرز و گوشه ی لبهاش برد و درست مثل یه کابوی که دوئل رو برده با مهربونی ای که افسارش دست خودش بود اضافه کرد: من منتظرم برای خالی کردن خونه خبرم کنی اگر هم نظرت عوض شده میتونم در ازاش برای ضمانت اقساط تعاونی بهت چک بدم.

گیج نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت: شاید سیلور بگیر.

با انگشتهاش یه مربع تو فضا کشید و گفت: از اونایی که بار داره. خواهرت حتما خوشش میاد.

با خنده ی بلندی از من فاصله گرفت و من عقب عقب رفتم تا جایی که ستون فقراتم خودشو به درختی تحویل بده!

هنوز توان اینکه حرکتی به خودم بدم رو نداشتم، هنوز جرات اینکه به حنا زنگ بزنم و بپرسم کجایی رو نداشتم!

تمام رگ و پی ام خشک شده بود و گردش خون تو تنم رو حس نمی کردم.

با صدای آژیر امبولانسی که وارد محوطه شد تکونی به خودم دادم و قدمی به سمت درب خروجی برداشتم، با دیدن روپوش سفید تنم آهی کشیدم...

مسیرمو عوض کردم و به سمت ساختمون رفتم باید به رختکن میرفتم...

باید به تعاونی میرفتم و شرایط اقساط ده ماهه اش رو از نو از بر میکردم ...

باید پیش چشم پزشک میرفتم که معاینه ام کنه و معالجه ... که چطور ندیدم برای قسطی خرید کردن لوازم خونه نیاز به چک و ضامن و سفته هست!

به محض ورودم به داخل ساختمون حسام رو دیدم که با نگهبانی مشغول صحبت بود.

با دیدن من کلامشو کوتاه کرد و با قدم های بلندی به طرفم اومد.

رو به روم ایستاد و با لحن خشک و نه چندان دوستانه ای پرسید: کجا بودی؟

چطور؟

دکتر رادمش میخواست باهات حرف بزنه!

میدونستم از کی صحبت میکنه...

بین خودمون شایان ، شایان بود و پدرش دکتر رادمنش!

لبمو گزیدم و حسام کفری گفت: یه کلمه به من بگو. تو میدونستی... بگو خودتو و مارو خلاص کن!

-حنا گیر افتاده؟

پوفی کشید و لب زد: نه... اون از پس خودش برمیاد اما داره دروغ میگه!

سکوت کردم و حسام کلافه گفت: شایان و حنا تموم کردن.

نه عیب بود نه ناراحت کننده!

خیلی وقت بود منتظر شنیدن این جمله بودم.

میدونستم اینطوری میشه....

سری تکون دادم و به طرف رختکن رفتم که ار پشت بازوم رو کشید و نگهم داشت.

تو چشمهام خیره شد و عصبی پرسید: چرا ناراحت نشدی؟

دستمو زیر نگاه سنگین جوونک های نگهبانی از چنگش عقب کشیدم و با لحن پر حرصی گفتم: بشینم وسط اطلاعات های های گریه کنم! به من چه مربوط... جمعا رو هم شصت سال سن دارن! حتما انقدر عاقلن که چنین تصمیمی گرفتن.

حسام نیشحندی زد و گفت: تقصیر تو هم که اصلا نیست.

بی حوصله گفتم: به من چه مربوط؟ یه زوجی به این نتیجه رسیدن که نمیتونن ادامه بدن من چه کاره ام؟

حسام با غیظ تماشام میکرد .

پوفی کشیدم و به عنوان حسن ختام گفتم: بهتره به فکر خواهرت باشی تو این شرایط حتما بهت احتیاج داره!

رومو برگردوندم که برم اما حسام از پشت سرم گفت: به حنا میگم گندم...

با حرص به سمتش چرخیدم و طلبکار گفتم: چیوو...

جدی جواب داد: اینکه چقدر از بهم خوردن رابطه اش با شایان خوشحالی و تو پوست خودت نمیکنجی!

لبه‌اشو ثانیه ای محکم روی هم فشار داد و با نیشخند کج و معوجی گفت: از همون روزی که تو رو تو خونه ی شایان دیدم فهمیدم... اونم نه یک بار... چند بار! فهمیدم یه چیزی بین تو و اون هست فقط خیال میکردم رابطه ی خواهری ای که تو با حنا دم ازش میزنی جدی تر از این حرفه‌است!

هیستریک به خنده افتادم.

حسام عصبی از خنده هام اخم کرد و با غضب گفت: برات متاسفم!



خنده ام رو جمع کردم و با توپ پری گفتم: اجازه میدم با توهمات خوش باشی حسام توکلی! اصلا برام مهم نیست به خواهر پر دردسرت چه گزارشی میدی... حنا اونقدر به من بدهکار هست که این سری توهمات تو توش گمه! روز خوش!

قبل از اینکه اجازه بدم یک کلمه دیگه حرف بزنه ، پا تند کردم به سمت رختکن بانوان و در و بستم.

از لای کمد های فلزی به طرف کمد رفتم که یکتا از رو به روم دراومد.

تو این وانفسا فقط همینو کم داشتی.

لبخندی زد و پرسید: تو احضار نشدی دفتر دکتر رادمش!

پوفی کشیدم و گفتم: یکی دیگه بی خبر رفته سفر سوال و جوابشو از من بکنن؟ به نظر خودت با عقل جور درمیاد؟

یکتا باچشمکی گفت: سفر که نبوده. اگرم بوده تنها نبوده. پارتنرش لابد طلوعی بوده!

چشمهامو باریک کردم و یکتا با طعنه گفت: چه دوره ای شده... از تو خواستگاری میکنه با دختر نامزد دار میره ایران گردی!

نه بهرام به من تعهدی داشته نه حنا و شایان رسمی شده بودن!

یکتا با قیافه ای که انگار کشف مهمی کرده باشه لبهاشو زبون زد وگفت: وای پس تو هم به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی نه؟ بهرام آخر کار خودشو کرد. قاپ حنا رو دزدید!

عصبی از توهماتش کلید کوچیکمو توی قفل فرو کردم و یکتا مثل مگس مزاحم زیر گوشم ویز ویز کرد: راستی دکتر ارجمند تو تریا چی بهت میگفت؟

طوری به سمتش چرخیدم که فغان مهره های گردنم رو شنیدم.

یکتا نیش دار تماشام میکرد.

از نگاه جدیم خودش رو جمع و جور کرد و شونه ای بالا انداخت و گفت: منو به شام دعوت کرده!

بهت زده دست معلقم به سمت قفل طلایی و کلیدی که جاشو پیدا نمیکرد پایین افتاد و کامل به سمتش چرخیدم.

با لبخند پر ذوقی گفت: تو همون هتلی که اقامت داره.

فکم بی اراده منقبض شده بود.

از توی زیپ کوله ی چرمش رژ لب کالباسی رنگی بیرون کشید و رنگ لبهاشو تازه کرد.

با ادا و اطوار لبهاشو رو هم کشید و گفت: چطورم؟

سکوت کرده بودم.

یکتا پنجه اشو بالا کشید و گفت: خسته نباشی. خداحافظ...

به سمت در رختکن میرفت که ایستاد و گفت: عکسشو تو اینستاگرام میذارم! بااای...

گیج و تو خالی به جای خالی یکتا نگاه میکردم.

زمین زیر پام کش میومد و هرچی میرفتم به خونه نمیرسیدم!

خاله پوری با دیدنم ذوق کرده گفت: وای گندم یه عالم خبر دارم برات...

بی حوصله کیفمو روی کاناپه ی سر راهم انداختم و خاله پوری با اشتیاق و یه عالم جمله و حرف کنار دستم نشست و گفت: میدونی چی شده...

نه نمیدونستم!

نمیدونستم چی شده...

نمیدونستم حنا چرا یهو خوشی زد زیر دلش و افتاد وسط باتلاق!

نمیدونستم چرا حسام بعد نه سال اعتمادشو مثل یه چوب بستنی لای انگشتهاش گذاشته و سر زانوش زده و تق شکسته!

نمیدونستم چرا شایان داره به حنا خیانت میکنه... حتی نمیدونستم اون ادم کیه!

نمیدونستم چرا برام مهمه که ارجمند شب و باکی شام صرف میکنه!

من یکی چند وقتی بود که هیچی نمیدونستم.

خاله پوری میگفت، از در و دیوار پارک پرندگان تا تور آخر هفته... تا کلاس آبرنگ! فقط میگفت.

فکش کنار گوشم میجنبید و من دلم میخواست یه تو دهنی محکم توی صورتش بکوبم!

نفسی لای حرفهایش گرفت و من فرصت پیدا کردم تا زیپ کیفمو باز کنم و صفحه اشو چک کنم.

دودل بودم به حنا زنگ بزنم یا نه.

به شایان که اصلا...

اما مطمئن بودم وارد صفحه ی یکتا میشم و دنبال عکس شام شبش میگردم!

پوفی کشیدم و گوشی رو توی کیف انداختم.

خاله پوری که حرفهایش تموم شد با ذوق گفت: برات چیز کیک درست کردم بیارم بخوری؟

خسته کش و قوسی اومدم و گفتم: نه باشه بعد. الان یه چرتی بزنم ...

و بدون اینکه مهلت بدم تا جمله ای دیگه به زبون بیاره به بند کیفم چنگ زدم و وارد اتاق شدم و در و بستم، مانتومو پرت کردم و پشت در سر خوردم، روی زمین وا رفتم.

نگران بودم... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید!

حناحما توی دردرس افتاده بود و شایان لابد تا حد مرگ از کوره در رفته بود!

تو این هاگیر واگیر غصه ی شام شب یکتا داشت منو میخورد!

از پشت در بلند شدم و روی تخت دمر افتادم... بالش رو بغل کردم و پیشونیمو توی قسمتی که از شب قبل فرو رفته بود فشار دادم، من چرا وسط این بازی بودم؟

چرا این لکه ها از سر و صورت و دامن من پاک نمیشد؟

صدای پیچ پیچ خاله پوری توی موزیک تلویزیون مخفی بود اما میفهمیدم داره با یه کیس ممنوعه این وقت شب حرف میزنه!

با رخوت و سستی به پهلو شدم ، کورمال کورمال دنبال گوشی بودم که سر انگشتم به گوشی خورد و با لمس صفحه اش ، چشمهام چهار تا شد.

نزدیک دوازده تا تماس داشتم.

سیخ سر جا نشستم و قبل از اینکه قفل صفحه رو باز کنم شماره ی رندی روی صفحه ی گوشیم نشست!

اونقدر رند بود که همون ثانیه میتونستم حفظش کنم...

012 12 12 0912...

قبل از اینکه جوابشو بدم ، قطع شد . نفس عمیقی کشیدم . آمار تماسم رو باز کردم؛ حنا بهم زنگ زده بود . تمام دوازده بار و ...

بی فوت وقت انگشتم رو روی شماره اش لغزوندم وبعد از سه تا بوق ، با صدای خش داری از اون ور خط گفت: الو...

-سلام ... خوبی؟

-باید خوب باشم!؟

از لحن طلبکارش نه دلخور شدم نه دلگیر... نه ترش کردم نه قهر .

ملایم گفتم: الان کجایی؟

-برگشتم خونه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه خوب. خاله ته‌مینه خوبه؟

-نیست . با دوستاش رفتن تور ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حسام چی؟

-با پرنیانه ...

خواستم بگم شایان ... اما اسمشو قورت دادم و خودش از اون رو خط گفت: شایانم نمیپرسه من مردم یا زنده ام . از وقتی نبودم نپرسیده نه ؟ هر روز میومدی بهم دروغ میگفتی...

با حرص گفت: هر روز... دری وری تحویل من میدادی !

با آرامش گفتم: حنا ... بیام پیشت؟

نفسی از اون ور خط کشید و گفت: بیا .

از لبه ی تخت بلند شدم و گفتم: الان یه اسنپ میگیرم میام .

بغضش ترکید و گفت: زود بیا . دارم میمیرم ... بدبخت شدم گندم .

با حرص مانتومو چنگ زدم و گفتم: اومدم . گریه نکن . یه چایی دم کن . شام خوردی؟

-نه.

پوفی کشیدم و گفتم: زنگ بزن یه پیتزایی چیزی سفارش بده اومدم . گریه نکنی ها . من مخصوص میخورم خب؟

دماغشو بالا کشید و گفت: باشه . زود بیا .

گوشی رو قطع کردم و از تو اتاق بیرون زدم ، خاله با دیدنم وا رفت و گفت: کجا شال و کلاه کردی.

-میرم پیش حنا .

اخم هاش تو هم گره خورد و گفت: واه ... هر روز باهمید که شماها هم...

-حالش خوش نیست.میبینمت خاله فعلا.

اخمهاشو از هم وا کرد و همونطور که توی سالن نشیمن لای کوسن های مبل دنبال گوشیش میگشت گفت: باشه

خاله به سلامت منم به دوستم زنگ میزنم بیاد پیشم .اشکالی که نداره؟

سری به علامت نه تکون دادم و حین مشخص کردن مبدا و مقصد بدون شستن دست و روم از خونه بیرون زدم.

تا رسیدن به خونه ی ویلایی دکتر توکلی که تو اون بن بست کوچه باغ پس کوچه های شمرون معروف بود، دلم

مثل سیر و سرکه میجوشید.

نگرانم بودم ! با همه ی تلخی های این وقت اخیر... هنوز بهترین روزهای نه سال اخیرم با اون قسمت شده بود .

جلوی درب فرپوژه ی سفید ایستادم و قبل از اینکه دستم به زنگ برسه ، در به روم باز شد.

بی توجه به استخری که تابستون ها با حنا توش شیرجه میزدیم ، پاتند کردم و از جلوی خونه ی "متی و چیکو"

گذشتم ، حتی وقت نداشتم براشون سوسیس تازه بگیرم . پارسی برام کردن و از پله های سنگ مرمر منتهی به

ایوون بالا رفتم ، با دیدنم خودشو جلو کشید و سفت بغلم کرد.

یه کم گریه ... یه کم دلداری... یه کم آروم باش. یه کم بس کن ... عیبی نداره ! با یه عالم درست میشه نثارش کردم

. اشکهاشو پاک کرد و حینی که قطره ی کوچیکی که به مژه های بلندش چسبیده بود وبا سر انگشت پاک میکرد

گفت: دیدی چه به روزم اومده .

موهاشو که آزاد و رها روی شونه هاش ول کرده بود گفتم: بس کن دیگه اینطوری قرار بود از صفر شروع کنی ؟ با

گریه زاری...

-شایان حتی جلوی پدرش یک کلمه از من دفاع نکرد . چنان ژستی برای من گرفته بود که جلوی خسرو خان آب شدم .

نمیدونستم خوشحال بشم یا ناراحت .

اشکهاشو پاک کرد و با توپ پری گفت: تلافی میکنم گندم . یه جوری تلافی میکنم که حالش جا بیاد. تا آخر عمرش یادش بمونه حنا توکلی کیه . تو این بیست روزی که نبودم بهم خیانت کرده ! پچ پچشو میشنوم . برادر احمق من عوض اینکه پشت من باشه ... از اون دفاع میکنه . از اون حمایت میکنه . ببین من چقدر بدبخت و ذلیل شدم که حسام توکلی هم شده زیر دست رادمش !

نفسی گرفت و حین تکون دادن های هیستریک سرش گفت: بلایی به سرش بیارم . خسرو خان میگفت تصمیم گیری درمورد تو سخته ! انگار داشت با یه خیابونی بی سواد حرف میزد ... یادش رفته بود من دختر توکلی ام ! حق پدر من بود پشت اون میز بشینه ...

از جا پرید و گفت: یه بلایی سر این آدمای بیارم . حالا پسرش برای من ژست میگیره یادش رفته کی بود و چی بود ... چطور برای اینکه جواب سلامشو بدم خودشو میکشت ! یادته ...

گیج گفتم: هان؟!

حنا با حرص گفت: گوش میدی؟

سرم توی گوشه بود . میشنیدم اما گوش نمیدادم ... چشمم به میز شام جلوی یکتا بود توی صفحه ی گوشیم ! به میگوهای طلایی توی بشقاب و بروکلی هایی که رنگ و لعابشون دهنم رو آب مینداخت... دسر و سالاد سزار ... سوپ روز و نوشیدنی ای که رنگ و کف و سرمایی که از دور لیوانش بلند میشد هم از توی عکس تشنه ام میکرد !

حنا قدمی جلو راه رفت و گفت: یه پرونده از خسرو رادمش رو کنم ، برای همیشه آبروشون میره . یادشون رفته من دختر همون تورج توکلی ام که اینا باعث شدن از ایران بکنه و بره !

یکتا زیر عکس نوشته بود: یک شام عالی...

اولین کامنت هم مال شایان رادمش بود ... کوتاه اما با یه ایموجی نوشته بود: نوش جان . شاد باشی !

حسام ... و ارجمندی که فقط لایک کرده بود ! پوست لبم رو کندم و حنا با حرص گفت :اومدی اینجا گوشه بازی کنی یا به درد و دل های من خاک برسر گوش بدی؟!

بی پس و پیش لب زدم: یکتا با این دکتر ارجمند رفته شام بیرون .

حنا به جهنمی گفت و رو بهم توپید: میفهمی من بدبخت شدم؟ یکتا به من چه مربوط.

گوشی رو توی مبل پرت کردم و با حال کلافه ای گفتم: اجازه دادن دوباره برگردی سرکار؟

-آره... فقط بیست و چند روز غیبت برام رد شده که شاید مجبور شم یه ترم اضافه تر بردارم . صالحی امید داد که درست میشه ولی فعلا اجازه ی جراحی و حضور تو اتاق عمل ندارم . مگر بخش بیام شیفت بدم !

سری تکون دادم و حنا صورتشو مچاله کرد، دستهاش توی جیب شلوارکش بود و به کنج میز نگاه میکرد .

حرصی گفتم: ولش کن هرچی بیشتر فکر کنی بدتره .

-ولش کنم؟ پدری ازشون دربیارم که تا آخر عمر یادش نره . شایان حتی نگاهم نمیکنه . کثافت حتی نمیگه چرا رفتی... چی شده رفتی ! چه مرگت بود رفتی. یه چرا میگفت بعد لششو میبرد از زندگیم بیرون دلم نمیسوخت ! پدرشو درمیارم . صبر کن ببین چه آبرویی ازش ببرم ! به من خیانت کرده . اون دختره رو پیدا میکنم سرشو میبرم . ببین کی بهت گفتم.

از جا بلند شدم و رو به روی حنا ایستادم که پشت سرش یه کاناپه بود. روی شونه هاش رو فشار دادم و آرام مجبورش کردم بشینه روی مبل.

دستهامو روی شونه هاش قسمت کردم و گفتم: نگران نباش. میگذره . به خودت فکر کن. به اینکه از اون جهنم خلاص شدی. یادته ... بیست روز پیش این موقع یادته ؟

-اگر دوباره شروع کنم...

کنارش نشستم و گفتم: حتی فکرشم نمیکنی ...

جفت دستهاشو لای موهاش فرو کرد و گفت: چی بودم چی شدم! خدا بهرام و لعنت کنه . ببین چه هچلی برام درست کرد !

لبهامو با زبون تر کردم و گفتم: اصلا اونم معلوم نیست کجاست .

دستهاشو پایین کشید و به صورتم با نگاه یخ زده ای زل زد و گفت: کی کجاست؟  
-بهرام .

به کنج میز خیره شد و پرسید: چطور؟

-از بعد مهمونی کسی ازش خبری نداره . نه تلفن هاشو جواب میده . نه کشیک هاشو میاد . هیچی.

با لحن پرحرص و عصبی ای گفت: اومدی اینجا از عامل بدبختی من پرس وجو کنی؟ نکنه خیال میکنی من ازش خبر دارم؟

با تعجب گفتم: چته حنا چرا یهو گر میگیری!؟

آروم شد و گفت: ببخشید . بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم . این دکتر اطفال چه کاره است؟ شنیدم با شایان خوب نیست.

پوزخند زدیم و گفتیم: تم: خبرم: را زود میپیچ!

-بیمارستانه دیگه . یه دهکده ی کوچیک پر از خاله زنک های معطل سوژه !

فصل پانزدهم :

روپوش سفید روی از روی چوب لباسی توی کمد بیرون کشید و چند ثانیه تماشاش کرد . لبخندی به نگاه خیره اش زدیم و گفتم: خوشحال نیستی برگشتی سرکار؟

حنا لبخندی زد و گفت: به نظرت از پیش برمیام؟

-پرسیدن داره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از رو به رو شدن با شایان و استاد رادمش نگرانم... وگرنه برمیام .

هومی کشیدم و حین بستن آخرین دگمه گفتم: بزن بریم که یه عالم کار سرمون ریخته.

-امروز اتاق عملی؟

-نه. ولی عصر کلینیکم.

سری تکون داد وبالاخره به آرومی روپوش رو تنش کرد و با صدای خش داری گفت: دلم تنگ شده بود.

آه بلند بالایی کشید و درز روپوش رو روی سرشونه هاش مرتب کرد و لب زد: خوبه باز تو هستی یه کم این چیزها رو آسون کنی واسم .

دست دراز کرد توی کمد و اسپری منو برداشت و روپوششو به عطرش آغشته کرد ، درشو توی یه دست نکه داشته بود و قوطی استوانه ای رو تو دست دیگه اش . نگاهش به کمد من مونده بود .خیره و ثابت ... بدون ذره ای انحراف.

جلو رفتم و گفتم: این صندوق رو باید پست بدم .

لبخندی زد و گفت: مرسی.

جعبه ی نقره ای رو بدون اینکه باز کنم به طرفش گرفتم و گفتم: اینم امانتی ! تحویل خودت . صحیح و سالم .

بدون اینکه بازش کنه توی دستش نگهش داشت و با لبخندی گفت: ممنون.

سری تکون دادم و قفل رو توی قلاب کمد انداختم ، اسپری رو به طرفم گرفت و گفتم: آخرشه . مال خودت .

لبخندی زد و چشمه‌هاش کشیده شد به سمت صندوق... بدون باز کردنش ، توی کمد گذاشت و بعد از قفل کردن پشت سرم راه افتاد .

با هم وارد آسانسور شدیم. تو فکر بود احتمالاً میخواست نقشه ای بکشه که چطور شایان رو آچمز کنه و کاری کنه که شایان احساس باخت کنه !

پوزخند زدم... اونی که بیشتر باخته بود ، حنا بود نه شایان.

به نیمرخ درگیرش نگاه می کردم ... کابین توی طبقه متوقف شد و باهم وارد بخش شدیم. رضاییان با دیدنمون لبخندی زد و با هیجان گفت: به به ... احوال خانم دکتر . صحبتون بخیر.

حنا لبخند کمرنگی زد و پرسید: دکتر صالحی کجاست؟

رضاییان دو برگه رو بهم منگنه کرد و جواب داد : توی اتاقش...

حنا به سمت راست راه افتاد ، رضاییان مشغول صحبت با تلفن شد و من از پشت گرفتمش و گفتم: اتاقش عوض شده . اومده سمت چپ... اونجایی که داری میری در حال حاضر اتاق دکتر ارجمنده!

دستش رو از بازوم بیرون کشید وبا نیشخندی گفت : عیبی نداره . میرم یه دوری میزنم و بعد میگم ببخشید من در جریان نبودم . تو هم به روی خودت نیار که بهم گفتی !  
چشمکی بهم زد و با قدم های لوندی به سمت اتاق رفت.

دست مشت شده ام رو از توی جیبم بیرون آوردم ، تک تک ناخن هام توی پوست دستم فرو رفته بود . نمیدونم چقدر گذشت و چقدر توی استیشن خودمو با برگه ها و پرونده ها معطل کردم که سرو کله ی پور صمیمی پیدا شد . سلامی کلی داد و پرونده ای رو از قفسه بیرون کشید، رضایان هیجان زده گفت: خانم دکتر شام خوش گذشت؟

لبخند ماستی روی لبهاش نشست و گفت: آره جای همه خالی.

رضایان ریز خندید و من با حرص گفتم: همیشه خوش باشی !

مرسی خشکی تحویلیم داد و بدون اینکه اجازه بده بیشتر بپرسم ، از بخش با پرونده بیرون رفت .

به ساعت دیواری نگاهی انداختم ، تا ده دقیقه ی دیگه سر و کله ی شایان و حسام پیدا میشد و حنا هنوز توی اتاق ارجمند بود !

لبهامو روی هم فشار دادم ، روی صندلی نشستم و ساعدم رو روی پیشخوان گذاشتم، رضایان گوشه ی رو میون گردن و شونه اش نگه داشت و گفت: راستی تخت سه رو یه چکاپ میکرید خانم دکتر .  
-همون فتق فمورال؟

-بله . انگاری همراهش میگفت حال نداره . بنده خدا پیر و سن و سال دارم هست.

سری تگون دادم و از جا بلند شدم، به محض رد شدن از جلوی اتاق ارجمند که رنگین کمون و هزار تا برچسب کارتونی روی درش خورده بود ، لحظه ای مکث کردم ، صدای خنده های جفتشون مثل ناخن کشیدن بود روی تک تک شریان های مغزیم . نمیدونم چرا عصبی شدم...

از اینکه شایان عاشق حنایی بود که به همین راحتی فراموش کرده بود و توی اتاق تازه واردی دل میداد و قلوه میگرفت ، یا از اینکه ارجمند هم منو ندید !

اگر یک دقیقه ی دیگه جلوی در اتاق میموندم وا میدادم...

اگر یک دقیقه ی دیگه صدای خنده های دلربای حنا رو میشنیدم از حال میرفتم !

حنا ...

من خر و بگو که دیشب دلم به حالش سوخت و تا صبح سعی کردم بهش روحیه بدم !

حنا ...

لیاقت هیچ کدوم از لطف های منو نداشت... خودشو به موش مردگی زده بود و حالا انگار با لاس زدن با تازه واردی مثل ارجمند ، روحیه اش رو تازه میکرد !

حنا ...



لعنتی!

از شدت فکر و خیال هایی که آنی به مغزم خطور کرده بود ممکن بود همون لحظه دچار اینتراسربرال هماتوما بشم!

بالای سر بیمار ایستاده بودم، سعی میکردم تمام حواسم و جمع کنم و از لای غرغره‌های پیرمرد به نتیجه ای برسم... اما همون ناله های همیشگی و طبیعی بود که انتظار میرفت، همراهش هنزفری توی گوشش بود و با دنیای مجازی سرگرم بود و مرد بیچاره فقط یه جفت گوش مفت میخواست تا از یه راهی درد مفاصل و آرتروز گردن و آب آوردن زانو رو به فتقش بچسبونه!

با چند تا جمله ی بی معنی به حرفه‌اش خاتمه دادم و از اتاق بیرون رفتم. ارجمند و حنا جلوی استیشن بودند. فقط دو دقیقه مونده بود تا شایان و حسام سر برسند. با قدم های آرومی به سمت ایستگاه راه افتادم، صورت حنا برخلاف صبح سرحال و گلگون بود.

منم با یه مداد رنگی خوش مشرب که هزار تا جمله ی شاد و مفرح توی آستینش داشت، یک ساعت فک میزدم صورتم قرمز میشد!

به محض اینکه پرونده رو روی پیشخوان گذاشتم، نگاه رضایان کشیده شد به سمت ورودی بخش، شایان و حسام با هم وارد بخش شدند و خنده روی لبهای حنا ماسید، رضایان سلام بلند بالایی نثارشون کرد و شایان فقط سرشو تگون داد.

نگاهی به صورت پلاسیده و درهم شایان انداختم. چشمه‌اش از شدت خستگی و بی حوصلگی سرخ بودند و زیر پلکهایش گود رفته بود.

حنا سلامی به حسام داد و بدون اینکه چشم به شایان بدوزه پرسید: دکتر صالحی امروز اتاق عمله نه؟

حسام فقط سرشو تگون داد و من رو به شایان گفتم: به نظر خیلی خسته میای...

شایان نگاهم کرد و با لبخندی که مدت‌ها بود از من دریغش کرده بود لب زد: میگذره!

حنا پشت پیشخوان نشست و شایان از من پرسید: چطوری؟ امروز اتاق عمل نیستی...

نگاهش کردم. مستقیم... به چشمهای قهوه ایش زل زدم تا مطمئن بشم واقعا مخاطبش منم! هر آن منتظر صدای آلامر گوشی یا چرخش یه علف هرز روی لبم بودم یا صدای تلفن های خاله پوری... که از خواب بیدار شم... اما خواب نبود، چشمهای قهوه ایش مستقیم منو تماشا میکرد.

بدون اینکه نگاهش به سمت حنا توکلی منحرف بشه، فقط منو نگاه میکرد.

خواب نبودم... مخاطبش بودم... از من سوال کرده بود و کلمه های لعنتی گم شده بودند.

شایان دوباره گفت: از دیشب یک بند سرپام. اورژانس قیامت بود. دیشب کشیک نبودى نه؟

میدونست کشیک نبودم؟!!

باید از ذوق میمردم قطعاً... بعد نه سال حالا یادش افتاده بود برنامه ام رو حفظ کنه؟!!

قبل از اینکه نگاه مستقیم و خیره اش رو از روی صورتم برداره لب زدم: امشب کشیکم.

شایان لبخند یخی روی لبه‌اش نشست و گفت: من که دارم مستقیم میرم خونه . واقعا از خستگی روی پا بند نیستم .

بی توجه به پچ پچ حسام و حنا و نگاه های زیر زیرکی ارجمند که خودشو با پرونده ای سرگرم کرده بود گفتم: میخوای برات یه دم نوش معطر آماده کنم؟

شایان لبخند گرمتری زد و گفت: از همون نعنایی هایی که برای دل درد تجویز میکنی؟!

با وجود اینکه طعنه بود به سبزی های محلی ای که مادرم آورده بود اما نرنجیدم و گفتم: نه ... این یکی دارچینییه ! هومی کشید و گفت: به امتحانش میرزه .

روی پا نبودم... دلم غنچ رفته بود ... حالی رو داشتم که انگار بعد از هزار دور چرخیدن ، مثل رقص سما ... یهو پرت شده بودم روی یه کوه پر ... همون حال خوب بود .

شاید دو تا بال داشتم... شاید یه ریشه از اسمون به پشتم وصل بود و توی خلا دلچسبی ، بدون جاذبه ... معلق بودم ... از اون احساسات شیرینی بود که خاطره میشد و توی پستوهای ذهن حین خواب شب جolon میداد و بهترین رویای شب رو رقم میزد .

خواستم برم که یه مشت نگاه خیره باعث شد سرجام میخکوب شم ...

انگار کل بخش داشتند منو نگاه میکردند ، انگار همه فهمیده بودند من روی یه کوه پر جا خوش کرده بودم و تو فضای بی جاذبه ای مشغول رقصیدن بودم !

نگاه کنجکاو رضاییان از پشت عینک ته استکانیش...

نگاه تلخ حسام با پوزخند کج روی لبش...

نگاه شریفیان پرستار اطفال که پر بود از سوال !

نگاه بغض دار حنا ...

و بدتر از همه ... اون نگاه میشی لعنتی بود که معذبم میکرد و خفه ام میکرد و تمام احساسات خوبمو یک جا ازم می قاپید و دهنمو میبست !

سرمو پایین انداختم و شایان راحت منو از گردونه ی مخاطبانش بیرون انداخت و رو به ارجمند گفت: چیزهای جدیدی از شما شنیدم دکتر ارجمند.

ارجمند خودکاری رو پشت گوشش گذاشت و رو به نگاه خنده دار رضاییان گفت: جز اینجا هرجا دیگه باشه گمش میکنم .

و رو به شایان گفت: چه چیز جدیدی ؟ منم تو این بیمارستان هر روز یه چیز تازه میشنوم ...

-شنیدم کارهاتون خوب پیش نمیره .

-این شنیده ها حاکی از حسودیه . خیلی بهش توجه نکنید !

شایان لبخندی زد و گفت: به هر حال از همشون نصفشون رنگ و روی واقعیت دارن ! شنیدم قراره برگردید درسته؟

لبخندی زد و گفت: بیشتر من شنیدم قراره سر قفلی ریاست بخش اطفال بهم محول بشه! حالا من نمیدونم شنیده های کدوممون درسته .

صدای هین رضاییان و شریفیان و بهت حنا و حسام و شایان با لبخند من یکی شد . با وجود اینکه مات شده بودم اما واقعا استحقاقش رو داشت .

شایان گیج گفت: جدا؟

رضاییان با ذوق لب زد: وای دکتر چقدر این سمت برازنده ی شماست . تبریک میگم ...

ارجمند خنده ای کرد و گفت: حالا فعلا در حد یه پیشنهاده ... کی جامه عمل بهش پوشونده بشه مشخص نیست . بعدم بهتره بین خودمون باشه . تا جدی شدن ماجرا ...

حسام یک تای ابروشو بالا فرستاد و به شایان نگاه کرد .

شایان حرصی گفت: پس باید تبریک گفت.

-اگر والدین دوستان اجازه بدن به قسمت تبریکش هم میرسیم .

شایان اخم کرد و ارجمند با نیشخندی گفت: البته دیگه بعضی اجازه ها دست پدرها هم نیست . دستورات این بار از بالاست .

شایان سری تکون داد و با حرص بحث رو عوض کرد و گفت: شنیدم اون آئودی کابریولت تو محوطه برای شماست.

خنده ای کرد و لب زد: قابل دار نیست !

شایان خشک گفت: واقعا خیلی برام جالبه که بدونم چطور شد که از ایران رفتید . شنیدم دوران جوونی از وضع مالی خوبی برخوردار نبودید درسته؟ با این وجود با اون شرایط به این سمت رسیدن واقعا پیشرفت قابل توجهیه ... باید جدا تبریک گفت.

ارجمند خنده اش رو جمع و جور کرد ؛ نگاهشو باریک کرد و با لحنی مشابه شایان ، نه چندان دوستانه گفت: پیشرفت ربطی به موقعیت مالی نداره ! ملاک ومعیار جلو رفتن ذهن آدم هاست . نه موقعیت پدرشون !

شایان لبهاشو روی هم فشار میداد .

ارجمند خشک و جدی تماشاش میکرد ... به شایان نگاه کردم ، از شدت فشار و حرص لبهاش به سفیدی میزد .

نفس عمیقی کشید و رک گفت: ولی با این وجود از یه چوپان انتظار نمیرفت که چنین پسری رو تحویل جامعه بده . جالبه . از اون زندگی به اینجا رسیدن واقعا قصه ی شنیدنی ای پشتش هست .

شاخک هام تیز شد، ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: بله با افتخار من شغل پدرم رو پنهان نمیکنم ... ولی شما از کجا مطلع شدید ؟ یادم نمیاد در این باره با هم صحبت کرده باشیم.

شایان با لبخند فاتحی گفت: شنیدم.

ارجمند عصبی سری تکون داد و گفت: بله . شنیده ها !!! فکر کردم خودتون از نزدیک لمسش کردید دکتر رادمنش ... من دوران نوجوانیم ، پدرم یکی از گوسفندهاشو گم کرد ... از این بابت به شدت ناراحت بود ... و قطعاً اگر زنده بود ، خوشحال میشد که میدید...

مکشی کرد و چشم در چشم شایان، با اشاره ای بهش لب زد: که به تهران اومده به درجات عالی رسیده !  
و خودکار رو از پشت گوشش پرت کرد روی پیشخوان استیشن و با صدای بلندی رو به شریفیان گفت: به همراه تخت سه بگو تو اتاقم باشه .

روز خوشی نثار هممون کرد و با قدم های بلندی به سمت اتاقش رفت.

شایان رفتنش رو تماشا میکرد . رضایان به حدی پوست لبش رو جویده بود که لبهاش متورم شده بودند و شریفیان پرونده ای برداشت و از استیشن درو شد .

حسام با حرص گفت: معلومه چه مرگته !؟

-دارم جواب آدم های نمک شناس و مثل خودشون میدم .

حسام حرصی توپید : این بچه بازی ها چیه ... آمارشو از کجا درآوردی .

-من نمیذارم یه روز آب خوش از گلوش پایین بره ! صبر کن و تماشا کن.

بی توجه به حنا از پیشخوان فاصله گرفت و به سمت در بخش میرفت که توی چهارچوب ایستاد و به منی که نگاهم به سمت اتاق ارجمند بود گفت: گندم ...

به سمتش چرخیدم...

شایان با لبخندی گفت: قرار بود منو به یه دمنوش طلایی و معجزه آسا دعوت کنی . یادت رفت؟

قدمی به سمت شایان برداشتم که درب اتاق رئیس بخش اطفال باز شد ، مردد و دودل این پا اون پایی کردم...  
ارجمند و شریفیان جلوی در با هم صحبت میکردند و من یه چشمم به حنایی بود که مات و حیرون تماشا می کرد و یه چشمم پی خط نگاه میشی رنگی روونه ی راهرو بود . دلم میخواست برم یقه ی نگاهشو بگیرم و کسب اجازه کنم...

اما گندم دوباره ای که شایان نثارم کرد ، باعث شد فلج بشم... مسخ دنبالش راه افتادم . حتی برنگشتم به چشمهای حنا و حسام نگاه کنم... حتی برنگشتم که یه جفت چشم مردونه ی میشی مبادا به شک بندازتم !

به محض اینکه به محوطه رسیدیم ، قدم هاشو تند تر کرد و بی توجه به من که مثل دمش دنبالش میرفتم ، روی اولین صندلی تریا نشست ، پاکت سیگارش رو بیرون کشید ؛ ضربه ای به تنه اش زد و یه نخ کنت کنج لبش گذاشت، با دستهایش توی جیب روپوشش دنبال فندک میگشت .

رو به روش نشستم و بالاخره فندکش رو پیدا کرد و حرصی گفت: مرتیکه ی لااوبالی به من میگه گوسفند ! کثافت !...

با تقی فندک موزیکالش رو روشن کرد ...

تمام مدتی که زیر باد و نسیم های خنک پاییزی شعله رو جلوی کنت روشن نگه داشته بود ، به صدای موزیکی که از بدنه ی فندک پخش میشد گوش میدادم.  
اینو حنا براش خریده بود .

به صدای موزیک ملایمی که بینمون رو پر میکرد گوش میدادم که شایان پرحرص دود کنت و از بینی بیرون فرستاد و گفت: هنوز نمیخواهی بگی رفیقت کجا بود؟

یکی از کارگرهای دکه برامون توی لیوان یک بار مصرف چای آورد ، شایان حتی زحمت تشکر کردن هم به خودش نداد ، زیر لب به پسرچوون گفتم : مرسی اقا.

لبخندی زدو جواب داد: خواهش میکنم خانم دکتر .

به میز خیره شدم ... جای دایجستیوی که ارجمند با نخ قرمز دورش مشغول میشد ، خالی بود .

به محض اینکه کارگر رفت به نگاه خسته و پر غیظ شایان زل زدم و سکوتم رو کش دادم ، دلم میخواست فندک رو دستم بگیرم و دوباره از نو به صداش گوش بدم.

شایان متوجه خط نگاهم شد، فندک رو روی میز به سمتم انداخت و گفت : قرار نیست رازتو بشکنی؟

فقط راز من که نیست.

شایان با لحن ملایمی گفت: گندم ... من تو رو میشناسم...

کف دستش رو جلوم بالا کشید و گفت: مثل کف دست برام روشنی. مثل آدرس خونه ی منی !

مستقیم بهش خیره بودم.

شایان صورتش رو جلو کشید و حینی که دود کمرنگی رو از لای لبه اش بیرون میفرستاد ، با خونسردی گفت: فقط بگو کجا بود . من یه بهانه میخوام تا دورشو برای همیشه خط بکشم . فقط یه جمله ... که از چشمم بیفته و بره به درک !

مثل آدم هایی که ضمیر ناخودآگاهشون رو دست کسی میسپارن ... داشت قلقلکم میداد . کلمه ها پشت گلوم صف کشیده بودند تا همه چیز و بگم ... بگم که حناشیفته ات بود اما افتاد تو باتلاق و بیرون کشیدنش کار حضرت فیل بود !

خواستم بگم که حنا میمرد برای یه لحظه تماشا کردند... خواستم بگم میخواست بهترین جهاز رو برای خونه ای که برای جفتتون بود آماده کنه ... بهترین لباس از مزون های خارجی... بهترین آرایشگاه جردن ! بهترین ... بهترین !

پنجه هامو مشت کردم ... تمام این بهترین ها میتونست برای من باشه ... ولی حالا نه مال من بود . نه مال حنایی که سنگشو به سینه میزد .

شایان جدی گفت: گندم نمیخواهی حرف بزنی؟

صدای مردونه اش میتونست قلبم رو به ریشه بندازه ... نگاهش هم میتونست حالمو دگرگون کنه ولی زبونم هنوز قفل بود . با وجود اون همه حرف تلنبار شده ، اما انگار رمزگاو صندوق رو نمیدونست . رگ خواب منو نمیدونست که ازم حرف بکشه .

شایان کلافه لب زد: گندم ...

پوفی کشیدم و صندلی رو روی آسفالت عقب کشیدم ، یه لحظه چشمم به فندک رفت ، زود ازش غافل شدم و مستقیم به صورت کشیده و استخوانی شایان زل زدم و گفتم: اگر قرار بود تو در جریان باشی حتما خود حنا بهت میگفت .

شایان لبخند کمرنگی زد و گفت: اون فندک و بردار ...

چشمم رو به سمتش دوختم و گفتم: این واسه ی حرف کشیدن از من زیادی کم نیست !؟

بلند زیر خنده زد و با همون خنده ی دندان نماش گفت: پس تو هم یاد گرفتی باج بگیری.

-این چم و خم و تهرانی ها یادم دادن .

شایان خنده اش رفت و با آرامش گفت: این حاضر جوابی رو هم تو چنته داشتی فقط فرصت رو کردنش رو پیدا نمیکردی.

بههم برخورد .

سرمو پایین انداختم و شایان با حرص از جا بلند شد و گفت: بهت یه فرصت دادم که دوستانه حلش کنیم. من خودم کنکاش کنم و سردربیارم اون وقت دیگه روم حساب نکن .

تو چشمهای قهوه ایش نگاه کردم.

بغض داشت خفه ام میکرد ... کی خواسته بودم دستمو بگیره که منت کارهای نکرده اش رو الان مثل پتک توی سرم می کوبید.

ته سیگارشو روی زمین پرت کرد و بانوک کفش تا جایی که میشد لهش کرد و گفت: این یکی دیگه از اون تو بمیری ها نیست گندم . من تا ته خط میرم.

از میز فاصله گرفت .

نفسمو تو سینه حبس کردم و صداهش زدم: شایان .

ایستاد ...

به سمتم چرخید ، نگاه نافذش میتونست مو رو به تنم راست کنه ... فندک رو به سمتش گرفتم و گفتم: اینو جا گذاشتی !

نیشخندی زد و گفت: برش گردون پیش صاحبش...

قدمی عقب رفت و گفت: من میفهمم گندم اون وقت فکرشمن نکن که برای طرحت کمکت کنم . خیلی دوست داشتی طرحتو همین جا تو همین بیمارستان یانهایتا دوتا چهار راه اون ور تر بگذرونی نه ؟ داشت از چی حرف میزد؟! فندک و توی مشتم فشار دادم .

بغض دو دستی خفتم کرده بود . داشت زورگیری میکرد ... الان ... همین حالا میخواست دریچه ی چشمهامو باز کنم .

شایان رو به روم کمی خم شد و گفت: مطمئنم میدونستی که میتونم کمکت کنم که دیگه به شهرت برنگردی و همین جا طرحتو بگذرونی . تو همین پایتخت. تو همین شهر... همین جا شناخته بشی و همین جا تدرس کنی... همین جا بمونی و مطب بزنی ! حیف که منو به اون رفیق شنگولت فروختی . باشه خیالی نیست . من فقط میخواستم همون سلام علیک بینمون باقی بمونه ... ولی نخواستی . باشه . باشه گندم... بچرخ تا بچرخیم.

با حس استیصال نالیدم: طرف حسابت من نیستم که داری منو تهدید میکنی...

-طرف حسابم اتفاقا تویی.. تویی که داری در حق رفاقتمون خیانت میکنی .

-از پس حنا برنمیای ... یقه ی منو گرفتی؟

اخم هاش تو هم فرو رفت و گفت: من از پس حنا برنمیام؟ بلایی به سرش بیارم که تا اون سرش ناپیداست . فقط بشین و تماشا کن چه برنامه هایی براش دارم. حکم اخراجش رو میز بابا صادر شده است معطل مهره ... معطل منه گندم .

باد سردی باعث لرزم شد... لرزم از سرمای پاییز بود یا حرفهای شایان نمیدونم... اما اونقدر یهو شدت گرفت که لیوان کاغذی چای های نخورده رو روی میز پلاستیکی پرت کنه و تمام چای روی میز سر ریز بشه...

اونقدر شدت گرفت که تمام درخت ها و بید مجنون ها و چنار ها رو به حال توحش دربیاره ... باد شدت گرفته بود و موهای شایان رو به بازی میگرفت . در و پنجره های باز ساختمون پشت سرم بهم کوبیده میشدند و شایان نگاه تلخشو ازم برداشت و روشو کرد و رفت.

به حدی یخ کرده بودم که کلمات منجمد شدند . حتی نتونستم یک کلمه جوابشو بدم . اگر قرار بود اینطوری باشه که ازش بیزار شم ... اگر قرار بود جای اون همه اتفاق خوب ... جای اون آدم خوب توی قلبم رو یه هیولا پر کنه ... نمیخواستم ! این همه نفرت توی چشمهاس و این همه حقیر دیدن من رو نمیخواستم.

بعد نه سال حالا یادم افتاده بود نخوام؟! من اون شایان رؤوف و با عطوفتی رو میخواستم که همیشه دست و دلباز بود و رحم داشت ... نه این گرگ زخمی بارون خورده که معلوم نبود چه مرگشه !

روی نیمکتی وا رفته بودم و اجازه میدادم نم نم بارون صورتم رو خیس آب کنه . دستهامو لبه های نیمکت گذاشته بودم و صورتم رو به آسمون بود.

میگفتن آب میتونه هر لکه ای رو پاک کنه... بارون پاک بود ... حتما میتونست بشوره و ببره ...

از پشت سر دستهایی جلوی چشمهامو گرفت .

دنیامو تاریک کرد . دستهامو گذاشتم روی پشت پنجه هاشو از پشت سر گفتم: اگر شناختی کی ام...

خندیدم و گفتم: حنا دختری در مزرعه !

کنار دستم نشست و گفت: سردت نیست؟

و خودشو زود بغل زد و پرسید: چرا نمیای بالا ؟ کار نداری؟!

لبخندی زدم و گفتم: چرا داشتتم میومدم.

با خنده گفت: تو بست نشستی اینجا ...

به صورتش نگاه کردم ، مثل همیشه که سعی میکرد بغض و آهشو پنهون کنه و جاشو به یه لبخند بده ... مثل

همیشه دلم میخواست مثل حنا بتونم هرچی تو دلمه بریزم بیرون ... هر چی تو سرمه لاپوشونی کنم !

دست به سینه شد و پاشو روی پاش انداخت به کتونی های طوسی که بند هاش سورمه ای بود و به جین آبی رنگ و

مقنعه ی سورمه ای رنگش میومد نگاهی کردم و مثل خودش دست به سینه شدم ، پامو روی پا انداختم و گفتم: با

دکتر صالحی حرف زدی؟

-آره . امیدی نیست بشه برام کاری کرد . وقتی افسار همه چیز دست پدر شایانه ... صالحی کاره ای نیست .

منتظر بودم ازم بپرسه شایان چی گفت.

اما نپرسید.

لبخندی زد و گفت: چقدر دلم برای اینکه تومحوطه بشینیم و چای بیسکوئیت بخوریم تنگ شده بود .

سری تکون دادم و با مالش شقیقه اش لب زد: این سردرد ول کن من نیست . کدئین نداری همراهت ؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت: یه استامینوفن که میتونم دیگه بخورم.

لرز به جونش افتاد و ووی وویی کرد و اضافه کرد : این دکتر رنگیه بامزه است . از ژست و اطواراش خوشم میاد .

پوفی کشیدم و با سر شونه اش ضربه ای بهم زد و گفت: انگار چشمش تو رو هم گرفته . از هر ده تا کلمه اش دوازده

تاش بیاته !

با خنده گفت: تو فامیلیت بیاته وگرنه واسه اون خیلی هم تازه و تردی !

به صورتش خیره شدم و گفتم: نمیخواهی بدونی شایان چی گفت؟

لبخندش ماسید و به صورتم زل زد .

حوصله ی نازکشیدن نداشتم... یعنی دیگه توانشو نداشتم... یکی سر یکی دیگه منو تهدید و تحقیر میکرد ... جرامو

کشیده بودم . بیشتر از کاسه ام... بیشتر از حد و توان و ظرفیتم ! دیگه بسم بود .

هرچی که بارم میکردن و میخواستن بارم کنن بسم بود .

بی حوصله از جا بلند شدم که دستمو گرفت و گفت: اگر لازم باشه بهم میگی که شایان بهت چی گفت و چی

شنیدی... تو همیشه عاقل تر از من بودی . همیشه بهترین تصمیم ها مال تو بود ... همیشه اونی شنونده بود و سنگ



صبور تو بودی... اونی که میدونست باید چیکار کنه تو بودی ... پس نه کنجاوم بدونم نه حاضرم به اعتمادی که بهت دارم خدشه ای وارد کنم . اگر بخوای خودت میگی .  
به صورتش نگاه کردم.

لاغرتر و استخوانی تر شده بود، گونه هاش بیرون زده بود و دور لبهاش دو تا حفره ی کمرنگ به وجود اومده بود . چشمهاش پر آب شد و گفت: حالم خوب نیست الکی خودمو خوب نشون میدم ولی تو که بهتر از همه میدونی چقدر حالم خوب نیست!  
فصل شانزدهم :

رو به پرستار اسکراب که تازه عروس اتاق عمل محسوب میشد ، تبریکی گفتم ، با لبخند مهربونی گفت: ممنون دکتر بیات. انشالله قسمت شما .

لاتکس ها رو دستم کردم و پرستاری از پشت ماسکم رو پشت کلیپسم گره زد .

دکتر پرور حین سلام وعلیک با کادر اتاق عمل پرسید: کی عروس شده شیرینی نیاورده؟

پرستار خنده ای کرد و گفت: چشم دکتر بعد از عمل .در خدمتتون هستیم .

پرور سری تکون داد و حینی که بند های کلاه رو پشت سرش فیکس میکرد ، رو بهم پرسید: از توکلی ها و رادمنش خبری نیست؟ تو لیست امروز اسمشون به چشمم خورد .

-بله استاد ولی دکتر رادمنش برای ساعت دوازده با دکتر سهیلی نژاد هستن ، دکتر توکلی هم گویا صحبت کردن با شما که امروز نمیان.

پرور سری تکون داد و گفت: پس پای ثابت اتاق عمل خودتی و خودم .

جمع خنده ای کرد و پرور رو بهم گفت: درمورد کتاب صالحی باهات حرف زد؟

-کتاب؟

پرور عینک فریم عینکش رو روی بینیش بالاتر کشید وگفت: فکر میکردم در جریان باشی.

گیج گفتم: استاد دکتر صالحی چیزی بهم نگفتن.

پرور سری تکون داد و گفت: یه دایره المعارف جامع و کامل در دست تدوینه ...

-مثل شوارتز؟!

پرور با خنده گفت :نه به اون عظمت . یه کم سبک تر . یه اطلس جامع وکامل . مجوز نشر وپخشش هم صادر شده

است . فقط یه رزیدنت جوان و خوش آتیه میخوام برای بازبینی و ترجمه ی بخش هایی از مقالات روز !

با دهن باز به دکتر پرور خیره شده بودم. خوشبختانه ماسک روی صورتم بود و تا ته لوزالمعده ام رو نمیتونست ببینه .

پرور روی صندلی مخصوصش نشست و حینی که به بساط استریل پهن شده نگاهی انداخت و با صدای گرمی گفت: میدونی که برای هیئت علمی شدنت یه حق امتیاز محسوب میشه. و کی بهتر و لایق تر از تو بیات! امین جنرال سرجری تو هستی!

زانو هام شل شده بودند. هیئت علمی؟! من ... امین جراحی عمومی؟! باز من !!!

پرور روی برگه ای که پرستاری به سمتش گرفته بود امضا زد و دوباره رو بهم پرسید: نظرت چیه؟!

اگر نظر من رو میخواست میتونستم همون دم از حال برم... لای این همه دانشجو ترازاول انتخاب شدن من یه چیزی فرای انتظارم بود. یه چیزی تو رویام بود که بهش رسیده بودم!

مثل لذت سواری گرفتن از یه ابر پشمکی تو خواب... که حالا میتونستم طعم چشیدنش تو بیداری حس کنم.

پرور از زیر عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: اسمت هم روی جلد درج میشه. البته شنیدم تو مقاله زیاد داری... رو همین حساب به تو دارم چنین پیشنهادی رو میدم.

پرستار اسکراب با لبخندی گفت: وای دکتر بیات خیلی عالی میشه.

پرور از نو گفت: البته قبل از تو به تو کلی هم گفته بودم. از جنس مونش...!

به حنا اشاره میکرد. مستقیم بهش خیره شدم.

پرور خنده ای کرد و گفت: برادرش به اندازه ی خودش توانمند نیست ولی خب توکلی که فعلا از رده خارج شده تا ببینیم رادمنش چه تصمیمی براش میگیره. اما تو خودتو خیلی خوب نشون دادی این مدت. هم جای توکلی رو پر کردی ... هم توانمند بودن رو ثابت کردی. پس تنها انتخابم تویی ...

خواستم حرفی بزنم که پرور مانع شد و گفت: فعلا فکراتو بکن. عجله نکن. میدونم که ممکنه به خاطر گل روی من و موی سفیدم الان چشم بگی ولی میخوام با فکر باشه از روی تامل و تعقل... نه تعجیل و تعجب! با خنده اضافه کرد: اخیری رو برای هم تراز بودن قافیه گفتم.

جمع اتاق عمل خندید و من در جواب پرسش پرور از شکایت بیمار و دلیلی که امروز توی اتاق عمل حاضر شده بودیم، برای بار هزارم کارسینوم کلیه رو شرح دادم و اصول اولیه ی نفروکتومی رو مثل لالایی مادر که از بر بودم، روی دایره ریختم!

من هیئت علمی بشم؟!

استاد بیات ... برای یه لحظه تابلوی بالای مطبم رو پیش چشمم دیدم! دکتر گندم بیات فلوی جنرال سرجری ... عضو هیئت علمی دانشکده ی ... !!!

بخیه رو یکی رزیدنت های سال یک زد و من به دهن پرور چشم دوخته بودم تا دوباره پیشنهادش رو مطرح کنه.

پرور متوجه نگاه مستقیمم شد، لبخندی زد و گفت: بیات نتیجه رو بهم خبر بده. فکراتو بکن، برنامه هاتو مشخص کن تا بهت بگم چه کار کنی.

پیشونیش و خاروند و گفت: راستی امروز قرار بود پورصمیمی هم باشه ...

بله ولی انگار مشکلی برایشون پیش اومده که با دکتر صالحی هماهنگ کردن!

دروغ گفتم، یکتا مثل همیشه پیچوندن رو به حاضر شدن توی اتاق عمل ترجیح داده بود فقط کافی بود بهش بگم تا با استاد صالحی هماهنگ کنه وگرنه از عصبانیت پرور خلاصی نداشت.

پرور سری تکون داد وگفت: امان از این جوون های این دوره زمونه. باشه خبرم کن.

با ذوق و شوق لب زدم: چشم استاد. خسته نباشید.

میری بخش؟

بله. ولی عصر کلینک ویژه هستم.

پرور سری تکون داد وگفت: یه کم هم خودتو تقویت کن، جوونی داغی... پس فردا میخوای ازدواج کنی، زایمان کنی. از تایم غذا خوردنت به هیچ وجه نزن.

خجالت کشیدم و با چشم کوتاهی سعی کردم زودتر از جلوی چشمش دور بشم.

پرور یه مردچه‌ل و خرده ای ساله ی مجرد بود که دو تا متارکه ی پشت سر هم داشت و به نظر داشتن به دخترهای جوون شهره بود!

یه کم دیگه بیشتر باهاش همصحبت میشدم به شایعه ی نامزد پرور بودن دامن میزدم!

از ذوق و خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم... با سرخوشی ولبخندی که حذف کردنش از روی لبهام غیر ممکن به نظر می رسید، وارد بخش شدم.

سلام بلند بالایی تحویل پرسنل دادم، دکتر ارجمند پشت میز خانم مودت نشسته بود و با دو تا از رزیدنت هاش بحث نه چندان دوستانه ای میکرد.

رضایان با دیدن سرخوشیم گفت: به به دکتر بیات همیشه شاد باشی. خبریه؟

یکتا با تعجب گفت: توی همیشه عنق و عبوس چی شده با خنده میای تو بخش؟!

لبخندی زدم وگفتم: امروز اونقدر حالم خوبه که حتی طعنه های توهم نمیتونه روزمو خراب کنه. میرم به مریضام سرکشی کنم.

با دیدن دختر بچه ای که حدس میزدم نوه ی خانم مودت باشه، لپشو کشیدم و گفتم: وای چه دختر نازی...

ارجمند از پشت میز تماشام میکرد، سری به عنوان سلام برایش تکون دادم که کمی نیم خیز شد و با لبخندی جوابمو داد.

قبل از اینکه به اتاق بیمار برم رو به رضایان گفتم: من امروز میخوام برم تعاونی... برای خواهرم میخوام خرید کنم میام؟

رضایان لبخندی زد وگفت: وای از کیه یه کلمن اونجا دیدم چشممو گرفته دو دلم بخرم یا نه...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: قسطیه دیگه.

یکتا دخالت کرد و گفت: اتفاقاً منم یه غذاساز گرفتم برای مامانم ولی اصلاً راضی نبود! محلش نداشتم و یکتا با خنده گفت: خواهر کوچیکه ات عروس شده تو هنوز موندی؟! رضایان با هیجان گفت: اتفاقاً داره خاله هم میشه...

انگار آب سرد ریختن روی سرم ... تمام ذوق و شوق داغم با فیسی خاموش شد.

یکتا ابروهایش بالا رفت و با طعنه گفت: هنوز عروس نشده و جهاز نخریده تو داری خاله میشی!!!

به قدری طعنه اش واضح بود که دیگه هیچ رقمه نمیتونستم جمعش کنم. رضایان گیج نگاهی بهم انداخت و بعد از چند ثانیه تازه دوزاریش افتاد که چه بندی به آب داده.

با حرص گفتم: واقعا تبریک میگم یکتا. تو همیشه تو ضد حال زدن به آدم ها موفقی...

یکتا بلند خندید و گفت: عجب خواهر هولی داری. میذاشت بره سرخونه زندگیش بعد... وای با اون نعصبات شهر شما چه کن فیکونی شده پس... بابات الان چه حالی داره؟! البته این چیزا دیگه طبیعیه تو تهران ... ولی خب شهرستان شما ...

با صدای بلندی وسط حرفش گفتم: بهتره راجع به خانواده ی من حرف نزن یکتا.

ارجمند مستقیم تماشام میکرد، خواستم داد دیگه ای بزنم که به خاطر بلند شدنش از پشت میز خفه خون گرفتم.

یکتا خنده اش ماسید و با اخم گفت: من که چیزی نگفتم.

سری تکون دادم و با یاد آوری اینکه میتونم از غیبت پورصمیمی توی اتاق عمل به صالحی نگم لبخند کم رنگی زدم و گفتم: بهتره به سکوت ادامه بدی.

پرونده رو برداشتم با چشم غره ای به رضایان که مثل موش شده بود به سمت اتاق بیمارم رفتم ولی تو آخرین لحظات شنیدم که رضایان به یکتا توپید: ناراحتش کردیم!

و یکتا گفت: به جهنم.

تو دلم غر زدم: جهنمی نشونتون بدم که اون سرش نا پیدا!

باید به دکترپرور میگفتم که غیبت پورصمیمی رو توجیه کردم و از تمام پیچوندن های اورژانس وغیره و ذالکش باید حرف میزدم... اون وقت میفهمید دنیا دست کیه!

از اتاق بیرون اومدم. همچنان عصبانی بودم و پیرزنی که همراهش یه پسر بیست و هفت هشت ساله بود و مداوم منو و حرکاتم رو دنبال میکرد هم حالمو بدتر میکرد.

مقنعه ام رو جلو کشیدم و با حال معذبی داروهایی که باید از داروخانه میگرفتم رو بهش توضیح میدادم. نگاه تلخش سرشار بود از نرینگی ...

از خیرگی چشمهایش کلافه شدم و بدون اینکه اضافه تر توصیه کنم، به سمت در اتاق رفتم.

از پشت سر صدام زد: خانم دکتر.

ناچار ایستادم و مثل ادم های عصبی که دچار تیک شده بودند ، مقنعه ام رو از نو جلو کشیدم ، تا نزدیکیم جلو اومد و گفت: از همین داروخانه میتونم بگیرم یا برم ناصر خسرو؟!

کنج لبم رو از داخل گزیدم و گفتم: فکر میکنم همینجا داشته باشه.

خواستم برم که دوباره صدام زد: خانم دکتر ...

پوفی کشیدم و گفت : میگم مادر بزرگم دیگه عمل نمیخواد .خوب خوب شده؟!

سری تکون دادم و گفتم: بله یه مقدار باید مراعات کنند. تا فردا هم مرخص میشن.

دستم رو به دستگیره بردم که جلوتر دستشو کشید و در رو بسته نگه داشت و گفت: اون وقت نمیدونید هزینه ی ترخیص چقدر میشه؟!

کلافه از این نزدیکی و تماشای موهای چرب و شوره زده اش از نزدیک ، با غلیظ ترین اخمی که میتونستم از پشش بر پیام گفتم: خیر. اجازه میدید رد شم؟

و به دراتاق اشاره کردم . دستش رو برداشت و با بفرمایید و لبخندی که دندان های زرد و پر از جرم که ناشی از سیگار های متعدد بود رو نشونم داد و گفت: بفرمایید ببخشید...

دستگیره رو پایین کشیدم و خودمو از اتاق بیرون انداختم.

با کف دست به پیشونیم فشاری دادم که ارجمند سد راهم شد.

با ببخشیدی خواستم از کنارش رد بشم که به همون سمتی که اومده بودم ، خودش رو مایل کرد و دوباره سد راهم شد.

خودمو به چپ کشیدم... با لبخندی بازم به چپ اومد.

پوفی کشیدم و گفتم: اجازه نمیدید دکتر ؟ کلی کار سرم ریخته.

دست به سینه شد و با نگاه پر سوالی گفت: رو به راه نیستی بیات. طوری شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوبم ممنون .

لبخندش کمی کش اومد و گفت: من میتونم کمک کنم ؟

نه .

خواستم برم که دوباره گفت: برای صرف چای دعوت نامه میخوای یا میای؟

بهش نگاهی انداختم ؛ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم... بیست دقیقه ای زمان میخواستم.

پرونده رو زیر بغلم زدم وانگشت سبابه ام رو به صفحه ی گرد ساعت زدم و گفتم: بیست دقیقه ی دیگه خالی میشم.

من پرش میکنم...

ابروهام بالا رفت و با خنده ی مردونه ای که شونه های عریضش رو کمی مرتعش میکرد گفت: وقتتو ...

و خودش غش غش از شوخی خودش خندید و من به تکیون سر متاسفی اکتفا کردم . مردها همشون سر وته یه کرباس بودند!!!

جلوی استیشن شلوغ بود . پرونده رو روی پیشخوان گذاشتم ، زنی که چادر مشکی رنگی رو به دندون کشیده بود ، روی کاغذ با انگشت اشاره چیزی رو نشون میداد و سعی میکرد به رضایان منظورش رو حالی کنه...

رضایان گیج و سردرگم گفت: به خدا نمیفهمم چی میگی حاج خانم...

زن با اصرار گفت: "میخوام برم اینجا" !

رضایان کلافه به پورصمیمی گفت: دکتر پورصمیمی بیمار شماست؟

پورصمیمی بدون اینکه سرشو از روی پرونده بلند کنه گفت: خدا به دور ...

زن دوباره گفت: خانم... ایستیرم گدم بورا "خانم... میخوام برم اینجا ... "

رضایان رو به مسعودی و شریفیان که گیج نگاهش میکردند گفت: شما هم نمیفهمید ....

مسعودی با صدای بلندی گفت :حاج خانم اینجا بخش جراحی عمومیه...

مکشی کرد و اضافه کرد: البته بخش اطفال هم هست . مریض شما بچه است؟

زن دستی به پیشونی عرق کرده و سبزه اش کشید و گفت: اوغلوم حالیم یوخ. اوغلومون عیغی سینیب .ایستیرم گدم بورا.دیبلر گله گدم بورا" پسرم حال نداره . پاش شکسته.میخوام برم اینجا . گفتن باید برم اینجا" !

پورصمیمی با حس سرسام گفت: وای خانم فارسی حرف بزن بفهمیم چی میگی... ای بابا .

با دیدن من چشمه‌هاش برقی زد و با خنده ی پر استهزایی گفت: رضایان مترجممون اومد . گندم بیا بگو بین این زبـون بسـته چـی میـگـه !

پنجه هام رو مشت کردم و زن به سمت من چرخید و با قربون صدقه گفت:

-باشوعا دولانوم گزیم...اوغلوم حالی یوخ.اوژانس دادی.دییب لر گله گدم بورا.سن بلیسن گله هارا گدم؟ "الهی دورت بگردم د خترم... پسرم حال نداره . تو اورژانسه . گفتن باید برم اینجا. شما میدونید کجا برم؟"

به برگه ی توی دستش نگاهی کردم . آدرس تصویر برداری بود. ساختمون رو اشتباه اومده بود و باید میرفت توی محوطه...

آب دهنم رو قورت دادم ... رضایان بهم خیره مونده بود.

زن با چشمهای پر از اشک دوباره گفت:

-گیزیم اله بلرسن منه کمه السن؟ "دخترم میتونی کمک کنی... "

پوفی کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: گله گدسن عکس برداریه.اوغلون عیقینن عکس توتالار.سونرا عکس لری اپاراسان دهترون یانیندا.کمه لازم دی گلیم؟ "باید بری تصویر برداری. از پای پسرت عکس بگیرن . بعد عکسها رو میبری پیش دکترش. اگر کمک لازمه پیام ."

صبر اله منده گلیم. "صبر کن همراهت میام"

- خیر اپاراسان جاوان لیغیننان اوغلوم. خوشیخت اولاسان.الرین اغریماسین "خیر از جوونیت ببینی پسر م... الهی خوشبخت بشی. دستت درد نکنه."

برگه ای که توی دستش مچاله شده بود رو ازش گرفت و حینی که روشو میخوند رو به رضاییان گفت: اینجا وقتی آدرس جایی که میخواد رو نوشته چرا جوابشو نمیدید!؟

رضاییان شرمنده گفت: آخه من اصلا متوجه نمیشدم چی میگه...

ارجمند با صدای نیمه بلندی گفت: سواد خوندن نوشتن که داری!

و رو به پور صمیمی که وا رفته بود گفت: نداری نه!؟

با اخم سنگینی غر زد: معلوم نیست کدوم آدم احمقی زا به راهش کرده که دو تا ساختمون رو اشتباه اومده ...

سری متاسف تکون داد و همراه زن از بخش بیرون رفت.

پور صمیمی با حرص گفت: ترکهاش از فهم کلامش عاجز بودن...وای به حال من بدبخت از همه جا بی خبر! این امروز چشمه هی پاچه میگیره.

مسعودی لبش رو گزید و جواب داد: دکتر ارجمند بگیر نگیر داره یه روز خیلی خوبه یه روز با صد من عسلم همیشه خورده!

پور صمیمی با لحن مضمز کننده ای گفت: حتما باید بخوریش؟

سه تایی خندیدن و من مات و گیج فقط فکر میکردم چرا دهنم بسته شده بود!

برای بار سوم بود که چینش دو تا لیوان چای کاغذی رو با داجستيو و رنگارنگ هایی که عوض پول خرد بهم داده بود، عوض میکردم. میخواستم روی این میز پلاستیکی بد رنگ و آلوده که هزار و یک خط و خش روش نقش بسته بود، خوب به نظر بیاد.

نمیدونم چرا... اما فقط میخواستم خوب به نظر بیاد!

با دیدنش از دور که به سمت تریا میومد، به قد وقواره اش نگاه کردم، بی اراده لبخند کمرنگی روی لبهام نشست که با نزدیک شدنش، زور میزد از روی ماهیچه های لبم حذفشون کنم اما به جای محو شدن عمیق تر میشد!

سرمو پایین انداختم، به محض اینکه به میز رسید، به احترامش نیم خیز شدم که گفت: راحت ال "راحت باش!"

مستقیم بهش خیره شدم.

چایشو به سمت خودش کشید و حین باز کردن نوار قرمز دور داجستيو گفت: همشهری حالی نَجوردی؟ "حالت چطوره همشهری؟"

پوست لبم رو زیر دندونم فرستادم و با نگاه خشک و جدی ای به فارسی گفت: ناراحت میشی به زبان مادریت باهات حرف میزنم؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستهامو زیر میز قلاب کردم.

ارجمند بیسکوئیتی برداشت و گفت: انقدر برات افت داره!؟

کلافه گفتم: اومدی شدش ماتم کنی؟! د

-اومدم باهات چای بخورم .

چشمه‌اشو توی صورتم چرخوند وگفت: تنها کسی که پایه است بیاد پایین تو این هوا و این تریای کثیف بشینه و یه چای دم نکشیده سر بکشه تویی!

حس موذی ای زیر پوستم دوید . اونقدر کلافه کننده بود و اونقدر بیخ گلوم رو فشار میداد که گفتم: یعنی به همه پیشنهاد دادید؟!؟

لبخندی کنج لبش رو بالا کشید و گفت: به یه سه چهار نفری گفتم ... واسشون افت داشت بیان اینجا ... سری تکون دادم .

این آدم همونی بود که همه ازش میگفتن... همونی که یکتا رو به شام دعوت کرده بود! چه توقع بزرگ و مزخرفی داشتم که پیشنهاد صرف چایش رو بین عالم و آدم تخس نکنه!

پوفی کشیدم وهرکار کردم که نگم ... نتونستم موفق بشم و دست آخر گفتم: مثلا به دکتر پورصمیمی گفتید چایی... ایشون گفتن نه . براشون کسرشانه!

چشمه‌اش برقی زد و گفت: ای ... میشه گفت .

-اهان.

و لبخند کش داری زد وگفت: بگی نگی ... آره! به همشون گفتم . ولی خب نمیان دیگه .

سکوت کردم و به بخار چایم خیره شدم . هرچی راجع بهش میگفتن صحت داشت!

لیوان چایشو بالا آورد و رو بهم گفت: دوستت نیست!

شاخک هام تکونی خوردند .

به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چطور...

شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم شاید اگر اون باشه نخوای دیگه با من چایی بخوری .

حرفی نزدم و ارجمند کلافه از سکوتم ، مثل آدم های هایپر اکتیو که خودشونو با چیزی سرگرم میکردند ، همونطور که با نوار قرمز دور داجستيو بازی میکرد گفت: همیشه انقدر کم حرفی!؟

کمی از چایم سرکشیدم و گفتم: نه . من کم حرف نیستم.

-چرا اتفاقا . انگار هیچ وقت هیچی برای گفتن نداری ... از دوستانت هم زیاد شنیدم که میگن آدم بی حاشیه و کم حرفی هستی.

اخمی کردم و گفتم: دوستام؟! آها منظورتون دکتر پورصمیمیه!؟



تو ذهنم برایش خط و نشون میکشیدم که ارجمند گفت: پورصمیمی!؟

-گفتم شاید تو دعوت شام دیشب حرفی از من زده باشه!

نفس بلندی کشیدم. انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده بود. ارجمند گیج تماشام میکرد.

کمی چای خورد و گفت: شام دیشب؟

چونه ی اصلاح شده اش رو با سر انگشت سبابه مالش داد و گفت: دیشب... آها... شامی که باختم رو میگی!

بهم خیره شد و چند ثانیه ی بعد با صدای بلند خندید. اخم هام توی هم گره خورد. از راه نرسیده داشت منو مسخره میکرد!؟

پوفی کشیدم و ارجمند با لبخندی گفت: من دعوتش نکردم. سر یه حدسی راجع بهم گفتم باید بهم شام بدی... منم به هتلی که توش اقامت دارم دعوتش کردم برای صرف شام.

ابروهام بالا رفت و گفتم: خب... بازم میشه دعوت دیگه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خودم که نبودم... فقط صورت حساب و پرداخت کرده بودم تا هرچی دوست داره سفارش بده.

مات به صورتش نگاه میکردم. آخرین قطره از چایشو نوشید و گفت: چقدر چسبید. یادم باشه دفعه ی دیگه مهمون من باشی.

لبخندی زد و گفتم: راجع به چی حدس زد که شما باختید...

-ماه تولدم.

خنده ای کردم و گفتم: یکتا همیشه تو کار طالع و فال روز و اینجور چیزاست.

سری تکون داد و گفت: نبودى که بهم بگی... ضرر کردم! یه شام بهش باختم.

لبخند ذوق زده ای روی لبم نقش بست. تصور یکتا تو موقعیتی که خیال میکرد چقدر مهیجه اما تنها بوده واقعا میتونست سوژه ی افکار خواب شبم باشه!... خواستم حرفی بزنم که ذهنم رو بستم و نگهش داشتم برای خودم.

ارجمند بیسکوییتی برداشت و گفت: چی میخواستی بگی...

-هیچی مهم نبود.

-بگو شاید ارزش شنیدن داشت. کنجکاو شدم.

-داشتم فکر میکردم اگر منم می باختم تنهایی میخواستم شام بخورم چه حسی داشت!

ارجمند حین جویدن بیسکویتش گفت: همشریمی ته قُیمارم "من که همشهریمو تنها نمیذارم!"

به نگاه عادی میشیش نگاهى کردم و بالاخره طلسم نه ساله رو شکستم و با صدایی که خودم هم به زحمت میشنیدم گفتم:

-چوخ ممنون!" خیلی ممنون!"

ارجمند لحظه ای نگاهم کرد ، عادی و مهربون ... رنگ چشمهایش اونقدری گرم بود که احساس شرمندگی از بابت لحن و صدام نکنم ...

با لبخندی گفت: چه عجب... فکر کردم بلد نیستی !

خفه گفتم: ترکی باشاریام (بیلیم) دکتر ارجمند! "ترکی بدم دکتر ارجمند !

خنده ای کرد و دندونهایش رو ردیف نشونم داد.

خجالت کشیدم ، اونقدری که دمای گونه هام بالا رفت و سرخیشون رو حس میکردم.

از جا بلند شدم و گفتم: خیلی چسبید من برگردم سرکارم .

ارجمند سری تکون داد و گفت: به منم همینطور.

حین فاصله گرفتن از میز بلند گفتم: همشهری... الله ها تاپشیردیم اوزونن مواظب ال... " خدا به همراهت . مراقب خودت باش "

خندیدم و با صدای بلند تری گفتم: سیز نجه... "شماهم " ...

و با قدم های تندی از میز و تریا و ارجمند و شهری که دلتنگش شده بودم فاصله گرفتم .

فصل شانزدهم:

وسط نشیمن خونه کنار ریختو پاش های خاله پوری نشسته بودم و سعی میکردم ، با ماشین حساب و برگه هایی که دور خودم جمع کرده بودم ، با حداقل هزینه ، یه جهاز معقول از توش دربیارم !

لای ناله های مامان فهمیدم که بابا خبردار شده و منتظر بودم هر آن بهم زنگ بزنه تا یه بحث مفصل داشته باشیم... اما نه خبری از پیش شماره ی تبریز بود. نه بابا ناصر که انگار یال و پرش ریخته بود و دیگه برایش مهم نبود که دختر کوچولوش نرفته سر زندگیش بارداره !

با یه حساب سرانگشتی ، بیست میلیونی زیر بارقرض میرفتم ... که ده میلیونش رو حنا میداد و ده تای دیگه اش قسطی بود و باید میپرداختم .

خاله پوری با دیدنم لبخندی زد و گفت: تموم شد این حساب کتابا؟

سری تکون دادم ، کنارم چهار زانو نشست و حینی که سینی چای رو یه جایی جا میداد گفت: بیمارستان چه خبر؟ خواستگار پیدا نشد؟

لیوان چای رو جلوی صورتم گرفتم و حین بوکشیدن از بخارهای گرمش گفتم: اگر کیسی جور شد چشم ... رو چشمم... اولین نفر به خودت میگم.

خاله پوری غش غش خندید و یهو لای خنده هاش گفت: هان راستی این دوستت حنا بود ... برات پیغام گذاشته که اگر تونستی امشب بری خونه اش. مثل اینکه مهمونی دعوت شدی.

با چشمهای گرد شده به خاله پوری نگاهی کردم و یه پوف درشت به حافظه ی بلند مدت و کوتاه مدتش نثار کردم. با هول از جا بلند شدمو شماره ی حنا رو گرفتم.

صدای لوند و آرومش از پشت خط اومد... جان کش داری گفت .

لبه ی تخت خوابم نشستم و گفتم: سلام.

-سلام . خوبی؟ خسته نباشی.

-مرسی... چه خبر. خالم گفت زنگ زدی... ببخشید دیر گفت وگرنه زودتر بهت... میون کلامم گفت: خودتو آماده کن . امشب دورهمی داریم.

متعجب از لحن سرحالش گفتم: دورهمی؟

-آره تولد آزاده است . یادت رفته؟ میدونستم ... از طرف تو هم براش کادو گرفتم.

لبخندی زدم و گفتم: وای به کل فراموش کرده بودم. اصلا یادم نبود.

هومو کشید و گفت: دیگه اتند اطفال واسه شماوقت نمیداره که ...

خودش از اون ور خط غش غش خندید و من به لبخند کوتاهی بسنده کردم و گفتم: وای اصلا امدگیشو ندارم . حتی دوشم نگرفتم.

-نگران نباش. ساعت هفت به بعده ... یه سارافون سورمه ای داری... پایینش سنتی کار شده . اون و بپوش. با شال زرشکی ! همونی که با هم خریدیم.

خواستم بگم باهم خریدیم... اما همش سلیقه ی تو بود !

خواستم بگم داشتم به یه شومیز بلند سدري فکر میکردم ! خواستم بگم چرا تو باید برام تعیین تکلیف کنی که من چی بپوشم! خواستم بگم از دو روز قبل بهم میگفتی خودم میرفتم برای آزاده با سلیقه ی نداشته ام کادو میخریدم...

حنا هیجان زده و مشتاق گفت: من دارم میام دنبالت. اومدم حاضر باشی ها ...

باشه ای گفتم و بدون اینکه حتی یک جمله نثار حنا کنم، گوشی رو قطع کردم . دوباره برگشته بود و دوباره برنامه ها رو اون میدونست ! دوباره اون خبردار میشد که کی قراره کجا بره و مهمونی چه ساعتیه و ... دوباره برگشته بود سرجاش!

همون حنا توکلی عزیز و محبوب !

جلوی کمد ایستادم و سارافونی که حنا ازش حرف میزد وشومیزی که تودهن خودم پررنگ بود رو کنار هم زیر چونه ام جلوی آینه نگه داشتم.

حنا همیشه میدونست چی بهم بیشتر میاد!

شومیز و روی تخت پرت کردم و به حمام رفتم... دلم برای این دورهمی های دوستانه تنگ شده بود . این جور جمع شدن ها وقتی مزه داشت که شایان و حنا هنوز نامزد نشده بودن ...

لبخندی به لبم اومد . الانم نامزد نبودن!

موهامو مثل بستنی قیفی توی حوله جمع کردم و رو به روی آینه کنسول اتاقم نشستم ، خاله پوری توی چهارچوب ایستاد و گفت: داری میری مهمونی؟  
-آره...

-دیروقت میای؟

-آره حدود یازده اینطورا. بابا اگر زنگ زد بدون اینکه جوابشو بدی بهم پیام بده که خودم بهش زنگ بزنم. تو رو خدا با هم هم کلام نشید دوباره اوضاع قاراش میشه بشه ها ...

خاله پوری با بهت گفت: خدا به دور... یعنی ناصر باز میخواد به من گیر بده؟! هی خدا ... بی سرو صاحب موندنم یه درده ... زیر دین ناصر بودن هزار درد!

لبخندی به خاله زدم و گفتم: نگران نباش. اگر آتیشش تند بود مثل مامان سوار ولوو شده بود الان جلوی در بود!

خاله پوری هوفی کشید و من حوله رو از لای موهای موج و قرمز بیرون کشیدم.

یه عالم فر درشت هویجی تیره رو دستم مونده بود و نمیدونستم باید باهاش چه کار کنم . زیر چشمهای قهوه ایم رو کمی کرم زدم تا اون گود رفتگی از خستگی رو کمی پنهون کنه ... لبهامو کمی قرمز کردم و بیخیال رژگونه شدم... گونه های من به یمن مبارک وجود کک های تیره و روشن خودشون رنگ داشتند . مژه هامو ریمل زدم و پشت چشمم رو خط چشم قهوه ای کشیدم . برق لب هم فرجام کارم بود.

موهام همونطوری خشک شده بودند ، با گیره ای نصفش رو بالای سرم جمع کردم و بقیه دوره ام کردند .مثل کولی ها شده بودم ! اما حنا معتقد بود این بهترین قیافه ی منه ! هرچند که به اعتقاد خودم زرشکی قرمز بودن موهای منو بیشتر به رخ همه میکشید... اما حنا میگفت تو یه آنشرلی واقعی هستی.

هرچند که بیشتر شبیه یه جودی ابوت بدون بابالنگ دراز بودم!

همون سارافون سورمه ای رو تنم کردم و شال زرشکی رو روی سرم انداختم . جوراب شلواری زرشکی و کفش های بدون پاشنه ی سورمه ای ! همشون سلیقه ی حنا بود . میگفت اینطوری شبیه آدم های هنری میشم که توی کوچه های کاه گلی دنبال گیلای چیدن از لای درخت های توتن !!!

میگفت شبیه شاخ های اینستاگرام میشم که به زور و ضرب به افق خیره شدن میخواستن یک باشن و من همینطوری با این حجم قرمز و فر یک بودم ! البته یه یک دهاتی ...

نیشخندی به فکرهام زدم و از جا بلند شدم .کیفمو که برداشتم ، خاله پوری با دیدنم ماشاللهی گفت وحنی که در به در دنبال تیکه چوبی بود ، بالاخره پایه ی میز رو انتخاب کرد و چند ضربه بهش زد و گفت: الهی دورت بگردم خاله چه خوشگل شدی!

زهرخندی زدم و گفتم: من برم. کاری باری؟

-نه قربونت . خوش بگذره . شام میخوری دیگه ...

-آره . شما هم که شام داری.

هومی کشید وگفت: خوش بگذره . این مدت خیلی همش خسته ودمغی . خوبه میری روحیه ات عوض میشه.

سری تکون دادم و خاله پوری با خنده گفت: بینم امشب دست پر برمیگردی یا نه.

با صدای زنگ آیفون ، به طرف در رفتم و گفتم: حتما... آخه برام اونجا ریختن .

\*\*\*

سوار هیوندای سفید رنگ حنا شدم، نگاهی بهم انداخت ، لبهای مسی رنگش رو کمی زاویه داد و گفت: چه کرده ... همه رو دیوونه کرده!

پوزخندی زدم و گفتم: چه خبر. کیا هستن؟

و چشمم به جعبه های کادوی روی صندلی عقب افتاد . لحظه ای مکث کردم و گفتم: اینا از طرف ماست؟ چی خریدی براش؟

حنا پاشو روی گاز فشار داد و گفت: خنزل پنزل. آزاده فقط همین چیزا رو دوست داره.

شیشه رو بالا کشیدم و با احساس سرما گفتم: دیگه هوا خیلی سرد شده . کاش ژاکتمو میپوشیدم .

دستشو به سمت صندلی عقب کشید ، شنلی رو به سمتم گرفت و گفت: اینو بنداز رو شونه هات. بخاری بزنم؟

-نه . خوبه .

مشغول درست کردن شنل روی شونه هام بودم که متوجه دندون قروچه ی حنا شدم.

با تعجب پرسیدم: خوبی؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: آزاده میگفت شایان و دعوت کرده .

برای لحظه ای از مرتب کردن شنل دست برداشتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: واقعا نمیدونم بچه هامون خنگن ... یا خودشون رو به نفهمی میزنن!

-شایان شاید نیاد...

حنا حرصی خندید و گفت: اون؟! برای درآوردن لچ منم که شده میاد ...

آهی کشیدم وگفتم: پس حتما بهرام هم هست .

حنا محکم روی ترمز زد و من به جلو پرت شدم ، با هول گفتم: چی شد؟

پوست لبش رو کند وگفت: نزدیک بود چراغ رو رد کنیم. مگه کمر بند نبستی؟

شالمو مرتب کردم وگفتم: دیگه کم کم دارم نگران بهرام میشم . میدونی چند وقته هیچ خبری از خودش نیست ! تا

چند وقت پیش کلا تو دنیای مجازی و اینستاگرام ولو بود الان حتی یه پست هم نداده !

حنا پنجه هاشو دور فرمون پیچید و با حرص گفت: الان وضعیت من مهمتره که تو مهمونی قراره چقدر طعنه بشنوم ... یا نبودن بهرام؟! یا پست ندادن هاش؟!!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: حالا که معلوم نیست شایان بیاد یا نه ...

حنا با صدای بلندی گفت: شایان لعنتی منتظر وقته که منو خراب کنه جلوی همه.

اخمی کردم و گفتم: چرا داد میزنی.

-چون تو حرف تو مغزت نمیره.

سکوت کردم و سعی کردم خودمو سرگرم تماشای بیرون نشون بدم. حنا زیر لب غرغری کرد و با صدای بلند تری گفت: تو رو دارم دنبال خودم میکشونم که هوای منو داشته باشی تو داری غصه ی بهرام و میخوری؟

با حرص پاشو روی گاز فشار داد و گفتم: من دعوت ندارم؟

حنا پوفی کشید و گفت: باز رسید سر نقطه ی اول.

صدامو بالا بردم و گفتم: با تو ام... من دعوت ندارم نه؟!!

حنا مات از حالت عصبیم سرعتشو پایین آورد و گفت: چی میگی... الان بحث دعوت خواهیه توئه گندم؟

-بزن کنار...

حنا گیج شده بود و من گیج تر ازهر وقت دیگه ای از دست خودم!

دستمو به دستگیره بردم و با دست دیگم قفل کمر بند و باز کردم.

حنا راهنما زد و با صدایی که دیگه کنترلش دست خودم نبود گفتم: میزنی کنار یا همینجوری پیاده شم...

حنا مبهوت کنج خیابون نگه داشت، حتی صبر نکردم تایرهای ماشین کاملا بایستن، پیاده شدم و به سمت پیاده رو رفتم، بی دعوت برم مهمونی! مثل یه نوچه... مثل یه زیر دست که مراقب باشم معشوقه ی مشترکمون به صمیمی ترین دوستم چپ نگاه نکنه! پیش خودش چه فکری کرده؟!!

با قدم های تندی زیر نگاه سنگین عابرهای پیاده رو که به جوراب شلواری زرشکی رنگم که ساق پام رو به نمایش گذاشته بود، پیش میرفتم.

دستی روی شونه ام اومد، نفس نفس میزد. چشمهای خوش رنگش از شدت تعجب و بهت زدگی هیرون و سرخ مونده بودند. به پاشنه های میخی کفشش نگاه می کردم، جلوی مانتوی مشکی بازش رو مشت کرده بود و دست دیگه اش شونه ام رو چسبیده بود که مبادا فرار کنم!

حنا کلافه گفت: گندم چی گفتم که اینطوری بهت برخورد؟ تو چته... چرا یهو رم میکنی.

-من دعوت نداشتم نه؟ منو مثل ملیجک میبری که براتون عنتر بازی دربیارم؟ وسط یه مهمونی که حتی بهش دعوت نشدم!!!

حنا مات گفت: تو ملیجکی؟ تو عنتربازی دربیاری؟ خوبه همه عالم و آدم هم میدونن که مثل برج زهرمار میشینی یه گوشه و از جات جم نمیخوری. چرا چرت و پرت میگی من کی گفتم دعوت نشدی؟!

به جایی که دعوت نشدم نمیام. چون انقدر شخصیت دارم که به مهمونی ای نرم که میزبانش بهم زنگ نزده!

حنا هیرون گفت: آزاده فکر کرد من بهت خبر میدم. اصلا خودم ازش خواستم که دیگه بهت زنگ نزنه. گفتم میام دنبالت باهم بریم.

جدی و مصمم گفتم: خوش باشید.

خواستم برم که حنا دوباره دستمو گرفت و با حرص گفت: چته تو... ای بابا. هرچی من میگم نره تو میگی بدوش! الکی چرا بهم میریزی. من که حرف بدی نزدم... گفتم بیا هوای منو داشته باش جلوی شایان کم نیارم... تو چته؟!

بیام بشم بادیگارد سرکار علیه؟!

حنا چند ثانیه بهم زل زد.

دستشو از روی شونه ام پس زدم و گفتم: از اینجا آژانس میگیرم میرم خونه. حرفی هم از من شد... بگو گندم دعوت نشد که بیاد!!!

خداحافظی زیر لب گفتم که حنا دستمو گرفت، گوشیش رو از توی کیف مشکی زنجیر طلایش بیرون کشید، شماره ای گرفت وهمونطور که منو توی ذهنش حلاجی میکرد، تا جواب دادن پشت خطی، بهم زل زد. مستقیم وبدون حتی پلک زدن!

چند لحظه بعد توی گوشی گفت: الو آزاده. خوبی... تو راهیم یه دقیقه گوش بده.

گوشی رو روی بلندگو گذاشت و گفت: آزاده گندم نمیاد میگه دعوت نشدم کجا بیام...

آزاده از اون ور خط جیغی کشید و گفت: بیا دیدی گفتم باید خودم بهش زنگ بزنم. این چند وقته اصلا یه مدلی هم شده...

حنا پوفی کشید و گفت: آره. بهش زنگ بزن. دعوتش کن. چون حرف منو که قبول نمیکنه. هرچی میگم باز حرف خودشو میزنه! یک کلام!!!

آزاده باشه باشه ای کرد و تماس قطع شد.

حنا لبخند یخی زد و گفت: تو ماشین منتظرتم.

و باقدم های آرومی به سمت اتومبیلش که زیر تابلوی حمل با جرثقیل، پارک شده بود راه افتاد.

با صدای گوشیم هوفی کشیدم و جلوی ویتترین یه لوازم خونگی ایستادم... آزاده با غرولند پشت گوشی حرف میزد و عذرخواهی میکرد از اینکه زودتر نتونسته بهم خبر بده و من به یه کریستال چک زل زده بودم... برای صنم توی ویتترین کنج خونه اش یه همچین چیزی باید میخرید!

حرفهای آزاده که تموم شد، از دکه ی گل فروشی چسبیده به پیاده رو یه سبد آماده خریدم. پنجه هامو مشت کردم، گوشی رو توی کیفم انداختم و به سمت حنا چرخیدم. یه آزرای مشکی جلوی ماشین پارک کرده بود و پسر

جوونی سمت شیشه ی راننده خم شده بود و با خانم محترم یه لحظه گفتن هاش مثل ناخن روی مغزم خط میکشید.

به سمت ماشین رفتم و پسر جوون با دیدنم لبخندی زد و گفت: شما بهشون بگید یه لحظه وقتشون رو به ما اختصاص بدن.

حنا قفل مرکزی رو باز کرد و من سوار شدم.

با حرص گفت: حالا مگه میذاره من از اینجا بیام بیرون.

یاد دفعه ی قبلی افتادم که تو همین شرایط دوتایی با هم گیر کرده بودیم ...

حنا کمی شیشه رو پایین داد و گفت: اجازه بدید میخوام از پارک بیام بیرون.

پسرجوون خنده ای کرد و گفت: تشریف بیارید داخل ماشین ما در خدمتون باشیم... میریم فرحزادی جایی! نه ... شما چی دستور میدید خانم زیبا؟

و نگاهشو به من دوخت.

حرصی داد زدم: آقا برو کنار . ما عجله داریم.

لبخندی زد و گفت: همیشه این دوستتون ساکتن و شما جاش جواب میدید؟ خواستم بگم همیشه برعکسه... اما زبون به دهن گرفتم . به اندازه ی کافی دیر شده بود.

پوفی کشیدم و دستمو روی بوق گذاشتم.

یکنواخت و متوالی ، بدون اینکه دست بردارم ، اونقدر کلافه کننده که مگس مزاحم روش کم بشه و بکشه کنار... حنا پاشو رو گاز فشار داد و از پارک بیرون اومد.

از آینه به عقب نگاهی کرد و گفت: دنبالمون نمیان.

حرفی نزدم ، حنا ضربه ای به بازوم زد و گفت: ولی پسره خوب تیکه ای بود .

نیشخندی زدم و حنا ریز خندید و گفت: لات شدی!

بهش نگاه کردم.

بلندتر خندید و گفت: دستتو رو بوق میذاری... داد میزنی ! وسط راه از ماشین میپری پایین... چی به روزت اومده ؟

حرفی نزدم و حنا با غر گفت: ای بابا آشتی کن دیگه .

سری تکون دادم و بشکونی از ساعدم گرفت و گفت: چه گلای قشنگی...

هومی کشیدم و حنا ضبط رو روشن کرد . تا رسیدن به ویلای آزاده دیگه حرفی رد و بدل نشد .

با دیدن آئودی کابریولت سفید رنگی که زیر سایه ی کاجی پارک شده بود ابرو هام بالا رفت . آب دهنم رو قورت دادم و خواستم به حنا چیزی بگم که زبون به دهن گرفتم. حنا جلوی جنسیس شایان و پشت سر آئودی احتمالاً

ارجمند پارک کرد ، حین پیاده شدن نگاهی بهم انداخت و گفت: هوای منو داری ؟



نگاهی به چشمهای قرمزش کردم و گفتم: نگران نباش.

خودشو جلو کشید و رومو بوسید و از گردنم آویزون شد و گفت: دلم میخواد بشینم گریه کنم ... ولی میخوام انقدر خوب خودمو نشون بدم . انقدر عالی باشم... انقدر بیخیال و نرمال رفتار کنم که شک کنه به خودش ! به تصمیمش...

با نق نقی گفتم :گلا خراب شد.

نفسی از هوا گرفت وگفت: بریم دیر شد.

حین پیاده شدن، چشمم به لاک پشت سبز رنگی افتاد که از شیشه ی پشتی ماشین آویزون بود و با یه لبخندی که شبیه یه پوزخند بود داشت تماشامون میکرد .

شنل دورم بود و شالم رو میکشید عقب ، تمام موهام حالت الکتریسیته پیدا کرده بودند ، حنا کنارم اومد ، با وجود اون پاشنه های میخی و بلند نازک ، خوب نمیتونست راه بره ... زنجیر طلایی کیفش رو روی شونه اش انداخت و رو بهم گفت: چطورم؟

-مثل همیشه عالی.

لبخندی زد وگفت: این شنل و این مدل مو و لباس خیلی بهت میاد.

سری تکون دادم و گفتم: بریم که نمایش خیلی وقته شروع شده!

تا رسیدن به پله های منتهی به سالن ، جیک نزدیم... مثل هربار چشمم دورتادور باغ و محوطه ی کوچیک و پاییزیش چرخید . استخر رو خالی کرده بودند و سرایداری لابه لای چمن های زرد شده مشغول جمع کردن برگها بود .

حنا به پله های مرمری نرسیده به ایوون نگاهی انداخت و دستشو روی دستم گذاشت و گفت: چقدر دلم سیگار میخواد.

بشکون ریزی از دستش گرفتم ، ناله ای کرد وگفت: آخرین بار همین جا بود . یادته؟! بهرام عوضی ...

اخمی کردم وگفتم: حماقت خودت بود!

-میشه منو سرزنش نکنی؟

پوفی کشیدم وگفتم: میخوای تاصبح اینجا وایسی خاطرات خوش زندگیتو مرور کنی؟

چونه اش لرزید و کلافه از چشمهای پرآبش توپیدم: حنا ...

-من برگردم؟

-به خدا میزنمت .

نگاهش به سمت در ورودی و موزیکی که پخش میشد رفت ، پوفی کشیدم و گفتم: یه بار برای همیشه است . این بار جلوش تحمل کنی و بند و آب ندی . دیگه تمومه . یا دوباره برمیکرده سمت ... یا هم جدی جدی برای همیشه تموم میشه .

حنا یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد و گفت: بهرام اگر اون کار و باهام نمیکرد الان مثل آدم داشتم جشن نامزدیمو میگرفتم.

سرشو پایین انداخت و خسته گفتم: بهرام کاره ای نیست خودتم میدونی.

حنا حرصی گفت: داشت منو میکشت؟ چرا انقدر ازش دفاع میکنی؟! من تا دم مرگ رفتم یادته؟! یادت رفته منو تو چه حالی پیدا کردی؟ داشتم میمردم...

-از دست بهرام؟

حنا لبشو گزید و اضافه کردم: یا از جنسی که برات جور کرده بود؟!

پوفی کشیدم و گفتم: اشکاتو پاک کن. بریم تو. انقدرم به اون شب و این اتفاقات فکر نکن. تموم شد رفت پی کارش.

-کابوس هرشبمه ... گاهی فکر میکنم... هنوز اون گوشه ی حموم افتادم و تو داری با دوش آب یخ منو بهوش میاری... وقتی بهش فکر میکنم سردم میشه گندم! وقتی به این فکر میکنم که زندگیم ... موقعیتم... آبروم ... به همین راحتی از بین رفته... دلم میخواد بمیرم! دلم میخواد ...

وسط حرفش گفتم: نه موقعیت... نه آبروت ... نه زندگیت هیچ کدوم از بین نرفته. حالا هم میای بریم تو؟ من واقعا سردمه.

یقه ی مانتوش رو مرتب کردم و گفتم: خوبی؟

سری تکون داد و گفت: خوبم.

دست منجمدش رو دستم گرفتم و با تعارف سرایدار که تازه متوجهمون شده بود، پله های مرمری رو بالا رفتیم... حنا راست میگفت، منم یاد اون شب میفتادم خون تو تمام شریان هام یخ میزد!

تقه ای به در زدم و در نیمه باز رو کامل باز کردم، لای اون همه دود و رقص نور و عود و عرق... خودمو جلو کشیدم ... دنبال یه چهره ی آشنا میگشتم که بادیدنش که گیلاسی دستش بود و با بغل دستیش گرم صحبت بود نفسم توی سینه حبس شد!

وقتی من با دیدن شایان نفسم گره میخورد توی حنجره ام... حنا ... حنا پنجه هاشو توی بازوم فرو کرده بود. اعتراضی نمیکردم. بهش حق میدادم...

باهم جلو رفتیم، آهنگ تموم شد و بالاخره یکی از مهمون ها رضایت داد تا چراغ ها رو روشن کنند.

سالن که روشن شد، شایان متوجه حضورمون شد، چند ثانیه نگاهش روی حنا ثابت موند، من به علامت سلام براش سر تکون دادم، کوتاه سرشو پایین بالا آورد و دوباره مشغول صحبت با دکتر فرشاد شد.

آزاده با قدم های بلندی به طرفمون اومد، با هیجان منو و حنا رو بغل کرد و گفت: چقدر دیر کردید. اینطوریه.

سبد گل رو به سمتش گرفتم و گفتم: ببخشید فرصت نشد برات هدیه بخرم.

آزاده اخمی کرد و گفت: من برای تو دارم گندم خانم.

حنا پوفی کشید و گفت: جعبه ی کادو تو ماشین جا موند .

آزاده تعارفمون کرد تا لباسهامون رو عوض کنیم.

به محض اینکه با حنا وارد اتاق آزاده شدیم، در و بست و با حرص گفت: دیدی حتی نگاهم نکرد.

-نگاهت نکرد؟ چشمش رو تو بود.

با حرص کیفشو روی تخت آزاده پرت کرد ومانتو و شالش رو انداخت ولبه ی تخت ولو شد.

کنار دستش ایستادم وگفتم: پاشو انقدر دست و پاتو گم نکن. پاشو یه کم آرایشو تجدید کن حالت جا بیاد بعدم بریم پیششون . به اندازه ی کافی تاخیرداشتیم.

حنا حرصی گفت: تقصیر کی بود تاخیرمون ! دلم میخواست من تو مهمونی باشم که شایان بیاد من بهش بی محلی کنم نه اینطوری ! دقیقا برعکس شد. همشم تقصیر توئه.

خنده ی مظلومانه ای کردم و گفتم: رژت پاک شده .

-به جهنم.

دستمو توی کیفش کردم و رژ لبش رو به سمتش گرفتم و گفتم: پاشو دیگه . آفرین . بعد از مدت‌ها دوباره دور هم جمع شدیم. خوش میگذرونیم. دکتر فرشادم اومده . چقدر سوژه داریم برای غیبت .

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با چیش و ایشی گفت: آزاده مورد داره. هر کی از راه میرسه دعوتش میکنه . دو سه نفر غریبه هم دیدم اصلا نمیشناختم.

جلوی آینه ایستادم و کمی به سر و وضعم رسیدم ، شالمو روی موهام مرتب کردم و حنا با پیراهن مشکی کوتاهی کنار دستم ایستاد و گفت: میخوای کمک کنم موهاتو جمع کنی؟

-اینطوری بده؟

-نه خوبی. شالتو برداری بهترم میشی!

خنده ای کردم و گفتم: به قول خودت نقشی که ایفا نمیکنه محض دلگرمی.

اهمیتی نداد ، کیفشو برداشت و همراه باهاش از اتاق بیرون رفتم . با چشم دنبال مهمون غریبه ای میگشتم که احتمال میدادم آزاده دعوتش کرده باشه . اما هیچ خبری نبود. برای کمک بهش به آشپزخونه رفتیم ؛ حین آماده کردن سینی شربت با اخم و تخمی به من توپید: این نازدار بازی ها چیه گندم .واقعا که. حنا بهم زنگ زد دلم میخواست جفتون رو بکشم. عوض اینکه زود بیاید کمک کنید... آخرین نفر اومدید.

لبخندی زدم و گفتم: باز که یه مهمونی بزرگ گرفتی.

آزاده با هیجان گفت: چون من سالی یه بار دنیا میام.

حنا حینی که با دستمال کاغذی قطره های شربتی که توی سینی ریخته بود رو پاک میکرد گفت: اتفاقا کار خوبی کردی. مدت ها بود دور هم نبودیم.

آزاده رو به من که داشتم توی سالن چشم میچرخوندم گفت: تو چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم: میدونستم انقدر شلوغه یه کم رسمی تر میومدم. همینه دیگه منو میذارى آخرین نفر دعوت میکنى . از کادو خبرى نیست.

خندید و گفت: تو خودت هدیه ای... دو تا شیفتم جام میای... همه چیز حله .

و خنده اش جمع شد و رو به حنا گفت: راستی شایان و پرنیان با هم اومدن.

حنا لبشو گزید و گفت : حسام چی؟

آزاده حرصی گفت: مرتیکه نمیداره پرنیان از کنارش جم بخوره .حسام بدبخت هم یاتوبالکن داره سیگار میکشه ... یا هم یه گوشه دماغ میشینه!

خواستم از آزاده بپرسم دیگه کیا رو دعوت کرده که با دیدن یکتا که کنار فرشاد نشسته بود لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بچه ها اون جا رو دارید.

آزاده پوفی کشید و گفت: فرشاد و دعوت کردم به دخترخاله معرفیش کنم... البته اگر این وزه خانم بذاره.

و با صدای جیغ و نکره ای داد زد: یکتاااا... یکتا جون میشه بیای اینجا.

یکتا با عذرخواهی کوتاهی از کنار دکتر فرشاد بلند شد و حینی که پیراهن نقره ای رنگش رو پایین میکشید ، از لای میز عسلی های چوبی که روش پر از میوه و شیرینی و تنقلات بود رد شد ، از اون سمت این گفت: جونم آزی ؟

آزاده با چشم غره ای گفت: بچه ها اومدن گفتم شاید دوست داشته باشی سلام علیک کنی!

یکتا نیشخندی زد و گفت: به به رفقای همیشگی. چطورید؟ الان باید خوش آمدم بگم ؟ دیر کردید .

حنا چشم غره ای بهش رفت و من با سلام کوتاهی گفتم: امروز کشیک نبودى؟

یکتا هومی کشید و گفت: چرا . ولی جا به جا کردم .

ابروهام بالا رفت و گفت: با کی؟

—با تو...

آزاده خودشو جلو کشید و گفت: چی؟ گندم این چی میگه؟

یکتا پرحرص از خوشه ی انگور روی اپن ، انگوری برداشت و گفت: وقتی جلوی پرور منو ضایع میکنى ... منم میتونم برات شیفتم رد کنم. امشب که غیبت خوردى حالت جا میاد خانم خانما . تا تو باشى جلوى استاد پشت من نزنى !

کلافه از لحن هیستریکش گفتم: تو سر اتاق عمل حاضر نشدى .توقع داشتى چطورى جاتو پر کنم ؟

یکتا با اخم سنگینی گفت: فقط کافی بود بهم بگی... ! البته اصلا مهم نیست .

انگور دیگه ای برداشت و کنج لپش گذاشت و رو به آزاده گفت: این سینی رو بده من میگردونم .

آزاده سینی رو به دستش داد و حنا حرصی گفت: به خدا یه چیزی به این میگم.

لبه ی صندلی پایه بلند چسبیده به اپن وا رفتم و گفتم: گفتم امشب بخت با من یار نیست. الان غیبت میخورم. چرا هیچکس به من زنگ نزد؟!

از جا بلند شدم و گفتم: میشه یه مانتو شلوار ساده به من قرض بدی. برم بیمارستان.

آزاده مبهوت گفت: بری؟ کجا بری. ول کن بابا جهنم غیبت میخوری. نرو دیگه.

حنا نگاهی بهم انداخت و گفت: ولش کن بابا یه زری واسه ی خودش زد ...

پنجه هامو تو هم قفل کردم و گفتم: میدونستم زهرشو میریزه.

آزاده حین آماده کردن دیس های شیرینی ، با آرامش رو بهم گفت: امشب دکتر پرور آن کاله اورژانسه . بعید میدونم خطری تهدیدت کنه. حالا باز اگر فکر میکنی خطریه میخوای یه زنگی بهش بزنی .

دستی به پیشونیم کشیدم و آزاده تابی به موهای بلوطی رنگش داد و اضافه کرد: وقتی استاد میخواد با تو کتاب بنویسه و تالیف کنه زیر سیبیلی از یه غیبت چشم پوشی میکنه.

چشمکی زد و از اشپزخونه به همراه دیس شیرینی هایی که آماده کرده بود بیرون رفت.

حنا با دستمال کاغذی دستهای نوچش رو که به شربت آغشته شده بود رو پاک کرد و گفت: تو انتخاب شدی؟  
چی؟

-تو رو انتخاب کرد برای تالیف؟

سرمو پایین انداختم و حنا زیر لب گفت: قرار بود کار ترجمه رو به من بسپاره ...

آب دهنم رو قورت دادم و حنا خفه گفت: خوبه . موفق باشی. تبریک میگم .

بی حرف نگاهش کردم . حنا هم چیزی نگفت ، با وجود اون همه شلوغی به راحتی میتونستم ذهنمو یه گوشه ای مچاله کنم و برای خودم تا صبح فکر و خیال کنم ... احساس یه دزد رو داشتم که کار دوستم رو... صمیمی ترین دوستم رو ازش دزدیده بودم!

آزاده تشری به جفتمون زد و وادارمون کرد توی سالن بشینیم ...

کنار حنا روی مبلی نشستم و به آدم هایی که وسط سالن ، داشتند خودشون رو تخلیه میکردند نگاه میکردم . صدای ضبط اونقدری نبود که آرامشمو بهم بزنه . بی هدف گرادگرد سالن چشم میچرخوندم تا به حدسم جامه ی عمل بپوشونم ... اما خبری نبود .

حنا از جا بلند شد و گفت: میرم پیش حسام.

سری تکون دادم ، گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم که صدای گرمی باعث شد سرم رو بالا بیارم . با دیدن چشمهای قهوه ایش لبخندی زدم و گفتم: سلام.

شایان علیکی گفت و پرسید: دیدم امشب شیفتی فکر کردم نمیای.

با حرص غر زدم: یکتا بدون اینکه بهم بگه جاشو با من عوض کرده !

شایان لبخندی زد و گفت: یکتاست دیگه ... میخوای زنگ بزنی به بابا برات ردیفش کنم؟  
قلبم یه آن نزد.

این قسم خوبی کردن ها از شایان بعید که نه ... محال بود!

خدمتکاری سینی محتوی گیلای پایه دار رو میچرخوند رو به روی شایان که ایستاد ، شایان یکی برداشت و زن رو به من گفت: شما ...

تشکری کردم و شایان کمی از نوشیدنیش ، خورد و گفت : نظرت چیه؟!

لبخندم کمی عمیق شد و رو بهش گفتم: ممنون .خودم یه کاریش میکنم.

شایان دست به سینه شد . کت مشکی رنگی تنش بود که کاملاً برازنده ی چهارشونه اش بود . کمی با کراواتش ور رفت و به سمتم چرخید و گفت: احساس میکنم خیلی تنگش کردم داره خفه ام میکنه . میتونی یه کم برام شلش کنی؟

کاملاً به پهلو شد و من خودمو گم کردم.

خودمو...

دستهامو... حواسمو... پرت شدم به یه دنیای دیگه ! نمیدونستم کیفمو چه کار کنم... گوشی توی دستم رو کجا رها کنم... حتی نمیدونستم باید کجا رو نگاه کنم! کراوات؟!

کراوات چی بود... گره داشت!

شایان دو دستی به کراواتش چسبیده بود و من با پنجه هایی که عنانشون دستم نبود ، نمیدونستم باید چه کار کنم.

خودمو به سمتش جلو کشیدم. بوی عطر مردونه و تلخش باعث شد یه دم عمیق بگیرم... اونقدر عمیق که تک تک نایژه هام بهش آغشته بشن... تک تک سلول های ریه ام درگیرش بشن. اونقدر عمیق که تا آخرین روز زندگیم حتی نخوام دیگه نفس بکشم. پس اندازش کردم... رایحه اشو... اون نفس و ... اون اکسیژن خالصی که میتونستم تا ابد توی ریه هام نگهشون دارم و نرم نرم بازدمش کنم و بفرستم بیرون .

با سر انگشتهایی که می لرزید و این ارتعاش رو نمیتونستم مهار کنم ، هر دو دستمو به سمت گردنش بردم ، شایان راهنماییم کرد و گفت: این بنده گیر کرده یه کم شلش کن .

به سبک گلوش نگاهی کردم. به چونه ی مردونه و فک و آرواره های استخوان درشتش زل زدم.

دستمو بردم جلوتر... حرارت مردونه ای که از زیر گلوش ساطع میشد میتونست سر انگشتهامو بی حس کنه . حتی بند کراواتش هم بهم رحم نداشت . داغ بود و ملتهب.

کمی بند رو به پایین کشیدم و شایان نفس راحتی کشید و گفت: داشتم خفه میشدم. مرسی .

دستهامو پایین آوردم و زیر شالم لرزششون رو پنهان کردم.

شایان پاشو روی پاش انداخت و حینی که به دکتر فرشاد زل زده بود گفت: مثل اینکه فرشاد نفر اول برد شده .

محو نیمرخش بودم.

شایان دوباره اضافه کرد: خیلی سرخودشو شلوغ کرده!

و با نیشخندی اشاره ای به دخترهایی که دوره اش کرده بودند زد و گفت: فکر کرده آتلانتاست ...

صدای موزیک دوباره بلند شد، سرمو جلو کشیدم: آتلانتا؟!!

هومو کشید و با صدای بلندتری زیر گوشم گفت: یه کنگره ی کوچیک برگزار کرده. فکر میکنم با توجه به حق

امتیاز اون دوره قراره عضو هیئت علمی بشه!

چه خوب. خوش به حالش.

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: چه با افسوس گفتی؟

از اینکه حال لحنمو فهمیده بود ... حال افسوسی که میخوردم رو فهمیده بود، شوکه به سمتش چرخیدم. چشمهای

قهوه ایش... مثل همون موقع ها مهربون شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حالا کو تا برد و گذروندن طرح و... هیئت عملی شدن.

شایان لبخند محبوب منو زد، همون لبخند کج و کم رنگ و نامحسوس که فقط به کناره های چشمهایش چین های

خفیف میداد... با آرامش گفت: زود میگذره. بعد این دوران برات خاطره میشه.

حرفشو تایید کردم و گفتم: آره واقعا. چقدر زود نه سال گذشت نه؟ انگار همین دیروز بود.

شایان سرشو تکون داد و گفت: همین دیروز بود که تو یه لیوان چایی داغ رو رو من خالی کردی!

لبمو گزیدم و گفتم: وای شایان تو هنوز اینو یادت نرفته؟

شایان چشمهایشو به حالت بامزه ای گرد کرد و گفت: باید یادم بره؟ دخترخانم شما زدی منو سوزوندی... داغ داغ

بود.

لب پایینمو بیشتر زیر دندونم فشار دادم و گفتم: دروغ نگو... اون چایی سرد بود!

-لابد بس که فوتش کرده بودی...

خندیدم و گفتم: واقعا که شایان. اون چای اصلا داغ نبود. این تهمنه ...

شایان باز هم از محتویات گیلانش نوشید و گفت: به هر حال تو منو سوزوندی!

بلندتر خندیدم و گفتم: باشه هی تهمنه بزن.

تا انتها از گیلانش نوشید و سرشو کمی نزدیک گوشم آورد و گفت: باور کن همین الان میتونم جاشو جلوی همین

جمع نشونت بدم. من واقعا پوستم سوخت گندم چرا باورت نمیشه.

خندیدم و گفتم: باشه تو راست میگی. ولی از اون ماجرا نه سال گذشته و مطمئنم تا الان جاش خوب خوب شده.

شایان اخمی کرد و گفت: اصلا. سوختگی چیزی نیست که به راحتی خوب بشه. درساتو خوب حفظ نکردی ها...!

باز خندیدم و شایان از روی کانتز پشت سرش گیلای دیگه ای برداشت و حین مزه مزه کردن طعمش گفت: نگران کشیک امشب نباش. فردا ردیفش میکنم .

-البته اگر سرپا باشید.

و اشاره ای به جام توی دست شایان کرد و گفت: اگر شمارشش از دستم در نرفته باشه این چهارمیشه! لیمو گزیدم.

هم خنده ام گرفته بود هم نگران شایان شدم.

با این حال هیجان زده از حدسی که به حقیقت تبدیل شده بود به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام دکتر ارجمند . حال شما .

ارجمند مهربون سلاممو جواب داد و گفت: ممنون . شما خوبید . به عنوان دوست صمیمی خانم دکتر فراهانی خیلی تاخیر داشتید ما غریبه ها زودتر رسیدیم.

خندیدم و گفتم: ولی من مطمئن بودم شما رو اینجا میبینم . ببخشید خدمتتون نرسیدم نتونستم تو سالن پیداتون کنم.

دستشو توی جیب شلوار جین سورمه ای ساده اش کرده بود و با لبخند کجی تماشا می کرد ، شایان زیر لب گفت: مطمئن بودی؟!

-آره اتومبیلشون رو دیدم.

شایان هومی کشید و همطور که سعی میکرد یخ های توی گیلای رو توی جام آب کنه گفت: فکر میکردم یه دوچرخه ی رنگارنگ وسیله ی نقلیه ی شما بود؟ اینطور نیست؟

ارجمند خم شد و جام و از دست شایان گرفت و گفت: اون برای مسیره های نسبتا نزدیکه . از هتل تا بیمارستان ... دیگه برای یه جای رسمی ترجیح میدم یه کم رسمی تر بیام.

شایان با طعنه گفت: الان تنظیماتتون روی رسمی ترین حالت نه؟

ارجمند نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت: برای تولد از این رسمی تر دیگه ندارم . البته من چمدون هام توی فرودگاه تگزاس جا موند !

شایان خنده ای کرد و گفت: جالبه .

شایان نیم نگاهی بهم انداخت که خنده ام رو قورت میدادم . ارجمند اشاره ای به جام توی دستش کرد و گفت: اینم پیش من بمونه بهتره . چون فردا میخواین وساطت خانم دکتر و بکنین که غیبتش موجه بشه. درست میگم؟

ریز خندیدم و گفتم: فعلا که یه آشی برام پختن با یه وجب روغن . نمیدونم چطوری از شرش خلاص بشم.

ارجمند جام رو روی سینی خدمتکاری که به سمت آشپزخونه میرفت گذاشت و گفت: نگران نباش. دکتر رادمنش حتما میتونه برات یه کاری بکنه . درست نمیگم آقا شایان !؟



شایان حرصی پاشو روی پا انداخت و راحت تر روی مبل نشست.

ارجمند سرپا خسته به نظر میرسید و من چند ثانیه ای بود که لبه ی صندلیم فرود اومده بودم، ارجمند همونطور که به شایان نگاه میکرد گفت: راستی دکتر فرشاد باهاتون کار داشتن!

شایان دست به سینه نگاهی به فرشاد انداخت که هم صحبت یکتا و دخترخاله های آزاده بود و گفت: فعلا که سرشون شلوغه.

-شما بریدخلوت میشه!

شایان حرصی از جا بلند شد و گفت: من برم پیش دکتر فرشاد ازبابت هیئت علمی شدن بهش تبریک بگم. حتما میخواد من براش پیش قدم بشم تا بابا تو بیمارستان خودمون براش کاری انجام بده.

ارجمند هومی کشید و گفت: از جانب من هم تبریک بگید.

شایان چشم غره ای بهش رفت و ارجمند کنار دستم سر جای شایان نشست و گفت: خب چه خبرا؟ خوبی کم پیدایی...

-ای بابا دکتر ما که هستیم. خیلی خوشحال شدم شما رو هم اینجا دیدم. تنها اومدید؟

-با زن و دو تا بچه هام اومدم. خانم دکتر فراهانی خانوادگی دعوتم کرد.

ابروهامو بالا فرستادم و بهت زده نگاهش کردم که ارجمند از خوشه ی انگور توی دیس میوه ی روی کانترا چند تایی کند وهمنطور که حبه حبه توی دهنش میذاشت گفت: اوناهاش اون دوتا دخترامن!

با دیدن رزدینت های اطفال لبخندی زدم و گفتم: اون وقت همسرتون کجان؟!

با صدای سلام ظریفی به سمت چپم نگاه کردم با دیدن ساغر فرید چهر لبخند یخی زدم و گفتم: سلام خانم دکتر... خوب هستید.

باهاش دست دادم، خودشو جلو کشید و حین روبوسی با هیجان خاصی گفت: چقدر خوشگل شدید. چقدر با توی بیمارستان فرق کردید.

ارجمند حینی که حبه ای رو بالا انداخته بود و سعی میکرد با دهنش بگیره اما موفق نبود و حبه زیر مبل رفت گفت: دقیقا! کلی طول کشید تا بفهمم اینجا کی به کیه! اسم همتون فردا توی لیست سیاه حراسته!

فرید چهر خنده ای کرد و کنارم روی صندلی نشست و گفت: خیلی خوشحال شدم شما رو اینجا دیدم. همش تنها نشسته بودم. دکتر ارجمند هم که از وقتی اومده فقط میگه بریم!

ارجمند اخمی کرد و گفت: کی بریم؟

فرید چهر حرصی گفت: استاد... ما تازه اومدیم!

ارجمند لبخندی زد و روبه فرید چهر گفتم: شما بریس پاتو باز کردی نه؟ چه قدر خوب. تبریک میگم.

لبخندی صمیمی زد و روسریشو کمی جلو کشید و گفت: آره . پریروز باز کردم . البته جلسات فیزیوتراپیام ادامه داره . ولی خب خداروشکر از شرش خلاص شدم.

صدای آهنگ شادی کل سالن رو پرکرد و ارجمند با حرص گفت: دوباره شروع شد . اون دوتار واز وسط معرکه جمع کن . آبرو برای اطفال نداشتن !

به یلدا و شیما که وسط بودند نگاهی انداختم و با خنده گفتم: جوونن دیگه .

ارجمند ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: تو نمیری وسط بیات؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که انگار تفریحش کامل شد و گفت: با فریدچهر برید وسط...!

به لبخند مسخره ای اکتفا کردم و فرید چهر با حرص گفت: شما خودتون چرا نمیرید؟

ارجمند موزی که میخواست پوستش رو بگیره رو توی پیش دستی رها کرد و با قیافه ی جدی ای گفت : چی گفتی؟

فرید چهر پشتم پنهان شد و هیچی خفه ای زیر لبش زمزمه کرد.

ارجمند حین اسلایس کردن موز گفت : این مهمونی هاتون تا کی ادامه داره؟

پیش دستی موز های حلقه شده رو به سمت من و فرید چهر گرفت . نفری یکی برداشتیم و تو جوابش لب زدم:

-مهمونی هامون؟

-آره دیگه . مگه بار اولته اینجا شرکت میکنی...

خندیدم و رشته موی فری که نافرمانی کرده بود و توی چشمم بود رو کنار زدم و گفتم: حداقل تا یازده اینطورا طول میکشه .

ارجمند با چهره ی شیطنت آمیزی پرسید: و اون وقت حداکثرش چطور؟!

لبمو گزیدم و سکوت کردم.

ارجمند پاشو روی پاش انداخت و رو به فریدچهر گفت: به نامزدت زنگ بزن که طرفای ساعت نه و نیم بیاد دنبالت.

با حس اینکه مخاطبش منم انگشت سبابه ام رو به سمت خودم چرخوندم و مبهوت گفتم: من؟!

ارجمند یک تای ابروشو بالا فرستاد و چشمهای روشنش برقی زد و گفت: مگه نامزد کردی؟ افرین . پس کو شیرینیش؟

فریدچهر خودشو جلو کشید و گفت: دکتر ارجمند ، دکتربیات و اذیت نکنید .

ارجمند با اصرار گفت :داره از زیر شیرینی دادن درمیره آخه!

لبخند شرمگینی زدم و حینی که موی علامت سوالیمو یه جایی چفتش میکردم تا انقدر توی صورتم مزاحمت ایجاد نکنه گفتم: چشم اگر خبری بود حتما شیرینیش محفوظه.

ارجمند هومی کشید و گفت: خدا کنه در نری خانم دکتر...

بی حرف سرمو پایین انداختم و ارجمند دوباره گفت: زنگ بزن فریدچهر بگو ساعت نه ... نه و نیم بیاد دنبالت . اگر نه که خودم زمان بندی کنم برسونمت.

از نامزد داشتن فریدچهر لبخندی زدم و ارجمند رو بهش گفت: به اون دوتا هم بگو اگر قراره با من بیان من تا نه بیشتر نمیتونم اینجا بمونم.

فریدچهر حین اس ام اس دادن گفت: نه استاد فکر نکنم مزاحم شما بشن. من خودم میسونمشون. همسر مم میاد دنبالم. نگران نباشید.

ارجمند نگاهی به فریدچهر انداخت و گفت: تو از پس این دوتا برنمیای.

و رو به من گفت: انقدر این بی زبونه که... البته واسه بقیه ها ... به من که میرسن نفری دوازده متر زبون درازی میکنن.

فریدچهر با لبهای برچیده گفت: استاد ما کی زبون درازی کردیم !

پیش دستی پر از موزههای حلقه شده رو به سمت من گرفت و گفت: کردی عزیزم ! کردی.

فرید چهر با لبخند کج و معوجی گفت: چشم هرچی شما بگید .

از اس ام اس بازی که خلاص شد رو به من گفت: دکتریات شنیدم قراره تو تالیف کتاب به یکی از اساتید کمک کنید درسته؟

-ای میشه گفت . خبرش چه زود پیچیده .

ارجمند خیاری رو پوست گرفت و گفت: محیط بیمارستان همینه . به سلامتی . از شیرینی این یکی نمیذارم در بری . حواستو جمع کن.

چشمی گفتم و نگاهش روم موند . چند ثانیه ی محدود... یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت :بی بلا ...

با دیدن حنا که یه گوشه تنها نشسته بود و خودشو سرگرم گوشیش نشون میداد خواستم از جا بلندبشم که ارجمند گفت: راستی این طلوعی کیه؟

سرجا خشکم زد و گفتم: چطور مگه؟

ارجمند بشقاب خیارهای نمک زده رو به سمتم گرفت و گفت: اسمشو زیاد میشنوم ...

-یکی از دوستانمون هستن.

هومی کشید و گفت: ولی نیست . امشب قرار بودباشه؟

سری تکون دادم و گفتم: مدتی که ازش خبری نداریم. البته احتمال میدیم که سفر رفته باشه !

صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت: سفری مشابه سفر خانم دکتر توکلی؟!

به چشمهای میشی رنگش خیره شدم . لبخندی زد و گفت : فکر کنم دوستتون کارتون داره .

با ببخشیدی از جابلند شدم ،قلبم یه کم تند میزد ... واقعا بهرام کجا بود؟!

حنا با دیدنم روی کانپه ی دو نفره ای که نشسته بود، جا باز کرد و اجازه داد کنارش بشینم. همه سرگرم پذیرایی از خودشون بودند و حنا دماغ و گرفته سعی میکرد با یکی از بازیهای گوشیش خودشو مشغول نشون بده. یکتا که سرش به فرشاد گرم بود، چند نفری وسط برای خودشون میچرخیدند و آزاده سعی میکرد کاری کنه به همه ی مهمون هاش خوش بگذره.

دستم روی شونه ی حنا گذاشتم و زیر گوشش پرسیدم: طوری شده؟

با چشمهای غمناکی به صورتم نگاهی کرد و لب زد: شایان چی بهت میگفت که اونطور میخندیدی؟!

میخندیدم؟! خندیدن جرم بود؟! خندیدن طور داشت؟!

لبمو گزیدم و گفتم: داشتیم مرور خاطره میکردیم.

حنا متاسف تماشام کرد و گفت: انگار هرکس روی اون صندلی بشینه همه میان درو و برش جمع میشن و باهاش خوش بش میکنن.

-داری به من تیکه میندازی حنا؟!

دستی به پیشونیش کشید و گفت: نه. ارجمند چی بهت میگفت؟!

با یادآوری حرفهای ارجمند لبخندی زدم و گفتم: چیز خاصی نبود. چقدر بی شور و حالی. قدیما کل آدمهای مجلس از دستت آسایش نداشتن.

آزاده به سمتون اومد و با شنیدن جمله ی آخرم بلند و با لحنی جیغ دار گفت: همینو بگو. خجالت نمیکشی حنا. حالا از گندم توقعی ندارم. همیشه عین ماست ترشیده یه گوشه ولو میشد ولی تو که خودی بودی! چرا مثل اجنبی ها یه گوشه نشستی. اســـــتراحت زایمـــــانی؟ از حرفش خندیدم و حنا با حرص گفت: اصلا حوصله ندارم آزاده. سر به سرم نذار.

آزاده خودشو به زور توی مبل دونفره جا داد و پشت موی منو کشید و گفت: خوب با حضرت والامون جفت و جور شدی ها!

با حرص نگاهش کردم و آزاده خندید و گفت: وای فرشاد دلش میخواد یقه ی یکتارو جر بده انقدر که یکتا مخشو خورده. یعنی هر بار نگاهش به من میفته احساس میکنم میگه: لعنت بهت آزاده که منو دعوت کردی... اینم دعوت کردی!

با چشم و ابرو اشاره کردم: داره میاد...

آزاده اما بی توجه به پشت سرش با خنده گفت: دخترخاله ی من تو کف فرشاده. یکتا مهلت نمیده. مسلسل و گرفته دستش... ت ت ت ... همینطور داره شلیک میکنه.

ازجا پریدم و قبل از اینکه فرشاد به مبل ما برسه گفتم: دکتر فرشاد ...

و کلمه ها رو گم کردم حتی نمیدونستم چطور شروع کنم. آزاده مضطرب اوه اوهی کرد و حنا ریز خندید.

لبمو روی هم مالیدم و گفتم: چه قدر خوشحال شدم وقتی شنیدم که شما ... قراره بزودی ... درواقع تو دانشکده ی ما مشغول بشید!

حنا کنارم ایستاده بود و سعی میکرد نخنده.

مزخرفترین جمله ای که میتونستم سرهم کنم همین بود! فرشاد لبخند با نمکی زد و دستی به ریش پرفسوریش کشید و گفت: والله فعلا که مشخص نیست. به هر حال اونجا امپراطوری رادمنشه و به همین راحتی نمیشه بهش ورود کرد!

شایان کنار دست فرشاد اومد و با شیطنت گفت: اسم خودم رو شنیدم دکتر فرشاد.

فرشاد با خنده دستشوروی شونه ی شایان که کتش رو درآورده بود گذاشت و گفت: حرف بدی نمیزدم راجع بهت .

نگاهش روی حنا ثابت موند و با لبخند مردونه ای گفت: دختر عالیجناب تو کلی ... حالت چطوره؟ احوالتو از برادرت میپرسیدم ولی خودت اینجایی!

دستش رو جلو آورد و گفت: واقعا حیفه که تو کلی رو از دست دادیم . اما دو تا ثمر عالی از خودش به جا گذاشته.

حنا با لبخند ملیحی لب زد: لطف دارید دکتر.

فرشاد هومی کشید و رو به آزاده گفت: ایشون رو معرفی نمیکنی فراهانی جان؟!!

با حس اینکه طرف حسابش منم متعجب گفتم: دکتر فرشاد یعنی بعد از این همه وقت میخواین بگید منو نمیشناسید؟ اون دورانی که ما اینترن بودیم شما دانشجوی سال سه تخصص بودید. خاطرتون نیست؟!!

صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: منظورش منم!

به طرف ارجمند چرخیدم و با لحن خنده دار و خنگی گفتم: آها ببخشید به معرفی کردنتون ادامه بدید .

همشون خندیدند و فرشاد گفت: فکر کن ما گندم بیات رو شناسیم! رفیق گرمابه و گلستان حنا تو کلی ...

لبخند ماستی زدم و گفتم: یعنی من فقط از این جهت تو خاطرتون پر رنگم که دوستم حنا تو کلی باشه؟!!

برای یه لحظه از جمله ای که گفتم پشیمون شدم.

اما همیشه همین بود.

من همیشه زیـــــر ســـــایه ی حنـــــا شـــــناخته میشـــــدم!  
خسته شده بودم. خسته ...

حنا بهم نگاهی انداخت ، شایان ابروهاشوبالا فرستاد و آزاده با تک سرفه ای خواست بحث و جمع کنه که فرشاد گفت : یک دانشکده ی علوم پزشکی! نقل محفل این روزهای اساتید جنرال سرجری! گل سر سبد رزیدنت های فعلی... منظم ، مقید... متعهد وبی حاشیه! دیگه از کدوم جهت باید تو ذهنم پررنگ باشی خانم دکتر؟ البته یه خبرهای خوبی هم برات شنیدم . امیدوارم روزبه روز موفق تر عمل کنی.

از این همه صفت خوبی که یک جا نصیب شده بود نزدیک بود از حال برم . فقط خودم و سرپا نگه داشته بودم که غش نکنم. فرشاد نگاهش به ارجمند برگشت.

آزاده با لبخندی گفت: ایشون فلوی اطفال هستن. طی ادغام دو بخش این روزها زیاد باهاشون سرو کار داریم.

فرشاد چشمهاشو باریک کرد و گفت: همون دکتر پر رنگی که این روزها زیاد اسمش رو میشنوم . خوشبختم. منصور فرشاد هستم!

ایین دستشو جلو آورد و گفت: ممنون .منم همینطور . آیین ارجمند. البته در تایید و اصلاح حرفتون ... پررنگ نه ... رنگی !

فرشاد بلند خندید و نگاه خریدارانه ای بهش انداخت و گفت: یا خیلی خوب موندی یا بازم گزینه ی اول... خیلی خوب موندی.

آیین با صدا خندید و گفت: این روزها همه همینو به من میگن .

فرشادسری تکون داد و دستش رو که روی شونه ی شایان بود رو کمی فشار داد و گفت: البته تو حوزه ی استحفاظی رادمش ها ، همه خوب میمون .

آیین البته ی خفیفی گفت و با مکثی اضافه کرد: این فرمول رو همه عمل نمیکنه . من به تعداد موهای سفیدم داره روز به روز اضافه تر میشه.

فرشاد خندید و گفت: ای بابا . جلوی گذر عمر رو همیشه گرفت . ولیکن کار با بچه ها دل گنده ای میخواد . خدا به شما صبر عالی عنایت کنه .

شایان خندید و فرشاد با لحن بانمکی گفت: هنوزم وقتی سر و صدای یه بچه رو میشنوم خدا رو شکر میکنم که نمره ی اطفال رو نیاوردم . اون وقت دیگه برای همیشه تخصص رو میبوسیدم و میذاشتم کنار.

ارجمند هومی کرد و گفت: کار کردن تو امپراطوری ای که فرمودید مارو پوست کلفت کرده دکتر .بچه ها که بی مثالن ... پاک و سرشتشون سفید ومبرا از هرگناه. این بزرگترها هستن که عرصه رو به نوظهورها تنگ میکنند . ولی خب این نیز بگذرد . من سخت تر از این ها هم تجربه کردم...

شایان فکشو منقبض کرده بود .

فرشاد لبخندی زد و آزاده که فرصت رو مغتنم دید رو به فرشاد گفت: راستی دکتر یکی از دوستانم...

و همونطور که فرشاد رو سعی میکرد هم پای خودش به سمتی که دخترخاله اش نشسته بود بیره از ما فاصله گرفت.

شایان کوتاه نگاهی به حنا انداخت و ارجمند رو به حنا گفت: احوال خانم دکتر توکلی. کم پیدااید .

دوباره سر جای قبلیمون نشستیم... شایان چند ثانیه این پا و اون پا کرد ودست آخر ازمون فاصله گرفت و پیش حسام اون دست سالن نشست.

حنا تیکه ای از موهای بلندشو پشت گوشش فرستاد و گفت: هستیم که دکتر ارجمند فقط تو نقطه ی کوریم کسی ما رو نمیبینه.

ارجمند با خنده روی دسته ی مبل نشست و گفت: نفرمایید دیگه شکسته نفسی نکنید.

از حالت چشمهای ارجمند به حنا خوشم نمیومد . مثل بچه هایی که دلشون میخواست با شیرین کاری نظر آدم بزرگها رو به خودشون جلب کنن دلم میخواست وسط سالن بالانس بزنم اما ارجمند منو تماشا کنه !

حنا کسل و بی حوصله کنج مبل فرو رفته بود ، ارجمند با لبخندی گفت: احساس میکنم رو به راه نیستید.

حنا دستی به پیشونیش کشید و گفت: فقط یه کم سرم درد میکنه .

قبل از عکس العملم ، رو به زنی که داشت پیش دستی های پر از پوست میوه رو جمع میکرد گفت: ببخشید ممکنه یه ژلوفن یا کدئین با یه لیوان آب برام بیارید.

ارجمند ابروهاشوبالا داد و پرتقالی رو برداشت، حینی که سعی میکرد بدون دروآوردن آبش پوستش رو جدا کنه پرسید: البته برای رفع سردرد متد های بهتری هم هست ...

حنا محلش نداشت، با اومدن دوباره ی زن خودمو جلو کشیدم و زیر گوش حنا توپیدم: داری چه غلطی میکنی ! با حرص تماشا کرد و گفت: از سردرد بمیرم؟!

زبونمو گزیدم زیر نگاه سنگین این همه آدم چطور میخواستم جلوشو بگیرم. نگاه ملتسمی به ارجمند کردم. حواسش به حنا بود. جدی و پر از مکث حرکاتشو دنبال میکرد .

حنا با دستهایی که میلرزید از زروق ده تایی دو تا کدئین برداشت ، دلم میخواست جیغ بکشم ، قبل از اینکه مشتم پر شده از قرصها رو به دهنش بیره نگاهش به جام پایه دار دست نخورده ی روی میز افتاد ، بی مکث خم شد و جام و برداشت ، با صدای سرفه ی ارجمند به خودم اومدم و با صدای بلندی گفتم: نکن دیگه .آدم کدئین و با این میخوره!

لیوان آب رودم دستش گذاشتم و گفتم: اینها این آب.

پنجه اش میلرزید .

نفسشو فرو داد و گفت: فکر کنم بتونم بدون قرصم تحمل کنم.

از روحیه اش لبخندی زدم و گفتم: چه خوب. پس قرصا رو بده من.

مشتشو توی پنجه هام خالی کرد، ارجمند خم شد ، پیش دستی پرتقالی که پوست کنده بود رو جلومون گذاشت و گفت: واسه سردرد خوبه .

زرورق کدئین و دو تا جامی که روی میز بود رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت.

حنا با بغض گفت: دارم اینجا خفه میشم ...

به پرتقال قاچ شده ای که توی پیش دستی بود نگاهی انداختم و گفتم: این پرتقالا ترش و خوشمزه است . همونجور که دوست داری !

برشی برداشتم ، ترش بود... زبونم از شدت اون همه گزیده شدن میسوخت و حالا بدترم شده بود .

حنا آرنجشو لبه ی مبل گذاشت و گفت: به نظرت این مسخره بازی کی تموم میشه .

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم: میخوای خسته ای بریم.

حنا چیزی نگفت و دستمو روپاش گذاشتم و گفتم: انقدر خودتو بازنده نشون میدی ، سوژه ی یکتا میشی ... برو وسط یه کم ورجه وورجه کن حالت جامیادا...

حنا نیشخندی زد و با تکرار آهنگ زیر گوشش گفتم: دلبرا جان جان جان جان ... پاشو آهنگ مورد علاقه ات ... -برو بابا حوصله ندارم.

رو به یلدا وشیما که از اول وسط بودند صدا زدم : دخترا بیاین دست این دوست منم بگیرید ببرید وسط...

حنا سقلمه ای به پهلوام زد و با احساس درد توی دنده هام گفتم: بیا و خوبی کن !  
-میخوام خوبی نکنی تو.

شیما همونطور که آهنگ رو زیر لب زمزمه میکرد جلو اومد و به زور و کش من ، بالاخره حنا رو بلند کرد .آزاده جیغی کشید و من برای حنا سوتی زدم که یکتا با چیشی گفت: ما وسطیم هیشکی برامون سوت نکشیدا !  
محلش نداشتیم و یکی دو تا دیگه سوت زدم که حنا گوشاشو گرفت و گفت: کرم کردی.

صدای آهنگ رو بلند کردم و دوباره یه سوت دیگه کشیدم که صدای جمع دراومد، با خنده از جا بلند شدم و خواستم به آشپزخونه برم تا دستهامو بشورم که با دیدن حسام ابرو هام بالا رفت .

نگاهی بهم انداخت و پرسید: این دکتر فرنگیه زرت و زورت در گوش تو و حنا چی میگه؟

با تعجب از لحنش گفتم: خب بنده ی خدا کسی رو نمیشناسه که باهش هم صحبت بشه .فقط به احترام دعوت آزاده اومده . فکر کنم تانیم ساعت دیگه هم بره .

حسام هومی کشید وگفت: بهتر . مرتیکه ی عوضی حروم زاده ! هرچی به دهنش میرسه نثار شایان میکنه .

دست به سینه شدم و گفتم: شایان که کم نمیاره .

حسام صورتش و جلو کشید و رو بهم گفتم: اونو ولش کن . حنا چشه ؟  
-چشه؟!

-رو به راه نیست . از وقتی برگشته یه جوریه . نمیتونم بفهمم چه مرگشه ولی میدونم حنای همیشگی نیست .

دستی به چاقوی میوه خوری توی پیش دستی برد و گفت: نکنه همه ی حدس و گمانهای شایان راسته !

گیج گفتم: چی؟

چاقو رو مشت کرد وگفت: به خدا اگر بفهمم خواهر روان پریشم با اون پسره بهرام ...

با دهن باز نگاهش کردم.

پوفی کشید وگفت: این دختره چه مرگشه؟ هان؟! گندم تو دوستشی ... جواب بده . یه سر و سری باهش داری !



چاقو رو از دستش کشیدم و گفتم: اینو بده من تا دستتو نبریدی. به جای اینکه کنکاش کنی ببینی حنا چشه یا چش نیست. بشین رابطه ی خودتو پریشان و درست کن. دختره از وقتی اومده یه گوشه کز کرده. اولش فکر کردم زیر سلطه ی شایانید که نمیداره جم بخورید دیدم نه قضیه یه چیز دیگه است. چیکارش کردی؟

حسام تند گفت: تو این چیزا دخالت نکن. درضمن از ما که پیش ارجمند حرفی نمیزنی؟

مات گفتم: چی مثلاً؟

-یه چیزی نگی که پس فردا سوژه کنه. به خدا گندم چشم رو نه سال رفاقتمون می بندم ...

-باز منو داری تهدید میکنی؟

-این پسره با تو چیکار داره آخه؟ چپ میره راست میره میشینه پیش تو... چطور پیش یکتا و آزاده آروم و قرار نداره. کنار تو ساعت ها میتونه بشینه به حرف زدن. تو رو ساده گیر آورده ازت اطلاعات بکشه بیرون. تو چقدر ساده ای!

گیج از حرفهای حسام گفتم: برو کنار ببینم. اصلاً چنین چیزی نیست. من و ارجمند فقط حرفهای معمولی میزنیم.

-اولش با حرفهای معمولی شروع میشه عزیزم!

تو گیر وداری که تو فکرهای من انداخته بود، آزاده بلند گفت: دوستان بفرمایید شام ...

با فکرهای مغشوشی که گرفتارش بودم بشقابی برداشتم؛ حنا خیس عرق شده بود وانگار سردرد و بهانه گیری برای کدئین خواستن رو کلا فراموش کرده بود. کنارم ایستاد و گفت: احساس میکنم خیلی لاغر شدم. تو شیشه ی ویتترین که خودمو میدیدم عصبی میشدم.

لبخندی زدم و گفتم: پس شام زیاد بخور.

-مثل یه گاو گرسنه ام.

حین کشیدن ژیکو دستم به دست شایان خورد، لبخندی بهم زد و گفت: اجازه بده برات بکشم.

یه لحظه حس کردم تمام آدم هایی که دور میز بودن، صدای شایان و خطاب کردنش به من رو شنیدن.

شایان دو تیکه دیگه گذاشت و گفت: کافیه؟

سری تگون دادم و خواستم بشقاب رو ازش بگیرم که شایان دوباره گفت: این میگو هم خیلی عالیه. گندم بکشم برات؟!

چیزی نگفتم، خودش بشقابمو پر کرد و گفت: چیز دیگه ای نمیخواهی گندم جان؟!

با صدای افتادن لیوانی روی میز، چشمم به سمت حنا چرخید که بی تاب و طاقت سعی میکرد، یخ های افتاده توی ظرف ژله رو برداره.

بشقاب رو از دست شایان کشیدم و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم روی مبلی تمرگیدم! میخواست با من به حنا ضربه بزنه. میخواست با محبت کردن به من... عزیزم گفتن به من... حنا رو له کنه!

شایان بیرحم بود! بی صفت نبود.

پنجه هامو کف دستم فرو کردم که با حس حضور کسی کنارم ، سرمو بلند کردم ، حنا لبخندی زد و گفت: برات دلستر آوردم. استوایی. پر یخ. تگری !  
آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مرسی.

حنا سرگرم غذاش شد و من چند ثانیه به ریخت ژیکوها زل زدم. دلم نمیخواست . اشتها کور شده بود.  
رو به حنا گفتم: از این لازانیا بخورم؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد ، با چنگال تیکه ای جدا کردم که یه قطره اشک از چشمش سر خورد پایین.  
خفه گفتم: حنا ...

روشو برگردوند ، صدای نفس نفس زدنش برای حذف کردن هق هقش از گلویش برام مثل روشنی روز بود. بغضش رو نمیتونست مهار کنه .

آزاده جلو اومد وگفت: بچه ها چیزی نیاز ندارید.

با دیدن حنا خم شد وگفت: حنا چیزی شده؟

با تته پته گفتم: یهو لیوان نوشابه اشو سرکشید گازش رفت تو سینوس هاش...

آزاده لبخندی زد وگفت: باشه \_\_\_\_\_ پسر \_\_\_\_\_ س \_\_\_\_\_ خ \_\_\_\_\_ وبی؟  
حنا سری تکون داد وگفت: عالییه همه چیز مرسی.

دستمالی به دستش دادم و حنا خفه گفتم: من برم ناراحت میشی؟

-صبر کن باهم بریم.

-زشته آزاده ناراحت میشه . تا سرش شلوغه من برم. تو بمون به حسام میگم برسونتت خب؟

سری تکون دادم و گفتم : باشه . اگر اینطوری راحت تری باشه . حداقل شامتو میخوردی.

به بشقابم نگاهی انداخت وگفت: کوفتم شد .

از جا بلند شد ، از شلوغی استفاده کرد و در رفت . نفسمو فوت کردم . تا آخر جشن تولد ، فقط یه گوشه نشستم . پیش فریدچهر ... گه گاهی باهاش هم صحبت میشدم ودست آخر کلمه ها توی صدای بلند آهنگ گم میشد و رشته ی کلام از دست میرفت.

آماده ی رفتن که شدم ، به صورت دماغ و پر از غصه ام نگاهی کردم . باید از توجه های شایان ذوق میکردم اما ذوق نبود . باید از دیده شدن لذت می بردم اما لذتی نبود ... باید دنیام بهشت میبود اما یه برزخ بی انتها بود که نمیدونستم باید چطور از شرش خلاص بشم.

شالمو روی موهام مرتب کردم ، از اتاق که بیرون رفتم ، چهار نفر کنار حسام ایستاده بودند. با ناله رو بهش گفتم:  
حسام جا داری منو برسونی؟

حسام لبشو گزید وگفت: والله آزاده گفته که اگر اشکال نداشته باشه دخترخاله هاشو برسونم.

لبمو گزیدم و رو به آزاده گفتم: میشه برام آژانس بگیري ...

آزاده متعجب گفت: آژانس چرا؟ تو شب پیش من بمون دیگه . از همین جامیریم با هم.

لبخندی زد و گفتم: نه عزیزم . مرسی من خالم خونه تنهاست .

آزاده با غصه گفت: ولی خیلی زود دارید میرید همتون. دکتر ارجمند تقصیر شماست از همه زودتر بلندشدید .

ارجمند لبخندی زد و گفت: واقعا قصور از منه باید ببخشید.

آزاده لبخندی زد و فریدچهر رو بهم گفت: اگر مسیرت به من میخوره برسونیمت .

ارجمند دخالت کرد و گفت: نه فریدچهر شما سمت شرقی. ایشون غربه. برو زودتر همسرت منتظرته.

فرید چهرسری تکون داد و همراه با شیما و یلدا از آزاده خداحافظی کردند .

رو به آزاده که سرگرم بود گفتم: اگر یه آژانس برام بگیري ممنون میشم. سعی کردم اسنپ بگیرم ولی نشد .

حسام رو بهم گفت: با یکتا میری؟

چشمهامو گرد کردم که لبخند تسلیمی زد و گفت: خیلی خب. باشه . میخوای من برسونم برگردم دنبالت.

کلافه گفتم: نه حسام . خودم میرم یه جوری. آژانس میگیرم.

ارجمند تعارف کرد: من مسیرم همون وره.

لبخندی زد و گفتم: مرسی دکتر . خودم ماشین میگیرم. آزاده دستش خالی بشه زنگ میزنه به آژانس.

یکی از دخترخاله های آزاده گفت: اگر آژانس ماشین داشت که ما مزاحم آقای دکتر نمیشدیم.

پوفی کشیدم و سعی کردم دوباره اسنپ رو امتحان کنم.

آزاده که از بدرقه ی دکتر فرشاد که خلاص شد به سمتم اومد وگفت: خب اگر دکتر ارجمند مسیرش همون وره که

...

میون کلامش شایان گفت: گندم من خودم میرسونمت. دکتر شما بفرمایید.

ارجمند نیشخندی زد و گفت: فکر کنم مسیرتون خیلی دور بشه چون من دقیقا از اون خیابون رد میشم منزل

ایشون هم که سر کوچه است .درست رو به روی بیمارستان!

شایان خودشو جلو کشید و گفت: برای یه دوست چندین وچند ساله چند دقیقه دیرتر رسیدن خونه اتفاق عجیبی

نیست!

ارجمند لبخند کمرنگی زد و گفت: خانم دکتر من مسیرم همونطرفه . اگر مایلید که شما رو برسونم .

شایان جلوم ایستاد و گفت: گندم جان با من میان .شما بفرمایید.

ارجمند نگاهی به صورتش انداخت و مثل خودش سینه سپر کرد و گفت: البته اگر نظر من رو بخواین خود شما هم

احتیاج دارید تا کس دیگه ای شما رو برسونه .

شایان هومی کشید و گفت: خوبیش اینجاست که نظر شما رو نمیخواهم دکتر. شبتون بخیر.

ارجمند پوفی کشید و نگاهی بهم انداخت ، سرموپایین انداختم دلم میخواست با ارجمند برم.

با تمام وجود دلم میخواست با ارجمند برم خونه ! اما فکر اینکه به دوستای چندین سالم پشت کردم به خاطر یه تازه وارد ...

اما حنا... حنا له میشد. امشب به اندازه ی کافی له شده بود ! به چشمهای شایان که داشت خداحافظی کردن ارجمند رو تماشا میکرد زل زدم. حدقه ی نگاهش قرمز وترسناک بود. دوتا دریاچه ی خون و مردمک های قهوه ایش هیچ حس دوستی و رفاقتی ازشون منتشر نمیشد .

دو تادگمه ی اول پیراهن سفیدش باز بود و حرارت از سرش ساطع میشد . دستمو به بند کیفم چفت کردم. حنا گناه داشت . حنا دوستم بود...حنا اگر میفهمید دق میکرد !

حنا به اندازه ی کافی امشب خرد شده بود ! از بی توجهی و بی محلی شایان ! دیگه بسش بود . فردا اگر یکتا همین خبر و به گوشش میرسوند... یا حتی آزاده برای خالی نبودن عریضه میگفت که شایان و گندم با هم رفتن... لبمو گزیدم. اگر خودم بودم میمردم ! منی که هیچ کاره ی این رابطه بودم از فکر کردن بهش میمردم...وای به حال حنا !

قبل از اینکه ارجمند به سمت در ورودی بره بلند گفتم: دکتر ارجمند...

ارجمند ایستاد و از سرشونه نگاهم کرد.

با مرتعش ترین صدایی که میشد، خجالت زده و خفه گفتم: اشکالی نداره من با شما پیام؟

چهره اش باز شد ، لبخند گرمی زد و گفت: ایدا . باعث افتخاره .من که عرض کردم مسیرمون یکیه. بفرمایید.

در و باز نگه داشت و من بدون اینکه به چشمهای خونبار شایان حتی نگاه کنم خفه گفتم: تو خیلی مسیرت دور میشد . ایشون از همون خیابون رد میشن. شب بخیر.

زیر نگاه سنگین یکتا و حسام و شایان و حتی آزاده هم پای ارجمند ، شونه به شونه اش از باغ رد شدیم .از در ورودی هم همینطور...

به سمت ماشینش رفت ، دزدگیر رو زد و گفت: اجازه بده پیام بیرون . اون سمت شمشاده موقع سوار شدن اذیت میشی.

لبخندی زدم و با فاصله ایستادم.

دودل بودم عقب بشینم یا جلو...

به قول حنا : طرف که راننده ام نبود .

از پارک دراومد ، پیاده شد و درب جلو رو برام باز کرد. لبخندی زد و گفت: البته اگر عقب راحتی که بحثش جداست درشو خودت باز کن.

خندیدم و گفتم: ببخشید دکتر شرمنده ام به خدا.

لبخندی زد و گفت: بشین راحت باش. من از اون مست لایعقل امن ترم!

از طعنه اش خجالت زده چونه ام رو به سینه ام چسبوندم. با همه ی خجالت و شرمندگیم... احساس میکردم سبک ترم! انگار یه فرشته ام که تازه به بال داشتش پی برده... تازه معنی پرواز و فهمیده .

[ Sarv roohi, ۱۰,۰۹,۱۷ ۱۲:۳۹ ]

غرق آهنگ بی کلامی بودم که از ضبط پخش میشد.

هوای پاییزی بازیش گرفته بود، از سر چراغ چشمک زن زرد تا چراغ راهنمایی قرمز... نم نم بارون میزد و ول میکرد.

گرمایی که از بخاری روی پوستم مینشست با عطر تلخ و خنکی که کل فضا رو پر کرده بود، وادارم میکرد هر از چند گاهی نفس عمیق بکشم.

دلَم میخواست ثانیه شمار قرمز رنگ هیچوقت به صفر نرسه و همچنان پشت چراغ ... تو این اتومبیل گرم و مطبوع بمونم و هر از گاهی صدای برف باکن و هوهوی باد چرتم رو پاره کنه.

به محض سبز شدن چراغ پرسید: به نظرت از این خیابون میشه رفت؟

به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم، یه کم دور تر میشد ولی راه داشت.

شیطنتم گل کرده بود واقعا از سلیقه ی موسیقایی آرومش و این گرما لذت میبرد.

سری تکون دادم، راهنما زد و پیچید.

دنبال کلمه بودم تا سکوت رو بشکنم، خواستم با ببخشید مزاحم شما شدم شروع کنم که همزمان با هم گفتیم: ببخشید...

نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: بفرما...

-نه چیز خاصی نبود.

قبل اینکه دوباره تعارف کنه تا جون بکنم و بگم...

لب زدم: فقط خواستم بازم تشکر کنم!

سری تکون داد و در جوابم گفت: چطور شد.

مات نگاهش کردم و ثانیه ای بعد با لبخندی از حالت گیجیم گفت: حنا کجا غیبت زد؟!

از اینکه انقدر راحت بدون پسوند و پیشوند، بدون خانم یا به کار بردن فامیلی، حنا رو صدا زد، کامل به سمتش مایل شدم.

آرنج چپش لب پنجره بود و با سبابه به زیر چونه اش همراه با ریتم آهنگ ضربه میزد.

نفس عمیقی کشیدم و ارجمند پر استفهام نگاه کرد.

منتظر جوابش بود.

-حالش خوش نبود رفت خونه.

اخمی کرد و گفت: نامزدیشون بهم خورده یا احتمال برگشت هست؟

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: نمیدونم.

-چطور نمیدونی... تو بهترین دوستشی! تو سخت ترین دوران زندگیش کنارش بودی. چطور نمیدونی؟

دندون قروچه ی بی اراده ای کردم و گفتم: فعلا از تصمیم هیچکدومشون مطلع نیستم!

ارجمند هوم مردونه ای کشید رگهای گردنش کمی منقبض شدند، نگاهمو ازش کردم که بی مهابا پرسید: عقد که نکرده بودند!

نفسم توی سینه حبس شد .

ارجمند پشت چراغی ترمز کرد و به نیمرخم زل زد.

لبخند کجی روی لبهام نقش بست... مطمئن بودم هیچ شباهتی به لبخند نداره!

خفه گفتم : نه. فقط یه دوران آشنایی طولانی داشتند!

ارجمند خندید و من کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: بعدخروجی تقاطع بیچید سمت راست.

سری تکون داد و گفت: بلام.

بی صدا از پنجره به بیرون زل زده بودم که ارجمند دوباره گفت: راستی هنوز دنبال لوازم خانگی هستی؟

سری تکون دادم و گفتم: باید سفته آماده کنم. هنوز فرصت نکردم برم سراغش...

- قید تعاونی رو بزن!

-چرا...

-قیمتهاش دو برابره. من یه جای بهتر سراغ دارم.

از دلسوزیش اخمی کردم و گفتم: نه همون تعاونی خریدهای خواهرم رو انجام میدم.

ارجمند لبخند کمرنگی زد و گفت: اینجا خرید کنی، باید یه هزینه هم برای ارسالش بفرستی. اما من...

با رد شدن از کوچه با صدای نیمه بلندی گفتم: همین جاست.

بلافاصله رو ترمز زد و سر کوچه، نگه داشت و گفت: من یه **agency** سامسونگ میشناسم. که هم توی تهران شعبه

داره هم تبریز. از اینجا بخرید ... توی تبریز تحویل بگیرید . البته اگر مایل باشید من میتونم صحبت کنم از همون جا

خرید کنید و اینطوری دوباره کاری نشه.

از کمک و پیشنهادش لبخندی زدم و گفتم : ببینید ... من از لطف شما ممنونم اما من... یعنی... یکی از دلایلی که

میخوام از تعاونی خرید کنم هم اینه که تمام اجناس گارانتی داره هم... هم... هم اینکه ...

لبمو گزیدم. بدون هیچ دلیل موجهی خجالت زده شده بودم، نگاه عمیق و منتظرش روم ثابت بود.

با حس تجمع قطره های عرق روی پیشونیم، با سر انگشت بالای ابروم رو لمس کردم ... ارجمند حرارت بخاری رو کم کرد و دوباره بهم خیره شد.

رشته مویی رو از سمت سر شونم کشیدم و زیر شال، لای انگشتم پیچیدم.

ارجمند سکوتشو شکست و با لحن گرم و بمی گفت: اونجا هم قسطی میتونید خرید کنید. خودم هم ضامنتون میشم. ولی حداقل مطمئن هستید یه مارک خوب و ضمانت شده میخرید... اجناس تعاونی بیمارستان خوبه... اما برای جهیزیه یه خواهر دهه ی هفتادی... یه کم دمه است!

لبخندی زد و ارجمند با نگاه آرامش بخشی گفت: پس موافقی؟

خجالت زده گفتم: نمیخوام اسباب زحمت باشم. من خانواده ام از پس خرید بر بیان فقط این چند وقت یکم...

ارجمند میون کلامم گفت: برادرزاده ی منم قبل عروسی دنیا اومد. چیز عجیب و غریبی نیست.

از روحیه دادن و دلداریش خنده ام گرفته بود.

خواستم تشکر کنم که خودش گفت: حالا فردا باهات هماهنگ میکنم.

لبخندی زد و خواستم پیاده بشم که با لحنی جدی گفت: مراقب حنا باش.

خنده ام ماسید و خفه گفتم: چطور...

-یه نامزدی بهم خورده... اعتیاد... پدری که برای همیشه مهاجرت کرده و یه برادر لااوبالی! فکر کنم تنها آدم حسابی زندگیش تویی.

سری تکون دادم و ارجمند با مکثی گفت: تو مطمئنی همه چیز برات تموم شده؟

شوکه از سوالش گفتم: امکان نداره دوباره شروع کنه به اندازه ی کافی سختی کشیده.

-سختی کشیدن دلیل قانع کننده ای نیست که یه آدم دوباره سمت چیزهایی که باعث میشن سختی هاشو فراموش کنه زره!

سری تکون دادم و نگاهش به ساعت رفت و گفت: دیگه دیر وقته. شب خوبی بود. فردا میبینمت.

از ماشین پیاده شدم که خودش هم پیاده شد، رو به روش ایستادم و گفتم: ممنون. خیلی لطف کردید. واقعا زحمت کشیدید.

لبخندی زد و گفت: ماشین زحمت کشید من که کاری نکردم.

خندیدم، خواستم ازش فاصله بگیرم که صدام زد: گندم...

ایستادم.

قلبم روی دور تند رفت و من برای چند ثانیه احساس کردم دلم میخواد باز صدام کنه... مثل همون وقت ها که شایان میگفت گندم... همونقدر احساس خوشایند بود!

قدمی جلو اومد و گفت: فردا تو بخش نیستی. ولی بهت زنگ میزنم هماهنگ میکنم.

سری تکون دادم و خجالت زده از این راحتی و صمیمیت آنی، خواستم فرار کنم که باز گفت: شمارمو داری دیگه.

با هول دست به گوشی توی کیفم بردم و گفتم: بله اون بار بهم دادید.

-اره ولی یه بار که بهت زنگ زدم جواب ندادی. سیوش نکردی نه!؟

با هول گفتم چرا چرا...

گوشیش همراهش نبود و زیر لب گفت: بزن تو گوشیت جلو خودمم سیوش کن.

با نیشخندی به صفحه ی گوشی زدم که گفت: 12..0912...

زیر لب ادامه اشو ار حفظ نوشتم که ابروهاشو بالا داد و

با تعجب گفتم این شماره ی رند مال شما بود. ولی دفعه ی قبلی...

با خنده گفت: این مال وقت های غیراداریه. اون مال تایم اداری. اشکالی نداره که تو تایم غیر کاری بهت زنگ بزنم...

هوم؟

دست به سینه شد و نگاهم به درز آستین های پیراهنش رفت که با ضرب و زورپارچه ی حلقه آستین و به سرشونه

نگه داشته بودند....

رگهای ساعدش بیرون زدند و گفت: چی شد؟

خفه گفتم: خواهش میکنم چه حرفیه.

سری تکون داد و گفت: پس... فردا باهات هماهنگ میکنم. چون خرید جهزیه جز تایم کاری حساب نمیشه که با اون

خطم بهت زنگ بزنم.

و خنده ای کرد و حواستم بار تعارف کنم که دستشو بالا آورد و گفت: برو که چشمات خوابه. شب بخیر.

با ضربات بالا رفته و گونه های گلگون شده بریده بریده گفتم:

-مرسی بابت همه چیز.

خواستم برم که صدام زد: گندم...

ایستادم و از سرشونه نگاهش کردم.

با لبخند شیطننت امیری گفت: نمیترسی که...

-از چی؟

-تاریکی... کوچه... کارتون خواب های گرامی!

-نه. کوچمون روشنه.

خندید و گفت: هستم تا بری تو.



رومو زود برگردوندم و با یه خداحافظ سرسری و قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبود به طرف ساختمون رفتم. آدرنالین...

آدرنالین بود که توی خونم پخش میشد و یه احساس گرم و شیرین زیر پوستم میدوید.

جلوی پله های ورودی خونه ایستادم ، سرمو به سمت سر کوچه چرخوندم ، دستشو برام بالا آورد ، لبخندی زدم و دستی تکون دادم ، کلید رو توی قفل در فرو کردم و با قدم های تندی وارد راهرو شدم.

دستم روی سینه ی پر تب و تابم گذاشتم و چند ثانیه به تاریکی توی راهرو و پله ها خیره شدم.

شمعدونی های ماه چهره خانم کنار نرده ها به نظرم زیر نور مهتاب فضولی که از پنجره سرک میکشید ، فوق العاده به نظر میرسیدند .

پیچک های خانم فلاح که کم کم داشت به جاکفشی میرسید و دور فرفورزه اش پیچ میخورد هم دلم میخواست بو بکشم... دستی به نرده ها کشیدم... خنکیشون پوست داغمو آروم میکرد.

پله ای بالا رفتم و حلقه ی کلید رو بی توجه به سر و صدایی که ایجاد میکرد توی انگشت سبابه ام میچرخوندم .

جلوی در خونه که ایستادم ، خواستم کلید رو توی قفل بچرخونم که با دیدن یک جفت کفش مردونه ، لحظه ای جلوی در خشکم زدم.

فکر کردم از هیجان کاذبی که گرفتارش شده بودم ، طبقه رو اشتباه اومدم ، اما حلقه ی گلی که خاله پوری روی در نصب کرده بود واضحا اعلام میکرد من خونه ای که حداقل دو سال توش ساکن بودم رو اشتباه نگرفتم .

نفس عمیقی کشیدم ، منطقا دزدها هیچ وقت کفششون رو روی پادری جفت نمیکردند !

با اضطراب در و باز کردم ، چراغ روشن نشیمن و صدای تلویزیونی که اخبار میگفت ، باعث شد اب دهنم رو قورت بدم . جلوی در ایستاده بودم و نمیدونستم پیش برم یا پس ...

با صدای گرفته ای گفتم: خاله پوری...

جوابی نیومد.

با ترس وارد خونه شدم؛ دوباره صداش کردم ، نبود . لبمو گزیدم و خواستم به آشپزخونه برم که با دیدن چشمهای گرفته و پر از غصه اش ، کیفم از روی شونه ام افتاد و با ترس خودمو جلو کشیدم و گفتم: بابا... خوش گلدون ! "خوش اومدی".

با لحن خشکی لب زد: بلیسن ساعات نچددی؟ "میدونی ساعت چنده؟"

سرمو پایین انداختم و بابا با صدای گرفته ای گفت:

منیم گیزیم بو ساعات گره اودَ اولا؟ "دختر من باید این ساعت خونه باشه؟!"

لبمو گزیدم و شرمنده به فارسی گفتم: اجازه نمیدید بغلتون کنم...؟ دلم براتون تنگ شده ها ...

روشو برگردوند . کمی از سیبیل های خرمایی رنگش رو جوید و دستهاشو توی جیب شلوار کرم رنگش فرو کرد .

مثل دختر بچه ای که از موهای هویجیش خجالت میکشید و زیر دست و بال پدرش خودشو قایم میکرد تا هیچکس موهاشو نبینه ، خزیدم توی بغل مردی که مثل یه کوه پشتم بود.

بغلم که کرد ، تازه فهمیدم اونقدرها هم که نشون میده دلخور نیست .

سفت بهم چسبید و روی موهامو بوسید و گفت: خاله ات کجاست؟

با دهن باز ثانیه ای به صورت بابا که عصبانیش فروکش کرده بود و دست از سر زبون مادری برداشته بود نگاهی کردم .

چند ثانیه طول کشید تا سیستمم بالا بیاد و سعی کنم دروغ بگم .

با من و منی گفتم: راستش خونه ی یکی از دوستاش رفته . زن بیچاره پا به ماهه ... خاله پوری هم میره که تنها نباشه . اتفاقا اونا هم همشهریمون هستن!

بابا پوفی کشید و گفت: من شما رو بهم سپرده بودم. اینطوری گندم خانم؟!

خانمی که به ته اسمم همیشه میچسبوند خجالت زده ام کرد و باعث شد لبم رو بگزم. پوستش رو کندم که بابا خسته روی مبلی نشست و من شالم رو دور گردنم انداختم و گفتم: چایی آماده کنم؟

با دیدن جعبه های سوغاتی نیشم تا بنا گوش باز شد و گفت: آخ جون . شیرینی ...

بی مکث درشو باز کردم و بی توجه به اون همه کیک که توی جشن خورده بودم قرابیه ی گردویی محبوبم رو برداشتم و گفتم: بابا جون بی خبر میان همین میشه دیگه . زنگ میزدید میومدم ترمینال.

لبه ی مبل نشست و با اخمی به تلویزیون خیره شد.

گاز بزرگتری به شیرینی توی دستم زدم و گفتم: کی راه افتادید . کی رسیدید؟ ماه چهره خانم کلید و بهتون داد؟

بابا حرصی گفت: بیا بشین باهات حرف دارم.

بذارید یه چایی آماده کنم... بعدش...

میون حرفم اومد و گفت: گندم خانم نشنیدی؟!

دلم برای لهجه ی شیرین و صدای کلفت و گرم و این لحن آمرانه اش به حدی تنگ شده بود که چشم بلند بالایی نثارش کنم و بگم : جان آتا جان!

لبخند کم رنگ و نا محسوسش رو از زیر سیبیل هاش حس میکردم.

اضطرابمو کنار زدم، میدونستم قراره از چی حرف بزنه ... میدونستم ، چقدر شماتت و سرزنش پشت این چهره ی به ظاهر خونسرد داره خاک میخوره.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم، باید به خاله پوری زنگ میزدم . این زن بی فکر آخر یه کاری دست من و خودش میداد ! نگرانش بودم حتی به من نگفته بود ... حتی بهم یه پیام هم نداده بود .

انگشتهامو توی هم قفل کردم و کنار دستش نشستم.

روشو سمت من چرخوند و بدون هیچ مقدمه چینی ای گفت: اومدم پی پوری ببرمش!

خیال میکردم از بارداری صنم شروع میشه ... به عروسیش ختم میشه و تهش به شب بخیر و رخت خواب انداختن!

ازجایی شروع شد که هیچ فرضیه ای براش نداشتم ، آب دهنم و قورت دادم و گفتم: چرا؟

- پروین میخواد زمین شو بفروشه امضای پوری هم لازمه. براش مشتری اومده .

با ابروهای بالا رفته گفتم: زمین های بابابزرگ ؟ برای چی؟

بابا سنگین گفت: تو برای چیشو نمیدونی؟!!!

گرمم شده بود، دگمه ی زیر گلوم رو باز کردم و گفتم: بابا اگر برای شرایط صنم من میتونم جورش کنم چه نیازی

که این سرمایه رو از خاله پوری بگیریم؟

بابا کلافه گفت: تو جورش میکنی؟ چطور... بحث یه قرون دو زار که نیست! نه وام آماده است ... نه...

آهسته گفتم: من جورش میکنم. اتفاقا دنبال وسایل آشپزخونه اشم... بزرگا رو بخریم خرده ریزها بمونه بعد عروسی

خرد خرد . تالار گرفتن؟! یه عروسی ساده میگیریم... خرجشم که بابای مهدی میده دیگه چرا اون زمین و بفروشیم.

اون زمین کلی کارگر روش کار میکنه. خرج خاله پوری رو میده . خرج کاسه بشقاب های هوسی مامان پروین و میده

... خرج اجاره ی این خونه رو میده!

بابا از جا بلند شد و گفت: میخوام سهم پوری رو بهش بدم ...

-مگه همین سودی که بهش میدید بده؟ راضیه خاله .

-میخوام براش یه خونه توتبریز بگیرم . پیش خودمون باشه .

کلافه گفتم: من اینجا تنها میمونم.

چشمهاشو به من دوخت ، نمیدونم ته نگاهش چی بود که انگار میگفت همچینم تنها نیستی... خجالت کشیدم سرمو

پایین انداختم و آهسته گفتم: من با فروش زمینی که بیست تا کارگر و از کار بیکار میکنه مخالفم.

-من نیومدم نظرتو بیرسم گندم خانم .

پنجه هامو مشت کردم ، بابا سرشو پایین انداخت و من با آرامش گفتم: نگران پولش نباشید... من همه چیز و آماده

میکنم. به من یه هفته فرصت بدید به خدا همه چیز و آماده میکنم ...

دستی به شونه ی سمت چپش کشید ، از جا پریدم و گفتم: قرصهاتونو خوردید؟ بابا برای چی به خودتون فشار

میارید آخه اتفاق خاصی نیفتاده که ...

صورتش لحظه به لحظه مچاله میشد.

هوفی کشیدم و گفتم: فقط یه هفته زمان میخوام. برای صنم کم نمیدارم بهتون قول میدم . مگه میشه برای خواهر

یکی یدونه ام کم بذارم . طوری نشده که دارید اینطور حرصشو میخورید....

باصدای خفه ای گفت:

-آبروم ... آبروم گدی!

از جا پریدم، قرص زیر زبونی ای که همیشه همراهش بود رو از توی ساک مشکی رنگی که کنار در بسته ی نیتروکاردین رو درآوردم و زیر زبونش گذاشتم.

به اتاق رفتم و دستگاه فشار سنج و از توی کیفش بیرون کشیدم، کنارش روی مبل برگشتم . با چشمه‌هاش حرکاتمو دنبال میکردم.

سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و به سقف زل زده بود، استتسکوپ رو توی گوشم گذاشتم ، آستینش رو بالا بردم و دیافراگم رو روی نبضش تنظیم کردم.

باد کاف رو خالی کردم و دوربازوش پیچیدم. صدای خرت چسب سکوت بینمون رو میشکست ... هرچند که صدای هرازگاه زن و مرد توی تلویزیون که به قول مامان لخت و عور دست و تو دست هم میچرخیدند و حیارو قورت داده بودند هم حواسمون رو پرت میکرد . هنوز فرصت نکرده بود بابت اون دستگاه مسخره بهمون غر بزنه! اونقدر غر داشت که این لاشون گم بود.

پمپ رو دستم گرفتم ، پیچ هوا رو تنظیم کردم و به دایره ای که عقربه اش روی صفر بود خیره شدم...

با هر فشاری که به پمپ میدادم عقربه ی جیوه ای جلو میپرید و یه جنس بزرگ توی ذهنم برای صنم نقش میبست و با هر صدایی که از نبض میشنیدم ، دلم بیشتر میگرفت... به صفحه ی گرد روی دامن خواهرم از نظر پدرم لکه افتاده بود .

امان از لکه ها ...

هرچی تیره تر باشن ، دیرتر پاک میشن... لکه ی روی دامن صنم از نظر بابا سیاه بود ... یه لکه ی سیاه زنده که نفس میکشید و تا آخرین لحظه ای که بابا زنده بود ، جلوی چشمش قد میکشید!

فصل هفدهم:

به محض اینکه پامو از خونه بیرون گذاشتم با دیدن خاله پوری که از یه پژو پارس سفید سرکوجه پیاده شد، ابرو هام بالا رفت. به لقمه ای که بابا برام با نون تازه ای که خودش خریده بود و دستم بود گاز بزرگی زدم و سعی کردم از این فاصله ی جلوی در تا سر کوجه راننده رو شناسایی کنم... اگر از در جلو پیاده نمیشد احتمال میدادم آژانس باشه .

به ساعت نگاهی انداختم ، دیرم شده بود... با قدم های تندی از ساختمون فاصله گرفتم ، خاله پوری با دیدنم لبشو گزید و گفت: سلام قربون شکلت برم به خدا دم صبح گوشیمو روشن کردم... نمیدونی دیشب چه شبی بود ...

وسط حرفه‌هاش گفتم: بابا اومده !

بند کیفش از روی شونه اش افتاد و میون زمین و هوا زنجیر طلایی رو گرفت و با تته پته گفت: نا... ناصر... ناصرخان!؟

سری تگون دادم و خشک و جدی گفتم: گفتم که شب و خونه ی دوستت موندی . درضمن سعی کن با آرامش باهاش تا کنی چون در غیر این صورت قول نمیدم که هرکاری ازم بریاد انجام بدم خب؟

خاله پوری مات و مبهوت تماشام میکرد و من بلاتکلیف وسط کوچه ایستاده بودم... باید میرفتم ... دیرم شده بود.

خاله ازم فاصله گرفت که بلند گفتم: بابا حال نداره ها ... بحث نکنید با هم!

سری تکون داد و ته مونده ی لقمه رو تو دهنم فرو کردم و به طرف پل هوایی رفتم ، روی مانتوم نون خرده و پنیر ریخته بود ، با ناله دستمال مرطوبی رو از توی کیفم بیرون کشیدم و روشو پاک کردم.

بهترین مانتوم رو پوشیده بودم ، به همراه یه جین سورمه ای و مقنعه ی سورمه ای... بوی ادکلنم هم خنک و تازه بود . میخواستم امروز خوب به نظر بیام .اونقدر خوب که جلوی برادر دکتر ارجمند خرابش نکنم !

لبمو از این فکر گزیدم...

توی کیفم فرو رفتم و برای بار هزارم لیست چیزهایی که نیاز داشتم رو چک کردم... حرفهایی که میخواستم بزنم رو مرور کردم ودست آخر نتونستم لبخند کنج لبم رو مهار کنم ... حالم خوب بود. به خودم نهیب زدم عروسی خواهرمه که حالم خوبه ! اما خودم هم میدونستم از این دروغی که تحویل خودم میدادم چیزی درنمیومد ...! روی پل فقط تشکر کردن رو تمرین کردم... ممنون دکتر زحمت کشیدید ! اخه چرا باید چنین لطفی در حقم کنید ... یا ممنون از اینکه چنین لطفی در حقم کردید... فراموش نمیکنم ! محبتتون رو ... لبمو گزیدم یه مشت دری وری تمرین کرده بودم کـــــــــــــــــــــه هـــــــــــــــــــــیچ کـــــــــــــــــــــدم بـــــــــــــــــــــه درد نمیکـــــــــــــــــــــورد! توی رختکن لباسمو عوض کردم.

توی آینه ی کوچیک و گردی به صورتم نگاهی انداختم ، خوب به نظر میومدم ! خوب که نه ... معمولی.... حداقل بد نبودم ! شاید مثل حنا و آزاده و یکتا پر زرق و برق نبودم... اما بدم نبودم !

مویی که میخواست توی صورتم بیاد رو زیر مقنعه فرستادم و آینه رو توی کمد پرت کردم وبا حرصی که نمیدونستم از کجا یهو بهم نفوذ کرد در کمد فلزی رو بستم. با لب و لوچه ای آویزون ، به سمت آسانسور راه افتادم و تو دهنم فقط جمله های نه و نمیشه و مزاحمتون نمیشم رو بالا و پایین میکردم!

به محض اینکه وارد بخش شدم با دیدن سه تامرد گردن کلفت که جلوی پیشخوان ایستاده بودند دهنم باز موند.

سر صبحی چه خبر بود؟ با قدم های آرومی بیمار و همراه هایی که جلوی استیشن تجمع کرده بودند رو کنار زدم و خودمو به اون دست پیشخوان رسوندم.

رضایبان جلوی تلفن خشکش زده بود و خانم مودت با صدای بلندی سعی میکرد بحث رو جمع کنه !

مرد گردن کلفتی با صدای بلندی گفت: فقط بگید دکترش بیاد . من با اون کار دارم!

پرونده ای که زیر دست مسعودی بود رو نگاه کردم ، مودت حرصی گفت: آقای دکتر درحال حاضر تو بخش نیستن .

مسعودی با صدای ناله مانندی زیر گوشم گفت: وای دل غافل اومد ... کاش نمیومد !

با نفسی حبس شده به سمت در بخش نگاهی انداختم ، شایان و حسام با هم وارد بخش شدند .

مردی که رو به روی ما ایستاده بود به پشت سرش نگاهی انداخت و رو به دونفری که کنار دستش بودند اشاره ای کرد .

جلوی شایان ایستاد ، دو برابرش بود و چهارشونه ، مودت رو به رضایان توپید: زنگ بزن به حراست !

رضایان سیم نصف شده رو بالا آورد و گفت: همون لحظه ی اول که اومدن خواستم زنگ بزنم با چاقوش اینو برید!

مودت آهی کشید و به سمت اتاقش رفت... مسعودی چنگی به بازوم زد و گفت: چه قیامتی بشه ... یارو پدرش نود سال داشت فوت کرد! چه توقعی داره.

شایان با تعجب پرسید: طوری شده آقایون!؟

همون مرد سیبیل کلفتی که انگار لیدر کل ماجرا بود، یقه ی شایان رو گرفت و با حرص گفت: پدرم مرد ... همینو میخواستی؟! حتی به خودت زحمت ندادی بالای سرش بیای... حتی ...

شایان دستهاشو روی دستش گذاشت و با لحن کلافه و عصبی ای گفت: چی داری میگی مرد حسابی... یقه رو ول کن!

حسام بلند گفت: زنگ بزنی حراست بیان جمعشون کنن!

مسعودی با ترس گفت: آقای یدوی خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید من که خدمتتون عرض کردم...

یدوی لای حرفهای مسعودی، قبل از اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره ، شایان رو به دیوار پشت سرش کوبید ، حسام خشکش زده بود و من پیشخون رو دور زدم و با صدای خفه ای گفتم: تو رو خدا آرام باشید آقا. پدر شما از اول هم شرایط مساعدی نداشت...

یدوی با صدای بلندی گفت: این مرتیکه ی دوزاری حتی به خودش زحمت نداده به پدر من یه سر بزنه !!! حتی...

—جا داره تسلیت عرض کنم خدمتتون .

با دیدن ارجمند کمی آرام شدم وقوت قلب گرفتم؛ با لحن خونسردی گفت: واقعا از صمیم قلب متاسفم اما مطمئن باشید ، هر پزشکی که دیشب شیفتش بوده به نحو احسن کارشو انجام داده . فکر نمیکنم نیازی باشه تا جو اینجا رو انقدر شلوغ کنیم به هر حال آسایش باقی بیماران هم بهم مخیوره... میتونیم توی اتاق صحبت کنیم!

یکی از مردهای کنار دستی که چاقوی ضامن دار دستش بود با حرص گفت: تو دیگه چی میگی سیرابی...

آیین لبخندی زد و گفت: بفرمایید من شرایط شما رو کاملا درک میکنم . پرونده ی بیمارتون هم بیارید براتون کامل توضیح بدم . یک سری از موقعیت ها هم دست من پزشک نیست ... گاهی بایدحواله داد به قسمت و حکمت!

همشون ساکت بودند و من به صورت آرام و بدون عصبانیت ارجمند زل زده بودم.

کنار دستی یدوی که آتیشش تندتر از بقیه بود رو به یدوی گفت: حاجی رخصت میدی چاک چاکش کنم ...

یدوی دستشو بالاآورد و مانعش شد.

ارجمند لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من کاملاً مطمئنم که کادر این بیمارستان تشکیل شده از صدها پزشک مجرب هست و قطعاً به یقین کسانی که دیشب بر بالین پدر شما حاضر بودند از صد در صد خودشان مایه گذاشتند! حالا چه دکتر رادمش چه عزیزان دیگر ... اینجا هممون به وظایفمون واقف هستیم جناب یدوی عزیز!

دسته‌اش از یقه‌ی شایان شل شد، ارجمند با آرامش دستشو روی شونه‌ی مرد گذاشت و گفت: من کاملاً شما رو میفهمم. اجازه بدید تا براتون توضیح بدم... با توجه به شواهد و قرائن موجود پیشرفت بیماری پدرتون دیگه از کنترل خارج بود. لطفاً پرونده رو بیارید تا توضیحات لازمه رو خدمتون عرض کنم.

یدوی نفس عمیقی کشید، به صورت خشک و تیره اش نمیومد اما توی چشم‌های اشک جمع شده بود. انبوه ابروهای مشکی و سیبیل هاش منو یاد سریال‌های قدیمی مینداخت.

به شایانی که رنگش مثل گچ دیوار پشت سرش شده بود، نگاهی انداختم و کفری گفتم: دیشب تو هم کشیک بودی توی تولد اونطوری پیک پیک بالا میرفتی؟

از حالتی خمی کرد و گفت: تو دیگه چه چی میگی گندم! دستی به یقه اش کشید و حرصی گفت: مرتیکه‌ی دوزاری داشت خفه ام میکرد.

لبمو گزیدم، حسام دستشو گرفت و به سمت پیشخون برد، مسعودی با نگرانی گفت: دکتر حالتون خوبه؟ وای چقدر نگرانتون بودم. زدن سیم تلفن رو پاره کردن...

به حرف‌هایشون دیگه گوش ندادم، چشمم به اتاق ارجمند بود و دلم شور میزد ... در اتاق بسته بود ... چند نفر به یه نفر... سه به یک بودند! سه نفر با یه سلاح سرد و یه ارجمند با یه عالم مداد رنگی و چسب و پنبه و مقوا چطور میخواست از پشون بریاد؟!

بعد از یک ساعت کشنده، به محض اینکه درب اتاق باز شد، نفس راحتی کشیدم ... سه مرد با بدرقه‌ی ارجمند از بخش خارج شدند، نیازی به حراست نبود و خانم مودت با نفس بلند بالایی که از گلویش بیرون فرستاد زیر لب گفت: قائله ختم بخیر شد.

با چشم‌هایی منتظر به درب اتاق خیره بودم. احساس کردم کسی زیر چشمی منو میپایید، سرمو بلند کردم، نگاه شایان غافلگیرم کرد.

لبخندی زدم و گفتم: حالت خوبه؟

سری تکون داد و خودکار فشاری رو به زیر چونه اش زد، خودکار تقی کرد و نوکش بیرون اومد، خودمو جلو کشیدم و پرسیدم: ناراحت شدم بابت بیمار. امیدوارم دیگه پیش نیاد.

نیشخندی زد و خواست چیزی بگه که با دیدن رادمش بزرگ که وارد بخش شد، مثل یه آماده باش، همه سرچاشون سیخ ایستادند ... درست مثل یه سلام نظامی...

رضایان بهت هممون رو شکست و سلام بلند بالایی رو نثار دکتر رادمش کرد.

شایان به احترام پدرش از جا بلند شد و خانم مودت با اضطراب لب زد: دکتر رادمش ... شما ... اینجا!

رادمنش سری تکون داد و گفت: یه سر و صدایی شنیدم گفتم پیام سر بزنم ...

صدایی از پشت سرش بلند گفت: یعنی این سر و صدا تا طبقه ی پنجم رسید به گوشتون!

رادمنش نگاهی به ارجمند انداخت ، لبخندی بی منظور کنج لبهای ارجمند نشست و رو به رادمنش گفت: عرض ادب خسرو خان!

رادمنش سنگین نگاهش کرد، ارجمند پرونده ای رو روی پیشخون جلوی رضایان گذاشت و گفت: بذارش تو قفسه.

خسرو خان نگاهش روی خانم مودت ثابت شد و پرسید: اینجا چه خبر بود؟

-روی سخنتون با کیه دکتر ... اگر از من بپرسید کلی خبر دسته اول دارم براتون تا تعریف کنم! به اندازه ی یه قوری چای و یه سماور آب جوش آقای اسماعیلی... میتونیم چای بزنیم و از هر دری صحبت کنیم!

رادمنش دستی به پیشونیش کشید، از لحن و خونسردی ارجمند لبخندی زد و حسام زیر گوش شایان پچ پچی کرد که باعث شد شایان عضلات منقبضش رو کمی شل کنه.

آرواره هاشو جووری روی هم فشار میداد که احساس میکردم هر آن ممکنه ماگزیزلاش خرد بشه .

خسرو خان با آرامش گفت: میدونم از شرایط فعلی راضی نیستید اما باید صبر کرد .

ارجمند لبخندی زد ، آرنجش رو به لبه ی پیشخوان تکیه داد و گفت: البته . ولی نه من آدم صبوری هستم... نه بیمارام وقت کافی دارند تا شرایط رو به بهبود رو تجربه کنند .

رادمنش روشو از ارجمند گرفت و رو به شایان گفت : تو بگو قضیه ی این بحث خانواده ی متوفا چی بوده؟!

ارجمند با حوصله گفت: از اون واجب تر لوله های پوسیده ی سرویس بهداشتیه...و تهویه های از کار افتاده ی اتاق های هفت و هشت ! کمبود نیروی بخش اطفال ... تجهیز نبودن اتاق هایی که برای اطفال در نظر گرفتن ... مشکل سیم کشی برق سقف انتهای راهرو ! صدای ویز ویز مهتابی ها خواب بچه ها رو ناکوک کرده ! حالا بگذریم از برانکاردی که از چهار چرخش دو تاش از اصطکاک و ساییدگی حرکت نمیکنن ... تعداد ویلچر های موجود که روز به روز کمتر میشه هم خیلی مهم نیست ... داروهایی هم که تو لیست هست اما همه ی بیمارای من از بیرون تهیه میکنن هم قطعاً ربطی به شما نداره ...

رادمنش به چهره ی جدی ارجمند که آمیخته به یه لبخند نامحسوس بود ثانیه ای خیره شد و گفت: بیا بریم اتاقم مفصل درمورد این موضوعات پیش پا افتاده حرف بزنیم.

ارجمند ابروهاشو بالا داد و گفت: پیش پا افتاده؟! خوش به حالتون که انقدر این مسائل پیش پا افتاده است و حتی بهش فکر هم نمیکنید که رفعش کنید...

رادمنش سری تکون داد و گفت: به تاسیسات میسپارم... خودتون هم پیگیری کنید . دیگه؟

ارجمند خندید و گفت: دیگه همینا حل بشه سلامتی شما برامون حائز اهمیتته .

رادمنش به لبخند سردی اکتفا کرد و گفت: بیا اتاقم به صرف چای.

-فکر نکنم هیچ وقت فرصتش رو داشته باشم دکتر !



خسرو خان نفس عمیقی کشید و چند ثانیه به صورت ارجمند خیره شد، نمیدونم تو نگاه ارجمند دنبال چی میگشت، اما هرچی که بود اونقدری برق چشمهای میشی رنگش برو داشت که رادمنش رو ساکت کنه و کلامش رو توی نطفه خفه کنه.

خسرو خان روشو برگردوند و گفت: ولی پیشنهاد خودت بود ...

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: اگر قرار بود پیشنهادی های من عملی بشه، شما خیلی وقت بود که از سمت ریاست برکنار میشدید!

شایان حرصی پیشخون رو دور زد و جلوی ارجمند ایستاد و گفت: بهتره دهنتمو ببندی دکتر ارجمند!

رادمنش با آرامش دستشو روی سینه ی شایان گذاشت و گفت: آرام ...

و رو به ارجمند با لبخند گرمی گفت: پیگیری میکنم مشکلات هرچه سریع تر برطرف بشن. روز همگی خوش.

و قبل از اینکه طعنه ی دیگه ای رو بشنوه با قدم های تندی از بخش خارج شد.

ارجمند رو به شایان که مسیر رفتن پدرش رو تماشا میکرد، لبخندی زد، دستش رو بالا آورد و همونطور که با شست و سبابه چونه ی شایان رو لمس میکرد گفت: وقتی میبینی دو تا بزرگتر دارن با هم حرف میزنن توی کوچیکتر ادب و رعایت کنی بد نیست! حداقلش میتونی فکر شده حرف بزنی!

شایان دستشو پس زد و گفت: مجبورم نکن یه کاری کنم تا دمتو بذاری روی کولت و از اینجا بری!

ارجمند قدمی به سمت شایان اومد و با لحن لاتی و ابروهای گره خورده ای گفت: چرا فکر نمیکنی ممکنه دقیقا این موضوع برعکس باشه ...

شایان خشک نگاهش کرد و ارجمند با پوزخندی گفت: برای همین میگم حداقلش اینه که فکر شده حرف بزنی.

نگاهی بهم انداخت و با لحنی جدی گفت: نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم.

حتی نایستاد تا واکنش حسام و شایان و رضاییان ومودت و هر خر دیگه ای که اونجا منتظر سوژه بودند رو تماشا کنه ... لبمو از درون گزیدم.

حسام کفری گفت: شدی هم پیاله ی این از راه نرسیده؟ رفتی تو تیم این ...

رضاییان خفه رو به مودت گفت: خیلی با دکتر رادمنش بد صحبت کرد.

مودت سری تکون داد و گفت: این پسر اصلا ادب نداره.

رو به شایان که از حرص سرخ شده بود گفت: دکتر رادمنش تو رو خدا اصلا ناراحت نباش. این آدم کم کم خودشو پیدا میکنه اون وقته که خدا کنه دیر نباشه براش ...

شایان پنجه اش رو مشت کرده بود، از نگاه کردن بهش میترسیدم... حسام با طعنه گفت: برو دیگه مگه منتظرت نیست!

قدم هام نا فرمانی کردند و خودمو به سمت در بخش کشیدم، مسعودی چیزی گفت و همه با هم خندیدن، از صدای خنده هاشون بغضی ته حلقمو گرفت.

مرز محوی رو میتونستم بین خودم و اونا تماشا کنم. شایان خودکار آبی رنگی رو به سمت مسعودی پرت کرد، مسعودی خنده اش بلندتر شد و شایان بالاخره طلسم اون چهره ی جدیشو شکست و با لبخند تماشاش کرد.

من مثل خمیر مات و بیاتی فقط داشتم فکرمیکردم چرا اون خودکار آبی سمت من نیفتاد ... چرا اون خنده مال من نشد! چرا اون منو مقصر میدونست!

به رختکن رفتم و لباسمو عوض کردم.

کیفمو روی شونه انداختم، دنبال عینک دودیم میگشتم و پوست لبم رو میجویدم... شایان و حسام منو خط زدند! به همین سادگی... انگار هیچ وقت، دوستشون نبودم... انگار هیچ خاطره ی مشترکی باهاشون نداشتم. انگار هیچ دوران خوشی با هیچ کدومشون نداشتم...

روی آخرین پله پام پیچ خورد و نزدیک بود با صورت به زمین بخورم، خودمو نگه داشتم و نرده رو گرفتم، کیفم پخش زمین شد و با ناله ای که از گلویم در اومد به عینکی که شیشه اش از فریم در اومده بود زل زده بودم، با حس رقت باری خم شدم تا اسپری و در اسپری رو بردارم، ارجمند رو به روم خم شد و گفت: حواست کجاست؟ دیدم داشتی میفتادی...

حرفی نزدم، عصبانی بودم، عینکم رو برداشت و حینی که شیشه اش رو توی فریم جا میداد گفت: حاضری اول نهاربخوریم بعد بریم سراغ اسباب اثاثیه؟

بند کیفم رو دور پنجه هاش پیچید و رو به منی که اسپری و در اسپری خوشبوکننده ام دستم بود نگاهی کرد و گفت: دنبالم بیا...

کفری به عرض شونه هاش نگاهی انداختم، داشت ازم دور میشد... با قدم های تندی دنبالش رفتم، با این پیراهن نارنجی که عکس خرس پو پشتش به همراه اون خوک صورتی که حتی اسمش رو به خاطر نداشتم میخواست با من نهار بخوره؟!

لبمو گزیدم و به حالت دو بهش رسیدم، کیفمو مثل یه کیسه توی دستش گرفته بود و تند تند به سمت پارکینگ پشت ساختمون اداری میرفت!

بهش که رسیدم با نفس نفس گفتم: صبر کنید ...

کنار لندکروز نقره ای رنگی ایستاد و حینی که با دزدگیر درب جلو رو باز میکرد گفت: چرا نفس نفس میزنی تو که خیلی با من اختلاف داشتی؟

کیفمو روی صندلی عقب گذاشت و عینک رو دستم داد و گفت: بیا بزن تا کور نشدی.

خودش خندید و به سمت صندوق عقب رفت.

شوکه از حرکاتش کنج لبمو گزیدم ، سرک کشیدم تا بینم چرا پشت فرمون نمیشینه، از توی ساکی که عقب بود ،  
یه پیراهن چهارخونه ی ابی سورمه ای بیرون کشید و پیراهن روی تی شرت سفیدش رو درآورد ، آب دهنم رو قورت  
دادم تا خیلی حواسم سراغ نقاط حساسی که قوه ی کنجاویم رو سست نره وسرکشی نکنه .

چشمهامو روی خطوط بازوهاش بستم و ارجمند درب صندوق رو بست . نگاهی بهم انداخت وگفت: این اسپری رو  
میزنی؟

و بدون اینکه اجازه ای ازم بگیره ، استوانه رو جلوی چشمه‌هاش گرفت و دربشو بو کشید و گفت: ولی هیچ وقت این  
بو رو نمیدی !

به استوانه ی صورتیش با دقت خیره شد و گفت: مارک she... ..

هومی کشید و به چشمهام زل زد و گفت: خب چرا سوار نمیشی.

خب نداشت قفل کرده بودم...

خب نداشت مونده بودم.

استپ کرده بودم...

وارفته بودم... روی یه جمله ، روی یه حرف... روی یه کلمه... مکث کرده بودم و نوار دهنم گره خورده بود... فقط یه  
جمله رو تکرار میکرد توی دهنم !

آب دهنم رو قورت دادم و ارجمند پشت فرمون نشست وگفت: سوار شو دیگه معطل چی هستی؟

و اسپری من رو که توی دستش بود رو برای بار آخر نگاه کرد و توی کیفم انداخت .

با تن شل و ولی خودمو روی صندلی شاگردانداختم. سیستم داخلی این یکی با اون آئودی سفید فرق داشت... به  
داشتبرد زل زده بودم.... اون منو بو کشیده بود؟!!

ارجمند با بشکنی جلوی چشمهام گفت: کمر بندتو نمیبندی.

سری تکون دادم ، تمام غرولند هایی که توی دهنم مرور کرده بودم تا نثارش کنم و دست آخر امروز از همراهیش  
دست بکشم رو فراموش کردم. مثل یه دختر بچه ی چهارده ساله ، از یه حرف گاه مانندش برای خودم کوه ساخته  
بودم و دلم لرزیده بود .

پوفی کشیدم و با حرص دندون قروچه ای از دست خودم کردم...

ارجمند صدای ضبط رو کمی بالا برد و گفت: با خودت چی میگی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: هیچی.

ارجمند آهنگ رو عوض کرد و حین خروج از نگهبانی بیمارستان گفت: به خاطر هیچی اینطور لبات تکون میخورن  
!؟

بهت زده نگاهش کردم ، ارجمند لبخندی زد ، آرنجش رو لب پنجره گذاشت و سبابه و انگشت وسطش رو به لبه‌اش تکیه داد و گفت: به خاطر هیچی نگاهت پر حرفه؟!

از تمرکزش روی صورتم ، روی عطر تنم ... روی نگاهم... خشکم زده بود . این بعدش رو ندیده بودم...

کلمه ها رو گم کرده بودم... آخرین باری که کسی انقدر واضح به روم آورده بود که تمرکزش روی منه طلوعی بود! بهرام...

آب دهنم رو قورت دادم ... اگر الان جای ارجمند بهرام کنارم نشسته بود، مثل همون باری که بهم پیشنهاد ازدواج داده بود یه جوری حالشو میگرفتم که تا آخرین روز زندگیش حتی پس کوچه های ذهنش هم اسمم گندم رو برای بن بستشون انتخاب نکنند!

چند لحظه به سکوت گذشت، داشتم فکرهامو جمع میکردم که گفت: ساکتی... طوری شده؟

به نیمرخش نگاهی انداختم و گفتم: یه کم ذهنم درگیر شده !

-از چه بابت؟

به چراغ راهنمایی سر چهارراه که صد و بیست ثانیه باعث توقفمون میشد نگاهی انداختم و گفتم: ازبابت حرفهایی که به دکتر رادمنش زدید...

لبخند کجی زد و گفت: با کدومش مخالفی؟

سکوت کردم.

موضوع همین بود . با هیچکدوم مخالف نبودم ... !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شایان روی پدرش حساسه . آدم بزن بهادری هم هست. احساس خطر کنه ... یعنی ببینه کسی نسبت به خانواده اش... مخصوصا پدرش داره گارد میگیره شایان هم سعی میکنه تا تلافی کنه! چون نسبت به خانواده اش حساسه... اگر حس کنه کسی داره اذیتشون میکنه یا بهشون بی رویه نزدیک میشه تا سواستفاده کنه ... سریع کنارش میذاره و یه جوری تلافی میکنه .

-نمونه ی قابل مثال برای گفتن داری؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: زیادن . دکتر فرشاد رو که دیدید. یه نمونه ی بارزش بود . البته کار به دعوا نکشید ولی خب شایان هم نفوذی های خودشو داره.

ارجمند خندید و گفت: چون راپورت چی پدرشه این حرفو میزنی!

-هرکسی جای شایان بود برای منسب و سمت پدرش اگر احساس نگرانی میکرد حتما اطلاع میداد !

-فکر میکنی من برای سمت رادمنش خطرناکم؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی بگم...

ارجمند نفس عمیقی کشید ، دو دستی فرمون ر وگرفته بود و بالبخندی که کنج لبش بود گفت: من هارت و پورتم زیاده ولی تهش ضرری به کسی نمیرسونم. از این بابت خیالت راحت .

حرفی نزدم که ارجمند گفت: نگران منی داری گوشی دستم میدی؟

از برداشتش ابروهامو بالا دادم که خندید و گفت: نگران شایانی؟

کنج لبمو گزیدم و گفتم: بهرامم همیشه همینو میگفت.

ابروهاش بالا رفت و با لحن کنجکاوی پرسید: بهرام؟ منظورت همین طلوعی بی نام و نشونه ؟

سری تکون دادم... با یاد آوری چهره ی گرد و چشمهای نافذش چند ثانیه سکوت کردم.

ارجمند سکوتمو شکست و با خبی خواست ادامه بدم.

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم: بهرام همیشه سعی میکرد با نزدیک شدن به شایان و پدرش جاشو سفت کنه... یه جورایی میخواست دکتر رادمنش براش پارتی بازی کنه تا طرحشو همین تهران بگذرونه و همین جا هیئت علمی بشه!

-خب؟

به چراغ راهنمایی و پسر بچه های گل فروشی که لای ماشین ها میلولیدند نگاهی کردم و گفتم: همین. شایان سعی میکرد یه جورایی به بهرام حالی کنه که اگر میخواد باهامون دوستی کنه نباید توقع های بی جا داشته باشه.

ارجمند فکری گفت: چه توقعی...

-همین که شایان براش کاری انجام نده ... یا گند کاری هاشو ماست مالی نکنه . غیبت هایی که میکرد و حرف و حدیث هایی که پشتش بود رو توقع داشت شایان براش رفع و رجوع کنه!

ارجمند به سمتم چرخید و گفت: چرا همه اش از افعال ماضی استفاده میکنی؟ مگه الان دیگه نیست؟!

با گیجی گفتم: هست ... چرا نباید باشه؟

هومی کشید و گفت: خب بگذریم . به نظرت اینجاها میشه یه نهارخوری خوب و قابل اطمینان پیدا کرد ؟

-جلوتر یه رستوران معمولی هست .

لبخندی زد و گفت: حالا پنج ستاره هم نباشه مهم نیست . البته ... برای تو مهمه؟

لبمو گزیدم و گفتم: نه فرقی نمیکنه ...

-من حالم از هرچی غذای لوکس و کمه دیگه داره بهم میخوره . دلم یه جیگرکی کثیف میخواد . با خواک و دل و قلوه ی جزغاله شده. یه عالمه هم آبلیمو شاید و خیلی سیرترشی!

از این همه اشتها خنده ی بلندی از گلوم بیرون اومد ، ارجمند خونسرد گفت: بخند ... بخند ... نوبت منم میرسه که

تـــــو هـــــوس چـــــیزی کنـــــی و مـــــن بـــــه ریشـــــت بـــــخنـــــدم!

اشک کنج چشمم از خنده ی ناگهانی رو پس زدم و گفتم : ببخشید باور کنید منظوری نداشتم.

ارجمند لبخند ساده ای زدو گفت: نه مشکلی نیست.

ناراحتش کردم.

خنده ام بد بود . با صدای خفه ای گفتم: من واقعا منظوری نداشتم، یعنی اصلا نمیخواستم ناراحتتون کنم فقط برام این همه هیجان جالب بودیعنی ...

میون توضیحاتم گفتم: همیشه عادت داری به زیاده گویی؟

از حرفش رنجیدم ، نگاهمو به رو به رو دوختم و ارجمند با لحن ملایمی گفت : شایدم عادتت دادن که پشت سر هم نطق کنی !

از حرفش جری شدم ، خواستم چیزی بگم که گفتم: خندیدن جرم نیست . به هرچی دلت خواست بخند .

به نیمرخش نگاهی کردم، پشت پراید سفیدی پارک کرد و گفتم: منم آدم زودرنجی نیستم... کارد باید به استخونم برسه که دلخوریمو بروز بدم . برای این چیزهای ساده هم دلخور نمیشم. پس به هرچی که دلت خواست بخند ... چون...

میون کلامش گفتم: خندیدن جرم نیست!

لبخند دندون نمایی زد ، بحث و عوض کردو گفت: بنظرت اینجا چیزی بخوریم مسموم میشیم؟

به جیگرکی ای که سردرش یه گاو خوشحال بود نگاهی انداختم و با خنده گفتم: فکر نکنم .

سری تگون داد و گفتم: پس بزن بریم.

به آرومی از ماشین پیاده شدم، کنارم قرار گرفت و گفتم: کیفیتو توی صندوق میذارم .

بی حرف قبول کردم، چند ثانیه ی بعد کنار دستم ایستاد و گفتم: همیشه انقدر آروم و سر به زیری؟

-معمولا اینطوری ام.

-منم همینطور...

بهش نگاهی عاقل اندر سفیهی انداختم ،درب شیشه ای جیگرکی رو باز نگه داشت و اجازه داد اول داخل بشم، از لای میزها ، به سمت یه میز دونفره ی سفید که صندلی هاش فلزی بودند و نشیمنگاهش چرم قرمز ، رفتم، ارجمند داشت در و دیوار رو تماشا میکرد، به جایی که ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت: عالیه .

پشت میز نشستم، ارجمند بدون اینکه رو به روم قرار بگیره، به سمت یخچال انتهای سالن جیگرکی رفت و از توی یخچال ، یه دوغ خانواده و چند تاترشی و کاسه های یک بار مصرف در دار زیتون و سیرترشی برداشت ، همه رو خودش روی سینی چید و به سمت من اومد.

حینی که سینی رو از ترشی هایی که آب دهنم رو راه مینداختند خالی میکرد گفتم: با چند تا شروع کنیم؟

مثل احمق ها گفتم: چیو؟

نگاه تخیسی بهم انداخت و گفتم: مصدع اوقات نمیشم...

ریز خندیدم و گفتم: آها ... چیز... نه فهمیدم. من بیشتر از پنج شیش تا نمیخورم! خیلی نگیرید.

سری تگون داد و رو به پسر جوونی که پشت منقل بزرگی ایستاده بود سلام علیکی کرد، باهاش دست داد و یه عددی تو مایه های پنجاه رو زمزمه کرد.

سر میز که برگشت با هیجان زایدالوصفی گفت: خب تعریف کن .

دونه دونه ترشی ها رو باز میکرد و چنگال یک بار مصرف توش فرو میکرد، لیوان یک بار مصرفی هم جلوی من گذاشت و گفت: اگر میخوای عکس بگیری شروع کن چون من میخوام زیتون پرورده ام رو تموم کنم!

لبخندی زدم و گفتم: من عکس نمیگیرم.

-عکس برای دنیای مجازی نمیگیری؟

-نه من اعتقادی ندارم به اینکه از هر چیزی که میخورم یا دستم میگیرم یه یادگاری ثبت کنم و تازه به همه نشون بدم!

هومی کشید و گفت: آفرین .

-راحت باشید دکتر.

چهره اشو کمی تو هم کشید ، با اشاره ی دستش منو وادار کرد به سمتش خم شم...

خودش رو جلو کشید و گفت: این مرده که کنار دستیمون هست...

نگاهی به آقای که با کت و شلوار قهوه ای چهارچنگولی انگشت هاشو لیس میزد انداختم و گفتم: خب؟  
-کارخونه داره ...

چشمهام چهار تا شد و گفت: رب گوجه !

دوباره به سمتش چرخیدم که سریع گفت: نگاهش نکن...

زود چشمهامو ازش گرفتم و گفتم: پشت سرت هم دو تا جوونن... اون لامبورگینی قرمز که اون دست خیابون پارک شد، مال اون کت مشکیه است!

به پشت سرم چرخیدم که ارجمند با پاش به پام که زیر میز بود ضربه ای زد و گفت: بعدا هم میتونی نگاهشون کنی!  
شاخ که نداره ...

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید.

لبخندی زد و گفت: خب نتیجه ی حرفم این که اینجا حداقل... سمت و عنوان و بذار کنار. تو بشو گندم ... منم آیین! پیشوند و پسوند هم بندها دور.

تو چشمهات نگاه می کردم، خجالت میکشیدم.

این حرفهات چه منظوری داشت؟ چرا باید اسمشو خالی صدا میزدم؟ چه دلیلی داشت اینکار و بکنم؟! آدمی که حداقل پنج شیش سالی از من بزرگتر بود...

از لحاظ تحصیلی یک مقطع از من بالاتر بود ... چرا باید آیین صداش میزدم؟!

با سرچنگال زیتون آغشته به رب انار و گردویی رو توی دهنش فرستاد و گفت: هم همشهری هستیم هم دوست . غیر از اینه؟

-من همه ی همشهریهامو به اسم کوچیک صدا نمیزنم!

ارجمند لبخندی زد و گفت: هر جور راحتی . خواستم بهت بگم ساده بودن و ساده خطاب کردن ایرادی نداره . من باهاش مشکلی ندارم.

سری تکون دادم و با قیافه ی خجالت زده ای گفتم: خیلی هم عالیه . منم موافقم.

-پس معذب نباش!

جا خوردم، خندید و گفت: حداقل اگر معذبی تایید نکن!

خنده ام رو قورت دادم، با دیدن سینی جیگرهای به سیخ کشیده شده لای تافتون های داغ و تازه، گرسنگی دلمو مالش داد ، ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: خدا کنه بخورش باشی فقط!

-اتفاقا پدرم عید های قربان گوسفند که سر میزنه مراسم جیگر و کله پاچه امون به راهه !

ابروهاشو بالا داد و حینی که لقمه ای برای خودش آماده میکرد گفت: اسی داداش منم حاجیه . اونم اهل این جور رسوم هست . البته من بیشتر از پونزده شونزده ساله که نبودم ولی همیشه عکسهاشونو میبینم.

از واژه ی اسی داداش لبخندی زدم و گفتم: همین یه برادر و دارید؟

ابروهاشو به علامت نه بالا داد و گفتم: یعنی دوتا برادر دارید غیر از خودتون؟

لبخندی زد و دوباره ابروهاشو بالا فرستاد و گفتم: خواهرم دارید؟

هومی کشید و کنجکاو از اینکه واقعیت رو نمیگه ، خندیدم و گفتم: یعنی سه تا برادر هستید با یه خواهر؟

خندید و گفت : نه خیلی بیشتر از سه چهار تاییم.

خواستم کنجکاوای نکنم که با کمی فکر گفت: به جز پدر و مادرم که نیمکت ذخیره ان... ما بچه ها کلا یه تیم فوتبالییم! با یه اخراجی...

مات گفتم: ده تایید؟!

با صدای بلندی خندید و گفت: پدرم آدم توانمندی بود.

هنگ کرده بودم.

خودش غش غش خندید و گفت: منم گل آخرم...

از حرفش خندیدم ، حتی هنوز یه لقمه هم نخورده بودم... با بهت گفتم: شوخی میکنید.

-اصلا ...

مات و مبهوت نگاهش میکردم، توی لیوان برام دوغ ریخت و گفت: چرا نمیخوری؟



-آخه اصلا بهتون نمیاد...

-چرا؟ چی بهم نمیاد... اینکه نه تا خواهر برادر غیر خودم داشته باشم؟ مگه من زاییدمشون که بهم بیاد یانه؟

با صدا خندیدم و گفتم: دکتر تو رو خدا فکم درد گرفت.

لبخندی زد و گفتم: واقعا بی شوخی چند تا خواهر برادر هستید.

لقمه اش رو توی دهنش گذاشت و کمی جوید، با دوغ فرو داد و گفت: بین اسی و ابی و هاشم و جمشید و کامبیز برادرهامن ... بعد سهیلا و آمنه و آسیه و آذین و من ...

چند ثانیه مکث کرد و یه بار دیگه اسامی رو برای خودش تکرار کرد و گفت: آره درست گرفتیم...

مکثی کرد و گفت: وایسا... اول آسیه است بعد آمنه... آره اینطوریه ترتیبمون. البته شوکه نشو... ما خودامون هم دور هم جمع میشیم نمیدونیم کی به کیه!

با لحن شادی گفتم: چه بامزه.

-آره وقتی نوه و نتیجه ها دور هم جمع میشن خیلی خوبه. زیادیم و شلوغ. هیچکس هم نمیدونه کی به کیه ... کی چند سالشه... کی چی میخونه! کی چیکار میکنه ...

-شما که نبودید.

-چرا با ایمو و اسکایپ و اینا بالاخره حضور داشتیم... برادرزاده ام همسن منه. یک سال هم از من بزرگتره! خواهرزاده ام هم همینطور.. همسن وسال توئه.

لبمو گزیدم تا نخندم. ارجمند کمی دیگه از دوغش نوشید و گفت: خب سوال دیگه؟

-شما تنها پزشک خانواده هستید؟

-یه جورایی... اسی و ابی کارشون آزاده. اسی لوازم خانگی داره... ابی تو کار ماشین. همین ماشین هایی که سوار میشم!

خندیدم و ارجمند گفت: جمشید کانداست. هاشم فوت کرده.

-خدا رحمتشون کنه ...

پیش خدمتی کنار میزمون اومد و پرسید: آقای دکتر چیزی میل ندارید؟

-نه مرسی. زنده باشی... پسرت بهتر شد؟

پیش خدمت لبخندی زد و گفت: شکر خدادست بوسه...

ارجمند سری تکون داد و مرد جوون از میز فاصله گرفت، ارجمند نگاهم کرد و گفت: کجا بودم؟ آها... کامبیز پاریسه... وکالت خونده. سهیلا خانه داره... آمنه مهندسه یه شرکت کامپیوتری داره با همسرش... آسیه دندان پزشکیه... آمنه هم تدریس میکنه.

-معلمه؟

-تو دانشگاهه...

لبمو گزیدم و گفتم: هیئت علمی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه اینا رو نمیدونم ... ولی فکر کنم . یه مدت شهید بهشتی بود دیگه خبرندارم الان کجاست .

-چقدر خوبه که انقدر شلوغید... هیچ وقت حوصلتون سر نمیره پس.

شونه ای بالا انداخت و گفت : آره ولی من یه پونزده سالی از زندگیمو تنها زندگی کردم... از بین اون همه شلوغی زدم بیرون و شدم یکه و تنها !

هومی کشیدم و گفتم: چه عجیب. و البته بامزه ...

خواستم چیزی بگم که حرفمو خوردم، زیتونی دهنم گذاشتم که ارجمند گفت: بگو ... حرفتو نخور.

-نه چیز مهمی نبود.

-اگر مهم نبود که به ذهنت کشیده نمیشد.

-راستش اسم و فامیلتون به چیزهایی که تعریف میکنید نمیاد !

خندید و گفت: همه همینو میگن. ما یه پسوندی داشتیم که دیگه اونو نداریم. خب ما تا دنیا اومدن خواهرم تو روستا بودیم که بعد برادرم اسی... باعث شد همگی برن شهر . فامیلی و اسم خواهربرادرهای آخر و اون انتخاب کرد.-

از اینجا به بعد هم همه چیز و مدیون اسی شدیم... هرکی به هرجا رسید از صدقه سری فکر و کنار گیری از درس اونه ...!

-چقدر عالی . همین باعث شده انقدر نسبت بهشون با احترام صحبت کنید .

لبخندی زد و گفت: حق پدری به گردنم داره .البته من دست بوس پدرم هم هستم... کشاورز بود... زحمتکش اما خب فکر برادرم هممون رو به عرصه رسوند. البته چیزی نشدیم ولی همین که هرکدوم الان تنهایی گلیممون رو از آب بیرون میکشیم رو مدیون همینی هستیم که امروز میخوای ببینیش.

لبخندی زد و گفتم: قطعاً آدم جذابی هستن.

-آره . شخصیت جالبی داره .حالا باهاش آشنا میشی...

اشاره ای به جیگرها کرد و گفت: هیچی نخوردی ها ... تو رو گرفتم به حرف نداشتیم حتی یه لقمه هم بخوری.... غذاتم یخ کرد.

-نه اتفاقاً . خیلی جالب بود ... شجره ی شلوغ و پر سر و صدایی دارید.

سرشو عقب فرستاد و خندید ، سبک گلوش کمی قلبه شده بود و دندان های ردیفش ، که لای ماهیچه های لبهش به نمایششون میگذاشت ازش یه چهره ی مهربون میساخت.

از خیرگیم خجالت کشیدم، سرمو پایین انداختم، تیکه هایی که بین نهامون از خواهر و برادرهایش تعریف میکرد، اونقدر شادم کرده بود که اجازه نمیداد حتی ثانیه ای آرواره هام روی هم قرار بگیرن... زندگی کردن با چنین آدمی، پیری نداشت!

بعد از صرف نهار و کمی پیاده روی زیر سایه های درخت هایی که دو طرف خیابون رو گرفته بودند، به سمت نمایندگی ای که توی طول مسیر ازش حرف میزد رفتیم.

نگاهم روی اون همه لوازم برقی و خونگی که میدرخشیدند، مات مونده بود. کدوم دختری از ست کردن و جور کردن این وسیله ها کنار هم بدش میومد که من دومیش بودم.

ارجمند با نگاهش دنبال کسی میگشت، پسر جوونی که با لباس فرم که پیراهن سفید و شلوار مشکی بود و روی جیب پیراهنش اسم نمایندگی حک شده بود، جلو اومد.

با خوش آمدی پرسید: برای خرید تشریف آوردید من میتونم کمکتون کنم؟

ارجمند باهاش دست داد و گفت: حاجی نیست؟

چرا تو اتاقتون بالا هستن. از آشناها هستید؟

ارجمند نگاهشو باریک کرد و گفت: تو شهاب نیستی؟ پسر آقا فرامرز؟

مرد لبخندی زد و گفت: چرا... ببخشید من هنوز شما رو به جا نیاوردم...

ارجمند لبخندی زد و گفت: آیینم... یادت نیومد...

شهاب خندید و گفت: وای ببین کی اومده... آقا آیین چقدر عوض شدی...

محکم ارجمند رو توی بغلش کشید و گفت: خوشحالم میبینمتون. شما کجا اینجا کجا... حاجی نگفت شما تشریف میارید اینجا وگرنه یه گاوی گوسفندی زمین میزدیم.

ارجمند خندید و گفت: زنده باشی. خودت خوبی؟

شهاب رو به من سلامی گفت و دوباره نگاهش روی ارجمند فیکس شد، لبخندی زد و گفت: من مخلصتم. اصلا هنوز باورم نمیشه برگشتی. بفرمایید بالا... حاجی به ما نگفت شما قراره بیای. بفرمایید خانم از این طرف...

همراه ارجمند به طرف پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا میشد، حرکت کردم، لای صحبتهاشون با شهاب، به ردیف های یخچال و ماشین ظرفشویی و لباسشویی که تو هرمدل و رنگی کنار هم تو راهروهای مختلف چیده شده بودند زل زده بودم. تلوزیون بزرگی داشت اسکی روی یخ رو نشون میداد، از تماشای اون تصویر رنگارنگ به وجد اومده بودم، از پله ها بالا رفتیم، شهاب تقه ای به در شیشه ای زد و با صدای بلندی گفت: ببینید کی اومده...

حاجی بی حوصله سرشو از روی برگه های جلوی روش بلند کرد، خواست به شهاب حرفی بزنه که با دیدن ارجمند فوراً لبخندی روی لبش نشست و با لهجه ی غلیظی گفت: چه عجب... چه عجب... ببین کی اومده!

از پشت میز بلند شد و با صورت خندونی گفت: نجه سن؟ بی وقت بیزدن بی خبر الماها؟ "حالت چطوره؟ یه وقت حالی از ما نگیری؟"

ارجمند خم شد و شونه هاشو بوسید و حاجی لپ هاشو کشید خندون رو به من بگفت: خوش گلسوز...

سری تکون دادم و سلامی سر دادم که میز رو دور زد و رو به شهاب که با خنده به دوتا برادر که انگار حکم پدر و پسر و برای هم داشتن، نگاه میکرد سفارش چای و شیرینی داد.

حاجی رو بهم فارسی دست و پا شکسته ای گفت: بشین دختر ... خوش اومدی . من خیلی نمیتونم تهرونی باشم ...

ارجمند با خنده چینی که روی مبلی فرود میومد گفت: ایستَمَز راحت اول انله ییر. "نمیخواه راحت باش متوجه میشه".

حاجی چشمه‌هاش برقی زد و گفت: همشهری سن؟

ارجمند با خنده سری تکون داد ، پاشو روی پاش انداخت و به همون زبون مادری گفت: بله . خانم دکتر همکارم هستن برای خرید گفتیم مزاحم شما بشیم.

حاجی لبخندی زد شهاب که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود با هیجان گفت: دکتر پس باید یه شیرینی مهمون کنی... حاجی نگفته بودید بساط عروسی تو راهه!

از حرفهای شهاب برای چند ثانیه مغزم دود کشید. روی مبل چرمی قهوه ای سوخته ی تک نفره ای درست رو به روی میز چوبی ای که وسط بود نشستم .

لبمو گزیدم و با لپ های گل انداخته سعی کردم خفه خون بگیرم. حاجی نگاه خریدارانه ای از پشت عینکش به من انداخت و با لبخندی گفت: برو فعلا چاییتو بیار...

شهاب لبخندی به ارجمند که راحت رو به روی من نشسته بود زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم به ارجمند بود ، چرا سعی نمیکرد شاگرد حاجی رو از توهم دربیاره ؟!

پوفی کشیدم ،اونقدر بهم لطف کرده بود که نمیتونستم بهش چیزی بگم...

اسماعیل خان ، رو به ارجمند گفت: نه خبر؟ نجسن؟ ناوار نایخ؟ یاخچی سن؟"چه خبر... چه کارا میکنی ؟ حالت خوبه؟"

حوصله ام سر رفته بود، ارجمند حال احوال میکرد و من سعی میکردم با تماشای در و دیوار تابلوی فرش و ان یکادی که پشت سرش روی دیوار نصب بود سرمو گرم کنم.

ارجمند نگاهی به صورتم انداخت و رو به اسی گفت: خانم دکتر خسته شد، براتون که تعریف کردم ... شما هم درجریانی. برای خرید لوازم منزل خواهرشون مزاحمتون شدیم.

در همین حین شهاب در اتاق رو باز کرد و با سینی پر محتوایی داخل شد، با دیدن استکان های کمرباریک توی نعلبکی های شاه عباسی با لذت گفتم: عجب چای خوشرنگی.

اسی خان لبخندی زد و گفت : نوش جان...

به پیش دستی قرابیه و باقلواها نگاهی انداختم، ارجمند یکی برداشت و من هم به تبعیت از اون ، یدونه باقلوای گردویی از توی پیش دستی برداشتم، با لذت حین جویدنش یاد باقلوهای که مادرم درست میکرد افتادم، شیره اش

روی سبابه ام میچکاید ، دلم میخواست زبون بزوم ، اما روی نفسم خط کشیدم و با چشم دنبال دستمال میگشتم، اسی خان جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت وگفت: این ته تغاری ما واسمون خیلی عزیزه... ارجمند غش غش خندید و گفت: برای همین منو با خدابامرز هاشم بردید جلو مسجد گذاشتید .

اسی خان خندید و ضربه ی ارومی به پس گردن ارجمند زد و گفت: باز که خاطره ای که میخواستم تعریف کنم رو لو دادی...

ارجمند با خنده رو بهم گفت: هرکس رو ببینه آبرو برای من نمیداره. تعریف میکنه که من وقتی ده دوازده روزه بودم منو بردن گذاشتن دم مسجد ! بعد پشیمون شدن...

لبخندی زدم و اسی خان سری تکون داد و گفت: ولی از همون روز که برگردوندمش خونه مهرش به دلم افتاد . چند ثانیه هر دو به گوشه ی میز خیره شدند .

اسی خان بی هوا از جا بلند شد و حینی که دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشته بود با لبخندی رو بهم گفت: بریم پایین هرچی لازمه انتخاب کن دخترم.

فیس گرد و جوگندمیش ، باعث لبخندم میشد. موهای کم پشت جلوی پیشونیش و عینکی که روی چشمهاش داشت ، ازش یه مرد مهربون ساخته بود.

قدش از ارجمند کوتاه تر بود ، اما رنگ چشمهاش همون میشی عسلی ای بود که نگاهش آشنا تر از هر آشنایی به نظر میرسید.

هرچی که لازم بود یا خوشم میومد رو عکس میگرفتم و برای صنم میفرستادم، بست توی خونه نشسته بود، یا غر میزد که چرا خودش نمیتونه خرید بره... یا هم ذوق میکرد از دست سلیقه ی من .

مامانم دعا گو بود و تهش خرید اولیه ی آشپزخونه تموم شد . به چکی که امضا کرده بودم نگاهی انداختم، حاجی لطف کرد و گفت: جای تاریخشو خالی بذارم تا هر وقت داشتم...

اما روم نمیشد، قرار شد از شعبه ی تبریز بفرستن در خونه ی خواهرم. با ذوق از چیزهایی که خریده بودم عکس میگرفتم و برای صنم تک تک میفرستم، خدا رو شکر با توجه به شرایط موجود و استراحت مطلق که دکتر براش تجویز کرده بود، سلیقه ی منو قبول داشت.

هرچند که سلیقه ی ارجمند هم توش دخیل بود !

هفته ی آینده عروسی خواهرم بود و من هنوز حتی یه لباس مناسب هم نداشتم... کارمون که توی مغازه تموم شد ، تلفنم زنگ خورد، ارجمند کمی ازم فاصله گرفت و توی گوشی گفتم: جانم صنم...

-وای الهی قربونت برم خسته نباشی. چقدر همه چیز عالی شد... ولی مامان میگه سرخ کن و بخار پز و اینجور چیزا رو لازم نبود بگیریم.

خندیدم و گفتم: عیبی نداره تو خوشحال باش لازمت هم نشد طوری نیست.

ریز از اون ور خط خندید و گفت: راستی بابا تهرانه دیدیش؟

پوفی کشیدم و گفتم: اره خونه است ... میخواد خاله رو برگردونه...

صنم صداشو پایین آورد و گفت: فقط اون نیست.

مشکوک از صدای آرومش پرسیدم: قضیه چیه؟

صنم کمی من و من کرد و من بی هوا از ارجمند فاصله گرفتم، با صدای خفه ای گفتم: طوری شده؟

صنم گرفته گفت: میخوان زمیناشونو بفروشن ...

-میدونم بابا یه چیزهایی بهم گفت.

صنم با صدایی که به زور میتونستم کلماتی که به کار میبره رو بشنوم گفت: ماه چهره خانم زنگ زده به بابا که خاله پوری صیغه شده...

چی بلند بالایی نثارش کردم و از پله هایی که منتهی به پیاده رو میشد با سرعت پایین اومدم...

صنم با تته پته گفت: مامان اصلا حالش خوش نیست بابا هم یه جوری اومد تهران که اصلا انگار نه انگار ما اینجا چقدر سرمون شلوغه! آجی تو رو خدا مراقب خاله باش. من خیلی نگرانم .

باشه ی خفه ای نثارش کردم و با خداحافظی تماس قطع شد.

ارجمند کنارم ایستاد و گفت: خب اینم از این . کار دیگه ای هست انجام بدیم؟

لبمو گزیدم تو فکر اون پرشیای سفید و رواننده اش بودم که ارجمند رو به روم قرار گرفت و گفت: حالت خوبه؟

با سوالش به خودم اومدم چند ثانیه توی چشمهای پر از استفهامش زل زدم. فقط سری تکون دادم و جلوتر از خودش ، به سمت اتومبیل راه افتادم . باید میرسیدم خونه ... باید با خاله پوری حرف میزدم... با بابا صحبت میکردم .

گیج بودم ... نمیدونستم باید چه کار کنم؟! این یه قلم جنس وسط زندگی من فقط کم بود!

ارجمند در سکوت در و برام باز کرد، احساس کردم متوجه شده با یه تلفن بهم ریختم.

پشت فرمون که نشست پرسید: امروز چطور بود؟

گیج گفتم: چی؟

لبخندی بهم زد و به جای تکرار سوالش فقط پرسید: خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: فکر کنم باید برم خونه امروز خیلی بهتون زحمت دادم.

سرشوبه علامت نه تکون داد و گفت: من خیلی روز خوبی داشتم ولی... بهم خیلی خوش گذشت . تجربه ی متفاوتی بود.

محلش نگذاشتم، به صفحه ی گوشی زل زده بودم... باید به خاله زنگ میزدم... شایدم به بابا... شایدم به مامان! حالم اصلا خوش نبود ... دلشوره داشت امونم رو می برید.

ارجمند زیر لب گفت: من توی خرید جهاز هیچ کس حتی خواهرهام نقشی نداشتم .

حرفی نزدم ، یعنی حتی نمیدونستم چی باید بگم !

از سکوت فهمید میلی به صحبت ندارم ، حرفش رو ادامه نداد. در سکوت رانندگی میکرد، کاملاً فهمیده بود که ذهنم درگیر شده ... فقط خدا خدا میکردم سکوت رو به بیشعوری تعبیر نکنه... حتی تو خاطر من نبود که درست و حسابی ازش تشکر کردم یا نه... تمام هزینه ها برام نصف شده بود و تا خرخره زیر قرض نرفته بودم! حداقل جنس هایی خریده بودم که از سلامت و گارانتیش مطمئن بودم... پوفی کشیدم ... خاله پوری صیغه شده بود؟! محال بود ... اگر میخواست چنین کاری کنه بهم میگفت. یعنی باید میگفت!

با دیدن ساختمان های محوطه ی بیمارستان و نرده ها ، از اینکه به خونه رسیده بودم نفس راحتی کشیدم ، چهارراه مثل همیشه شلوغ و پر ترافیک بود.

به محض اینکه از جلوی بیمارستان رد میشدیم، ماشین شایان از نگهبانی بیرون اومد . لبم رو گزیدم... مستقیم تماشامون میکرد، اونقدر خیره که حتی عینکش رو بالا داد تا مطمئن بشه من توی ماشین ارجمند نشستم... سرمو پایین انداختم و ارجمند وارد کوچه شد. از آینه ی کنار داشتم به ماشین شایان که سر کوچه برای چند ثانیه توقف کرده بود نگاه میکردم. دل تو دلم نبود...

از یه طرف نگرانی برای خاله پوری و از طرف دیگه حجم افکاری که شایان میخواست در مورد من توی ذهنش از گاه کوه بسازه ذهنمو درگیر کرد. بعد از نه سال رفاقت حق نداشت راجع بهم اینطوری فکر کنه.

گوشیمو بیرون کشیدم و تو متنی کوتاه نوشتم: شایان خواهش میکنم زود قضاوت نکن .

ارجمند به سمتم چرخید و گفت: خب گندم خانم. امروز به شخصه خیلی بهم خوش گذشت...

منتظر وبا اخم نگاهی به گوشیم کردم ، لبخندی کذایی روی لبم نشوندم و گفتم: ممنون خیلی زحمت کشیدید.

زیر نگاه سنگینش، صدای پیام گوشیم بلند شد، فوراً صندوق پیام رو باز کردم، نوشته بود : همه چیز گویاست .

اهی از گلو بیرون اومد ، ارجمند متعجب بهم زل زده بود، پوفی کشیدم و گفتم: ببخشید باید برم .مرسی خداحافظ.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه یا حرف دیگه ای بزنه، خودمو از روی صندلی شاگرد پرت کردم پایین .

از ماشین که فاصله گرفتم، ارجمند از پشت فرمون تماشام میکرد، برای چند ثانیه یادم رفت که ازش تشکر کردم ... خداحافظی کردم... بابت نهار... بابت خرید... اصلاً حرف زدم؟! لبمو گزیدم ، خواستم جلو برم که با صدای پیام تلفن همراهم ، فوراً صفحه اش رو روشن کردم ، شایان نوشته بود: فقط متاسفم.

بغض گلو فشار داد. چرا باید متاسف باشه... مگه چه کار کرده بودم؟ چه چیزی بهش بدهکار بودم...

کلید رو از توی کیفم بیرون کشیدم، هزار تا جمله نوشتم و پاک کردم... هیچی نتونستم برایش بفرستم... پوفی کشیدم و شماره ی رندی بهم نوشت: حالت خوبه؟ کمک نیاز نداری؟

حتی هنوز وقت نکرده بودم شماره ی 0912 12 12 رو سیو کنم! پوفی کشیدم و برای شایان کوتاه نوشتم: برات توضیح میدم لطفاً قضاوت نکن.

از جلوی پاگرد ماه چهره خانم ، رد شدم که پیام دوباره ای بهم رسید ؛ شایان نوشته بود: تو تیمتو مشخص کردی . فکر نمیکنم نیاز به توضیح باشه.

پوفی کشیدم و روی اولین پله ی سر راهم نشستم و با حرص تایپ کردم: شایان بس کن . من طرف هیچکس نیستم .

حتی پیامی که برام از طرف ارجمند اومده بود هم باز نکرده بودم... از حرص و لج پیام نخونده و باز نکرده رو پاک کردم و گوشی رو به پیشونیم چسبوندم... من چرا باید به شایان توضیح میدادم؟ چرا خودمو بهش بدهکار میدونستم... این چه وضعی بود که باید تحملش میکردم خدایا ...

با لرزش گوشیم ، فوراً پیامی که منتظر بودم رو باز کردم... شایان نبود، یه تبلیغ مزخرف وبی موقع بود . هوفی کشیدم و گوشی رو توی کیفم انداختم، باید حضوراً باهاش صحبت میکردم. باقی پله ها رو بالا رفتم، به پادری نگاه کردم، نه خبری از کفش های خاله پوری بود ، نه بابا ناصر...

با هول کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم؛ هیچکس توی خونه نبود.

با بغضی که از پیام های شایان توی گلویم چنبره زده بود بلند گفتم :بابا ... خاله پوری...

توی اتاق و نشیمن رو سرکشی میکردم که با دیدن کاغذپاره ای که روی دیوار جا خوش کرده بود، با حرص کندمش ، دستخط خاله پوری بود، با یه دایره ی اشک خشک شده ... که جوهر خودکار رو پس زده بود .

با دستخط لرزونی نوشته بود: نبودى جلوى باباتو بگیری. موقع عروسی صنم که بینمت صحبت میکنیم. فقط تورو خدا زود بیا. هوشنگ که زنگ زد ، بگو پوری سفره خودش بهت زنگ میزنه ! هوشنگ!؟

این اسم با هزار تا علامت سوال جلوش توی ذهنم تیترا شد.

از این همه وقاحت کفری شده بودم... حالا که لو رفته بود چه راحت و ساده میگفت هوشنگ!

اگر بابا سگته میکرد باعث و بانیشو پوری وصنم میدونستم...

اخمی کردم و کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم. پای دیوار سر خوردم و زانو هام و بغل کردم .بابا روی میز برام پول گذاشته بود ... برام مهم نبود. حتی لباس نداشتن برای عروسی خواهرم هم مهم نبود! دلم میخواست برم پیش شایان و وادارش کنم تا هرچی راجع بهم فکر کرده رو دور بریزه ! دلم میخواست قضاوتم نکنه...

دلم میخواست مطمئنش کنم که تو تیم ارجمند یا هر خر دیگه ای نیستم ... لعنت به هرچی دل خواستن بود که هیچ وقت خدا عقل نمیخواست !

فصل هجدهم :

روی کتاب هام دمر شده بودم و هر ازگاهی زیر جمله ای رو که خیال میکردم مهمه خط میکشیدم...

اما هم من میدونستم فکرم جای دیگه است، هم کتاب و جزوه هام، به ثانیه شمار ساعت خیره بودم، از ده و نیم گذشته بود ، تلفن کنار دستم بود، مردد بودم به خاله پوری زنگ بزنم یا نه ...



حتی مردد بودم به مامان زنگ بزنم!

پوفی کشیدم و طاق باز روی فرش خوابیدم، پامو روی پا انداختم و گوشیم رو روشن کردم، تلگرام رو باز کردم، شایان آنلاین بود ... حنا هم همینطور...

حسام و پرریان هم...

پوفی کشیدم و حین بالا و پایین کردن گروه ها، با دیدن سلام نخونده ای، چشمم به عکس پروفایلش افتاد، عکس دسته جمعی حدود ده تا بچه بود.

شماره ای که افتاده بود رو سیو نکرده بودم هنوز... پوفی کشیدم و از بی کاری و بی حوصلگی، جوابش رو دادم.

سلام... شبتون بخیر. با زحمت های ما ...

چند تا ایموجی خنده گذاشت و نوشت: چه زحمتی؟ همه چیز خوبه؟

خواستم بنویسم نه ... بده. افتضاحه... به خاطر اومدنم با توی تازه وارد، روی نه سال دوستی و رفاقت و حمایت خط کشیدم و خلاص!

مونده بودم براش چی بنویسم که تو کرکره ی بالای گوشی پیامی از شایان اومد، از صفحه ی چتم با ارجمند خارج شدم، شایان نوشته بود: گندم... هستی؟

از جا بلند شدم، چهار زانو نشستم و روی گوشی افتادم و با هول و ولانوشتم: هستم. سلام ... چی شده؟

حالم گرفته است.

قلبم هری پایین ریخت ...

سکوت کرده بودم و نمیدونستم براش چی بنویسم که تایپینگ بالای صفحه باعث شد، ضربان قلبم بالا بره ...

شایان کوتاه نوشت: پیام دنبالت بریم بام؟

بام؟! پاتوقمون ایستگاه دوم بود... توچال. تله کابین... املت هایی که صبحانه میخوردیم و آش رشته هایی که عصرها نوبتی دنگ همه رو حساب میکردیم.

طاقت نیاورد تا جواب بدم... نوشت: بیوش میام دنبالت.

گوشی از دستم افتاد از جا پریدم... احساس میکردم همه جام بو میده... احساس میکردم باید بهترین لباسم که یه مانتوی طوسی بود اتو نداره... احساس میکردم روی ابرهام... احساس میکردم باید پرواز کنم اما کو بال... کو پر... کو آسمون روشنی که بشه توش اوج گرفت؟

احساس میکردم خوابه ... احساس میکردم رویای محو و ماتیه که هیچ وقت دیگه سراغم نمیاد... شایان از بی جوابی بهم زنگ زد، فوراً گوشی رو برداشتم و با تته پته گفتم: الو...

از اون ور خط گفت: علیک سلام... کجا غیبت زد؟

ه ... همین جام...

بریم بام؟

مثل مسخ شده ها گفتم: حنا و حسام هم میان؟ پرنیان و یکتا و آزاده... با ...

میون کلامم پرید و گفتم: فقط من وتو! میای؟ بیام!؟

توی فقط من و تو مردم!

توی همون من و تویی که نثار خودش و خودم کرد جون دادم...

قبل اینکه از نو بپرسه فقط گفتم: میام.

دیگه حتی حنا هم مهم نبود... هیچکس مهم نبود ... ارجمند هم مهم نبود... مهم من بودم واحساس تشنه ی توجهم

... مهم من بودم که خواب نبودم! بعد از این همه سال انتظار... حالا منو دید!!!

حی و حاضر بودم... آماده و گوش به زنگ، شارژ گوشیم رو به زور پاور بانک، به صد رسونده بودم، ناخن های

کوتاهمو لاک صدفی زده بودم و پالتوی مشکی رنگ و جوراب شلواری های ذغالی پشمیم به تنم نشسته بود ... کلاه

بافت شلی که روی موهام سوار بود و شال گردنی که دور تا دورم آویزون بود، موهایی که به هیچ صراطی

مستقیم نبودند و پیچ در پیچ دور تا دورم رو گرفته بودند.

خط نقره ای پشت پلکهام ... لبهای کالباسی رنگ و پوستی که از استرس مثل گچ دیوار شده بود ... همه و همه توی

آینه بهم میگفت من برای دیدار آماده ترینم...

زیپ پالتوم رو بالا کشیدم، هوای توچال سرد بود قطعا ...

بوت هایی چرمم رو روی پادری گذاشتم و خاطرمد اومدم، من معطر نیستم... با دو به اتاق برگشتم، پرفیوم محبوبم که

آغشته به یاس بود رو به آرومی زیر گلوم پاشیدم و توی آینه به خودم خیره شدم... مشکی منو سفید نشون میداد!

چون رنگ شیکی بود! این جمله ی حنا بود ... میگفت مشکی به همه میاد... به جاهای رسمی... قرار های رسمی...

آدم های رسمی! وقت های رسمی... حنا میگفت: اگر میخوای دلبری کنی، مشکی بپوش... مردها جذب پوست

های سفید تو هیبت مشکی میشن! مهم نبود حنا چی میگفت یا چی گفته بود! مهم این بود که دم رفتن، من یادش

کرده بودم... مهم این بود که صورت و تصویر و نگاهش جلوی چشمم پر رنگ شده بود و نرفتن شده بود شعار دم

رفتنم!!!

به خودم و چشمهای قهوه ایم خیره شدم... چرا باید دودل میشدم؟ من که کار خطایی نمیکردم... من فقط میخواستم

برم یه پاتوق همیشگی... با یه دوست نه ساله... مگه بی سواد بودم؟ مگه بی فرهنگ بودم؟ چه اهمیتی داشت که

دوست من مذکر بود؟!

پنجه هامو مشت کردم... اهمیت داشت! دوست مذکر من نامزد دوست مونتم بود ... امان از این نر و مادگی... پوفی

کشیدم ... مشکی لکه ها رو نشون نمیداد. رنگی بود که آلودگی رو نشون نمیداد ... مشکی رنگی بود که لکه ها توش

گم میشدند و میشد باهش راحت خودتو گول بزنی!

لعنتی...

دستم به زیپ نقره ای پالتوم رفت ، گرمم شده بود ... باید به شایان زنگ میزدم و میگفتم بهتره کنسلش کنیم... درست نیست ! البته درست هست ... اما...

با صدای زنگ آیفون از جا پریدم، با قدم های یواشی به سمتش رفتم و گوشی اف اف رو برداشتم، صدای گرمش دودلیمو رفع کرد.

-پایین منتظرتم عجله نکن .

خواستم بگم چشم...

خواستم بگم بیا بالا... خواستم بگم گور بابای دوست ! من دلم داره له له میزنه واسه ی یه قرار دو نفره و یه چای یخ شده از بابت حرفهایی که قراره بزنی! بشنویم... مرور خاطره کنیم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و پیشونیمو به پشت گوشی سفید آیفون تکیه دادم. چرا نباید میرفتم؟ من که به خودم اطمینان داشتم؟ من که مطمئن بودم قاپ جفت دوستم رو نمیدزد... که اگر به دزدیدن بود ... من اگر شارلتان بودم توی اون نه سال یه غلطی میکردم...

شایان که مطمئن بود ! منم که مطمئن بودم.. پس چرا نباید میرفتم؟

پنجه هامو مشت کردم، روی تیره ی کمرم قطره های عرق رو حس میکردم... این آخرین بار بود! قول دادم... به خودم... به دل بی صاحب و اون احساس احمقم... خط و نشون کشیدم و ختم کلام و گفتم... این آخرین باره ... باهاش خداحافظی میکنم همون جا توی توچال... تو ایستگاه اول... زیر طاقی که همیشه روی نیمکت چوبی هاش چای میخوردیم، همون جا تمومش میکردم و دیگه خلاص ! خودمو خلاص میکردم و میرفتم دنبال یه زندگی تازه...

یه زندگی ای که پیری نداشت. همش رنگ بود و خوشی! یکی هم رده و هم طایفه ی خودم... همشهری و ...

لبخندی زدم، دلم آروم گرفته بود، گاز و چک کردم... خودمو از خاموشی چراغ اتاق ها رو مطمئن کردم، بسم اللهی گفتم و از دل خونه بیرون زدم. در و که قفل کردم ، تازه فهمیدم چراغ آلامر گوشیم گه گاه روشن و خاموش میشه...

با دیدن پیام ارجمند که از دم عصر تا الان باز نکرده بودم، لبمو گزیدم ، بازش کردم و نوشتم: از جانب خواهرم شما رو برای عروسی دعوت میکنم . منتظر کارتم باشید امروز واقعا زحمت کشیدید.

ایموجی های خنده رو پشت هم ردیف کردم و درب خونه رو باز کردم، سوز پاییز که روی شامه ام نشست، شال گردنم رو دور گردنم پیچیدم و خدا رو شکر کردم که دستکش هام همراهه .

شایان سر کوچه با ژست مطلوبی ایستاده بود.

کت قهوه ای چرمش روی پلیور یقه اسکی کرمش میتونست دلمو برای هزارمین بار وادار به ناسازگاری کنه ... از همین فاصله هم میدونستم من هیچی رو توی ایستگاه اول ، زیر طاق روی نیمکت چوبی برای خودم حل و فصل نمیکنم!

دستهاشو توی جیب شلوار کتونش فرو کرده بود و پاهاشو روی هم انداخته بود و تماشام میکرد.

با قدم های آرومی جلو رفتم، دلم میخواست زمین و زمان مانع بشن ... دلم میخواست زلزله و بلای طبیعی جلومو بگیره تا نرسم به اون ماشین... تا نرسم به شایان ... تا نریم توچال... تا این قرار دوتایی شکل بگیره ! هیچی اما مانع نشد. رسیدم ... قدم به سرشونه اش میرسید و اون با لبخند کمرنگی تماشام کرد.

لبخندی زد و گفت : چه ایـن مـدل کـلاه و شـال بهـت میـاد !  
برای شروع خیلی جمله ی بدی بود... خیلی !!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : ببخشید انگار خیلی معطل شدی...

لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم .

درب رو برام باز نکرد ، اما مهم نبود ، چلاغ که نبودم. جلو نشستم و بلافاصله بخاری رو زد و دریچه اش رو روی صورتم تنظیم کرد.

کیفمو روی پا گذاشتم و گفت : چه خبرا...

به نیمرخ اصلاح کرده اش نگاهی انداختم و گفتم: خبری نیست .

با ژست عاقل اندرسفیهی نگاهم کرد، یه تای ابروشو بالا فرستاد و چند ثانیه لبهای مردونه اش رو روی هم فشار داد، تیک تیک راهنما سکوت بینمون رو میشکست، از پارک دراومد و حینی که به جلو میروند گفت: شنیدم عروسی خواهرته !

با صدای پیام گوشیم، به جای جواب شایان نگاهم به جمله ی ارجمند افتاد ...

با افتخار... البته من برای هفته ی آینده یه سمینار دو روزه در تبریز دارم که خوشحال میشم تو همراهیم کنی.

توی پرانتز نوشته بود: امتیاز بازآموزی کم نداری؟

وچند شکلک خنده...

لبمو گزیدم... سمینار؟! تبریز!؟

شایان با تک سرفه ای حواسمو به سمت خودش جمع کرد، هومی کشید و من گیج گفتم: چی شد چی گفتی نفهمیدم؟

لبخند دلفریبی زد و گفت: هیچی... میخواستم ببینم عروسی دعوتیم یا نه؟

با ذوق گفتم: اگر افتخار بدید چرا که نه ...

ولی با یادآوری تالار و جایی که زندگی میکردیم لبمو گزیدم و با حرص گفتم: البته جشن های ما که در شان شما نیست دکتر رادمنش !

و با حال خود درگیر و قهری رومو به سمت پنجره چرخوندم.

شایان لبخندی زد و گفت: چرا حالا قهر میکنی؟

مهم بود؟

قهر من برای شایان مهم بود؟ شایان رادمنش... پسر دکتر خسرو رادمنش! قهریه دختر دهاتی که بیشتر از دویست کیلومتر با پایتخت فاصله داشت مهم بود؟ چرا مهم شده بود؟ بعد از این همه وقت...

شایان در سکوت رانندگی میکرد و من کم کم به سمتش مایل میشدم، باید میپرسیدم... باید میگفتم: چرا...

شایان از نگاه خیره ام، لبخندی زد و گفت: چی شده؟

-میخواستم بدونم چرا بچه ها رو دعوت نکردی؟

-دعوت؟ برای چی دعوت؟

-خب دور هم می بودیم...

گوشیم و سریع دراوردم و گفتم: به آزاده و حسام زنگ بزنم؟ بگم اونا هم بیان؟

شایان فوراً گفت: آخه چرا؟

شونه ای بالا انداختم و با لحن مشکوک و پر از مجهولاتی که برام قابل حل نبودند گفتم: آخه چی شد یهو یاد من افتادی... طوری شده؟ مشکلی هست ...

بچه ها ناراحت نشن!

منظورم آزاده و حسام و پرنیان و یکتا نبودن... منظورم فقط حنا بود!

شایان چشمهاشو گرد کرد و گفت: یعنی من و تو بخوایم با هم یه روز یه ساعت... یه گوشه از این تهران به این بزرگی خلوت کنیم باید به همه جواب پس بدیم؟ خب ناراحت بشن... چه اهمیتی داره؟

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم یهو به ذهنم رسید بهتر بود به اونا هم میگفتیم... حالا این قرار سکرته؟

شایان خندید و گفت: گندم چرا چرت و پرت میگی... چرا باید سکرته باشه؟

-گفتم شاید نخوای بقیه بدونن که ما باهم دوتایی اومدیم بیرون!

شایان لبخندی زد و گفت: بدونن... مثل یکتا کل زندگیتو بذار توی پیج اینستاگرامت! من باهش مشکلی ندارم.

خندیدم و گفتم: من مثل یکتا نیستم خودتم میدونی.

با لحن کش داری گفت: بله... شما خانمی!

از لحنش ناراحت شدم و با اخم کمرنگی گفتم: داری منو مسخره میکنی؟

روشو به سمتم چرخوند و گفت: گندم چرا انقدر سین جین میکنی... بعد ده سال دوستی انقدر عجیبه که با هم بریم بیرون؟ تو با یه تازه وارد دو روزه میری دور دور... اون وقت نسبت به منی که ده سال شب و روز کنارت بودم مشکوکی؟

لبمو گزیدم و گفتم: نه نه... مشکوک نیستم... فقط...

با لحن آرومی میون کلامم اومد و گفت: امشب بی حوصله بودم. امین تر از تو هم سراغ نداشتم که یه کم باهش درد و دل کنم.

امین؟

من و میگفت؟

من امین بودم؟ میخواست با من درد و دل کنه؟ امشب منو میکشت... من به صبح نمیرسیدم... قطعا!

چشمکی زد و گفت: حالا نظرت چیه یه موزیک شاد گوش بدیم؟ به افتخار عروسی خواهرت... شیرینی میاری دیگه نه؟

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم، دستش رو جلو برد و ضبط رو روشن کرد. آهنگی که نه سلیقم بود نه خواننده اش رو میشناختم، اما انتخاب شایان بود! با جون و دل سراپا گوش شدم و شایان هم در سکوت رانندگی میکرد.

به موزیکی که پخش میشد گوش میدادم و سعی میکردم باهاش ارتباط بگیرم... سعی میکردم بیخیال بوی گرمایی که از توی بخاری های ماشین شایان به مشام میرسید بشم و لذت ببرم... اما صندلی ای که روش نشسته بودم ناراحتم میکرد...

شال و کلاهی که سرم بود ناراحتم میکرد... صدای ناهنجار موزیک ناراحتم میکرد، سیگاری که شایان تازه روشن کرده بود، داشت خفه ام میکرد... دودش هیچ درزی برای رهایی از این حجم بسته نداشت!

خدا میکردهم زودتر به مقصد برسیم و حرف اصلیش رو بشنوم... مغزم پر سوال بود و هنوز نیم ساعت نشده از اومدنم پشیمون بودم! شایان آدمی نبود که منو امین خودش بدونه و سفره متعلقات و درد و دل هاشو برای من پهن کنه! مگه حسام مرده بود؟ یا آزاده و پرنیان... من هیچ وقت گزینه ی اصلی نبودم! در هیچ شرایطی... من آدم سر مشق اصلی نبودم... حتی تو حاشیه هم نبودم... جای من همیشه صفحه ی بعد بود... نه توی پرانتز یا گیومه... نه اول خط یا آخر... من مثل بازیگرای یه نمایش بودم... که اسمش توی تیتراژ جز سایرین نوشته میشد. نه نقش اول... نه مکمل!

ماشین رو جای دنجی پارک کرد و بی حرف پیاده شد، آرام از اتومبیلش پایین اومدم، از این همه دک و پز اضافی که دنبال خودم یدک میکشیدم، حرصی شده بودم.

کنارش ایستادم، بی حرف به سمت ایستگاه اول توچال میرفتیم. سوز میومد و هراز گاهی شال پشمیم رو روی بینی میکشیدم، شایان کنارم اومد و گفت: سردته؟ شب بدی رو انتخاب کردم نه؟

سرمو به علامت نه تکون دادم، نرسیده به ایستگاه به تخت و آلچیقی اشاره کرد و گفت: اونجا خوبه؟

به زوج هایی که با عصاهای چوب اسکی به ارومی شونه به شونه ی هم پایین می اومدن نگاه میکردم، در جواب شایان سری تکون دادم و به سمت تخت رفتیم.

کفشهاشو درآورد و بالای تخت به پشتی ای تکیه داد، چراغ گردسوز نفتی قدیمی رو پسر جوونی روشن کرد، زیپ بوتم رو پایین کشیدم و خودمو بالای تخت رسوندم، به پشتی تکیه دادم، شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی؟ یخ که نزدی؟

از این حال صمیمیش لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم. مرسی.

چی میخوری؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: فرقی نمیکنه.

شایان هومی کشید و گفت: با اش موافقی؟

سری تکون دادم و گفتم: بدجور میچسبه...

سرویس چای و قلیون و دو تا آش رشته سفارش داد و حرارت چراغ نفتی رو زیاد کرد.

چهار زانو نشسته بود و به دستهایی که توی هم قلاب کرده بود نگاه میکرد، به ستاره ها و آسمون صاف زل زده بودم... شایان با من و منی گفت: راستی از بهرام خبری نیست.

هوفی کشیدم و چشمهامو از آسمون گرفتم و تو صورت شایان انداختم.

شایان لبخند کجی زد و گفت: هیچکس ازش خبر نداره ...

با ناراحتی گفتم: آره... منم آخرین بار هرچی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود. عجیب تر از همه اینکه تلفن خواهرش هم که میگیرم کسی جواب نمیده.

شایان اخمی کرد و گفت: پس تو هم پیگیری...

لبمو گزیدم... حرف بدی زدم؟ از دوره ی ما همه میدونستن بهرام طلوعی خواستگار منه!

سری تکون دادم و گفتم: بالاخره نیومدنش براش دردسر میشه.

با اومدن سرویس چای، زبونمو به دهن گرفتم و صدبار خودمو شماتت کردم، که چطور چنین حرفی رو تو اولین قرار دونفره ام با شایان به زبون میارم... چطور انقدر احمقم که نگرانیم برای بهرام رو انقدر واضح نشون میدم...

شایان تشکری کرد و سینی رو به سمت خودش کشید، توی فنجون سفیدم کمی از قوری چای ریخت، قندون و پولکی و نبات رو کنارم گذاشت و گفت: خیلی وقته از بهرام خبری نداریم. یعنی هیچ کس خبری نداره ... حتی خانواده اش!

سری تکون دادم و شایان ادامه داد: بنده ی خدا کسی هم توی تهران نداشت. یه خواهر و یه مادر بزرگ. پدر و مادرش که فوت شده بودند. بقیه ی خانواده اش هم شهرستان بودند.

در سکوت سرمو فقط به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.

چرخوندن نبات توی فنجون رو به عهده ی خودم گذاشت، نعلبکی و فنجون سفید و دستم داد، لبخندی زدم... شده بود همون شایانی که نه سال حواسش به همه بود... نمیداشت تو اردو و دوره های دسته جمعی و شب نشینی و دورهمی آب تو دل کسی تکون بخوره!

کمی که از چایم سر کشیدم، شایان پرسید: گرم شدی...

اره... خیلی هم سردم نبود.

شایان نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: هوا هوای برفه.

به نیمرخش نگاه کردم ، مطمئن بودم حرفی برای گفتن داره ، اما نمیدونست چطوری و با چه زبونی بهم حالی کنه، دست توی کت چرمش کرد و پاکت سیگارش رو بیرون کشید، دنبال فندک میگشت، فندکی که دفعه ی قبل بهم داده بود و مثل یه یادگاری جون عزیز تو کیفم یدک میکشیدم رو بیرون آوردم و زیر سیگارش گرفتم. صدای موزیک فندک سکوتمون رو شکست.

دستهاشو حائل کرد تابا دشعله رو خاموش نکنه، چند ثانیه دستم جلو صورتش موند، بازدم گرم وپیر از دودشو خالی کرد ، صدای فندک قطع شد ، چند ثانیه به بدنه ی نقره ایش خیره شدم که شایان بهم نگاه کرد و گفت: اون شب تو کجا بودی؟

مبهوت بهش نگاهی کردم و گفتم: کدوم شب؟

-آخرین مهمونی ای که بهرام بود . آزاده دورهمی گرفته بود ... من کشیک بودم...

-آها... من و حنا باهم بودیم. تو ویلا! کجا میخواستی باشم؟

-بهرام چی؟ نمیدونی کجا موند یا کجا رفت؟

فکر میکردم گل بحث امشبمون آیین ارجمند باشه... نه دوست قدیممون ...بهرام طلوعی!

شونه ای بالا انداختمو با کسلی گفتم : فکر میکنم اون شب رفت شمال. با چند تا از دوستاش...

لبمو گزیدم ، بهرام همینطوری بهم این حرف و زده بود ، بعد از اون گندی که اون شب سر حنا آورده بود ، از ترس حسام جونشو گرفت دستشو به بهانه ی عوض کردن آب و هوا رفته بود شمال، حالا شایان فکر نکنه که ...

لای دق و دلی هایی که سرخودم خالی میکردم گفت : تو خبرای جدید ونشنیدی نه؟

کلافه از این همه صغری کبری چیدن گفتم: کدوم خبر؟ سر و کله ی بهرام پیدا شده؟ نکنه فکر میکنی نبودن حنا و بهرام بهم ربط داره ... لابد باز میخوای یه داستان دیگه سر هم کنی و بابت اون یقه ی من و حنا رو بگیری آره؟! شایان چرا دست برنمیداری این شکی که توبه حنا داری اونم در این مورد اصلا ربطی به بهرام...

میون حرفهام گفت: بهرام مرده گندم!

فنجونی که تا نیمه های سینه ام بالا آورده بودم همون جا موند... شاید رو به روی جناغم... شاید کمی پایین تر...

با چشمهای گشاد و گرد به شایان نگاه میکردم.

کامی از سیگارش گرفت و چند ثانیه نفسش و حبس کرد ، گلوم خشک شده بود، به دستم تکونی دادم وفنجون رو تا لب لبهام بالا آوردم،قبل از اینکه ماهیچه ی لبم با جرعه ای از چای یخ کرده که شیرینیش ماسیده بود مماس بشه گفت: یعنی به عبارتی کشته شده!

فنجون از دستم ول شد توی نعلبکی...

صدای نصف شدن نعلبکی و چرخش ناگهانی شایان به سمتم باعث شد حس کنم دنیا رو سرم خراب شده!

شایان خودشو جلو کشید ، چند کلینکس از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و با هول گفت : سوختی؟ چایش داغ بود... خوبی؟



خوب؟! —————

باید خوب می بودم؟

بهرام مرده بود... چرا باید خوب می بودم... دوستم بود . رفیقم بود ... عزیزم بود !!! با همه ی بدخلقی و کج رفتاری هاش ... با همه ی جنگ و دعواهایی که مسببش بود ... بازم عزیزم بود ! چرا باید خوب می بودم؟ هق هق هام پشت گلوم صف کشیده بودند.

شایان با صورت مچاله ای گفت: نباید انقدر ناگهانی بهت میگفتم...

دستمو به شالم بردم و کمی بازش کردم؛ چرا حسم شبیه یه خواب یا کابوس نبود؟ چرا الارم گوشیم بیدارم نمیکرد... چرا از خواب ، خیس از عرق نمی پریدم... شایان سرشو پایین انداخت و گفت: فردا هفتمشه...

به نیمرخش نگاهی کردم و با صدایی که اصلا برام آشنا و طبیعی نبود لب زدم: هفتم؟!!

شایان چنگی به موهاش زد و گفت: از وقتی گم شد تا پیدا شد تا جسدشو بفرستن کالبد شکافی... تا برش گردونن تهران ... تا...

لای حرفهاش با خفه ترین صدایی که میشد به گوش شایان برسونم گفتم: جسد؟

شایان هوف عمیقی رو از گلوش بیرون داد و گفت: گندم میخوای برات یه آب بگیرم؟ رنگت خیلی پریده ...

دستمو آروم توی دستش کشید ، پنجه های مردونه اشو پشت استخون های دستم گذاشت و با فشار کوچکی که به انگشتهام داد، با لحنی دلجویانه گفت: میخوای برسونمت خونه ... یا ... نمیدونم... میخوای حرف بزیم؟ بریده بریده، حجم هق هق هامو پس زدم و گفتم:

—چطوری کشتنش؟

شایان بدون اینکه دستشو از روی دستم عقب بکشه گفت: فرضیه ی قتلش هنوز کامل نیست ... یعنی ... تو استخر ویلای چالوس خفه شده ... جنازه اش هم دو هفته طول کشید تا پیدا کنن ... بعدم از انتقالش به پزشک قانونی و آوردنش به تهران خودش یه پروسه بود. ما هم از ازاده شنیدیم، فردا هفتمشه. نفسم بالا نمیومد.

چشمهام پر از آب شده بود و شایان خفه گفت: اگر این روزها دیدی یهو به کلانتری اظهار شدی یا برای بازجویی و سوال جواب خواستنت...

به شایان زل زدم.

حرفهاشو خورد. نمیدونم ته نگاهم چی دید که پنجه امورها کرد و دستشو روی شونه ام گذاشت ، سر پنجه هاشو کمی روی سر کتفم فشار داد و گفت: گریه کن گندم... اینطوری نریز تو خودت !

انگار منتظر کسب اجازه بودم.

نگاه قهوه ایش که اونطور توی حدقه ی چشمهاش میلرزید ، دلمو آروم میکرد... اما اون همه بغض و اشکی که داشتم قورتشون میدادم، خفه کننده بود.

سرمو پایین انداختم، پسر جوون ، سینی دو تا کاسه اش رو لبه ی تخت گذاشت، از شایان پرسید : اقا سرویس چای رو ببرم...

شایان با اشاره ای نه گفت و پسر با قدم های بلندی از تخت فاصله گرفت.

سرمو بلند کردم. نفسی از هوای یخ و پاییزی توچال گرفتم، شایان دستش هنوز رو شونه ام بود، سنگینی این پنجه ها حالمو خوب میکرد .

سینی رو با سر انگشت به سمت خودش کشید و گفت: نگران نباش، فکر نکنم چیزی باعث بشه که موقعیت ماها به خطر بیفته ... یعنی حتما چند تا سوال جواب ساده است و در نهایت...

بغضم ترکید...

شایان لب زد: گندم ...

حرف خاصی نزد... اما من ترکیدم... یهو ...آنی... دستهامو جلوی صورتم گرفتم... چهره ی بهرام جلوی چشمم بود. نگاه سبز و شیطون و پر از شرارتش... خنده های مستانه و قهقهه هایی که هر کدوممون به نوبه ی خودمون سعی میکردیم تقلیدش کنیم...

خم شدم و به زار زدن افتادم !

از دست خودم و ضعفم کلافه بودم... نمیخواستم جلوی شایان به این حال و روز بیفتم... نمیخواستم انقدر ساده اشکم سرازیر بشه ! نمیخواستم...

منو به سمت خودش کشید ، دستشو روی کلاه پشمی ، پشت سرم گذاشت و چونه اشو روی سرم تکیه داد.

توی سینه اش مچاله شده بودم و برای خواستگار سابقم زار میزدم !

البته نه بخاطر اینکه تنها کسی که منو دیده بود بهرام بود...

بخاطر یه دوست زار میزدم !

به خاطر کسی که هر وقت دلم میگرفت ، اون تنها کسی بود که بدون ریا و تظاهر سعی میکرد حالمو خوب کنه ... چرا باید میمرد؟ هنوز اول راه بود...

همسن من بود... همسن حنا... همسن شایان...

لبمو گزیدم... اگر جای بهرام ، شایان واز دست میدادم... با سر انگشت پلیورشو تو چنگ کشیدم، دست نوازشگرش تسکین نبود ، اما همین که از زبون اون این خبر بد رو شنیده بودم و اون داشت حالمو خوب میکرد ، واسم دنیا دنیا میرزید !

فصل نوزدهم:

به سرو ریخت مشکى وماتم زده ام خیره شدم، انگار قسمت بود که خاله پوری س وسط این بحبوحه حذف بشه تا من باخیال راحت کاسه ی چه کنم هامو ردیف دور تا دور خودم بچینم ، هرچی به حنا زنگ میزدم جواب نمیداد . آزاده قرار گذاشته بود از دم بیمارستان با هم بریم مسجد ... ولی حنا غیبتش زده بود.

انگار خوشش میومد که خودشو گم و گور کنه و دست آخر یقه ی همه رو بگیره که چرا منو خبردار نکردید.

با صدای بوق ماشینی از توی کوچه که همزمان با به صدا دراومدن تلفن شد، معطل توی نشیمن ایستاده بودم و نمیدونستم کدوم سمت برم...

آیفون رو برداشتم و لای زنگ های پی درپی تلفن خونه به آزاده که پایین بود گفتم: اومدم چند لحظه صبر کن ...

باشه عجله نکنی نثارم کرد ، تلفن رو برداشتم ؛ صدای عصبانی مامان از اون ور خط وادارم کرد لبه ی مبل وا برم.

قرار بود حداکثر تا امروز خودمو به تبریز برسونم ؛ اما هنوز وسط این برزخ داشتم دست و پا میزدم .

حرص میخورد و نمیتونستم آرومش کنم، فقط سکوت کرده بودم ...

با ناله ای از اون ور خط گفتم: ناسلامتی خواهر عروسی! یعنی چی نمیتونی بیای؟ سه روز دیگه حنابندونه صنمه ... وسایلاش آماده است میخوایم بچینیم. مگه میشه تو خواهر بزرگشی... مگه میشه تو واسه ی چیدن جهاز خواهرت نباشی؟

-مامان به خدا شرایط یه جوریه واقعا نمیتونم ول کنم... میام به خدا میام. دیر وزود داره سوخت و سوز نداره که ...

مامان باحرص گفتم: اون از پوری که با این دسته گلش آبروی منو پیش ناصر برد. اینم از تو ... دختر ارشدم که داری آبروی منو جلوی کل قوم و خویش میبری!

نالیدم: به خدا گرفتار شدم. سعی میکنم تا پنجشنبه خودمو برسونم!

مامان با صدای گرفته ای گفتم: پنجشنبه حنای صنمه ...

خواستم بگم به درک !

اما خفه خون گرفتم...

مامان انگار داشت سگته میکرد و منو هم داشت سگته میداد،خواستم بهانه بیارم اما نمیدونستم به چی چنگ بزنم....

نه امتحان کارساز بود نه عصبانیت دکترای کشیک !

لبمو گزیدم ، اونقدر که از شدت دندان زدن، پوست خشک شده ی لبم کنده شد و طعم شور خون رو حس کردم.

مامان پشت تلفن مینالید و من حتی جمله ای برای گفتن و کم کردن درد دلش نداشتم.

بی خداحافظی قطع کرد ، دلخور بود ، چند ثانیه به گوشى توی دستم زل زدم و اجازه دادم تا بوق ممتدی که توی گوشم میپیچید ، ادامه دار باشه ...

با صدای بوق ماشین ازاده از جا بلند شدم، گوشى رو سر جاش گذاشتم و کلینکسى از توى جعبه بیرون کشیدم، روی لبم فشارش دادم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین آزاده که شدم با دیدن تاج گلی که روی سقف ماشین سوار شده بود ، لبمو گزیدم... اعلامیه ی بهرام پشت شیشه ی ماشین چسبیده بود و دلم میخواست یه گوشه زار بزنم.

آزاده با چشمهای تب داری گفت: چقدر دیر کردی. خدا کنه ترافیک نباشه.

روی صندلی ولو شدم ، حین بستن کمر بند گفتم: از حنا خبری نداری؟

-نه. مگه بهش زنگ زدی؟

-هرچی زنگ میزنم یا خاموشه یا در دسترس نیست .

-ولش کن .

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: حسام وشایان هم میان؟

آزاده خفه گفت: استاد صالحی و پرور و دکتر رادمنش هم قراره بیان .

بغض گلومو گرفت و آزاده با حرص گفت: چی به سر خودش آورد ... پسره ی روانی آخه با خودش چیکار کرد !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی بگم...

-انقدر که شر بود ... انقدر که خودشو همه جا تو چشم میکرد... انقدر که دنبال حاشیه بود .

آزاده اشکهاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: فکر اینکه کشتنش میسوزونتم گندم. حیف بود . بهرام واقعا واسه خاک حیف بود.

بیچ\_\_\_\_\_اره خ\_\_\_\_\_واهرش!

آزاده دماغشو بالا کشید و گفت: خوبه مادر نداره این روزها رو ببینه . پسر بزرگ کنی مثل دسته ی گل.. بعد یه از خدا بی خبر یهو بزنه و ...

-میدونی چطور فوت شده؟

-تو اب استخر خفه شده.

بهت زده گفتم: چی؟

آزاده شونه ای بالا انداخت و گفت: وقتی فهمیدم ماتم برد... اما تو کالبد شکافی مشخص شده یه آسیب closed داشته و دچار contusion شده . بعدم که انداختنش تو استخر... یعنی فقط دلم میخواداون بی شرفی که این کار

وبا بهرام کرده رو ببینم. ببینم وازش بپرسم چرا اینطوری از بین بردیش!

چیزی نگفتم.

فقط پنجه هامو تو کف دستم فرو میکردم...

آزاده با حرص گفت: وقتی گزارششو خوندم احساس کردم نفسم بالا نیامد . زنده زنده غرق شده ! هوشیاری داشته اما توان بیرون اومدن از اب و نداشته ...

از حرفهای آزاده مو به تنم سیخ شد ، پوفی کرد و گفت: چی بگم . هنوز شوکه ام. یه عالم پلیس و سرباز ریخته بود تو بخش...

-امروز؟

آزاده سری تگون داد و گفت:آره امروز.

نفس عمیقی کشید و گفت: یهو خواستن ازت بازجویی کنن نترسی ها ... چند تا سوال ساده است. شوکه گفتم:

-از چی بترسم؟

آزاده شونه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری گفتم... وقتی اومدن سراغم من قالب تهی کردم اما سوالاشون ساده بود. فکر میکنم یه دزد بوده که از ویلا چیزی میخواست... آخه کدوم ادم عاقلی اون وقت شب تو ویلای بی در وپیکر تنها سرمیکنه ...

آهی کشید و گفت: بمیرم واسه بهرام... چقدر آرزو داشت.

به ثانیه نکشید که صورتش خیس اشک شد و عنان اشکهاشو رها کرد .

هق هقش باعث شد سکوت کنم ... نمیدونم چرا با همه ی اینکه میدونستم هیچ نقشی تو این اتفاق نداشتم اما میترسیدم !

به محض اینکه گنبد های مسجد رو دیدم ، احساس کردم دنیا پیش چشمم سیاه شد ، دستم به دستگیره قفل شده بود و پنجه هام حتی قدرت باز کردن درب رو نداشتند. صدای دوستت دارم های بهرام تو گوشم میپیچید .

یه روزی به سخره میگرفتمش و متهمش میکردم به دروغگو بودن ! به شوخی کردن .... به جدی نبودن...

حالا دلم میخواست یه بار دیگه با اون لحن لات مابانه اش بهم ابراز عشق کنه !

نگاهم به تاج گل های بزرگ و کلونی بود که جلوی درب ورودی ایستاده بودند ، پر از گلایل و پر از ارکیده های سفید و تور و ربان های مشکی !

چشمم افتاد به حجله ی پر چراغی که جنب مسجد بود که تماشای عکس خندونش که توی قاب سیاه بزرگی نقش بسته بود، دلمو از این حجم بیرحمی دنیا میسوزوند .

آزاده دستمو گرفت و عینک دودی سیاهشو از روی چشمش برداشت، لبشو گزید و نالید: گندم...

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: خدارحمتش کنه ...

سرشو پایین انداخت ، هق هقش باعث بغضم شد اما نمیتونستم بشکنمش... عین یه دمل چرکی بود بیخ گلوم... فشار میاورد اما نمیتراکید.

با هم از ماشین فاصله گرفتیم، به حسام وشایان که مغموم و فکری جلوی درب مسجد ایستاده بودند نگاهی انداختم ... شایان با دیدنم لبخند کمرنگی زد و پرسید: خوبی؟

حسام نگاه تندشو نثارم کرد . حتی جواب سلام آزاده هم نداد.

شایان با آرامش گفت: ورودی بانوان از این طرفه.

پنجه ی آزاده رو توی دستم نگه داشته بودم که حسام از پشت سر گفت: گندم...

ایستادم، از سرشونه نگاهش کردم ، با حال خشکی گفت: به حنا زنگ زدی؟

-گوشیش خاموش بود.

شایان بی تفاوت به زمین نگاه میکرد، حسام لعنتی ای گفت و موبایلشو از جیبش بیرون آورد.

ازاده بلند گفت: گندم نمیای؟

فعلنی گفتمو به همراه آزاده وارد مسجد شدم...

روی مبلی کنار یکتا نشستم ، یکتا با دیدنمون با حرص گفت: چقدر دیر کردید.

ازاده خفه جواب داد: ترافیک بود .

من با صدای گرفته ای گفتم: خیلی وقته شروع شده؟

یکتا اشک کنار چشمش رو گرفت و گفت: نه ...

صدای گریه های بهناز طلوعی دلمو ریش میکرد ، مادر بزرگ بهرام هر چند بار از حال میرفت وبا گلاب چشمه‌هاشو از

هم وا میکردند تا بگه : من مونده و نوه ام رفته ...

صدای جیغ و زاری تمومی نداشت، صدای نفرین و لعنتی که نثار بانی و باعثش میشد مغزم رو مثل مته سوراخ

میکرد. یه چشمم پیش عکس بهرام بود و یه چشمم به در ... چشم انتظار حنا بودم ... فکر میکردم بیاد اما نیومد.

ازاده زیر گوشم گفت: بریم پیش خواهرش تسلیت بگیریم...

به ساعت نگاه کردم، انقدر زود گذشت؟ درگیر افکار پراکنده بودم و متوجه زمان نشدم. به همراه آزاده از جا بلند

شدم، بهناز روی پا بند نبود اما خودشو سرپا نگه میداشت و تشکر میکرد.

صدای نازک و استخون های ظریف اندامش ، توی لباس مشکی با اون صورت متورم از اشک ، ازش یه دختر بچه

ساخته بود که دلم میخواست توی بغلم سفت بگیرمش و دلداریش بدم.

آزاده منو جلو کشید ، رو به روی بهناز دراومدم...

نگاهم کرد و خفه گفت : گندم...

صداش از شدت ناله وزاری دورگه شده بود .

لبمو گزیدم.

لبخندی بهم زد و دو تا دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: چقدر عاشقت بود ... میخواست زنش باشی... تاج

سرش باشی !

صدای زن های کنار دست بهناز دوباره دراومد.

آزاده به هق هق افتاد و من به چشمهای سبز بهناز که با بهرام مو نمیزد خیره بودم. گلوم میسوخت و حتی نمیتونستم یک قطره اشک از چشمهام سرازیر کنم...

دوباره گفت: دوستت داشت... خوب شد بهش گفتم نه ...

با چشمهایش به سمت راستش اشاره کرد وگفت: خوب شد ردش کردی ! وگرنه الان این ور کنار دستم نشسته بودی... بیوه بودی !

مکشی کرد و لب زد: حیفی واسه بیوه شدن... خیلی زود بود برات تنها شدن ... برای برادر منم زود بود خاک... کی میدونه شاید اگر زنش بودی تو هم میمیردی !

صدای جیغ مادر بزرگش باعث عرق سردی روی کمرم شد .

بهناز دوباره گفت: کی میدونه فردا چه خبره... کی زنده است کی مرده... کی میدونه ... ! شاید اگر زنش بودی...

با صدای بلندی جیغ زد: لعنت به اون که برادرمو کشت... یدونه دردونه امونو ازمون گرفت.

وجودم میلرزید.

تک تک سلول هام به رعشه افتاده بود...

یکتا کنارم میلرزید و آزاده دستشو روی شونه ام گذاشت.

بهناز منو توی بغلش کشید و گفت: خوب شد بیوه نشدی... خوب شد گفتم نه ... خوب شد دست رد به سینه ی برادرم زدی...

گلوم خشک شده بود، دستم حتی بالا نمیومد تا شونه های مرتعشش رو فشار بدم و به آرامش دعوتش کنم .

زنهای کنار دستش بهناز رو عقب کشیدن ، حتی دیگه نگاهم نکرد ، آزاده کنارم ایستاد و پرسید: خوبی؟

کمی طول کشید تا بفهمم با منه ... به نیمرخش نگاهی کردم و گفتم:

-خوبم... خوبم!

یکتا بطری ابی رو از توی کیفش بیرون کشید و بهم تعارف کرد .لبخندی زدم و ممنونی رو زمزمه کردم.

به همراه یکتا و آزاده از مسجد بیرون اومدیم، حسام جلو اومد و با لحن گرفته ای گفت: ما داریم میریم سرخاکش... اگر میان پشته سرمون راه بیفتید . آزاد مسیر بهشت زهرا رو بلدی؟

آزاده سری تکون داد و همراه با یکتا سوار ماشین شدیم. توی لحظه ی آخری که جلو مینشستم چشمم به یه آئودی سفید افتاد که انگار داشت از دور منو می پایید و سنگینی یه جفت نگاه گرم میشی رو روی خودم حس میکردم .

آزاده دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: خوبی گندم؟

یکتا از بین صندلی ها خودشو جلو کشید و آروم اضافه کرد: یه کم به صورتت اب بزن ... عین گچ شدی ... خرما میخوری؟ فکر کنم قندت افتاده .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین زل زدم، یکتا خودشو پشت صندلی آزاده کشوند و گفت: صندلیتو بخوابون.

از پیشنهادش استقبال کردم و کمی اهرم رو بالا کشیدم، صندلی که عقب رفت مغزم تیر کشید و پیشونیم از شدت دردی که متحمل شد، سوخت.

ولی چشمهام هنوز نافرمانی میکردند. حتی آب ذهنم هم نمیتونستم قورت بدم... صدای بهرام توی گوشم بود و صدای گریه های خواهرش مثل خط کشیدن روی دیوار های ذهنم بود.

چشمهامو بستم... لبخند بهرام پشت پلکهام محکم و واضح نقش بست.

نمیدونم چقدر از مسیر گذشته بود که یکتا از پشت سر گفت: حنا رو ندیدم...

گوشهام تیز شد، آزاده پوفی کشید و گفت: معلوم نیست باز کجا خودشو گم و گور کرده... خیلی دل خوشی از بهرام داشت که مراسم هم بیاد!

یکتا از پشت گفت: خب دوست بودیم...

آزاده اوهومی کرد و گفت: بودیم عزیزم! بودیم. خودتم داری میگی که بودیم...

"بودیم"... این فعل ماضی رو چند بار توی ذهنم تکرار کردم... به قول ارجمند چرا باید از افعال ماضی استفاده میکردیم؟ دیگه دوست نیستیم؟

آزاده که پارک کرد، متوجه ایستادن و خاموش شدن ماشین شدم، یکتا خفه گفت: گندم... بیداری؟

از اینکه حالا تو این شرایط مهربون شده بود پوزخندی زدم و گفتم: بیدارم یکتا. اینجاست؟

چشمهامو باز کردم، نور آفتاب کم رنگ غروب جمعه از لای پلکهای باز شده ام، زیر زیرکی حدقه ی چشمهامو میسوزوند. سرمو از روی صندلی بلند کردم و آزاده نگاهی به صورتم انداخت و گفت: نریز تو خودت یه کم گریه کن اینطوری که سر دو روز از پا درمیای.

هوفی کشیدم و گفتم: جوری حرف نزنید انگار واقعا بیوه شدم!

درب ماشین رو باز کردم پاهام که روی آسفالت فرود اومد دلم میخواست همونجا زانو بغل بگیرم و زار بزنم. آزاده دستمو کشید و گفت: بچه ها اونجان.

با قدم های آرومی به سمت تله ی خاکی که با فرش ابریشمی پوشونده شده بود راه افتادیم.

آزاده دستم و گرفت و یکتا اون سمتم ایستاد و گفت: ببین کی اینجاست...

نگاهم به سمتی که خیره شده بود، نشست. با دیدن پرفسور کاظمیان که بالای سرخاک بهرام بود، چند ثانیه خشکم زد. کنار دستش مرد قد بلندی درست مثل یه بادیگار ایستاده بود.

کمی به قدم هامون سرعت دادیم، حسام و شایان کنار دکتر صالحی و پرور و پدر شایان ایستاده بودند.



با دیدن فریدچهر و شیما ویلدا لبخندی زدم ، فریدچهر عینکشو برداشت و گفت: واقعا تسلیت میگم ما وقتی خبر رو توی بیمارستان شنیدیم خیلی متاثر شدیم.

ازاده تشکری کرد و لب زد: ممنون . هنوز خانواده اش نرسیدن ... ولی لطف کردید تشریف آوردید.

فریدچهر تشکری کرد و من پای خاک ایستاده بودم... یکتا میخواست با کاظمیان هم صحبت بشه اما من روی زانو نشستم و به چهره ی بهرام زل زدم. به اون تابلوی سیاهی که تاریخ تولد و وفاتش توش حک شده بود.

روی تاریخ تولدش زوم کردم... نه سال تمام تک تک تولدهاشو کنار ما بود! نه سال تمام باهم خاطره داشتیم و حالا همه ی خاطره هامون رفته بود زیر این خاک لعنتی!

صدای مردونه ی بمی توی گوشم نشست .

سرمو بلند نکردم ، اما دوباره گفت: تسلیت میگم.

نگاهم بالا اومد. رو به روم روی زانو فرود اومد و سرانگشت سبابه اش رو به خاک رسوند ، لبه اش بدون تگون خوردن فاتحه دادند و با لبخند گرمی گفت: خوبی؟

توی این هیبت مشکی نمیشناختمش...

انگار همیشه باید زرد و پرتقالی میپوشید تا برام آشنا میشد... اما حالا با این کت وشلوار مشکی رسمی ، پیراهن سیاه و کراوات ذغالی اصلا شبیه اون حضرت والای رنگی نبود .

ولی چشمها و نگاه گرمش همونی بود که میتونست آرومم کنه .

شایان هم کنارم پایین اومد دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: پاشو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن. رو به راه نیستی.

خط نگاه ارجمند روی پنجه های نشسته روی ترقوه ام بود!

نمیدونستم چطور از شر این پنجه ی سنگینش خلاص بشم.

خودمو بالا کشیدم ، شایان و ارجمند هم همزمان ایستادند ، از خاک فاصله گرفتم تا بقیه فاتحه بفرستند، به کاجی که روی خاکش سایه انداخته بود تکیه زدم ، پسر جوونی بهم حلوا و خرما تعارف کرد، بی اعتنا فقط به چشمهای بهرام زل زده بودم.

ارجمند آروم گفت : یکی بردار برات خوبه.

لبخندی زدم و گفتم: میدونید دکتر وقتی با یه نفر اندازه ی یک دهه خاطره داری از دست دادن ناگهانش خیلی بهت آوره!

ارجمند نفس عمیقی کشید ، با این رنگ و لباس و حال و هوای صورتش اونقدر جدی بود که حس میکردم نمیشناسمش...

با لحن دلجویانه ای گفت: زندگی همینه.

با لحن طلبکاری گفتم: کشت و کشتار؟ زندگی همینه؟ بکشن و فرار کنن؟ ارزوهای یه آدم رو ازش بگیرن... پنجاه سال زندگی مفیدشو ازش بگیرن؟ بعد تهش بگن زندگی همینه؟ چرا؟!  
نمیدونم چرا انقدر طلبکار به ارجمند پریدم. لبخندی زد و گفت: نگران نباش. پیدا میشه. مطمئنا نتیجه ی اعمالشم میبینه. این دنیا دار مکافات.

چشمهام از نگاه طلایی ارجمند به سمت قاب روی فرش رفت و گفتم: به هیچ کدوم از آرزوهایش نرسید. سکوت کرده بود.

آهی کشیدم و پشیمون از لحن و رفتارم گفتم: من بابت حرفم منظوری نداشتم یه کم عصبی ام ... ارجمند با لبخندی گفت: اشکالی نداره. متوجهم. از دست دادن یه دوست خوب خیلی سخته. من کاملا درکت میکنم.

یکتا به سمتم اومد، پاکت آبمیوه ای به سمتم گرفت و گفت: اینو بخور ... خیلی به نظرم ضعف داری. و رو به ارجمند پرسید: خوبید شما دکتر... ممنون که تشریف آوردید. واقعا زحمت کشیدید. از دیدن پرفسور واقعا شوکه شدم. حتما خانواده ی طلوعی هم از اومدن ایشون ممنون خواهند بود.

با اشاره ی شایان، از یکتا و ارجمند فاصله گرفتم.. حتی گوش ندادم که جواب ارجمند رو به فضولی یکتا بشنوم. شایان نگاهی به سرو وضعم کرد و رو بهم با اخمی گفت: بیا این ور یکی کارت داره...

دنبالش بی حرف حرکت کردم، پشت کاج ها، درست جایی که هنوز قبر های خالی بی شماری انتظار میکشیدند رفتم، دومرد جوون با دیدنم سری به عنوان سلام تگون دادن.

پاکت آبمیوه رو توی جیبم گذاشتم، شایان هم پشت سرم ایستاد. مردی که ته ریش کمرنگی داشت، دست توی جیبش کرد و کارتی رو به سمتم گرفت.

با آرامش گفتم: ضمن عرض تسلیت خدمت شما. هاشمی هستم، از دایره ی قتل. اشکالی نداره چند تا سوال بپرسم؟

لرز بدی به جونم نشست و باد باعث شد خاک های ریز و درشتی توی قبرها سرازیر بشه. دست به سینه شدم و حینی که چونه ی لرزونم رو محکم نگه میداشتم گفتم: بفرمایید. نفس گرمی به پشت سرم خورد. با دیدن ارجمند که کنارم بود کمی دلم قرار گرفت.

هاشمی نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: از آشناهای مرحوم طلوعی هستید؟

ارجمند با خونسردی گفت: جناب سروان فکر میکنم اگر این قسم از سوالات رو بگذارید برای یه فرصت مناسب تر بد نباشه ... دوستان مرحوم تازه از قضیه مطلع شدند. حتی در مراسم سوم و پیشتر هم حضور نداشتند.

هاشمی سری تگون داد و گفت: بخاطر همین امروز ما هم اینجاایم ... فقط چند سوال کوتاهه ... برای تکمیل پرونده و تحقیقات.

دستم به حالت هیستریکی به سمت شالم بردم و موهامو مرتب کردم.

سردم بود و گلووم میسوخت.

سرم به دوران افتاده بود و هاشمی بی توجه به حالم گفت: شما حنا توکلی هستید؟

احساس کردم بمبی توی سرم منفجر شد.

مردی که کنار دست هاشمی بود توی دفترچه یادداشت میکرد، خفه گفتم: خیر. گندم بیات هستم.

هاشمی ابروهاشو بالا داد و گفت: بسیار خب. خانم بیات من بی مکث میرم سر اصل مطلب، خیلی هم وقتتون رو

نمیگیرم در آخرین روزهایی که مرحوم طلوعی در قید حیات بودند یه مهمونی برگزار شد درسته؟

سرمو تکون دادم، با احساس تهوع از تکون دادن گردنم منصرف شدم و لب زدم: بله.

امکانش هست لیستی از مهمون هایی که در اون شب حضور داشتن و متعاقبا با مرحوم طلوعی برخورد داشتند

بهمون بگید.

دستی به گلووم کشیدم، باد شدیدتر شده بود و حس میکردم زمین چرخشش روی دور تنده ...

هاشمی از سکوتم که چندان هم کش نیومده بود کلافه شد و گفت: بذارید یه جور دیگه بپرسم... در اون شب

بخصوص ... خانم یکتا پورصمیمی حضور داشتند ... شما ... و ... حنا توکلی؟ از بخش جراحی عمومی. گفته های

من رو تایید میکنید؟!

حنا توکلی...

اسمش مثل یه پتک بود. شایان کنارم بود و اتفاق اون شب مثل خط کشیدن روی شیارهای مغزم بود.

نفس عمیقی کشیدم و هاشمی گفت: ایشون رو نمیبینم. تشریف نیاوردند نه؟

با من و منی گفتم: ...ح... حنا در واقع... خانم توکلی...

صدام می لرزید، هاشمی قدمی به سمتم اومد، ارجمند دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود و با اخم غلیظی به

هاشمی زل زده بود.

قدمی به عقب رفتم، هاشمی بالحن جدی ای گفت: انگار خیلی تمایل ندارید ما رو مطلع کنید ... شاید هنوز توی

بهت ماجرا باشید ولی اگر شما همکاری نکنید این پرونده بی اندازه کش دار و طولانی میشه.

هاشمی نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: امکانش هست شماره تماسی از خانم توکلی به ما بدید. البته شماره

ای که ایشون جواب بدن.

مرد کنار دستی هاشمی جلو اومد، دفترچه و خودکار روبه سمتم گرفت و گفت: اینجا یادداشت کنید.

نوک خودکار رو روی کاغذ چسبوندم، اعداد خاطرمد نبود، با هول گفتم: من کیفم توی ماشین شماره اشو الان

خاطرم نیست اجازه بدید برم کیفمو بیارم از توی گوشیم بهتون بگم...

بی هوا قدمی به سمت عقب برداشتم که زیر پام خالی شد و حتی فرصت جیغ و فریاد هم ازم گرفته شد... پام توی قبر خالی رفت و انگار دنیا جلوم سیاه شد .

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

این که این چندمین بطری اب بود که گلوی تشنه و خشکم رو برطرف نمیکرد ، شمارشش از دستم در رفته بود، لبه ی جدول نشسته بودم و شقیقه هام رو ماساژ میدادم.

احساس میکردم تمام بدنم کوفته است و یه وزنه ی صد کیلویی به گردنم آویزونه .

صدای ناله های زن هایی که سر مزار دیگه ای به گوشم میرسید، حالمو متشنج تر میکرد . با دیدن ارجمند که رو به روم ایستاده بود ، درب بطری ای که توی دستم بود رو از نو باز کردم و کمی ازش سرکشیدم، کنار دستم لبه ی جدول نشست و گفت: هاشمی صحبتش رو موکول کردبه یه وقت دیگه !

به نیمرخ ارجمند زل زدم و گفتم: یعنی کی؟

فردایی پس فردایی...

به شمایلش از دور ، از همون جایی که نشسته بودم نگاهی کردم و گفتم: این یکی دیگه از کجا پیداش شد!

-کدوم یگی؟

با حرص از درک نکردن شرایطم ، از لحن شوخ و لبخندش توپیدم: منظورم این یکی مشکل بود !

-حل میشه . نگران نباش.

-حل بشه؟ بهرام زنده میشه؟ نکنه علم پزشکی اونقدر پیشرفت کرده که یه آدم مرده رو بشه دوباره برگردوند .

ارجمند جوابمو نداد.

با حرص تکرار کردم: حل میشه.

-منظور من این بود که تو به مشکل برنمیخوری !

-مشکل از این واضح تر و قلبه تر وسط زندگیم؟ شدم متهم به قتل دوست و خواستگارم !

ارجمند با قیافه ی خنده داری ابروهاشو بالا داد و گفت: مضمون به قتل !

پوفی کشیدم که ریز خندید و گفت: حالا چرا انقدر عصبانی هستی ؟

-نباشم؟ من چند روز دیگه عروسی خواهرمه . الان لباس عزای یه دوست نه ساله تنمه و... اون وقت میگی عصبانی

نباشم!؟

ارجمند زیر لب گفت: لازمه اینم بدونی که فعلا نباید از شهر خارج بشی...

بطری از دستم افتاد و درش قل خورد به سمت پای ارجمند ، ته مونده ی آبش روی کفشم خالی شد . مات گفتم: از

شهر خارج نشم؟! یعنی چی!؟

ارجمند با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی از محدوده ی تهران بیرون نری.

از جا پریدم و گفتم: چی؟! من سه چهار روز دیگه عروسی خواهرمه... یعنی چی بیرون نرم... یعنی چی از محدوده خارج نشم! کی چنین حرفی زده؟

ارجمند چند ثانیه از صدا و حالت هیستریکی که بهم دست داده بود سکوت کرد و فقط تماشام میکرد.

نالای بی جونی از گلوم بیرون زد.

با قدم های لنگونی به سمت هاشمی میرفتم که ارجمند سد راهم شد و گفت: اروم باش. الان فرصت مناسبی نیست

مات گفتم: چی؟

تکرار کرد: باید یه وقتی باهاشون صحبت کنی که به خودت مسلط باشی نه الان!

فرصت مناسبی نیست؟ یعنی چی...؟ من باید باهاش صحبت کنم... یعنی چی از شهر خارج نشم... من عروسی خواهرمه!

با صدای ماشین آه از گلوم بیرون رفت. هاشمی و دستیارش گازشو گرفتن و رفتند. پنجه هامو مشت کردم و با حرص رو به ارجمند که به خط تایرهایی که روی خاک ریز مونده بود نگاه میکرد، گفتم: شما برای چی جلوی منو گرفتید؟

ارجمند ماتش برد و کفری توپیدم: اگر جلومو نمیگرفتید الان حرفمو زده بودم.

ارجمند لبخندی زد و گفت: چرا انقدر عجولی. صبر کن اون قسمت ماجرا هم حل میشه. وثیقه میذار و در نهایت...

میون حرفش گفتم: وثیقه بذارم؟ چرا؟ چون عروسی خواهرم شهرستانه؟ یا چون جلومو گرفتید؟ کدومش...

ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: چرا انقدر عصبانی هستی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

نباشم؟ شما وکیل منید... برادرم هستید... ش...

کلمه ی سوم توی دهنم نچرخید، چشمهامو بستم، چند ثانیه اجازه دادم مردمک هام قرار بگیرن، به جمع آزاده و حسام و یکتا وشایان که چهار نفری کنجی زیر سایه ایستاده بودند نگاهی انداختم و اضافه کردم: کدوم گزینه؟ چرا مدام منو کنترل میکنید؟ چه لزومی داشت الان جلوی منو بگیرید. چرا کاری میکنید که من از جمع دوستانم انقدر فاصله بگیرم که هیچ کس جرات نکنه سمتم بیاد!

با لحن بم و آرومی گفت: اونا کاره ای نیستن گندم. این قانونه در مورد همه ی دوستان صدق میکنه! چه متهم چه مضمون!

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم. هنوز خاکی بودم. هنوز لای موهام سنگ ریزه بود، هنوز پیام از شدت درد پیچ خوردگی و زانوم از برخورد با کلوخ های توی قبر ذوق ذوق میکرد.

بغض تو گلوم چنبره زده بود و نفسم تیکه تیکه بالا میومد.

رومو ازش برگردوندم ، دلم میخواست یه کیسه بوکس پیدا میکردم و با تمام قوا بهش مشت میزد. نمیدونم چقدر گذشت . چند ثانیه یا دقیقه ...

ارجمند با اخمی گفت: من باید برم .وسيله برای رفتن داری؟

بهش نگاهی کردم، نمیدونم چرا تمام دق و دلیمو سر اون خالی کرده بودم. حالا که آروم شده بودم ، حالا که میتونستم نفس بکشم ... حالا که ذهنم درست کار میکرد پشیمون شده بودم.

ارجمند سوئیچش رو از جیبش بیرون کشید و گفت: برسونمت؟

لبهامو روی هم فشار دادم ، اصرار دوباره ای نکرد ، با روز خوشی که نثارم کرد ، ازم فاصله گرفت . چند قدم گذشته بود که صداش زدم: دکتر ارجمند .

ایستاد ، عینک دودیش رو روی چشمش گذاشته بود، از صدا کردنش هم پشیمون شدم !

حتی نمیدونستم چی باید بگم . چطور دلجویی کنم... چطور خودمو تبرئه کنم... چطور بگم ببخشید! منظوری نداشتم... حتی نمیدونستم چطور حالی خودم کنم که چرا ناراحتی ارجمند انقدر مهم شده؟!

لبهامو کمی روی هم مالیدمو گفتم: برای کنگره ی تبریز...

میون حرفم گفت: بهت اطلاع میدم .

خداحافظی زمزمه کرد و با قدم های بلندی از من فاصله گرفت ، بچه که بودم ... کنار مادرم مینشستم و به صدای پنبه زنی مردی که توی حیاط دوچرخه اشو به دیوار تکیه میداد گوش میدادم.

توی یکی از روزها، وقتی داشت کوک های آخر رو به ملحفه ی روی تشک میزد سوزن لحاف دوزی توی دستش رفت و چند قطره خون از سبابه اش روی دامن سفید چکید ...

همون موقع گفت: خون تنها لکه ایه که از روی دامن آدم پاک نمیشه !

فصل بیستم :

رضایان گنگ به جای خالی تلفن نگاه میکرد و مسعودی کاغذهای پرونده های بیمارشو بالا و پایین میکرد که بتونه برگه ی بیمه ای که گم کرده رو پیدا کنه.

پچ شریفیان وبا رزیدنت های اطفال مثل سوهان کشیدن به مغزم بود. گه گاه از لای اصوات نامفهومشون مفهوم میشد... نیدم... که از طلوعی حریف میزدند!

از قتل فجیع و نا جوانمردانه ! از جوونیش... از حیف شدنش ! به این جاها که میرسیدند ، یه جمله منو از هم میپاشوند ... " شنیدی توی مسجد خواهرش به دکتر بیات چی گفته " همین باعث میشد تا کل روز یه مشت موج منفی دور سرم مثل ستاره های کارتونی بچرخند .

حسام وشایان رو ندیده بودم، یکتا وآزاده توی اتاق عمل بودند و امروز توی بخش تنهایی کشیک میدادم. حنا گوشیش خاموش بود و همین مهمترین خبر توی ذهنم بود!

توی تلگرام برای بار صدم بهش پیام زدم: حنا یه خبری از خودت بهم بده !

جلوی جفت جفت چشمهایی که بهم زل زده بودند ، نمیتونستم حتی گریه کنم . سین جین کردن ها ... چرا گفتن ها ! چی شده ها ... حالمو بدمیکرد!

جمعه عروسی خواهرم بود و سه روز بیشتر وقت نداشتم . حتی نتونسته بودم در جواب زنگ های مکرر خاله پوری توجه منطقی بیارم ! فقط وقت کشی میکردم . حتی جرات اینکه برم کلانتری و یه مجوز لعنتی برای خروج از شهر بگیرم هم نداشتم . از چی ... یا از کی نمیدونم ، فقط میترسیدم . امان از این ترسهای بی دلیل !

با ورود دو افسر آگاهی که یکی لباس سربازی به تن داشت و یکی دیگه کلاه فرم آبی شو زیر بغلش زده بود، احساس کردم خون توی رگهام یخ زده.

شریفیان پرستار اطفال با نگرانی گفت: برای بازجویی اومدن؟

مسعودی عوض من جواب داد: آخه اینجا؟ تو محیط کار؟

به محض رسیدن دو مرد به استیشن ، برانکاردی وارد بخش شد، مردی که روی تخت بود، با زنجیر های پاش و دستش به میله ی تخت باعث شد نفس راحتی بکشم. چشمهای بسته بود و از روی نقش و نگار های صورت و ساعدی که روی پیشونیش گذاشته بود از همون فاصله هم میفهمیدم، چه آدم هفت خطیه ! این اولین بار نبود که یه زندانی توی بخش بستری میشد .

ارجمند پشت سر برانکارد گیر کرده بود، دگمه های پیراهن لیمویش رو بسته بود و روی جیب سمت راست پیراهنش عکس شرک بود .

لبخندی از عکس شاد روی پیراهنش زدم، ارجمند از شر ترافیک خلاص شد، پرونده هایی که روی استیشن بود رو کنار زد ، سلام بلند بالایی داد و جایی برای کاغذهای خودش باز کرد و گفت: اتاق چهار هنوز خالیه؟

رضایان سری تکون داد و ارجمند گفت: خوبه. ترتیب اثر بدید ، تخت شش و هفت از اتاق هشت منتقل بشن به اتاق چهار .

شریفیان نسخه ای رو روی پیشخون گذاشت و گفت: اینو دکتر فریدچهر نوشتن ، ولی این دارو تو داروخانه ی بیمارستان موجود نیست .

ارجمند مهرش رو پای نسخه زد و با روان نویسی که بهش سرمدادی جوجه ی زردی وصل بود ، چیزی نوشت و گفت: بگو انبار و بگردن !

شریفیان لبخندی زد و گفت: چشم .

نگاهم مستقیم و خیره بهش بود.

ارجمند حتی سرشو بلند نکرد تماشا کنه ، سلام منم توی سلام کلی بقیه گم شده بود. این پا و اون پایایی کردم تا یه بهانه پیدا کنم ، بتونم باهاش هم کلام بشم، اما بی حرف پس و پیش، بدون اینکه حتی چشمهاشو بالا بگیره و تماشا کنه ، از پیشخوان فاصله گرفت .

نفس عمیقی کشیدم ، وقتی به خودم اومدم داشتم گوشه ی پرونده ای رو با خودکار آبی خط خطی میکردم .

نمیدونم چقدر گذشت که آقای اسماعیلی با تلفن به بغل وارد استیشن شد و گفت: این تلفن و دکتر ارجمند داد بذارم اینجا. اون یکی هنوز درست نشده! اینم اوردم کار امروز لنگ نمونه.

سروانی که همراه بیمار بود، به استیشن اومد و گفت: خانم دکتر بیات تشریف دارند؟

سرمو از روی پرونده بلند کردم و گفتم: بفرمایید...

قلبم تند میزد، فکر اینکه جلوی این آدم ها بازپرسی بشم... اونم درمورد خواستگاری طلوعی از خودم، لبمو گزیدم.

سروان لبخندی زد و گفت: دکتر صالحی گفتن، این پرونده رو به شما بدم.

پوفی کشیدم، وسط این روز پرمشغله همین یه جنس و کم داشتم.

پرونده ی فلزی رو توی دستم گرفتم و حین مرورش پرسیدم: کارهای پذیرش انجام شده؟

سروان سری تکون داد، از جا بلند شدم و گفتم: مشکلتش چیه؟ اینجا چرا نوشته بستری؟ چرا شرح حالش نیست.

مسعودی زیرگوشم گفت: شاید صفحه ی بعده. دیشب شیفت دکتر جلالیه. سال یکه... خیلی هنوز راه نیفتاده!

روی شرح حال احمقانه ای که جلالی نامی برام نوشته بود خط پررنگی کشیدم، اونقدر که معلوم بشه چه حرصی رو دارم سر چی خالی میکنم!

از جا بلند شدم و گفتم: باید خودم معاینه اش کنم.

سروان پشت سرم اومد و بدون اینکه توضیحی ازش بخوام، گفت: خیلی آدم ردیفی نیست، تو انفرادی هم با درد شکم و روده از حال رفت.

به صورتش نگاه کردم، پسر جوانی بود شاید هم سن و سال مهدی، روی اتیکتی که روی سینه اش خورده بود، اسمش رو دیدم... فرید احمدی...

با تعجب گفتم: انفرادی؟

سروان احمدی سری تکون داد و گفت: آره. شره. مخصوصا از وقتی فهمیده حکم ابدش اومده دیگه شده قوز بالا قوز!

لبمو گزیدم.

تا ابد توی یه سلول بودن رو درک نمیکردم.

پشت در اتاق ایستادم که سربازی ایستاده بود و دو تا دخترچه با دهن باز تماشاش میکردند و اون خشک و جدی فقط به روبه روش زل زده بود. وارد اتاق شدم و سروان احمدی هم با من داخل شد.

سربازی کنار تخت مرد نشسته بود، از دیدن شمایل اسلحه ی کمری و باتونی که به کمر بندش قلاب شده بود، لبمو گزیدم. اتاق از قبل تخلیه شده بود! پس ارجمند خبر داشت.

مرد روی تخت دراز کشیده بود، به دست بندش که به دسته ی تخت وصل بود ثانیه ای نگاه کردم و چشمهام از روی ملحفه اش کشیده شد به زنجیر دور میچ پاهاش.

لاتکس ها رو از توی جیبم بیرون کشیدم.



پرونده رو روی میز فلزی پایین تخت گذاشتم، استتسکوپ رو از توی جیبم بیرون کشیدم ، ملحفه رو از روی سینه اش پایین کشیدم و از زیر پیراهن طوسی ای که روش ترازوهای عدالت نقش بسته بود ، دیافراگم رو روی سینه اش چسبوندم که چشمه‌هاش رو به آنی باز کرد .

برای ثانیه ای نگاهم توی نگاه سیاهش قفل شد.

دستم میلرزید ، مخصوصا که فقط به یه دستش دستبند بود ، صدامو صاف کردم و گفتم: سلام. بیات هستم پزشک معالج شما. لطفا عمیق نفس بکشید...

پوزخند مضمئز کننده ای زد و رو به احمدی گفت: میبینی جناب سروان ! میگه لطفا نفس عمیق بکشه ! ...

صدای کلفت و ناهنجارشو بلندتر کرد و کش دار گفت: لطفاااااا !!!

ضربانش نرمال بود، دستمو از زیر پیراهنش درآوردم و گفتم: توی پرونده خوندم که از درد شکم شکایت میکردید !

تو چشمهام زل زده بود، لبخند کنج لبش عصبیم میکرد، خودمو کنترل کردم و گفتم: اجازه دارم پیراهنتون رو بالا ببرم؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت: تو که اجازه نمیخواهی خانم خوشگله !

سروان هویی کرد و توی صورتش ضربه ی آرومی زد .

خفه گفتم: اگر مشکلی نیست میخوام معاینه اتون کنم.

-اگر از نظر تو اشکالی نداره من با این قضیه هیچ مشکلی ندارم.

پوفی کشیدم و با چشم غره ای پیراهنشو بالا دادم ، بی توجه به موهای روی شکمش و زخم های چاقو که روی پهلو و زیر سینه هاش جا انداخته بود گفتم: لطفا هر دو دستتون رو روی سینه بذارید.

یکی از دستهاشو بالا آورد و گفت: اینو بگو جناب سروان باز کنه! چشم ... روی سینه ی خودم دست میذارم ... هر جا شما بگی دست میذارم اصلا !

سروان احمدی خودشو جلو کشید و گفت: دهندو میبندی یا نه !

دستمو به سمت احمدی تکون دادم و رو به مردی که با پوزخند و پراسته‌ها تماشام میکرد، اطراف نافش اکیوز داشت، زیر لب گفتم: هر جا رو فشار دادم اگر درد گرفت بهم بگید .

دستمو آروم از سمت راست به سمت چپ و وسط شکمش بردم ، خنده اش جمع شده بود و نگاهش مچاله . با فشار بیشتری ناله اش دراومد و فریاد پر از غلو بلندش کل اتاق رو پر کرد. خودشو خواست جمع کنه که قل و زنجیرها مانعش شدند.

پوفی کشیدم و گفتم: طاق باز نباید دراز بکشید ، به پهلو بشید.

به سربازی که اون سمت تخت بود و بیکار ایستاده بود اشاره کردم تا کمکش کنه ، بی میل خودشو دخالت داد و بالاخره به پهلو شد .

توی پرونده اش پانکراتیت حاد رو گزارش کردم و پرسیدم: دچار تهوع و استفراغ میشی؟  
 لای ناله هاش گفت: آره ...

-مدفوعتون چربه؟

خنده ای کرد و گفت: آره فکر کنم! یه وجب روش روغنه!

اهمیتی ندادم و گفتم: دچار کاهش وزن شدید؟ سکسکه چطور؟

حرفهامو تایید کرد، چراغ قوه رو از توی جیبم بیرون کشیدم، پلکهاشو به سمت پیشونی بالا دادم و چراغ و توی چشمهاش انداختم، مردمکهاش حالت طبیعی داشتند اما نسبت به درد بی قرار بود و این رو میتونستم از عرق سرد روی پیشونیش بفهمم.

-یه سونوی شکم و اولتراسوند مینویسم. آزمایش ادرار و خون.

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: یه سی تی هم لازمه.

احمدی رو بهم گفت: پس اینطوری باشه میتونیم برش گردونیم؟

بهبش نگاهی کردم و گفتم: نه... نیاز به مکش نازوگاستریک هست، مطمئنم اگر کلینک شما این امکان رو داشت، به اینجا منتقل نمیشد.

-اینی که گفتمی چه... شعریه؟!

-باید تغذیه از راه دهان رو قطع کنیم. تا مدتی وریدی تغذیه میشی تا عملکرد پانکراستون کاهش پیدا کنه.

\_\_\_\_\_ صدای خفای ای گفتم: \_\_\_\_\_ من درد دارم!  
 -براتون مسکن نوشتم.

با لحن حال بهم زنی گفت: مورفین دیگه؟! جون خانم دکتر دو تا مورفین بگو بزنن یکم حال مون جا بیاد.

-انشالله به زودی سلامتیتون بهتون برمیگرده. فعلا خداحافظ.

توی پرونده مهرمو زدم و از اتاق بیرون اومدم.

به محض اینکه در و پشت سرم بستم تا میتونستم عمیق نفس کشیدم! فضای اتاق سنگین بود و این همه کنترل کردن خودم بهم احساس خفگی میداد.

به پشت در تکیه داده بودم، چند تا خانواده جلوی استیشن به اعتراض ایستاده بودند همشون از حضور زندانی توی بخش شکایت داشتند!

باقدم های خسته ای به سمت استیشن میرفتم که ارجمند سد راهم شد و گفت: نگو که اتاق هشت مال تو شد!

از اینکه مخاطبش بودم یه ذوق عمیقی تو دلم نشست.

با حس اینکه باهام آشتی کرده و رفتارمو فراموش، لبخندی زدم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه فرقی میکنه. قسمت هرکی میشد بالاخره اونم یه بیماره.

یه تای ابروشو بالافرستاد ، نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز از رفتار دیروزم توی بهشت زهرا متاسف بودم ، خواستم از دلش دریارم ... خواستم عذرخواهی کنم خواستم معذرت بخوام ، همین باز بودن گره ی ابروهاش بهم جرات میداد... اما جای همه ی اینها فقط گفتم: موافقید بریم چای؟

اخمهاشو که باز کرده بود رو دوباره بهم پیوند زد وگفت: نه سرم شلوغه. فعلا!

انگار یادش افتاد با من قهره!

لبهامو برچیدم وبه رفتنش نگاه کردم. با غرولندی که نثار دکتر صالحی کردم ، به بخش برگشتم، ازاده برای سرکشی بالا اومده بود: با گفتن خدا صبرت بده ای ، تو دلمو خالی کرد .

حرفش دو پهلو بود ... نمیدونستم از مرگ بهرام داشت دلداریم میداد یا بابت بیمار اتاق هشت!

در عرض چند دقیقه با ورود چهارتا مریض بد حال و همراه های گیج ، اونقدر کار سرم ریخت که دیگه حتی فرصت نهار هم نداشتم، سرگرم معاینه و آموزش به اینترن ها بودم که با صدای داد و عربده ای از اتاق هشت ، ازروی پیشخوان استیشن دولا شدم، خانم مودت با هول گفت: چی شده؟

صدای گریه ی بچه هایی که توی اتاق های دیگه بودند ، سرسام آور بود.

یه نفر تلفن همراهش زنگ میخورد و هر دقیقه توی بیمارستان یکی از طرف اطلاعات پیچ میشد! از اون روزهای سرسام آور و دیوونه کننده بود .

مسعودی با صورت پر حرص و قرمزی جلو اومد و گفت: مرتیکه ی زبون نفهم! پرونده رو روی پیشخون کوبید و گفت: خانم مودت من اتاق هشت و قبول نمیکنم! لطفا جاش دو تا مریض دیگه بهم بدید.

با شنیدن اسم اتاق هشت گوشهام تیز شدند ، دکتر صالحی هم گفته بود ، بدقلقه ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : چی شده؟

با دیدن ارجمند که دست از گفتگو با مادر یکی از مریض هاش کشید و به مسعودی خیره شده بود، خودمم هوش و حواسمو به دهن مسعودی دادم.

با حرص و نفس نفس گفت : مرتیکه ی یابو ، هرچی از دهنش رسید بهم گفت. خیلی بیشعور و بی نزاکته! سه تا مرد توی اون اتاقن... حتی اون دوتا سرباز هم خودشون باعث عدم امنیت هستن!

ارجمند جلو اومدو با جدیت پرسید: چی شده خانم مسعودی؟

مسعودی موهای نامرتبش رو زیر مقنعه فرستاد وگفت: هیچی دکتر . اعصابم و خرد کرد. میخواستم بهش سرم بزنم ، انقدر وول خورد وبازی درآورد که سوزن رفت توی دستم .

با ناله گفت: خدا کنه کیس اچ آی وی نباشه حالا .

ارجمند انگشت مسعودی رو توی دستش گرفت، سرخ شدم ... نمیدونم چرا حس کردم تمام تنم ، حتی سطح پوستم دچار ضربان و تپش شد.

ارجمند با چراغ قوه انگشت مسعودی رو نگاه کرد و گفت: بعید میدونم ، تو پوست اون رفته بود؟

مسعودی ابروهاشو به علامت نه بالا فرستاد و ارجمند با خنده گفت : حالا کار از محکم کاری که عیب نمیکنه با یه محلولی شستشو بده ! پانکراتیته دختر خوب ، الکی غصه ی اچ ای وی رو نخور .

پس پرونده اش رو خونده بود . وگرنه از کجا میدونست که بیمار من از پانکراتیت حاد رنج می بره .

هومی کشیدم ، مچ نگاهم و گرفت ، ابروهاشو بالا داد و دستی به موهاش کشید و گفت: شاخ درآوردم؟

از اینکه جلوی جمع متوجهم کنه انقدر بهش مستقیم زل زدم خجالت کشیدم و با اخمی گفتم: میرم به بیمارم سر بزنم...

و با لحن شوخی گفتم: ببینم تو بلایی سرش نیاورده باشی!

خودم خندیدم و خودکدوم و خودکدوم برداشتم.

مسعودی قبل از رفتنم دستمو گرفت و گفت: خیلی آدم کثیفیه ها . مراقب باش. اون دو تا سربازه هم دست کمی از خودش ندارن ! باز اون سروانه خوب بود که رفت!

سری تکون دادم و گفتم: دستبند داره . نگران نباش. ترالی تو اتاقه؟

مسعودی سری تکون داد و من بی توجه به ارجمند که اخم کرده بود به سمت اتاق هشت رفتم، یه بسم الله گفتم و دستگیره رو پایین کشیدم، وارد اتاق که شدم ، سربازی پاهاشو لبه ی تخت بیمار گذاشته بود و توی چرت بود . اون یکی هم از پنجره داشت سیگار دود میکرد !

با تک سرفه ای سیگارشو از کنج لبش برداشت و دستش رو بیرون گرفت.

با اخم گفتم: اینجا اتاق بیماره و سیگار قدغنه !

با نوچ و غرغری ته سیگار و بیرون انداخت ، رو به بیمارم که بی قرار روی تخت نمیتونست به راحتی غلت بزنه گفتم : حالتون چطوره آقای...

و یادم افتاد چه سوتی بزرگی ! حتی اسمش رو توی پرونده نخونده بودم.

از روی تخته وایتبرد بالای سرش سعی کردم فامیلیش دستگیرم بشه اما دستخط گند مسعودی وادارم کرد به اسم کوچیک صداش کنم : محمود خان!

چشمهاشو باز کرد و گفت: تویی فرشته ی مهربون!

باچند سرفه چشم غره ای به سرباز رفتم و رو به محمود گفتم: اجازه میدید باید بهتون سرم وصل بشه !

با صدای قیژ قیژ لولای در ، نگاهم به عقب چرخید ، با دیدن ارجمند که دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و به دیوار تکیه زده بود ، اخمی کردم اما ته دلم یه لبخند بزرگ نقش بست .

ترالی رو به سمت خودم کشیدم و قلاب سرم رو به پایه وصل کردم . بهتر بود به دستی که دستبند داشت سرم وصل میکردم ، اینطوری دستش امن تر میموند.

آنژیوکت تازه ای باز کردم و آستین پیراهنش رو بالا دادم ،تورنیکت رو بالاتر از آرنجش بستم ، رگ خوبی داشت ، با سر انگشت لمسش میکردم که ناگهانی اندازه یه نفس رفت و برگشت اون یکی دست آزادش رو روی مچ دستم نشوند و تو چشمهام زل زد .

از حرکتش شوکه بودم. حتی هنوز بسته ی آنژیوکت رو باز نکرده بودم، سربازی که کنار تخت خوابیده بود با هول گفت: هو یارو چیکار میکنی.

و دست به جیبش برد و شوکری رو بیرون کشید.

رو به سرباز گفتم: آروم ... چیزی نشده !

محمود با خنده تماشام میکرد .

لبخندی بهش زدم .

ارجمند تا وسط اتاق اومده بود و من با یه آرامش تصنعی گفتم: یه لحظه...

سه تا مرد توی اتاق ساکت بودند و محمود با ذوق از لمس پوست مچ دستم مردمک هاشو روی صورتم میچرخوند .

بازدممو از بینی بیرون فرستادم؛ ته دلم از این موقعیتی که توش گرفتار بودم یخ کرده بود اما خودمو به هر ضرب و زوری که بود حفظ کردم و گفتم: میدونید اگر بهتون سرم نزنم چی میشه؟! مجبورید تا صبح توی جاتون غلت بزنید چون از مورفین خبری نیست ! و با توجه به شرایط فعلی شما، طاق باز خوابیدن دردتون رو بیشتر میکنه . البته من میتونم توی پرونده ات درج کنم که مشکلتون حاد نیست و توی همون کلینیک زندان قابل درمانه ! اون وقت کسی نیست که با احترام باهاتون برخورد کنه و ازتون خواهش کنه تا باهاش همکاری کنید ! من دارم سعی میکنم مثل تمام بیمارام باهاتون برخورد کنم. پس لطفا شما هم سعی کنید تا مدتی که اینجا هستید کار رو نه برای من نه برای خودتون سخت تر نکنید . در غیر این صورت ، ناچارم شما رو به یه پزشک بداخلاق و مرد تحویل بدم و اون وقت... قبل از اینکه شما مچش رو بگیرید ، اون مچ شما رو میگیره ! و اون آدم قطعاً مبتلا به پانکراتیت حاد نیست که دچار دردهای ناگهانی شکمی و استفراغ و سکسکه بشه و توی خودش مچاله! پس تا قبل از شروع درد بدی اجازه بدید سرم رو بهتون وصل کنم تا با آرام بخش بتونید شب خوبی رو پیش رو داشته باشید !!!

پنجه هاشو از دور مچم به آرومی باز کرد . نفس عمیقی کشیدم، کمرم رو صاف کردم و در سکوت سرم رو بهش وصل کردم، کار که تموم شد رو بهش گفتم: برای فردا باید لوله ی ان جی تیوپ بذارید . از همون لوله ها که از بینی رد میشن و به معده میرسن . لطفا با تیممون همکاری کنید چون ممکنه فردا توی اتاق عمل باشم. اینجا داریم تلاش میکنیم بدون هیچ قضاوتی فقط به درمان بیمارمون کمک کنیم !

نیشخندی زد ، پوفی کشیدم و دستکش ها و پنبه الکلی که توی دستم گوله میکردم رو توی سطل انداختم .

مرد نگاهش به ارجمند افتاد، و با لحن خاصی گفت: جواتی... تو کجا اینجا کجا! نالوتی چطوری از حبس آزاد شدی ... بابا رفیق دمت گرم ... میشنوفتم کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم چرا ! ولی تو این دوره زمونه به چشم ندیده بودم. تو مگه حکمت اعدام نبود!!! راه در روشو به ما هم نشون بده لامروت !

ارجمند با دهن نیمه باز تماشاش میکرد و من از حرفهایی که میزد فقط از شدت خنده نزدیک بود سرخ بشم . معلوم نبود حضرت والای اطفال وبا کدوم زبون بسته اشتباه گرفته بود .

ارجمند پوفی کشید و گفت: دکتر بیات کارتون تموم شده؟

-بله دکتر ارجمند .

ارجمند سری تکون داد و گفت: خدا سلامتی بده .

و قدمی به سمت عقب رفت که پاشنه ی پاش به تخت خالی توی اتاق خورد که صدای خنده ی محمود رو توی اتاق شلیک کرد .

ارجمند به سمت در رفت و محمود نگاهی بهم انداخت و گفت: این جواتی ما از اون خوبای روزگاره ! لاگردار چه تیپ و اسم و رسمی هم به هم زده ! دکتر !!! اون موقع که هم بند بودیم ، تا یه قطره خون از دماغ کسی میچکید اولین نفر کف زمین پهن میشد ! دکتر... اره دکی بود خدایی هرکی تزریق داشت اولین نفر سراغ همین میومد ! دست آمپولشم دمش گرم خوب بود . سبک میزد تو نمیری حس نمیکردم خانم دکتر .

بر وبر به محمود نگاه میکردم، چینی از درد به صورتش افتاد ، صدای بسته شدن دراتاق که اومد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شب رو راحت میخوابید . فعلا...

به سمت در اتاق رفتم که محمود بلند گفت: خانم دکتر...

ایستادم و نگاهش کردم.

محمود سرشو از بالش کمی فاصله داد و گفت: یه خال داره، از اون اساسی ها ... پشت گردنش... اونجا که یقه ی پیراهن وایمیسته !خودم واسش زدم ... نوشتم : یاکوزا ... میدونی یاکوزا چیه؟!

از سرشونه نگاهش کردم و گفتم: نه !

-مافیای جاپن ! ... البته ایران مونده برسه به گرد پای اونا ولی خب ولی علامتشون خیلی خوشگله . یدونه پشت گردنش خال زدم که بیاد تو تیم یاکوزا ! جوات یاکوزا ! بچه خوشگل زندان بود. اون موقع ها که تو قزلحصار بودیم ، هم بندمون بود. بند سیزده ... معروف به یاکوزا ! میدونی که سیزده نحسه ! اوستامون منو کرده بود خال زن! هرکی میومد تو تیم ما ... حاجیت واسش یه خال یاکوزا میزد . خانم دکتر خواستی واست میزنما ! خدا شاهده وسیله ی آنچنانی هم نمیخواد... الان دخترا زیاد میزنن . مدشده .

زهرخندی زدم و با تکون سر گفتم: عسرتون بخیر.

و با خنده از اتاق بیرون اومدم.

اونقدر خندیدم که اشک از چشمهام سرازیر شد و برای دقایقی یادم رفت خودم وسط چه بدبختی ای گیر افتادم .

ساعت پنج و نیم بود و هنوز داشتم کارهای بخش و بیمار ها و مشاوره ها رو رتق و فتق میکردم، با احساس گرسنگی ، دستی به شکمم کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد : بریم چایی؟

با دیدن شماره ی رندش لبخندی زدم ، پس میخواست آشتی کنه؟

خواستم بنویسم با کمال میل... خواستم بنویسم ببخشید بابت رفتارم... خواستم بنویسم نه ... لبمو گزیدم و صدای قارو قور شکمم ، گزینه ی آخر رو خط زد و نوشتم: بله . ده دقیقه ی دیگه پایین هستم.

گوشی رو توی جیبم انداختم و خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم. باید یخرده از این حال ژولیده و رنگ پریده درمیومدم. حنا جوابمو نداده بود . از این همه نگرانی برآش خسته شده بودم. وقتی برادرش عین خیالش نبود چرا من باید هی غصه میخوردم!؟

کمی برق لب روی لبهام مالیدم و موهای مجعد قرمزمو توی مقنعه فرستادم ، لبهامو روی هم مالیدم واز عطر جیبی کوچیکم کمی به مچ دستهام زدم.

نفس عمیقی کشیدم واز بخش بیرون رفتم.

از شدت گرسنگی داشتم از حال میرفتم. به محض اینکه به تریا رسیدم، با دیدن ارجمند قدم هامو تند کردم، توی دلم به خودم از بابت این همه زیاده روی تشر زدم ، اما فقط دلم میخواست باهاش آشتی کنم . در حال حاضر تنهادوست من انگار اتند اطفال بود!

با دیدن ارجمند که چای سفارش نداده بود ، خواستم به سمت دکه برم که ارجمند بلند گفت: بشین گندم.

با بد عنقی روی صندلی فرود اومدم، فکر میکردم چای آماده است واونقدری ولرم شده که آماده ی خوردن با حداقل یه بسته دایجستيو باشه ... اما از میز خالی فقط لبهام برچیده شد.

ارجمند پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و به کنج میز زل زد .

تلفن همراهش روی میز بود و هر از چند گاهی نگاهش میکرد . آب دهنمو قورت دادم ، برای هواخوری منو کشونده بود پایین!؟!!!

خواستم سر حرف وباز کنم که پیش دستی کرد وگفت: از رفتارت توی اتاق هشت خوشم اومد . مسلط و کنترل شده بود .

از تعریفش به وجد اومدم ، خواستم حرفی بزدم که اضافه کرد: با برادرم صحبت کردم،همون وکیل. میتونی یه مجوز بگیری برای خروج از شهر . البته قبلش باید بری حضورا تعهد بدی .... ممکنه نیاز به وثیقه هم باشه اما چون تو جز مضمونین درجه ی اول نیستی ، لزومی نداره که وثیقه بذاری.

لبخندی زدم وگفتم: ممنون که پیگیر هستید . واقعا عروسی خواهرم برام مهمه . اگر شرکت نکنم تا آخر عمر هیچکس فراموش نمیکنه.

سری تکون داد وگفت: این یارو تو اتاق چی میگفت؟

از لفظ یارویی که استفاده کرد ابرو هام بالا رفت، اخم هاشو توی هم فرو کرد ، دستی به صورتش کشید و سکوت کرد .

لبخندی زدم وگفتم: فکر میکرد شما همبندش هستید تو قزلحصار !

ریز خندیدم از یاداوریش ، دوباره چشمهام پر از آب شد، ارجمند با دیدن خنده هام ، لبخند کمرنگی زد و گفت: که اینطور...

سری تکون دادم و گفتم: خوبی بیمارستان اینه که هر روز یه اتفاق ویه جنجال تازه توش رخ میده و باعث میشه آدم همیشه چیزی برای تعریف کردن داشته باشه.

ارجمند هومی کشید. ذهنش به نظر مشغول میومد.

از گرسنگی دچار سرگیجه شده بودم ، خواستم بلند بشم که ارجمند گفت: کجا؟

برم جای بگیرم.

ارجمند خندید و گفت : بشین گندم . صبر کن.

سر جام روی لبه ی صندلی نشستم و بی قرار دستهامو تو هم قلاب کردم که ارجمند پرسید: از دوستت خبری نیست؟

حنا؟

سرشو تکون داد، اخمی کردم و گفتم : نمیدونم کجاست.

بهت زنگ نزده یا زنگ نزدی بهش؟

نه . هرچی زنگ میزنم خاموشه. یا دردسترس نیست .دیگه این بار جدا منم بی خبرم .

چند ثانیه به سکوت گذشت که ارجمند پرسید: تو دورانی که حنا توی کمپ بود ، هر روزش بیست و چهار ساعته اونجا بود؟

از سوالش شوکه شدم. چند ثانیه به چشمهای میشی رنگش نگاهی انداختم و گفتم: چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت، دستی به پیشونیش کشید و گفت: فقط برام سوال بود.

مطمئنم حنا تمام بیست و چند روزی که توی کمپ دکتر مولایی بود ، همون جا بود.

بدون حتی یک شب غیبت؟!

از سوال ارجمند جا خوردم.

ارجمند سرشوجلو آورد وگفت: آدمی که خیلی راحت میتونه از اونجا فرار کنه و بیاد بیرون و کنده بشه، قطعاً راهشو بلده... کسی که راهو بلد باشه میتونه دوبار این کار و تکرار کنه درسته؟

به صورت ارجمند خیره شدم و گفتم: چی میخواین بگین؟

چیزی که من سرخاک طلوعی شنیدم خیلی عجیب بود ... همزمان با حنا توکلی غیب میشه ... و ده روز جلوتر از حنا جنازه اش پیدا میشه . کسی که مدال شنای قهرمانی دانشگاه رو داره ... چرا باید توی استخر آب خفه بشه؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:نمیدونم. بهرام همیشه دوست داشت اول باشه . میخواست یک همه چیز باشه... یک شنا ... یک فوتبال. یک کلاس!



ارجمند پرسید: بود؟

نه همه جا ... با وجود اینکه همیشه میخواست ولی نمیتونست.

– ورقیش؟

با اومدن پیش خدمت آقا همت، که سینی دو تا ساندویچ پر ملات رو روی میز گذاشت، چشمهام از ذوق چهار تا شد.

لبخندی زدم و گفتم: وای دکتر... چرا انقدر زحمت کشیدید.

ارجمند خندید و گفت: بخور نوش جونت! فقط امیدوارم سلیقه ام رو دوست داشته باشی. البته اینجا همیشه رو سلیقه خیلی حساب کرد ولی خب از بیسکوئیت بهتر بود. تو نهار نخورده بودی!

از توجهش حس گرمی زیر پوستم رخنه کرد.

لبخندی زدم و گاز بزرگی به ساندویچ چیز بر گرم زدم، ارجمند درب ایستک رو برام باز کرد و گفت: کجا بودیم؟

با دهن پر گفتم: یک بودن بهرام!

ارجمند هومی کشید و گفت: داشتیم از رقابت حرف میزدیم. گفتمی رقیبش کی بود؟

دهنم پر بود، داشتم پنیرهای چسبیده به گوشت رو گاز میزدم که ارجمند گفت: بذار حدس بزنم ...

مکشی کرد و گفت: شایان رادمنش! رقیب سرسخت طلوعی!!! درسته؟

از اینکه وسط سیبل رو هدف گرفته بود و درست با یه ضربه تیرو تو نقطه ی قرمز کاشته بود لبخندی زدم و گفتم: دقیقا!

ارجمند گازی به ساندویچش زد و حینی که کمی از ایستکش توی لیوان یک بار مصرف میریخت پرسید: بهرام چجور آدمی بود؟

از سوالش جا خوردم.

خواستم بپرسم چرا میخوای بدونی... اما فقط یه کنجکاوی از یه آدمی که تازه فوت شده بود. برای همه میتونست این سوال پیش بیاد.

لقمه ی بزرگی که توی دهنم میچرخید رو جویدم و گفتم: نمیدونم.

لبخندی بهم زد و گفت: نمیدونی؟

از حالت ابروهای بالا رفته اش خنده ام گرفت و گفتم: آدم بدی نبود. ذاتا ... یعنی بازم نمیدونم. هیچ وقت نتونستم درست و حسابی بشناسمش!

شونه ای بالا انداخت و جواب داد: شاید چون نخواستی ... نه سال زمان خوبیه برای شناخت.

تو چشمهای ارجمند خیره شدم و گفتم: آدم ها دو رو دارن. روی اول چیزیه که میخوان تا فقط باورشون کنی و دوستشون داشته باشی روی دوم چیزیه که پنهان میکنن و خودشون هم میدونن دوست داشتنی نیست.

ارجمند به پشتی تکیه داد و با لحن کلافه ای گفت: حالا از این دو روش بیشتر کدام وری بود؟  
-نمیدونم.

با اخمی گفت: نمیدونم که نشد جواب ...

بهش نگاه کردم که اخمشو باز کرد وبا لبخندی گفت: بالاخره هم دوره بودید دوران تحصیل... دانشگاه . بیمارستان...  
طاقتم طاق شد و گفتم: چرا این سوال و میپرسید؟  
-محض کنجکاوی...

صورتمو جلو کشیدم و گفتم: فقط کنجکاوی؟ این همه پیگیری فقط برای رفع کنجکاویه؟

ارجمند ساندویچش رو از لبه‌اش فاصله داد ، چند ثانیه توی مردمک های نگاهم زل زد وگفت: پس فکر میکنی برای  
چیه؟

-نمیدونم. میتونیم در مورد مسائل روز حرف بزنیم .

ارجمند کاهوی بیرون زده از باگتتش رو با سبابه و شست گرفت و توی کاغذ آلومینیوم انداخت و گفت: فکر میکنم  
مرگ صمیمی ترین دوستت از مسائل روزه که اتفاقا داریم راجع بهش حرف میزنیم.

از اینکه جمله ی خودمو به نفع خودش برگردوند حرصی شدم و گفتم: ولی من باور نمیکنم.

ارجمند شوکه گفت:چیو باور نمیکنی؟

-کنجکاوی شما رو !

-چرا؟ من بهم نمیداد فضول باشم؟

خندیدم ، ارجمند هم لبخندی زد و گفت: چیه؟ میخندی ...

-آخه فکر نمیکردم براتون مهم باشه شما حتی یک بار هم ندیده بودینش.

ارجمند هومی کشید وگفت: درسته ولی تورو که دیدم !

از حرفش کمی جا خوردم و احساس کردم رنگ گونه هام درحال تغییره. درست مثل یه افتاب پرست بودم که هر  
وقت اوضاع به نفعش نبود ، تغییر رنگ میداد تا یه جایی توی محیط گم و گور بشه.

لبخند گرمی زد ، کنار چشمهای کهرباییش چین خورد و گفت: من از شنیدن گذشته ی آدم هایی که برام مهمن  
لذت می برم .

توی چشمه‌هایش خیره شدم .

کاغذ آلومینیوم ساندویچ رو با بی میلی روش کشیدم . حرکاتم رو دنبال میکرد . درب ایستک رو روش پیچیدم و با  
لبخندی گفتم: بهتره من برگردم سر شیفتم!

ارجمند بدون اینکه تغییری تو زاویه ی نشستنش بده قبل از خیز برداشتن من از روی صندلی گفت: چرا یه فرصت  
نمیدی !

با تته پته ای که نشون از هل شدنم داشت گفتم: به کی؟

ارجمند لبخند کجی زد و گفت: به مرحوم طلوعی!

از شوخی بی موقعش سرمو پایین انداختم و ارجمند جدی با لحن بم و مردونه ای گفت: به من یه فرصت بده.

با صدای خفه ای گفتم: چه فرصتی دکترا ارجمند؟

نگاهمو از روی میز بلند کردم بهش زل زدم.

به پشتی صندلی تکیه داد و محکم توی صورتم گفت:

-یه فرصت میخوام که تو منو آیین صدا بزنی!

از حرفش شوک شدم، جا پریدم و گفتم: ممنون بابت این شام. واقعا گرسنه بودم.

از توی جیب روپوشم کیف چرمی که بهرام برای تولدم هدیه گرفته بود رو بیرون کشیدم و دو تا اسکناس روی میز گذاشتم، ارجمند دو دستی بدنه ی ساندویچش رو فشار داد و صدای آلومنیوم رو درآورد.

آروم گفتم: فکر میکنم شما هم منو بیات صدا بزنی بهتر باشه.

قدمی از میز فاصله گرفتم که ارجمند گفت: یه دلیل بیار قانع بشم.

به سمتش چرخیدم، سر انگشتهام یخ زده بود. شرایطشو برای شروع یه رابطه نداشتم. از وضع و حالم معلوم بود ندارم! معلوم نبود؟!

ارجمند با اخم غلیظی گفت: دلالت که اون عکس تا شده لای دیوان شهریار که نیست هست؟

پنجه هامو مشت کردم، ارجمند لبخندی زد و گفت: رو حرفهام فکر کن. عجولانه تصمیم نگیر.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: از من بهتر گیت نمیاد.

از پرویش لجم گرفت، از جا بلند شد و با یه حرکت ساندویچی که شاید به زور سه چهار تا گاز ازش خورده بود و ایستک رو توی سطل انداخت و پولها رو برداشت.

که با اشاره به کیف پولم که دستم بود گفت: چرم تبریزه؟

سری تکون دادم و با انگشت اشاره اش کیفو ازم درخواست کرد، کیفمو بهش دادم، اسکناس هامو مرتب توش گذاشت و یه حلقه که به بند چرمی که دور مچ میشد انداخت و بهش وصل بود رو از توی جیبش درآورد. مدت ها بود این حلقه و این بند رو گم کرده بودم. یه حلقه ی طلایی بود که با قلاب سرش به گوشه ای از زیپ کیف وصل میشد و اون بند چرم رو میشد دور مچ انداخت.

حلقه رو به زیپ وصل کرد و گفت: حالا بهتر شد!

-اینو از کجا پیدا کردید؟

روشو برگردوند.

با بهت از اینکه کیفم مثل روز اول شده بود نگاهی بهش انداختم و به سمتش رفتم و گفتم: دکتر ارجمند... دکتر ارجمند یه لحظه.

گوش نمیداد، با سرعت به سمت ساختمون میرفت، به حلقه ی طلایی زیب کیفم خیره شدم، ذوق کرده بودم. مدت ها بود گمش کرده بودم و حتی نمیدونستم کجا افتاده...

بهش رسیدم و صدا زدم: دکتر ارجمند.

جوابمو نمیداد. عصبی شدم، لبمو گزیدم... خیس عرق شدم و بالاخره با هزار جون کندن گفتم: آیین...

ایستاد و بـــــه ســـــمتم چرخید و گفـــــت: جـــــانم امـــــری بـــــود؟! لبخند موزیانه ی روی لبش باعث شد توی دلم فحشی نثارش کنم، حلقه ی متصل به بند چرمی رو بالا گرفتم و گفتم: اینو از کجا پیدا کردید ...

حالا بماند. غول مرحله ی اول رو کشتی!

خندیدم و گفتم: الان واقعا فرصت مناسبی نیست. من اصلا آمادگیشو ندارم.

ارجمند دستی به چونه اش کشیدو دست دیگه اش رو توی جیبش فرستاد و گفت: قرار نیست کار خاصی بکنیم. فقط راهشو پیدا میکنیم. دوتایی!

تو چشمه اش خیره شدم... هوا رو به تاریکی بود و به طرز عجیبی دلم میخواست هنوز کمی دیگه خورشید بهم فرصت بده تا توی نگاه براق و روشنش خیره بشم.

تو فقط صاف مستقیم بیا. نه پیچ داره نه بن بست نه سراشیبی نه سربالایی! نه حتی جاده خاکی. مستقیم. آسفالت ...

لبخندی زدم و اضافه کرد: من خودم راهمو بلدم. ازت آدرس هم نمیخوام.

مثل خودش پررو شدم و گفتم: چند بار این راهو رفتید که آدرس رو از حفظید ...

خنده ی بلندی سر داد و گفت: هفت هشت ده باری رفتم.

اخمی کردم و گفتم: الان کجان؟ حالشون خوبه؟

بچه داری میکنن... بد نیستن جویای احوالشون هستم.

پوست لبمو از حرص کندم که ارجمند با خنده روم کمی خم شد و گفت: نگران نباش. بد نمیگذره.

چشمکی زد و خواست بره که گفتم: من کس دیگه ای رو دوست دارم.

لبخند از صورتش در رفت و چشمه اش از اون حال شوخی و شیطنت رنگ جدی ای گرفت. نگاهش برای چند ثانیه برق طلایشو از دست داد.

بغض به گلووم فشار داد ، حقیقت محض بود . نمیتونستم دروغ بگم ... به قول حنا تو هر رابطه ای اول باید راستش وگفت . هرچند که حنا خودش پایه ی صداقتش میلنگید ولی مهم نبود حرف راست و از کسی بشنوی که بهش عمل نمیکنه مهم اینکه خودت بهش عمل کنی...

ارجمند رو به روم ایستاد ، با لحن خفه ای گفتم: بهتره برم سرکارم ...

خواستم ازش فاصله بگیرم که احساس کردم بند چرمی کیفم کشیده شد .

ایستادم و ارجمند با لبخندی گفت: این چه کاربردش خوبه ! خوب شد پیدا شد نه ؟

سرمو پایین انداختم .

ارجمند نفس عمیقی کشید و گفت: از عجله کردن خوشم نمیاد فقط میخوام بهت بگم یه فرصت بهم بدی... اگر شد که شد . نشد هم من شانسمو از دست ندادم . میخوام پیش وجدان خودم آسوده باشم که تو یه دوره ای از زندگیم تلاشمو کردم ... حالا نشد و نخواست ... از خودم خیالم راحت باشه . میفهمی؟ دارم خیال و وجدان خودمو راحت میکنم فقط! اگر خیال و وجدان تو قراره ناراحت بشه میکشم عقب...

از حرفهای خوشم اومد . بدون هیچ دلیل موجهی احساس خوبی بهم دست داد . بهم احترام گذاشت . به احساسم... به حرفم... به خواستم!

همین که نخواست تو ثانیه ی اول مثل بهرام ، حالمو دگرگون کنه و تمام دیوارهای سلول های احساسم رو به اسم خودش به نام بزنه برام کافی بود .

-بکشم عقب؟

بهت زده گفتم: چیو؟

-چی و میخواستی بکشم عقب؟

لبمو گزیدم و ارجمند لبخند موزیانه ای زد و گفت: اذیتت نمیکنم . فکراتو بکن جوابمو بده دیگه . من پیر شدم نبودى جوونى هامو ببینی ...

-همون هفت هشت ده تایی که دارن بچه داری میکنن دیگه؟

غش غش خندید و از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: رو راست باشم؟

اوهوم غلیظی گفت و لب زد: باش.

چینی به بینیم دادم و گفتم:

-اگر صادق باشم پس فردا همین خود شما بابت همین فرصتی که ازش صحبت میکنی و از من اجازه میخوای ؛

فرض بگیریم تهش شد بعد با رسیدن به اولین بن بست نمیای بگی خودت خواستی ونخواستی و از این حرفها؟

ارجمند لبشو گزید وگفت: بسوزه پدر نامرد ایرانی !

از حرفش که نکته امو گرفته بود خندیدم وگفتم: بشمار...

بلندتر خندید و گفت: خوشم میاد آدم دلی هستی. بلدی... ولی نه. من از اینکه به جفتمون فرصت بدی خوشحالم  
میشم استقبال میکنم منی هم نیست. تهش میگی نه دیگه ...

ناگهانی چشمهاشو گرد کرد و گفت: نکنه عاقد آوردی!؟

لبخندی زدم و گفتم: اگر شد نه؛ از اینکه وقت تلفی شده باشه که ....

میون کلامم اومد و گفت: باشه از الان نه هاتو گفتمی. من قرارداد و قبول دارم کجا رو امضا کنم؟

بی حرف، در سکوت نگاهش کردم. به نظر دروغ نمیگفت. حداقل رنگ نگاهش صداقت داشت. در جواب سوالش  
فقط گفتم:

-هیچ جا. من برم سرکارم.

ارجمند با خنده گفت: الان چی شد خانم دکتر؟ تهش به کجا رسیدیم؟ اصلا ته داره یا پایانش بازه؟

-نمیدونم. ریش و قیچی دست شماست آقا آیین.

ابروهاشو بالا داد و گفت: نه خوشم اومد جدا جواب خوبی بود. راضی ام ازت.

سری تکون دادم و پله های منتهی به ساختمون رو بالا رفتم که از پشت سرم گفت: راستی...

ایستادم و به سمتش چرخیدم. منتظر نگاهش کردم. آسمون دیگه تاریک شده بود. اصلا نفهمیدم زمان چطور  
گذشت.

به آذری گفت: وقتی ترکی دانشیسان صسون قشنگ تر دی! مخصوصا هر وقت قرار دی لالایی دیسن " وقتی  
ترکی حرف میزنی صدات قشنگ تره مخصوصا وقتی که قرار باشه لالایی بگی."

کنج لبمو توی دهنم کشیدم، نفسم چند ثانیه حبس شد، چشمکی بهم زد و از پله ها فاصله گرفت. به سرشونه  
هاش نگاه میکردم، اونقدر روی پله ها ایستادم تا بالاخره از میدون دیدم محو شد و رفت.

حالا که نبود، حالا که شب شده بود... حالا که تنها شده بودم با خودم فکر میکردم این چه تصمیمی بود که  
گرفتم؟ من مگه منتظر شایان نبودم؟ مگه نمیخواستم حنا از شایان فاصله بگیره تا مال من باشه... حالا حنا نبود.  
بهرام مزاحم نبود... یکتا کرک و پرش ریخته بود! آزاده سرش تو لاک خودش بود و حسام انگار دشمنم بود.

حالا هیچکس نبود که دیگه به این دوستی و رابطه اهمیت بده... سال دیگه درس هممون تموم میشد و یه جایی از  
این کشور طرحمون رو میگذروندیم و شاید به سال نوری همدیگرو زیارت میکردیم.

یه جایی از درونم به افکار پوچ و تو خالیم میخندید و یه جایی هنوز دلم میخواست من سوگولی شایان رادمنش  
باشم... یه جایی از ذهنم هم از تصمیم حمایت میکرد. من بیست و هشت سالم بود و ارجمند آدمی نبود که من  
دلم بخواد با نه گفتن بهش تمام آینده امو خراب کنم.

احساس میکردم اگر نتونم عاشقانه دوستش داشته باشم... میتونم فقط دوستش داشته باشم! شاید سهمم از این  
دنیا از این زندگی فقط یه دوست داشتن ساده بود و یه زندگی ساده تر... با یه همشهری! از تبار و دیار خودم... نه  
پسر رئیس بیمارستان دانشکده ی پزشکی تهران!

\*\*\*\*

\*\*\*\*

شیفتم که تموم شد ، به سمت رختکن رفتم ، باید احساس سبکبالی میکردم باید از اینکه بالاخره بعد از نه سال میخواستم یه ریشه ی خشکیده رو دور بریزم و دست از آب دادن و کود دادن بهش و بزور ازش شکوفه گرفتن بردارم خوشحال می بودم .... اما نبودم!

توی دلم انگار رخت میشستند... سیر و سرکه با هم میجوشید و تازه میفهمیدم وقتی مادرم میگفت : به دلم چنگ زدن یعنی چی !

آخ که مادرم چقدر دست تنهات بود تو و این دوره از زندگی! هیچ تلفنی رو جواب نمیدادم. حتی هنوز به کلانتری هم نرفته بودم تا مجوز بگیرم. دلم میخواست برم یقه ی مهدی رو بگیرم ... خرخره اشو بجوم ... وسط این بامبول عروسی رو کجای دلم میذاشتم!

احساس میکردم فشارم بدجوری پایینه و پاهام از سرما یخ زده ... نوک انگشتهام سر شده بود ، اگر قرار بود کسی معاینه ام کنه احتمالاً تشخیصش برام یه سرما خوردگی یا یه افت فشار ساده بود ... اما خودم میدونستم که فقط ترسیدم !

به تقویم خیره شدم. هفده آذر بود ... باید برای نوزدهم خودمو آماده میکردم . عروسی خواهر چیزی نبود که بشه از دستش داد . لبمو گزیدم. حتی یه لباس مناسب هم نداشتم ... حتی ...

وسط فکرهام صدای بوق پیام گوشیم بلند شد، با دیدن شماره ی رند ، لبخندی زدم ... نوشته بود : خرید لباس رفتی خواهر عروس؟

به کمد ها تکیه دادم و نوشتم: هنوز نه ...

چند دقیقه طول کشید تا جواب بده ، به شماره ی کمد حنا زل زده بودم که صدای پیام گوشیم اومد : میخوای با هم بریم؟

لبخندی زدم و نوشتم: فردا میخوام برم کلانتری. باید مجوز بگیرم و ...

چند تا نقطه گذاشتم، یه قطره اشکم چکید روی صفحه ی گوشی ، این بغض ریشه دار از کجا اومده بود نمیدونم . چرا خالی نمیشدم نمیدونم ...

زود جواب داد: اکی فردا صبح از بیمارستان میریم .من تایم دارم برای صبح .

نوشتم: باشه . ممنون . شب بخیر ...

گوشی رو توی جیبم انداختم و پای دیوار سر خوردم و روی زمین ولو شدم. پس سرمو به دیوار تکیه دادم وبا تمام ناامیدی شماره ی حنا رو گرفتم . دلم میخواست باهاش حرف بزنم ... دلم میخواست با یکی حرف بزنم ! با یکی که از نه سال قبل میشناختم... دوستش بودم... دوستم بود حرف بزنم!

در کمال تعجبم ، با صدای بوق آزاد از جا پریدم وپیشونیمو به کمدش چسبوندم. بعد از سه تا بوق بالاخره جواب داد

-الو؟ گندم....

پوفی کردم و گفتم: حنا... خدا تو رو لعنت کنه!  
از پشت خط گفت: ببخشم بخدا خیلی حاله بد بود.

دستی به صورتم کشیدم و حنا با صدای بغض دار و گرفته ای گفت: خوبی؟

-کجایی؟

-الان خونه... باورت میشه یک ساعته برگشتم.

آب دهنمو قورت دادم، دلم آروم شده بود از این که بود از اینکه صداشو میتونستم بشنوم، دلم خیلی آروم شده بود.

بریده بریده گفتم: از کجا برگشتی؟ نباید یه زنگ میزدی تو نباید یه بار سراغ منو بگیری؟ نباید حال منو پرسی...  
بینی من مردم... زنده ام... اصلا هستم یا ...

وسط حرفهام با گریه گفت: گندم بیا ببینمت... حاله بده ...

لب زدم: منم بدم... تو بیا. خونه تنهام.

با فین فینی گفت: حالت نیست؟

-نه هیشکی نیست. بیا ...

باشه ای گفت و گوشی رو قطع کردم، یه نفس بلند کشیدم... در کمد رو باز کردم، از لای هزار پستویی که قایم شده بودم کیسه رو بیرون کشیدم و چند ثانیه توی مشتم نگاهش داشتم... باید از شرش خلاص میشدم باید از دست این لعنتی خلاص میشدم!

با صدای قدم های کسی که وارد رختکن میشد، سریع توی کمد چپوندمش و لباسمو عوض کردم، اشکهای ماسیده رو پاک کردم و سعی کردم کمی حالمو با افکار مثبت جا بیارم!

افکار مثبت... پوزخندی زدم و در کمدمو با حرص بستم. صدای ویز مهتابی... فضای کدر و کمرنگ رختکن... دلهره های وقت و بی وقت... بعضی وقتها از خودم میپرسیدم من چرا زنده ام!؟

تو مسیر چند قلم جنس خریدم تا یخچال خالی مونجات بدم، به محض اینکه کلید رو توی در انداختم، صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. پیش شماره ی تبریز و که دیدم، لبمو گزیدم و اونقدر به دستگاہ خیره شدم تا قطع شد.

لباسهامو عوض کردم، اون قدر خونه ی حنا دور بود که وقت داشته باشم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم...

کیفمو توی نشیمن به حال خودش گذاشتم و به حمام رفتم، آب داغ کمی مغزمو آروم میکرد. چشمهامو بستم، صورت بهرام جلوی چشمم نقش بست، لبخندش... نگاهش... حتی تلخی ها و شیرین کاری هاش! وقت هایی که گیتار دستش میگرفت و تو چالوس کنار آتیش آواز میخوند. چقدر حرص میخوردم که از ده تا اهنگی که پشت سر هم میخوند و حوصله امو سر میبرد.

چشمهامو باز کردم، با دیدن تصویرم تو آینه ی بخار گرفته ی حموم از خودم و این حاله بیزار شدم. کارم بیشتر از ده دقیقه طول نکشید، حوله رو پوشیدم که صدای زنگ در اومد. باهول آیفون رو زدم و لباسهامو تن کردم، از توی



چشمی نگاه کردم ، حنا خم شده بود و بند کتونی هاشو باز میکرد . در رو براش باز کردم که خودشو توی بغلم پرت کرد و تمام هق هق هاشو توی سینه ام خالی کرد.  
چند دقیقه طول کشید...

طول کشید تا آرام بشه ... خودم یکی رو میخواستم تو بغلش خودمو خالی کنم و حالا شده بودم مرهم درد های دوستم!

با صدای خفه ای گفتم:

-حنا کجا بودی میدونی چقدر نگران بودم.

اشکهاشو با کف دست پاک کرد و گفت: ببخشم.

-چیو ؟ نباید یه کلمه به من بگی...

آهی کشید و گفت:

-ببخشید گندم .با مامان رفته بودیم رامسر... کارای انحصار وراثت مادر بزرگمو انجام بدیم. هم میخواستم از این قائله دور باشم... همم ... تو خوبی؟

لبه ی مبل نشستم و گفتم:

-نه ... خوب نیستم حنا ...

کنارم نشست و حین باز کردن دگمه های مانتوش گفت:

-چی شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- پلیس داره پیگیری میکنه ... اوضاع خیلی بهم ریخته است ... وضع خرابه !

لبشو گزید و گفت: خب... این که ترس نداره!

-چرا؟ چرا ترس نداره؟! امگه خبرارو نشنیدی ...

-شنیدم ولی تو بگو... چرا وضع خرابه؟!

با حرص از اینکه هیچی رو به خاطر نمیآورد ؛ از جا پریدم و گفتم:

-چون اون شبی که بهرام کشته شده ... من اونجا بودم!

حنا مثل احمق ها گفت:

-چی؟!

از جا پریدم و گفتم: چی؟!

سکوت کردم.

حنا خشک شده نگاهم میکرد .

دستمو لای موهای خیسم فرو کردم وگفتم: تا وقتی من رفتم اونجا حالش خوب بود ... همه چیز خوب بود . نمیدونم بعدش چه اتفاقی افتاد یا ... کی باهاش دشمنی داشت...

حنا پنجه هاش و مشت کرد وگفت: بهرام کم دشمن نداشت!

لبه ی مبل وا رفتم وگفتم: میدونی دو روز دیگه عروسی صنمه ... من حتی نمیتونم از تهران خراب شده برم بیرون!

حنا با چشمهای گرد شده گفت: شوخی میکنی...

دستمو به صورتم کشیدم وگفتم: نمیدونم چیکار کنم . اصلا نمیدونم باید چی بگم... بگم اونجا بودم یا ...

لبمو گزیدم ، با یاد آوری اون شب مو به تنم سیخ میشد .

حنا نگاهم کرد و مثل احمق ها پرسید : کاش نمیرفتی پیشش...

به پشتی مبل تکیه دادم وگفتم: میخواستم بهش بگم چه بلایی سرت آورده ... میخواستم حالیش کنم چه گندی به زندگی تو زده !

حنا لبخندی زد و دستش رو به سمت گونه ام آورد وگفت: به خاطر من رفتی؟

پوزخندی زدم و حنا دستمو گرفت وگفت: چرا همیشه انقدر خوبی تو...! کاش زبونم لال میشد و نميخواستم ازت برام کاری کنی !

پوفی کردم وگفتم:

-رفتم باهاش حرف بزنم ... رفتم بهش بگم خسته شدم ! میخواستم بهش بگم دست برداره... بس کنه... ول کنه ! بگم از این کینه ی لعنتی بکشه بیرون... از تو ... از شایان ... از من ! رفتم بگم تمومش کنه ... رفتم بگم خسته شدیم هممون از این همه بازی مسخره... رفتم یه عالم نگفته بهش گفتمو همین .

حنا تماشام میکرد. چشمهایش پف کرده بود رگه های سرخ توی حدقه ی نگاهش نشون از تب دار بودن چشمهایش بود .

حنا آهی کشید و گفت: وای... اگر این پیگیری ها ادامه دار باشه تمام زندگی من و بهرام میریزه رو دایره !

خنده ی هیستریکی کرد و گفت: اون وقته که شایان چقدر به حال و روزم بخنده . چقدر کیف کنه ... چقدر لذت ببره از این همه خم شدن و له شدن توکلی ها!

-حنا...

پنجه هاشو مشت کرد وبا حال کلافه ای گفت: خیلی حالم بده ولی باید قوی باشیم . اصلا دلم نمیخواد پیش اون جماعت دهن بین و خاله زنک انقدر خمیده و نا حسابی به نظر برسم.

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: باید چیکار کنیم؟

حنا نمیدونم خفه ای گفت و ادامه دادم:

- اگر ازم بپرسن... چی بگم؟ اگر بگم آره میشم یه مزنون درجه یک... ولی من فقط باهاش یکم حرف زدم ... یه کم داد و بیداد... یه کم غرو لند... یه کم نق ... یه کم قهر... همین!

تو چشمهای حنا خیره شدم و گفتم: من بابام میمیره حنا... زندگی خواهرم میره رو هوا... مادرم... خالم...

حنا منو تو بغلش کشید و گفت: دیوونه چرا انقدر ترسیدی هیچی نمیشه . من و تو که بی گناه ترین این ماجراییم... سابقمون پاکه .

خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت: البته سابقه ی تو ...

لبمو گزیدم و تو چشمهای قفل شده اش نگاه کردم .

انگار جفتمون هم میدونستیم داریم به چی فکر میکنیم...

حنادستهامو گرفت و گفت: باهاش چیکار کردی؟

با تته پته گفتم: تو کمدمه !

حنا به اتاق نگاه کرد و دوباره چشمهاشو توی چشمهام برگردوند و گفت: اینجا؟

یه قطره اشک از چشمم پایین چیکد و حنا با داد گفت: تو بیمارستان!!!!

دستهامو دور سرم گذاشتم، حنا از جا پرید و گفت: پاشو بریم الان برش دار... پاشو... لعنتی آخه ادم اونو میذاره تو کمد رختکن! نمیگی یکی قفل اون کمد و اشتباهی باز کنه... چی میشه؟ یه بار درش باز بمونه... اون قفل لعنتی که مال یه دفتر خاطره ی کوفتیه بشکنه... یه فضولی مثل یکتا خیال میکنی نمیره کل کمدتو زیر و رو نمیکنه؟ پاشو...

از جام تکون نخوردم، از سرما بود یا موهای نم کشیدم اما میلرزیدم.

حنا کفری جلوم راه میرفت و من اونقدر دست و پامو گم کرده بودم که حتی نمیتونستم تکون بخورم.

حنا تکونم داد و گفت: من گفتم اون لعنتی رو از خونه ی شایان جمع کنی که من به دردسر نیفتم نه اینکه تا خرخره خودتو بندازی تو دردسر! پاشو بریم...

-میخواستی چیکارش کنم...

-میخواستم بندازیش دور...

با صدای بلندی گفتم: مینداختمش دور... دقیقا کجا؟ تو سطل آشغال؟! که یه کارتون خواب بدبخت مفنگی تورش کنه و بره بالا! که کسی هم نباشه که با شلنگ آب یخ حموم هوشش بیاره! میخواستی اونطوری وجدانم عذاب بکشه که توی این شهر درندشت باعث اور دز کی بودم!

-میریختیش تو فاضلاب... میترسیدی آب آلوده بشه؟ میریختیش تو دستشویی و سیفون میکشیدی... تو نگهش داشتی توی کمدت که چی بشه؟ که هر روز نگاهش کنی و به بهرام و هفت جدش فحش بدی؟! پاشو بریم گندم... با این بی فکری واقعا نمیدونم باید چیکار کنم! از اون موقع تو اونو نگه داشتی که چی بشه...

- که بیای بگی چیکارش کنم! من تا به حال یه پاکت سیگارم نگه نداشتم که بدونم با این کوفتی باید چه غلطی میکردم ...

حنا ساکت نگاهم میکرد ، از جا بلند شدم و گفتم : الان آماده میشم.

قبل از اینکه وارد اتاق بشم دستمو گرفت و گفت: واسه ی چی نگهش داشتی...

به چشمهای سرخش خیره شدم ، حنا با بغض گفت: بگو واسه ی چی!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: واسه ی اینکه نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم!

حنا شونه هامو گرفت و گفت: میخواستی دوباره شروع کنم؟

از حرفش شوکه گفتم: چرا مزخرف میگی؟

-میخواستی ببینمش و وسوسه بشم و شروع کنم نه؟!

چشمهامو ریز کردم و گفتم: چی داری میگی... چرا چرت و پر میگی!

بـــــالحنـــــی جـــــدی گفـــــت: مـــــن چـــــرت و پـــــرت مـــــیگم؟

-حنا تمومش کن ... خجالت بکش... واقعا برات متاسفم.

حنا آرنجمو گرفت و گفت: گندم برای چی اونو نگه داشتی! تو قرار بود سربه نیستش کنی! نه که بندازی تو قلمک پس اندازت! تو ده گرم کوک نگه داشتی و حالا میگی نمیدونستی باهاش چیکار کنی؟ گندم... گندم بیات! حلال مشکلات جنرال سرجری و ندونستن! توی عقل کل همیشگی .... توی راه حل دهنده ی همیشگی... توی دانای کل همیشگی و ندونستن!

لبهام میلرزید و حنا با حرص گفت: چرا تا الان نگهش داشتی! فقط جواب بده...میخواستی وسوسه بشم و دوباره شروع کنم نه؟!

با صدای خفه ای گفتم: برات متاسفم حنا...

ضربه ای به شونم زد و گفت: من بیشتر برای تو رفیق... واسه ی داشتن شایان انقدر بی وجودی که میخواستی دوباره منو تو اون باتلاق بکشی؟! اونقدرها هم که خیال میکنی تحفه نیست ... من باهاش بودم... من باهاش رابطه داشتم... من میدونم که فقط یه گل خوشبو از دوره ... که از نزدیک خارهاش تمام دستتو زخم میکنه! از من باید میپرسیدی که دُهله و صداش فقط از همون فاصله ی دور خوشه... تو که میخواستی با اون باشی میگفتی خودم حالت میکردم اش دهنسوزی نیست فقط اسم و رسمش قشنگه .

از حرفش یخ کردم.

خون تو تنم منجمد شد و با بهت نگاهش کردم.

حنا چنگی به موهاش زد و گفت: حسام گفته بود ... برادرم بهم گفته بود. من چه احمقی بودم که به خاطر تو با برادرم در افتادم. گفته بود ولی من خر باورم نشد .

با حرص تو چشمهام خیره شد و گفت: گفتم تو صمیمی ترین دوستمی... معتمدی ... گفت با چشمهای خودش دیده که لباس منو پوشیدی و تو اتاق من بودی توی خونه ی شایان بودی! گفت یه زن به خونه اش رفت و آمد میکرده ... گفتم خودم ازش خواسته بودم... خود لعنتیم ازت خواستم هوای شایانمو داشته باشی . حسام میگفت ازش خواسته بودی لباستو بپوشه! لال شدم ولی گفتم رفیقمه دوستمه ... خواهرمه... همه ی کسیه که دارم ...

دستهاشو پایین آورد و با چشمهایی که ازش خون میبارید گفت: تو بهترین دوستم بودی... خواهرم بودی... رفیقم بودی!

خنده ای کردم ... عصبی... مثل فریاد... مثل گوله از گلوم بیرون افتاد.

حنا با صدای بلندی گفت: نخند لعنتی...

با حق حق گفت: میخواستی دوباره شروع کنم ... توی عوضی میخواستی دوباره شروع کنم. که راه برات باز شه...

خنده ام تو نطفه خفه شد.

فقط ساکت تماشاش میکردم.

حنا چنگی به موهای رها شده دور شونه هاش زد و قدمی جلو جابه جا شد و با صورتی خیس از اشک گفت : توضیح بده...

-راجع به چی؟ راجع به کجاش؟!

حنا پوفی کشید و گفت: خیلی وقیحی میدونستی! واقعا وقیحی... خیال میکردم ساده ای... بچه ای... ولی الان فهمیدم یه بچه شهرستانی زبر و زرنگی... که خوب بلده چطور مهره هاشو بچینه و موش و بازی بده! چون گربه صفتی... میخواستی دوباره شروع کنم و راه برات باز شه نه؟! شایان هم که حتما تو اون بیست روز دَمِشو دیدی که برات دم تکون بده و لابد همه چیز جور بود! من برگشتم کارتون خراب شد؟! اون شب تو تولد آزاده دیدم چطور کنارت نشست و دیدم چطور براش گره ی کراواتشو شل کردی... من نبودم جاتو سفت کردی پاتو محکم آره!

مات و مبهوت ... محو و گیج فقط بهش زل زده بودم.

به اون گونه های قرمز و چشمهایی که بی شباهت به کاسه های خونن بود .

حتی هیچ جمله ای برای دفاع به ذهنم نمیرسید.

حنا پر بود ...

میدونستم حالا حالاها هم خالی نمیشه!

حنا با نیشخندی گفت: خیلی بدبختی که میخوای پس مونده ی یه آدم دیگه رو نوشخوار کنی ...

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: نمیذارم بهم توهین کنی . حرف دهنتمو بفهم!

-حتی توضیحی هم واسش نداری... ببین ... ببین با خودت چیکار کردی!

گوشیشو از جیبش درآورد ، تو صورتم خیره شد وگفت: میدونی میتونم همین الان زنگ بزنی و بگم تو کمدت ده گرم کوک داری و کل پلیسا رو بکشونم بیمارستان . با وجود پرونده ی قتل رفیق شفیعمون هم میفتی اون تو و حالا حالا ها کسی رخسارتو نمیبینه !

از حرفش با صدای بلند خندیدم.

سرمو بردم عقب و به قهقهه افتادم.

حنا لای خنده هام گفت: بخند... ببینم اون وقت ببینم باز هم همینطوری میخندی یا بالاخره نطق میکنی !

جلو اومد و میون خنده هام گفت : نخند کثافت... نخند !

دست خودم نبود ، عصبی بودم... دگرگون بودم ... حالم خراب بود و از اون حجم فشاری که روم بود به جای گریه وزانوی غم بغل گرفتن ، خنده ام گرفته بود از این وضع نا به سامان زندگیم...

حنا رو به روم ایستاد ، خنده ام قطع شد و بهش زل زدم ، دستشو بالا آورد تا بزنه توی گوشم ، مچ دستشو گرفتم ، لبشو گزید ، هنوز قدرت نداشت... استخون هاش جون نداشت... هنوز مچ دستهایش ظریف بود و مثل قبل درشت و خوش فرم نشده بود .

دستشو پایین آوردم و کنار تنش انداختم ، ضربه ی آرومی به گونه اش زدم وگفتم : اینو زدم واسه ی اینکه شایان وقتی ازت پرسید و جوابی نداشتی که بهش بدم زد توی گوشم...

ضربه ی دوم رو آروم تر زدم وگفتم: اینم عوض برادرت ... که مچمو تو خونه ای که تو منو توش فرستادی گرفت و خیال کرد میخوام نامزد دوستمو ازش بقاپم...

ضربه ی سوم رو مثل نوازش رو گونه اش کشیدم وگفتم: اینم عوض همه ی حرفهایی که زدی . اگر تموم شد ... به سلامت .

خواستم از کنارش برم که از پشت سرم گفت: چرا جواب سوال هامو نمیدی...

-سوالی نکردی که جواب داشته باشه! برو حنا ... بذار حرمت نه سال رفاقتمون بیشتر از این خدشه دار نشه ! برو بذار خیال نکنم شدم مضحکه و مسخره ی دست تو و برادرت و نامزدت ! برو بیرون . با احترام برو نذار پرتت کنم از اینجا بندازمت بیرون .

حنا کلافه پشت سرم ایستاده بود ، کلیپسی روی کانتر پیدا کردم و موهای شونه نشده و خیسیم رو پشت سرم جمع کردم و باهاش بستم.

حنا جلوم ایستاد و گفت: من تا جواب نگیرم نمیرم.

بی اهمیت بهش وارد آشپزخونه شدم ، حنا دنبالم اومد و گفت: داری فکر میکنی ... داری وقت میخوری که فکر کنی ببینی چه دروغی بهتره تا با اون سرمو شیره بمالی؟

لیوان آبی از توی سینک برای خودم ریختم ، چند ثانیه به کف های روی آب خیره شدم و تازلال شدنش صبر کردم.

حنا با صدای بلندی گفت: حرف بزنی ...

کمی آب خوردم ولیوان رو توی سینک گذاشتم ، دستهامو زیر آب گرفتم که حنا از توی کیفش پاکتی بیرون کشید، دنبال فنک بود ، از توی آشپزخونه چیزی پیدا نکرد، بی قرار دنبال کبریت میگشتم که چشمش به کیفم افتاد ، دستشو بی اجازه توی کیفم فرو برد و لعنتی !

چشمهامو بستم.

صدای موزیک فنک کل فضای خونه رو پر کرد .

حینی که از سیگارش کام میگرفت با خنده گفت: اینم یه نشونه ی دیگه! فنک شایان توی کیف تویی که یه پاکت سیگارم تا صد فرسخیت نگه نمیداری!

باحرص از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: خودش بهم داد .من نه ازش خواستم نه چشممو روی تو بستم . خودش داد... عین هزار تا یادگاری دیگه ...

دستمو جلو بردم و زنجیر الله اشو بالا آوردم و گفتم: عین هزار تا یادگاری دیگه که من به اون دادم و اون دو دستی تقدیم تو کرد ! میخوای برش دار مال تو...

گردنبند رو ول کردم که حنا خفه گفت: دوستش داری!؟

روی مبل ولو شدم ، گوشیمو جلوی چشمم گرفتم ؛ هیچ پیامی نداشتم . از هیچکس! نمیدونم نشونه ی خوبی بود یا ...

لای فکرهام گفت: پرسیدم دوستش داری!؟

حتی جوابش هم برای خودم گنگ بود .

بهم زل زد و برای بار سوم به جای سوال ، کاملاً خبری گفت : دوستش داری.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: دوستش داشتم... خیلی.

حنا روی مبل تک نفره ای نشست ، سیگارش دست چپش بود و آرنجش رو روی دسته ی مبل گذاشت ، به دود سیگارش زل زدم و گفتم: بچه تر که بودم بیشتر دوست داشتنی بود برام . الان دیگه نه ... الان با این دوست داشته کنار اومدم . همیشه عادت کردم دوستش داشته باشم و منو نبینه.

حنا کامی از سیگارش گرفت و بهش گفتم: تا امروز فهمیدی توی اون گروه پنج شیش نفره یکی داره برای یکی جون میده!؟

تو چشمهام زل زد و گفت: نه ...

-خوبه.

حنا سرشو پایین گرفت و گفت: بعد نه سال الان بایدبگی؟

-روزی که خواستم به تو بگم اومد بهم گفت از تو خوشش میاد . شدم واسطه ی تو و اون . یادته!؟

حنا سرشو تکون داد و گفت: فکر میکردم تو با بهرام به یه جایی برسی... فکر نمیکردم دلت بخواد با آدمی مثل شایان ...

جمله اشو به آخر نرسوند و تو چشمهام خیره شد و گفت: یعنی چند ساله؟! همه ی این سالها ...

از جا بلند شدم و گفتم: همه ی این سالها دوستش داشتم و بعد نه سال الان یادت افتاده یقه ی منوبگیری؟! منی که اون موقع شایان دم دست بود نامزد نداشت غرورمو له نکردم مثل یکتا آویزون کسی بشم... حالا که اسم نامزد بودن رو جفتونه پیام وسط زندگیتون . که چی بشه؟ خودمو مسخره کنم؟! انقدر منو احمق فرض کردی؟! دوستش دارم خیلی دوستش دارم... آره ... خیلی وقتها هم دلم خواسته رابطتون بهم بخوره ... اما به حرف گربه سیاه بارون نمیاد! من عاشق و شیفته ی نامزد سابقتم... دوست نه ساله ی خودم. در موردش هم نه به تو نه به هیچ کس دیگه مجبور نیستم جواب پس بدم...! نه ساله دوستیم... نه ساله همدیگه رو میشناسیم ... تو این نه سال هم ذره ذره شیفته اش شدم. درموردش هم فقط خودم میدونم و خدای خودم... پس حق نداری منو مواخذه کنی یا ازم جواب بخوای! چون اصلا احساسم به تو ربطی نداره . خللی هم تو زندگیت ایجاد نکرده ... چه دورانی که نامزدش بودی و خوش و خرم کنار هم بودید چه دورانی که نبودی! حماقت خودت باعث شد گند بزنی به همه چیز . اون موقع که تو مهمونی و هر وقت و بی وقتی ، تو هر شب نشینی ای هر زهرماری ای که بهت تعارف میشد نه نمیآوردی باید فکرشو میکردی... نه حالا که همه ی تقصیرا روبندازی گردن من از همه جا بی خبر! بار اولی که اون زهرماری رو کشیدی یادته ... گفتم نکن حنا.. گفتم برو بچه دهاتی ... تو رو چه به امتحان چیزهای جدید! حرفات یادته رفته؟!!

حنا سیگارشو دود میکرد، تیکه ای از خاکستر نوکش روی فرش افتاد، با حرص از جا بلند شدم و یه کاسه براش آوردم تا خونه رو به گند نکشه ...

مرسی خفه ای گفت و قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه گفتم:

-یک بار نشد شیطنت هاتو... بچه بازی هاتو... گرم گرفتن هات با انواع و اقسام دوست و رفیقاتو به شایان بگم که اگر هر کدوم رو مثال میزدم براش همون روزهای اول ولت میکرد!

حنا با لحن طلبکاری گفت: الان باید بگم مرسی! ممنون . زحمت کشیدی یا تو زحمت افتادی؟!!

نیشخندی زدم و گفتم: هیچکدوم هرکاری کردم واسه ی خودم بود ... واسه ی اینکه تنها نباشم. کسی از تو توقع تشکر نداره .

حنا از جا بلند شد و ته سیگارشو توی کاسه له کرد و گفت: چرا تا الان اون بسته ی لعنتی رو نگه داشتی ... فقط همینو بگو! من رابطم با شایان تموم شده. هرکاری میخوای بکنی بکن به من ربطی نداره ... ولی یه چیزی خیلی بهم ربط داره ... چرا اون بسته ی...

ادامه ی حرفشو گفتم: لعنتی رو نگه داشتیم؟! چون به تو اعتمادی نبود ... و نیست!

حنا لال شد و با زهرخندی اولین فکری که به سرم زد و جمله کردم و گفتم: فکر کردم شاید لازم بشه ...

صورت حنا مچاله شد، نمیدونم از کی انقدر قسی القلب شده بودم ... این همه توهین و ناسزا حقم نبود! من فقط نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم! حالا منو مجرم و متهم کرده بود پس چوبشو میخورد.



لب زدم: فکر کردم بهتر از اون هزار جنس ناخالص دیگه است که باهش تو شوک بری.. فکر کردم اگر دوباره مواد بخوای یقه ی من بدبخت و نگیری که برات بشم ساقی... فکر کردم بهتر از دزدی پتدین از بخش خون و مورفین از اتاق عمله ! فکر کردم باید نگهش دارم چون بیست روزه هیچ آدم پنج ماه اعتیاد و کنار نمیداره !

صورتش خیس اشک شد و من گنگ و گیج گفتم: یعنی فکر نکردم... فقط نگهش داشتم. تو ذهنم بود که باید خلاص شم ولی یادم رفت نمیدونم وقت نشد ... هزار تا اتفاق افتاد . نمیدونم حنا ! من دیگه خیلی وقته هیچی نمیدونم .

دستموبه پیشونیم کشیدم ؛ از جا بلند شد ، رو به روم روی فرش نشست و گفت: ولی من بیست روزه گذاشتمش کنار چون تو رو داشتم. سمتش نرفتم چون تو رو داشتم... چون یه رفیق داشتم که تو اوج نداریم ... بدون خبر داشتن مادرم... برادرم... ده میلیون پس انداز سالها زحمتشو دودستی تقدیمم کرد و حتی تا الان اسمی از اون پول به زبون نیاورده ...

دستشو توی جیب شلوارش کرد و چکی رو به سمتم گرفت و گفت: کل ده تومن با سودش... نمیگم نزول خوری یا هرچی... بذار به حساب اینکه میخواستم برات یه هدیه ی خوب بگیرم و برای عروسی خواهرت کادو بدم. همرو با هم حساب کردم نوشتم . اشتباه کردم گفتم با سودش... کل پولت با هدیه اش...

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: پاشو بریم از شر اون لعنتی خلاص بشیم. موهاتم خشک نکردی... بعد برمیگردیم اینجا به یاد قدیما ، کلی چرت و پرت میگی و یه نیمرو عسلی مفصل برام درست میکنی موافقی؟

پوزخندی زدم. این همون حنا بود . یه آدم دمدمی که هیچ وقت نمیشه رو حره‌افش حساب باز کرد . سکوت کردم .

سرشو رو زانوم گذاشت و گفت: من بد حرف زدم ببخشید . خب با برنامه موافقی؟

پامو عقب کشیدم ، دیگه نمیداشتم برام تعیین و تکلیف کنه ، با صدای گرفته ای گفتم: برنامه اینه ... میریم از شر اون خلاص میشیم...

از جا بلند شدم و گفتم: بعدشم نه من نه تو! هرکی راه خودشو میره ... فکر کن هیچ وقت با من آشنا نشدی . فکر کن هیچ وقت رفیقت نبودم .

ساعت هفت و نیم شب بود ، روی موهام که هنوز اون زیری ها خیس بودند شالی کشیدم و آخرین دگمه ی مانتوم رو بستم ، بدون اینکه سویی شرتی بردارم شال بافت مادرمو روی شونه هام انداختم ، حنا جلوی در منتظرم بود.

بی حرف ، فقط کلید خونه و کلید های کمد رو برداشتم و دنبالش راه افتادم . از پله ها که پایین میرفتیم ماه چهره خانم ، با دو تا نون داغ داشت وارد خونه اش میشد با دیدنم لبخندی زد و گفت: خانم دکتر ... خوبی عزیزم؟

با دیدن حنا لبخندی زد و گفت: بفرمایید تو... نون تازه گرفتم کوکو گذاشتم.

سرد گفتم: مرسی ماهچهره خانم زنده باشید . شبتون بخیر.

—عاقبتت بخیر عزیزم.

همراه با حنا از ساختمون بیرون زدیم، ماشینش رو جای دنجی پارک کرده بود، بدون اینکه به طرف ماشین برم دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم و به سمت بیمارستان رفتم، حنا با عجله خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت و گفت: با ماشین نمیای؟

دستشو پس زدم و گفتم: این دو قدم راهو...

گوشیش زنگ میخورد، با لعنتی ای خاموشش کرد و گفت: از دفتر پرستاری این وقت شب چه کاری میتونن باهام داشته باشن؟

محلش ندادم.

بدون کیف و حتی یه قرون پول و گوشی موبایل، داشتم میرفتم یه شر و برای همیشه بخوابونم.

وارد محوطه که شدیم، شال رو بیشتر دور خودم پیچیدم، باد بدی لای درخت های محوطه میپیچید، نگهبانی سلامی بهم داد و همراه با حنا وارد بیمارستان شدیم.

با دیدن ساختمون همیشه روشن، پوفی کشیدم... به طبقه ی خودمون زل زدم. امشب کشیک شایان بود.

پله ها رو همراه با حنا بالا رفتیم که با دیدن دوتا سرباز و یه افسر نیرو انتظامی ابرو هام بالا رفت. حنا با تعجب گفت: باز چه خبر شده ...

جوابی بهش ندادم، وارد راهروی منتهی به رختکن شدم زنی با چادر جلوی دربی که کمد های ما داخلش بود به آرومی راه میرفت.

با دیدن ما از جلوی در کنار رفت، حنا در و باز کرد و وارد دالون های تنگ و سرد شدیم.

سرما ی کمد های فلزی باعث میشد تا مغز سرم یخ بزنه ... شال رو محکم تر دور خودم پیچیدم. به سمت کمد ها رفتیم که سرو صدای خانم ارسلانی که سوپروایزر بود از پشت در به گوش رسید؛ با دیدن افسر آگاهی که کلاهشو بغل زده بود مغزم سوت کشید. میشناختمش... توی بهشت زهرا دیده بودمش!

هاشمی با دیدنم سلامی داد و رو به حنا که گیج و مبهم نگاهش رو بین ما و افسر زن و هاشمی رد و بدل میکرد چرخوند.

ارسلانی با دیدنم گفت: سلام خانم دکتر ... امشب کشیک هستید؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و هاشمی گفت: بفرمایید صاحبهاشم اومدن ...

کلاهشو که به آرم نیرو انتظامی مزین بود روی سرش گذاشتو گفت: شبتون بخیر خانم ها.

و رو به حنا لب زد: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟

حنا با تته پته گفت: حنا توکلی هستم.

هاشمی روی صورتش ثابت شد و با خنده گفت: به به خانم دکتر ما تو آسمونا دنبال شما میگشتیم... خوشحالم بالاخره فرصتی پیش اومد که از نزدیک زیارتتون کنیم.

رو به من گفت: کسالت برطرف شد خانم دکتر؟

حرفی نزد. هاشمی هم منتظر جوابم نمود کاغذی رو بالا آورد و رو به خانم ارسلانی گفت:

- خب خانم ارسلان....

ارسلانی تصحیح کرد: ارسلانی هستم!

هاشمی هومی کشید و گفت: بله ارسلانی. خود صاحبین کمد هم اومدن. حالا اجازه میدید ما یه بازرسی کوچیک داشته باشیم. مجوز و حکم هم خدمتتون ارائه دادیم! درست کمد اقایون رو بدون حضور رادمنش و توکلی نشد و ارسی کنیم اما الان با حضور این دو خانم محترم فکر میکنم امکانش باشه! اینطور نیست؟

حنا نگاهش به برگه و صورت سروان رفت و برگشت و لب زد: بازرسی؟

هاشمی نگاهشو به سمت حنا چرخوند و گفت: بله حکمش هم هست. فکر میکنم از پرونده ی مرحوم طلوعی مطلع باشید. کمد رختکن آقایون رو فقط کمد مرحوم طلوعی رو بازرسی کردیم دکتر شایان رادمنشو دکتر حسام توکلی برادر شما تشریف نداشتن این شد که گفتیم مال خانما هم یه نگاهی بندازیم... هیچی به از کاجی... نه ببخشید اشتباه گفتم سروان؟

به زن نگاهی انداخت و زن لبخندی زد و هاشمی خودش گفت: کاجی به از هیچی... فکر کنم این درسته. دنبال نشونه ایم ببینیم میتونیم سر نخ پیدا کنیم یا نه... بالاخره مرگ یه پزشک جوان برای همه دلخراشه. مخصوصا برای منی که دنبال جواب های پرونده ام هستم! البته من یه کم تو این پرونده دارم وسواس بیشتری به خرج میدم!

خانم ارسلانی نگاهی به من و حنا انداخت و گفت: من بهتون زنگ زدم چند دقیقه پیش ولی جواب ندادید خوب شد اومدید... دیگه ریش و قیچی دست خودتون خانم دکتر. رنگم مثل گچ شده بود.

زنی که چادر سرش داشت کمی جلو اومد و گفت: کمدتون رو باز میکنید؟

به پاهام دو تا وزنه ی سنگین وصل بود، حنا جلوتر از من رفت داخل دالون کمد ها... هاشمی داشت به خانم ارسلانی میگفت که باید کمد های پورصمیمی و آزاده فراهانی هم و ارسی بشه... میون توضیحاتش بودم که سر و صدای قفل و باز شدن درب کمد حنا اومد.

زن داشت توی کمد رو میدید، ارسلانی از اطلاعات پیچ شد و با ببخشیدی از هاشمی فاصله گرفت.

صدای خش خش بیسیمی که به کمر هاشمی بود، باعث میشد شیارهای مغزم دچار تنش بشه. لبمو میگزیدیم و حس میکردم خون لای دندان هام تجمع کرده. گلووم خشک شده بود. کار کمد حنا تموم شد و زن به سمت من چرخید از همون فاصله از توی صورتش میخوندم که میگفت بیا نزدیک تر...

نگاهم به حنا افتاد. چشمه اش میلرزید. جفتمون دچار تاکی کاردی شده بودیم!

نگاهش ... حتی از همین فاصله میتونستم سبیک گلوش روببینم که چطور بالا و پایین میشه یا ضربانش چطور اوج میگیره ...

هاشمی درست از پشت سرم گفت: نوبت شماست خانم دکتر ...

دسته کلیدم رو محکم توی مشت نگه داشته بودم .

قدمی به جلو برداشتم، تصویر خواهرم توی لباس عروسی که مطمئن بودم برازنده اشه جلوی چشمم اومد ، چهره ی پدرم وقتی لوح کارمند نمونه ی آموزش و پرورش رو گرفته بود ... دستهای مامانم وقتی که میخواست منو به تهران راهی کنه و روی صورتم میکشید... لبهای خندون خاله پوری وقتی که از شوهر و مرد باهاش حرف میزد ...

هرکمدی که جلو میرفتم ، روزهایی که بابهرام داشتم... روزهایی که با حنا داشتم... روزهایی که باشایان داشتم پیش چشمم رژه میرفت.

رو به روی کمد ایستادم ، جا نبود و زن پشت سر حنا با فاصله ایستاده بود.

حنا خودشو جلو کشید و گفت: بگو مال تو نیست . من گردن میگیرم.

بهش نگاه کردم که کلید از دستم افتاد و صدای پخش شدن دسته کلید هام روی موزاییک های کهنه ی اتاقک رختکن با صدای ویز ویز اون مهتابی لعنتی ، یکی شد . هرازگاهی اتاقک کم نور و پرنور میشد.

حنا دوباره زیر گوشم گفت: گندم تو رو خدا خودتو به دردسر نندازی یه وقت . الان کمدتو باز کرد خودم اصلا میگم...

هاشمی از جلوی در گفت: چی پچ پچ میکنید خانما ... اگر جذابه بگید ما هم بشنویم!

خم شدم، دسته کلید رو برداشتم.

کمرم رو صاف کردم ، حنا با چشمهای لرزونی نگاهم میکرد ... لب زد: گندم ...

رومو ازش گرفتم و به شماره ی کمدم خیره شدم . چند ثانیه طول کشید تا قفل روباز کنم ، نگاهم به وسایل انباشه ی توی کمدم بود ، از در فاصله گرفتم و زن با آرامش و دستکش هایی که پوشیده بود جلوی کمدم ایستاد؛ چراغ قوه ای داخلش انداخت و حنا بازومو چسبید؛ پنجه هامو سفت گرفت و گفت: نمیذارم هیچی بشه بهت قول میدم وکیل میگیرم... نگران هیچی نباش . خب؟ همش گردن منه ... همش...

دستش به نایلون خورد و صدای خش و خش کل اتاقک رختکن رو برداشت.

هاشمی با قدم های بلندی وارد شد توی دالون ایستاد و پرسید: چیزی پیدا کردید سروان کرامت!؟

کرامت گره ی نایلون رو با تعجب باز کرد ، چراغ قوه اش رو توش انداخت و هاشمی کنجکاو جلو اومد ، با سر انگشت ناخنکی بهش زد و نگاهش رو من چرخید.

حنا خواست جلو بره که بی اراده دستشو گرفتم.

لال شده بود و لال شده بودم.

هاشمی و کرامت هم حرفی نزدند ، هاشمی رو به سروان گفت: بسته بندیش کن ، توی پک بذار .

رو به روی من ایستاد وگفت: فکر کنم کمد شما بود خانم دکتر بیات درسته؟

فقط نگاهش کردم .

دلَم ریخته بود ... سر تاپام ریخته بود . مثل گوشت شرحه شرحه شده ای ریخته بودم و مطمئن بودم با اولین تکون از هم میپاشم.

هاشمی با لبخندی از حل معمایی که لابد خیلی برایش جذاب بود گفت: فکر کنم شما باید با ما بیاین اداره ، برای پاره ای از توضیحات .

دست به سینه شد و گفت: سروان کرامت لطفا تا اتومبیل همراهی بشون کنید .

رو به حنا که وا رفته بود گفت: با شما بعدا مفصل صحبت خواهیم کرد خانم دکتر...

سروان کرامت جلو اومد ، زیپ پک رو جلوی چشم من بست و توی کیف همراهش گذاشت، دستبند فلزی رنگی رو جلوی چشمم بالا آورد ، انعکاس نور مهتابی روی فلز سرد و نقره ایش چشمم رو میزد ، زن دستشو به مچ دستم چسبوند که حنا خفه گفت: گندم... نه نه ... .

به محض تماس شدن فلز با مچ دستم نفسم گرفت . حس کردم دور گردنمو طناب قطوری گرفته و راه نفسمو میبنده ... نای و نایزه هام برای ذره ای اکسیژن تقلا میکردند.

حلقه ی دستبند دور مچم بسته شد.

خواست دومی روبنده که صدای مردونه ای گفت: کرامت نیازی به دستبند نیست !

هاشمی به جای کرامت گفت: ولی جناب سرگرد ...

-نشیدی چی گفتم!؟

کرامت اولین حلقه ای که دور مچ دستم بسته شده بود رو باز کرد . حس کردم طنابی که دور گردنمه شل تر شد و راه نفسم باز تر ...

مهتابی بالای سرم با صدای تقی کامل سوخت و ویز ویزش قطع شد.

تمام تنم خیس عرق شده بود.

قدمی جلو اومد ، رو به روم ایستاد و کرامت گفت: جناب سرگرد با این چه کار کنم!؟

-ببرش آنالیز بشه ببین با همونی که تو خونه ی طلوعی پیدا شده یکی یا فرق میکنه ...

احساس بی وزنی میکردم ، کرامت چشمی گفت و از دالون بیرون اومد ، هاشمی پر استفهام گفت: برای بازجویی یا ادامه ی بازرسی نباید بریم اداره؟

با صدای کلفتی گفت: هاشمی کری یا خودتو میزنی به نشنیدن؟! گفتم نیازی نیست . محولش کن به من . میتونید برید.

هر دو برایش پا کوبیدند و لب زد: آزاد ...

گردنش رو کمی خم کرد تا همقد من و حنا بشه ، لبهاشو چندثانیه بهم مالید و گفت: فکر کنم امشب شما دو تا خانم خیلی حرفها داشته باشید تا به من بزینید!

خواستم خودمو به جایی اویزون کنم... خواستم زمین زیر پامو متوقف کنم... خواستم به حنا چنگ بزنم اما فقط زیر پام خالی شد و زیر یه جفت نگاه گرم نقش زمین شدم!

به سختی پلک هامو باز کردم، نور سفید و موذی مهتابی از زیر پلکهام توی چشمم نشست ، برای چند ثانیه همه جا رو سفید میدیدم...همه جا سفید بود و با چند بار پلک زدن، لکه های کمرنگی پیدا شدند ... چند تا پلک دیگه ... لکه ها رو پررنگ تر کرد و کم کم شدند سایه و شدند آدم های واقعی ! صورت هاشون پر از نگرانی و اضطراب بود.

حنا نفسشو فوت کرد و گفت: گندم خوبی؟ تو که منو نصف جون کردی! نگاهمو به دور تا دور اتاق انداختم.

توی اورژانس بودم. پرده های آبی کشیده شده بودند و حنا کنار تخت نشسته بود. چشمه اش خیس بود و حدقه ی نگاهش سرخ.

سرمو بالا آوردم که با دردی درست تو ناحیه ی گردنم ، سرمو سر جاش برگردوندم . حنا دستمو گرفت و گفت: چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟ یهو فینت شدی شوکه شدم! دست و پامو گم کردم. الان بهتری؟ بذار بگم فشارتو چک کن!

خواست بره که صدای مردونه ای گفت: فکر میکنم حالشون خوب باشه . اینطور نیست خانم دکتر؟ آب دهنمو قورت دادم .

صندلی ای که کنار تخت موجود بود رو به تخت نزدیک کرد و گفت: بهترین الحمد الله !

لحن صدایش ، حالت نگاهش... فرم صورتش... باعث میشد فقط بهش زل بزنم و چیزی نگم. مطمئن بودم کلمه ها از دایره ی استعداد های درونیم حذف شده بودند .

صورتشو جلو تر کشید و گفت: اگر آمادگی صحبت کردن ندارید موكولش كنیم به یه وقت مناسب تر... سرمو راحت روی بالش گذاشته بودم . گلوم خشک شده بود.

حنا با حرص گفت: جناب سرگرد لطفا یه کم هم مراعات کنید حتی ده دقیقه هم نیست که هوشیاریشو کامل بدست آورده .

نگاه کهرباییشو توی صورت حنا انداخت و کاملا جدی گفت: باشه پس من و شما باهم صحبت کنیم تا خانم دکتر بازیابی بشن نظرتون چیه؟

حنا قدمی به عقب رفت ، صندلی پشت سرش روی زمین کشیده شد، با استرس به پشت سرش نگاهی انداخت و با من و منی گفت: من ... من چی باید بگم؟

با تک سرفه ای سعی کردم حواس سرگرد رو به خودم جلب کنم .

نگاهش رو من چرخید، پاشو روی پاش انداخت ، دست به سینه شد وگفت: فقط چندسوال کوتاهه. مطمئن باشید نمیذارم کار به جاهای باریک بکشه یا این وقت شب قصد ندارم شما رو خسته تر از این کنم . به خصوص که فکر میکنم برای خروج از تهران یه مقدماتی رو فراهم کردید درسته؟

حنا به جای من گفت: عروسی خواهرشه! باید بره ... باید شرکت کنه .  
لبمو گزیدم.

نگاهش روی حنا ثابت موند وگفت: در جریان هستم!

با صدای خشکی که از گلو درآورد لب زدم: از کجا؟

چشمهاشو رو من دوخت وگفت: بالاخره مطلع هستم خانم دکتر. پرونده ی بهرام طلوعی اونقدر گسترده هست که تک تک راه و بیراه هاش رو از برباشم!

لبه های کت چرمش رو مرتب کرد وگفت: نمیخوام درمورد چیزی که همکارانم در کمدتون پیدا کردند حرفی بزنم... حتی دلم نمیخواد درمورد سرنخ هایی که به تازگی به دستم رسیده صحبت کنم... یا ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای مردونه ای گفت: پس میخوای راجع به چی بپرسی؟

از جا پرید و رو به روش ایستاد ، حنا لبخندی زد و گفت: سلام دکتر ارجمند.

ارجمند نگاهشو به من دوخت ، قدمی جلو اومد ، حنا جاشو به ارجمند داد و پای تخته خم شد و گفت: چیکار کردی با خودت؟

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: شما رو کی خبر کرد؟

حنا با افتخار گفت : من!

جفتمون نگاهمون به سمتش کشیده شد ، ارجمند با آرامش گفت: کار خوبی کردی خانم دکتر !

خفه گفتم: نیازی نبود حنا ایشون رو به زحمت انداختی !

حنا لبخند کج و کمرنگی زد و ارجمند در جوابم گفت: فکر کنم بودنم بیشتر به دردت بخوره تا نبودنم ...

ونگاهش به سمت سرگرد کشیده شد و گفت: اینطور نیست؟

سرگرد لبخندی زد که ارجمند ، چپ چپ تماشاش کرد. از این حالت آشنای نگاهشون میشد فهمید بی نسبت با هم نیستند! حدسشو میزد. اونقدر شباهت بود که بتونم به اولین صندوقچه ی اطلاعاتی که تو ذهنمه چنگ بزنم و به اون سمت ذهنم کشیده بشه .

سرگرد دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: تمام تلاشمو کردم که پارتی بازی کنم که حداقل امشب رو به جای این تخت توی بازداشتگاه نخواه! پس بهتره ازم ممنون باشی!

با شنیدن اسم بازداشتگاه مو به تنم سیخ شد.

ارجمند سرمو تنظیم کرد و با اخمی گفت: زحمت کشیدی.

سرگرد با خنده لب زد: عوض تشکرته؟!

ارجمند چشمه‌اشو رو من چرخوند و در جوابش گفت: خودتم میدونی شق القمر نکردی! به تازه کارهات بگو قانون رو یه دور از اول بخون!

سرگرد خندید و گفت: اینجا ایرانه طول میکشه آپدیت شی!

نگاهشو خشک و جدی تو چشمه‌اش دوخت و گفت: اونقدر آپدیت شدم که بدونم با یه حکم احمقانه نمیتونن کمدرختکن دوتا خانم محترم رو همینطوری بگردن و به اولین سر نخ مشکوکی که بهش برمیخورن به دست یه نفر دستبند بزنن!

سرگرد نیشخندی زد و گفت: به جوونیش رحم کن ... برای تسریع پرونده یه کم زیر آبی رفتن اشکالی نداره. مخصوصا اگر اولین پرونده اش باشه که میخواد حلش کنه! دستبند هم زیر سیبیلی رد کن مشتری شیم.

ارجمند نگاهشو به من دوخت و در جواب سرگرد گفت: میدونی که کوتاه نیام.

-قانون مندی تو برای من شده دردسر!

ارجمند لبخندی زد.

از اینکه بالای سرم ایستاده بود حالم بهتر میشد اما اونقدر گیج بودم که حتی نتونم واژه ای به زبون بیارم.

سرگرد دستی به سمت میز آهنی کنار تخت برد و کیف و سوئیچش رو برداشت و گفت: خانم دکتر من ترجیح میدادم امشب باهاتون صحبت کنم.

ارجمند وسط حرفش گفت: فردا صحبت کن باهاش الان شرایطشو نداره.

سرگرد چشمی گفت و با لبخند مهربونی لب زد: نگران اشتباه همکاری منم نباش. جو زده ان. تازه کارن ... بالاخره چم و خمشو یاد میگیرن. من خودم رسیدگی میکنم.

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: یه گوش مالی حسابی لازم دارن.

سرگرد دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشت و گفت: سخت نگیر... خودم تو اداره حساب و کار و میذارم دستشون!

ارجمند چشم غره ای بهش رفت و گفت: برو تا یه کاری نکردم دمتو بذاری رو کولت.

از لحنش متعجب شدم که سرگرد با خنده گفت: سخت نگیر دایی! فقط صد سال اولش سخته ...

و غش غش خندید و کیفشو توی جیبش گذاشت، نگاهشو به من دوخت و با لحن جدی ای گفت: فردا برای پاره ای از توضیحات تشریف بیارید اداره. ضمنا یه وثیقه هم همراهتون باشه بد نیست البته با توجه به شرایط موجود فعلا من اون بسته رو نادیده میگیرم. اما در ازاش توقع همکاری دوبل دارم. اکی؟

حنا مضطرب منو نگاه کرد و من فقط سرم و تکون دادم.

سرگرد خوبه ای گفت و با خداحافظ کوتاهی پرده رو کنار کشید و رفت.



ارجمند لبه ی صندلی نشست و حنا پرسید: خواهرزاده اتون بودن! گفتم خیلی شباهت دارید اخه رو اتیکتشون نوشته بود ارجمند ... فکر کردم شاید پسرعمو باشید ...

سرگردپرده رو کنار زد و گفت: حلالزاده به داییش میره ...

ارجمند با نگاه تلخی گفت: هنوز که اینجایی...

خندید و گفت: درمورد مجوز خروج از تهران هم فعلا نمیتونم بهتون قول بدم . چون شرایطی که امشب رخ داده یه کم منو در مورد این قضیه محدود تر میکنه.

نگاهشو به سمت ارجمند دوخت و گفت: فردا نهار منتظریم! باز مادر من ونپیچونی!

به محض رفتنش ، حنا دستی به گلوش کشید وگفت: من خیلی تشنه ... میرم از تریا یه چایی بگیرم...

نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: شما هم میل دارید؟

ارجمند شونه ای بالا انداخت و گفت: اگر باشه که چه بهتر...

حنا این پا اون پایی کرد ، انتظار داشت ارجمند تعارف کنه و به تریا بره ، اما از جاش جم نخورد . حنا تو چشمهام خیره شد ، میدونستم میخواد یه جوری خودش و منو تنها کنه و باهم حرف بزنیم...

شاید توجیه کنه شاید یه منطق بیاره شاید تو اوج بی منطقی از حمقاتم دفاع کنه ذوق کنه ! خوشحالی کنه ...

ولی فقط نفسشو فوت کرد و از فضای خفقان آوری که من توش دراز کشیده بودم فاصله گرفت .

به محض رفتنش، ارجمند از جا بلند شد، پرده ها رو کیپ کرد و پای تخت ایستاد، خم شد و آرنجش رو لبه ی میز فلزی پایین تخت گذاشت و چونه اش رو به کف دستش تکیه زد و تو چشمهام زل زد.

از حالت دراز کشیدنم معذب بودم ، خواستم جا به جا بشم که لب زد: راحت باش.

تو چشمهام خیره شد.

نگاهش اونقدر جدی بود ، که برای لحظه ای دلم برای اون حالت چشمهای شوخ طبعش تنگ بشه.

با سر انگشت هاش روی لبه اش ضربه میزد و تماشام میکرد .خبری از اون لباس شاد و لبخند های چسب شده روی لبه اش نبود . فقط یه نگاه سنگین و مردونه تماشام میکرد.

از سکوت خسته شدم، وول خوردم که پرسید:راحت نیستی؟

بی هوا گفتم: چرا اومدید؟

خنده ای کرد و در جوابم فقط سکوت کرد.

کفری شدم.

از این سکوت ، از این همه اطلاعاتی که برای خودش جمع کرده بود کفری شدم. آب دهنمو قورت دادم وگفتم: شما واقعا پزشک هستید؟ واقعا توی تگزاس زندگی کردید واقعا ...

میون کلامم گفت: چیه بهم نمیاد ؟

-احساس میکنم همش دروغه!

-خب من از اون علامت های حاکم بزرگ توی جیبم ندارم که همه رو وادار به سجده کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: ولی همه چیز و میدونستید؟! اینطور نیست؟

-چیو میدونستم؟

-همه چیو...

-دقیقا چیو؟!

تماشاش کردم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: کدومش و میخوای بشنوی خانم دکتر! کدوم قسمتشو که نمیدونستی یا نمیدونی... بیا از اول شروع کنیم... اینکه خواستگار سابقت تو کار مواد مخدر بوده و پشت سرش اندازه ی گایتون پرونده ی ناتموم هست رو نمیدونی! یا اینکه توی استخر ویلاش با وجود چهار تا مدال استانی و کشوری و عضویت توی تیم واترپلوی دانشگاه به طرز احمقانه ای خفه میشه؟ یا اینکه باید میدونستم که توی کمد رختکن خانم دکتر شاگرد اول ده گرم کوک پیدا میشه؟! یا شایدم اینکه دوست صمیمیت از همون موادی که خواستگار تو براش آماده میکرده مصرف کننده بوده ... یا اینکه عشق سابقت نامزد دوستته؟! دقیقا داریم در مورد کدومش حرف میزنیم؟

از میز فاصله گرفت، کنار تخت اومد، کف دست راستشو بالای سرم روی بالش گذاشت و کمی خم شد و گفت: میدونی حکم ده گرم کوک خالص چیه؟! میدونی اگر چیزی بدونی و نم پس ندی کارت به کجاها میکشه؟ تو امید بُرد جنرال سرجری هستی و توی کمد رختکنت مواد پیدا شده! مواد! کک!!!

چشمهام از زور اشک داغ شده بودند.

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: الان وقت گریه زاری نیست خانم دکتر ... وقتش نیست که تو توی خودت ضجه بزنی!

نفسی از هوای اتاق گرفتم.

پر بغض بودم... پر اشک! احساس میکردم دستی درست جلوی ناایم رو گرفته و مانع هوا رسیدن به ریه هام میشه ...

دستشو لای موهای فرستاد و با کلافگی گفت: من موندم تویی که مقاله هات بهترین رتبه رو گرفتن... تویی که قرار بود کمک حال استادت توی تالیف باشی... تویی که پایان نامه ی دکترات سرو صدایی کرد که خبرش تو دنیای پزشکی مثل بمب بود بین هم دوره ای هات ... تویی که بی سر و صدا برای خودت یه گوشه از این پایتخت زندگی میکردی درستو میخوندی ... بی حاشیه سرت تو لاک خودت بود!

جمله اشو بسته، نبسته گذاشت و تو چشمهام زل زد.

خنده ی هیستریکی کرد و بعد از سکوت چند ثانیه ایش گفت: تو چطوری خودتو توی این هچل انداختی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.

با صدای گرفته ای پرسید: چطوری تونستی اینطوری معادله بچینی... چطور ایکی شدی که خودتو بذاری تو این دستگاه به این پر پیچ و خمی ... که تهش هر جور حساب میکنم تو مساوی خطری! توی شاگرد اول خودتو توی بد دردسری انداختی!

به حق افتاده بودم.

خسته روی صندلی ولو شد و گفت: من مرثیه نمیخونم که گریه کنی!

دست آزادمو روی صورتم کشیدم و گفتم: پدرم سگته میکنه.

از بلند گفتن این فکر به طرز عجیبی توی خودم ریختم ... دست و پاهام سر شدند و لرز بدی به جونم افتاد.

بغض مثل پیچک رونده ای تمام گلو و سینوس هامو گرفت.

شونه هام میلرزید، ملحفه رو بالا کشیدم، دلم میخواست با صدای بلند زار بزنم. تمام صورتم داغ شده بود و قلبم انگار کبود شده بود از شدت حجم و فشاری که تحمل میکردم.

ملحفه رو آرام پایین کشید و گفت: بهتره انقدر زود خودتو نبازی.

صندلی رو جلو کشید و از جا بلند شد و گفت: استراحت کن. من باید برم بالا ...

به محض اینکه از تخت فاصله گرفت با ترس صدایش زد: دکتر ارجمند...

نایستاد، پرده رو کنار کشید، صدای حنا که با پرستار رلیف حرف میزد میومد، قدم دیگه ای به جلو برداشت که بلند گفتم: آیین...

ایستاد.

از سرشونه با اخم غلیظی تماشام میکرد.

اشکهاموپاک کردم و گفتم: من کاری نکردم! واقعا کاری نکردم... تو هیچ قسمت ماجرا نبودم... اصلا هیچ وقت نفر اول نبودم... هیچ وقت!

پوزخندی زد و گفت: بودی فقط خودتو ندیدی!

نالاه کردم: من ... من ...

ارجمند پوفی کشید و گفت: نمیفهمم چی میگی باشه سر فرصت بهتر حرف میزنیم.

خواست بره که گفتم: نه صبر کن... خواهش میکنم.

سرمو بالا آوردم، بی توجه به درد گردن و مهره های کمرم، روی تخت نشستم و گفتم: نرو...

تو چشمهام زل زد و نالیدم: من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

اشکهامو با پشت دست پاک کردم، حالم از این حال و روز نزارم بهم میخورد، حق هقمو بریدم و خفه گفتم: خواهش میکنم کمکم کن. من کاری نکردم که بابتش بترسم یا ... یا نگران باشم!...

نفسی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خواهش میکنم کمکم کن . اگر راه حلی میدونی یا هرچی... نمیدونم ... هرچی...

جلو تر اومد ، کاملا کنارم ایستاد ، تو چشمهام خیره شد و گفت: در ازای کمکم چه لطفی بهم میکنی خانم دکتر ؟ برای چند ثانیه بهت زده نگاهش کردم ، دستشو به سمت گوش راستم آورد و لپ هاشو پر باد کرد ، مشتش رو جلوی چشمم گرفت .

لبخندی زد و گفت: هوم؟!

چه کاری ازم برمیاد ... بگو تا همونو انجام بدم!

شاید بهتر باشه اول اشکاتو پاک کنی.

مشتش رو باز کرد، با دیدن یه دستمال سفید توی دستش توی بغضی که ترکیده بود لبخندی به لبم اومد، دستمال و گرفتم ، چشمهامو بستم ، بعضی لکه ها رو میشد دوست داشت . میشد نگه داشت و میشد از خیر پاک کردنشون گذشت !

\*\*\*\*

\*\*\*\*

با قدم های آرومی وارد ساختمون بیمارستان شدم ، به اطلاعات و راهروی رختکن که نگاه میکردم ، قلبم تند میزد . تندتر از هر وقت دیگه ای ... بهم گفته بودند عادی رفتار کنم. انگار کنم هیچ اتفاقی نیفتاده ... اما نمیتونستم . دلم میخواست به تک تک نگهبان هایی که پشت میزشون ایستاده بودند چای میخوردند ... با تک تک همراه های بیمارها که توی سالن انتظار رو به روی ال سی دی بزرگی که یه والیبال قدیمی پخش میکرد ایستاده بودند ، تمام ماجرا رو شرح بدم.

با صدای ویبره ی گوشیم، ته دلم خالی شد، دستموبا هول جستجوگر توی جیبهام چرخوندم که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: تو کیفته!

نفس راحتی کشیدم و به پشت سر چرخیدم، تماس و ریجکت کرد و گفت: خوبی؟ صبح بخیر.زود اومدی.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی نمیتونستم خونه بمونم از طرفی هم میخوام برم کلانتری مجوز و بگیرم که بتونم امشب بلیط بگیرم تا خودمو برسونم تبریز .

لبه های پیراهن زردشو که روش صورتک های خانواده ی سیمپسون نقش بسته بود رو عقب فرستاد ؛ نگاهم به خودکارش رفت که سرش مثل کله ی یزیگولو بود .

با لبخندی خط نگاهم و گرفت و گفت: قشنگه؟ برادرزاده ام بهم داده.

لبخندی زدم و گفتم: من نمیدونم باید چیکار کنم .

شونه ای بالا انداخت ، دستهاشو توی جیب شلوار کتان زرشکی رنگش فرو کرد و گفت: نیازی نیست کاری کنی ، همون حرفهایی که دیشب به من زدی رو به فرزاد میزنی. صاف و روشن. بعدشم نگران مجوز نباش، عصر باهم حرکت میکنیم. ساکتو بستی؟

سری تکون دادم و گفتم: من ولی مزاحمت نمیشم یعنی نمیخوام اسباب زحمت باشم همین که میتونم برم تبریز ... میون حرفم خنده ای کرد و گفت: چه تعارفی شدی. باشه با هم حساب میکنیم حالا . فلاسک داری؟ با تعجب گفتم: چی؟

-یعنی میخوای تو راه چایی نخوریم؟ دایجستیوم خریدم.

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش چای میارم.

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که با صدای پیچ شدنش ، با هول گفت: خیلی خب مراقب خودت باش فعلا ...

با قدم های تندی به سمت اسانسور رفت ، جلوش ایستاد و دگمه رو فشارداد ، نگاهش به سمت من چرخید، دستی تکون دادو سوار اتاقک شد.

نفسم یه جایی بین سینه و گلو گیر کرده بود . دستمو مشت کردم و دو تا ضربه به جناغم زدم.

با قدم های مرتعشی وارد ساختمون شدم، باید عادی می بودم اما نمیتونستم . واقعا نمیتونستم ... احساس میکردم توی سینه ام یه شکاف عمیقه که هر لحظه بیشتر و عمیقتر میشه .

وارد بخش که شدم با دیدن دو تا سروان جوون ، قلبم ثانیه ای نزد . با قدم های سستی جلو رفتم ، خانم مودت با دیدنم گفت: خودشون اومدن ... خانم دکتر آقايون میخواستن با شما صحبت کنند.

دستمو به لبه ی پیشخون گرفتم ، آیین بهم گفته بود فعلا تا بعد از عروسی نیازی نیست برم کلانتری تا ماجرا رو توضیح بدم . ضربانم بالا رفته بود.

شایان با دیدنم سرشوتکون داد.به جای جواب فقط تونستم مردمکهامو تکون بدم.

سروانی که رو به روم ایستاده بود با صدای کلفتی گفت: پزشک معالج اکبری شما هستید؟

با گیجی گفتم: من ... من .... کدوم اکبری؟

کناردستیش گفت: محمود اکبری.

نفس راحتی کشیدم ، قدمی جلو اومدم و گفتم: بله .

سری تکون داد و گفت: میخواستیم اگر مشکلی نیست منتقلش کنیم . وضعیتش رو چطور ارزیابی میکنید؟

از اینکه مجبور نبودم درمورد اون شب توی ویلا حرف بزنم، نفس راحتی کشیدم و پرونده رو باز کردم ، شایان دقیق تماشام میکرد. زیر نگاه سنگینش ، تمام چیزی که از بیمارم میدونستم توی پرونده اش درج کردم و زیر لب گفتم: من توصیه نمیکنم که بیمار رو انتقال بدید اجازه بدید شرایطش استیبل بشه بعد ... مخصوصا که اگر اوضاع رو به وخامت بره نیاز به جراحی هست.

سروان زیر لب گفت: ما ماموریم و معذور . به من دستور دادن اگر پزشکش رضایت می‌ده انتقالش بدیم به بیمارستان زندان .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باید استاد هم زیر این برگه رو امضا کنه . با این حال من نظرم به نرفته .

سروان سری تکون داد و گفت : ممنون از همکاریتون.

لبخندی زدم ، مشغول چک کردن پرونده ها شدم که آزاده با دیدنم لبخندی زد و گفت: داری میری تبریز؟

چشمهامو به صورتش دوختم و گفتم: آره احتمالاً شب برم.

یکتا با غرغری گفت :ماهیم که دعوت نکردی...

به جای جواب زیر لب پرسیدم : چه خبرا از پرونده ی بهرام...

شایان از روی صندلی بلند شد و گفت: تنها خبر موثقمون اینه که هممون ممنوع الخروج از شهر شدیم ولی تو امشب داری میری تبریز! پارتیت خیلی کلفته گندم خانم.

لبمو گزیدم و تو چشمهای قهوه ایش زل زدم.

آزاده از حرف شایان خندید و گفت: ادیتش نکن ، عروسی خواهرشه.

شایان هومی کشید و گفت: لباس خریدی؟!

آزاده به جای من جواب داد: این سوالو من و یکتا باید ازش بپرسیم خاله زنک شدی شایان...

شایان با حال سرحالی خندید و گفت: دیگه باشماها گشتن نتیجه اش بهتر از این همیشه که ...

یکتا با پرونده ضربه ای به بازوی شایان زد و شایان رو بهم گفت: هوم؟

آب دهنمو قورت دادم و به جای جواب گفتم: میرم به مریضام سر بزنم. باید یه کم این بساط و سروسامون بدم که دو روز نیستم .

پرونده هایی که لازم داشتم رو برداشتم، خواستم از استیشن بیرون بزنم که شایان سد راهم شد، لبمو گزیدم و گفتم: چیزی شده؟

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: باید حرف بزیم.

شوکه گفتم: راجع به چی؟

از استیشن فاصله گرفت ، پشت سرش راه افتادم، در امتداد بخش کنارم راه میومد ، زیر گوشم پرسید: از حنا چه خبر...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خبری نیست .

شایان نیشخندی زد و گفت: دیشب اینجـا چـه خـبـر بـود؟ با چشمهای گرد شده ای بهش زل زدم، شایان یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: شنیدم اومدن رختکن و گشتن . درسته؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چطور مگه؟!

زیر گوشم گفتم: باید حرف بزنیم.

متعجب گفتم: راجع به چی؟!

شایان جلوم ایستاد و گفت: راجع به چیزهایی که باید بهم میگفتی و صدات درنیومده.

خشکم زد .

لبمو گزیدم و با تته پته گفتم: ... م... مثلا... چی؟!

شایان سرشو به سمتم خم کرد و گفت: حالا میپرسم تو جواب میدی .

از لحن طلبکارش حرصی شدم و گفتم: من همون به سوال پلیسا جواب بدم شاهکار کردم ... تو دیگه چی میگی !

خواستم برم که با ابروهای گره خورده ای گفت: بهت نیماذ عصبانی بشی!

با حرص و کلافگی فقط برای اینکه سرشو کم کنم گفتم: حالا هستم.

شایان با خنده گفت: اتفاقا خوشگلم شدی بهت میاد.

معذب شدم. چشمهامو ازش دزدیدم و گفتم: شایان من کلی کار دارم، باید پرونده هامو جمع و جور کنم و گرنه دکتر

پرور بهم مرخصی نمیده حالا میشه از سرراهم بری کنار...

شایان با اخم سنگینی گفت: گندم .

ایستادم ، نفسشو فوت کرد و گفت: وقت نهار باید حرف بزنیم. واجبه .

لبمو گزیدم و گفتم: حالا تا اون موقع.

دوباره گفت: گندم باید... خب؟!

سری تکون دادم و با قدم های تندی خودمو به اولین اتاقی که سرراهم بود پرت کردم و در و بستم، به پشت در تکیه

دادم ، چند تا نفس عمیق کشیدم چی به سر زندگیم اومده بود . احساس میکردم هر آن لکه ها ممکنه گلومو بگیرن

و خفه ام کنند !

صدای اذان ظهر رو توی محوطه میشنیدم، توی روشویی مخصوص پرسنل رو به روی آینه ایستاده بودم، خانم مودت

داشت مسح میکشید روی موهاش ، جوراب های مشکی پارازینش رو درآورد و پنجه های سفیدشو روی کفش های

طبی پرستاریش گذاشت و مسحشو کشید.

لبخندی به من که بلا تکلیف رو به روی آینه ایستاده بودم زد و پرسید: عذر داری؟

بی هوا گفتم: بله.

هومی کشید و گفت: با اجازت.

لبخندی زدم و جواب دادم: التماس دعا ...

-محتاجیم عزیزم.

از سرویس که بیرون رفت، بی توجه به وسواسم، کف دستهامو دو طرف سنگ مرمری روشویی گذاشتم و عق خفیفی سعی کردم هیچی رو از توی معده ام بیرون بکشم.

نمیدونم چی به سرم اومده بود که پشت ساق پاهام هرازگاهی مور مور میشد و حس میکردم دنیا روی سرم خراب شده.

شیر آب و باز کردم و چند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم، صدای آهنگ گوشیم کل سرویس بهداشتی رو پر کرد. این بار دوم بود که تماس میگرفت.

نه ریجکت کردم، نه جواب دادم... دلم داشت توی دهنم نبض میزد و مطمئن بودم به شنیدن صدای زنگ گوشیم برای بار سوم نائل نمیشم!

با دستمال صورتمو خشک کردم.

چشمهام قرمز بود و پره های بینیم به حالت عصبی باز وبسته میشد. چونه ام بی اراده ی من میلرزید و چشمهام پر آب میشد. برای بار پنجم صدای ونگ و ونگ گوشیم بلند شد، دستمو توی جیبم بردم واز جلوی آینه ی سرویس دل کردم.

خودم کم بدبختی داشتم، کم مشکل سر راهم بود این پرونده ی بهرام هم شده بود قوز بالا قوز!

درب سرویس رو که باز کردم با دیدن شایان که گوشه ی رو کنار گوشش چسبونده بود، سرجام توی چهارچوب خشکم زد.

شایان تماس و قطع کرد و گفت: یک ساعته دارم زنگ میزنم. از قصد جواب نمیدادی!؟

دست و پامو گم کردم، تو صورتش زل زدم، دستی به ته ریش کمرنگش کشید و پرسید: خوبی؟ ناسلامتی عروسی خواهرته. چرا انقدر زرد و بی حالی.

دستهامو توی جیب روپوشم فرو کردم و شایان زیر گوشم گفت: رستوران سر خیابون میز رزرو کردم. لباستو عوض کن بریم.

تو چشمهات نگاه کردم، میتونست منو نه سال بکشه عقب... ولی نمیدونم این بار چرا نه عقب رفتم نه توی رویام پرت شدیم جلوم!

همون حال موندم.

همون جای ثابتی که داشتم...

من گندم بودم اون شایان! من رزیدنت جنرال سرجری بودم، اونم همین بود! یه هم دوره ... یه هم کلاسی... نمیدونم چرا تو چشمهات اون آنی که منو مجذوب خودش میکرد دیگه نبود.

از حالت صورتم اخمی کرد و گفت: چیه؟ چرا توهمی...

لبمو تر کردم و گفتم: بریم تریا چایی بخوریم هوا هم سرده میچسبه.



-اونجا که همیشه حرف زد...

-اگر حرفی باشه برای گفتن همه جا میشه گفت! حتی پشت تلفن!

خندید و حین خروج از بخش همگام با من لب زد: البته اگر تلفن نره رو منشی... بعضی ها هم افتخار بدن جواب بدن .

پنجه هامو مشت کردم، خودش خندید با صدای بلند.

همین جاها بود که بهم گفت دهاتی...! گفت شهرستانی... همین جاها بود که دست روم بلند کرد و همین جاها بود! پای همین دیوار... روی همین کاشیها.

بغض به گلوم فشار میداد، شایان دستشو جلو برد و دگمه ی آسانسور رو فشار داد و گفت: نمیبینمش...

سرمو بلند کردم و پرسیدم : کیو؟

-دوستتو....

هومی کشیدم و گفتم: تم: حنا؟

-منظورم اون جوجه رنگیه .

ابروهام بالا رفت و گفتم: آیین؟

شایان ناگهانی چشمه‌هاش گرد شد و گفت: هوم... پس از دکتر ارجمند واست شده آیین!

نه خجالت کشیدم، نه رنگ باختم... نه مردم وزنده شدم . فقط فشار پنجه هام وبیشتر کردم . فقط دلم خواست برگردم توی همون روشویی و چند مشت آب سرد دیگه به سر و صورت گر گرفته ام بپاشم.

احساس میکردم تب دارم . باهم وارد کابین شدیم، به کنجی تکیه زد، دست به سینه شد و حینی که با پاش به آرومی به کف کابین ضربه میزد گفت: تو قرار بود واسم ازش اطلاعات بکشی بیرون .... رفتی شدی رفیق گرمابه و گلستانش؟

از لحن خصمانه اش هوفی کشیدم و گفتم: چیزی نداره که از شنیدنش خوشحال بشی.

تکیه اشو از کنج برداشت و گفت: ولی من یه چیزی دارم که تو از شنیدنش خوشحال میشی.

صدای زنی توی کابین پیچید، رسیدن به طبقه ی همکف رو اعلام کرد، شایان رو به من ، عقب عقب از درب آسانسور بیرون رفت.

با قدم های سستی دنبالش راه افتادم ، با هم به سمت خروجی ساختمون راه میرفتیم ، احساس گناه گلوم رو گرفته بود و راه نفسمو تنگ تر میکرد.

جلوی راهروی منتهی به دفتر پرستاری و رختکن پرسنل ایستاد، ناچار ایستادم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخوای لباسو عوض کنی؟

از اصرارش ناچار راهمو کج کردم، توی مسیر سرم پایین بود و فقط داشتم با خودم کلنجار میرفتم. به محض اینکه رو به روی کمد ایستادم تمام ثانیه هایی که از سر گذرونده بودم مثل آوار روی سرم خالی شد. با بغضی که ته حلقم چنبره زده بود روپوشم عوض کردم و بدون بستن دگمه هاش، از اون فضای خفقان آور و سرد دل کندم.

ژاکتم توی کمد جا موند اهمیتی ندادم. شایان با دیدنم یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: چه سرعتی مادام. نمیدونم چرا صدش مضمزم میکرد.

دلَم میخواست زودتر کارلنتیشو میگفت و خلاصم میکرد.

پله های جلوی ورودی ساختمون رو ندیدم، کف کفشم سر بود و نم بارونی که روی سنگهای پله ها نشسته بود و ترشون کرده بود باعث شد لیز بخورم، قبل از نقش زمین شدنم، آرنجمو گرفت و گفت: یواش. تو که نمیخواهی شب عروسی خواهرت لنگ بزنی!

از شوخیش خودش ریشه رفت، سوئیچش رو توی هوا چرخوند و دزدگیر ماشینش رو زد.

درب جلو رو برام باز کرد، ثانیه ای مکث کردم نگاهم به دکه رفت... به سماوری که از حرارت زیرش تا نیمه های بدنه ی فلزش سوخته شده بود و ردیف دایجستو های شکلاتی... این آخرین بارم بود. قول دادم... به خودم... به دلَم... به همه چیم! حتی قسم خوردم...

قسم میخوردم این آخرین بارم بود!

شایان صندلی رو عقب کشید و من معذب روبه روش نشستم، برای چند ثانیه احساس کردم دچار یه آریتمی شدید شدم با نفس عمیق هم نمیتونستم ضربان بالا رفته ام رو کنترل کنم.

دستمهامو زیر میز توی هم قلاب کردم، با هراس به دور و برم نگاه کردم مبادا کسی ما رو به روی هم ببینه!

پیش خدمتی جلو اومد، منو رو جلوی هردومون گذاشت و رفت، شایان با حال سرحالی گفت: خب چی میخوری؟ پنجه هامو منقبض کردم و گفتم: قرار بود حرف بزنی.

شایان هومی کشید و گفت: البته اول باید یه چیزی بخوریم که سیر بشیم و سیر حرف بزنی.

کلافه از سکوتی که کشش میداد غر زدم: سیر حرف بزنی؟ از چی؟

—همه چی...

و مکثی کرد و با اوم غلیظی گفت: من بشقاب دریایی ویژه میخورم. تو چی؟!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: من وقت ندارم شایان. امشب مسافرم.

شایان منو رو بست و گفت: با یه موهیتوی استوایی. تو چی؟

کیفمو که پشت صندلی اویزون کرده بودم رو تو چنگ گرفتم و خواستم نیم خیز بشم که کف دستشو روی منوی رو به روی من گذاشت و با صلابت گفت: بشین گندم. باید حرف بزنی.

سر جام راحت تر نشستیم و گفتم: پس حرف بزن حاشیه نرو. برو سر اصل مطلب. من وقت ندارم.

شایان یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: تو واسه ی یه رفیق که یه دهه از زندگیت رو پر کرده وقت نداری؟

درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم. چشمهام لرزید و سکوت کردم. شایان منو رو برام باز کرد و گفت: بگو چی میخوری. به اندازه ی صرف یه نهار با هم وقت داری ...

به لیست غذاهای رنگارنگ خیره شدم که دستشو عقب برد و توی جیب کتش فرو کرد و پاکت سیگارشو بیرون آورد. حین بیرون کشیدن نخعی گفت: غذاهای دریایی اینجامحشره... چطوره یه لابستر سفارش بدی با هم میخوریم هوم؟ چنج میکنیم!

بی حرف به کنج رومیزی خیره شدم که شایان دستی تکون داد و پیش خدمت اومد، سفارش ها رو گفت و برای منم یه فانتا سفارش داد.

پوزخند زدم، شاید هر وقت دیگه ای که بود برای این همه دقت برای دوست داشتن هام لذت میبرد ولی الان فقط دلم میخواست از این فضای خفقان آور دل بکنم و برم!

شایان سیگار و کنج لبش گذاشت و حین گشتن جیبهاش گفت: فندک ندارم. داری؟

سری تکون دادم و همونی که خودش بهم داده بود رو جلوی صورتش گرفتم، صدای موزیکی که ازش پخش میشد برام کسل کننده بود.

شایان لبخندی زد و گفت: فکر کنم عاشق این فندکی به خاطر این صداش.

تو چشمهات خیره شدم، عاشق این فندک بودم چون صاحبش برام عزیز بود!

از واژه ی بود شوکه شدم شاید الان اگر ایین اینجا بود میگفت چرا از افعال ماضی استفاده میکنی ... دستی به پیشونیم کشیدم. احساس میکردم دچار ترومای حاد رگ های مغزی شدم! ایین از روز اول مرگ بهرام رو میدونست ...

دستمو بیشتر به پیشونیم فشار دادم.

شایان لبخندی زد و گفت: خوبی؟

و کام محکمی از سیگارش گرفت.

با حرص گفتم: میخواستی از چی با من حرف بزنی.

از این تازه وارد.

دست به سینه شدم و صورتمو از اون حجم دودی که توی روم فوت میکرد، عقب کشیدم و گفتم: خب!

صبر کن. بذار یه ذره مزه ی دهنمون عوض بشه...

پیش خدمتی با سینی چوبی محتوی نوشیدنی ها و پیش دستی یه دسر و سالاد جلو اومد.

فانتا رو برام باز کرد و نی رو توش گذاشت و گیلاس شیشه ای رو نزدیکم گذاشت، موهیتوی شایان هم جلو روش قرار داد و پرسید: امر دیگه ای نیست قربان؟  
شایان سری به علامت نه تکون داد.

دلم میخواست توی یه جیگرکی معمولی وسط شهر مینشستم و ترشی میخوردم و در دوغمو خودم باز میکردم! شایان سیگارشو توی زیرسیگاری کریستالی تکون داد و گفت: رابطه با این پسره مثل بهرام که نیست . از حرفش چشمهام گرد شد و شایان با نیشخندی گفت: سرکارش که نمیذاری؟! با لحن خصمانه ای گفتم: من بهرام رو هیچ وقت سرکار نداشتم! از روز اول موضع نسبت بهش مشخص بود . خودتونم شاهد بودید که هیچ قول و قراری باهاش نداشتم . شایان لبخندی زد و گفت: اون که آره . ولی بهرام چی... اون که قبول نکرد! کرد؟ -هیچ نقطه اشتراکی با هم نداشتیم.  
-اون که اینطوری فکر نمیکرد.

-فکر اون به من ربطی نداره شایان! مگه من مقصوم؟ اصلا این قضیه چه ربطی به الان داره؟ شایان لبخندی زد و گفت: گفتم یه وقت پرونده ی آیینم مثل بهرام ناتموم نمونه . از حرفش حرصی نفسمو بیرون دادم که شایان خفه گفت : چرا به من نگفتی گندم . با نگرانی بهش زل زدم.

شایان کام دیگه ای از سیگارش گرفت، دودشو توی دهنش نگه داشت و به آرومی از بینیش بیرون فرستاد و گفت: چرا از رابطه ی حنا و بهرام به من چیزی نگفتی.  
احساس کردم زمین زیر پام در حال لرزشه...

شایان با زهرخندی گفت: چرا بهم این یکی رو دیگه نگفتی!  
رابطه ی بهرام و حنا؟! محال بود شایان اینوبدونه... این یه راز بین من و حنا بود . یه بازیگوشی دخترونه تو سن بیست و سه چهار سالگی که ته نداشت! فقط شیطنت بود . فقط در حد اسکرین شات های آخر شب و خندیدن های محفل های دخترونه بود! حنا با بهرام رابطه ای نداشت . فکرمو روی زبون آوردم و گفتم: حنا با بهرام رابطه ای نداشت .

شایان حرصی فیلتر سیگار و توی زیر سیگاری فشار داد و گفت: داشت عزیزم. داشت و تو از همه چیز خبر داشتی و یک کلمه به من نگفتی . البته تو تقصیری نداشتی ... بهرام مودی تر از این حرفها بود!  
خفه گفتم: پشت سر مرده اینطوری حرف نزن . درست نیست.

صداشو بلند کرد و گفت: درست نیست؟ چی درسته؟ تو داری میگی درست نیست؟ تو...

شوکه از صدایی که لحظه به لحظه بالاتر میرفت و توجه اطرافیان رو نسبت بهمون جلب میکرد ، چشمهام گرد شد و شایان گفت: درست چیه گندم؟ درست چیه؟ درست پنهان کاری توئه ... یا درست اینه که نامزد من با بهترین دوستش سر من کلاه بذارن؟ حنا بره آسایشگاه ترک اعتیاد... یه پسر الاغ دیگه ساقیش باشه... تو ماست مالی کننده ی کل ماجرا! اینا درسته لابد ...

وا رفتم.

مثل ژله ی آب شده ای که توی پیش دستی دسر رو به رومون به خورد خامه ی وانیلی بی ربطی میرفت، وا رفتم!

شایان خشک تو صورتم خیره شد و گفت: برای چی به من نگفتی؟ من دوستت نبودم؟ من رفیقت نبودم؟ من همکلاست نبودم؟ گندم من برات چی بودم هیچی؟ تو کاری که با من کردی رو با غریبه نمیکنی ... تویی که ادعای رفاقت داشتی!

لبمو از درون میگزیدم و زبونم رو زیر دندون هام میفرستادم، از پاکتش سیگار دیگه ای بیرون کشید و کمی از موهیتوشو بلعید .

فندک روی میز افتاده رو برداشت و گفت: رابطه ی من و حنا تموم شد و اصلا برام مهم نیست . من موندم تو چرا خودتو قاطی این بازی کردی؟! تو چرا دورانی که حنا به من خیانت میکرد دهنتمو بستى ... ترکش که به من ربطی نداره بی عقلی و خوش گذرونی خودش بود . حماقت خودش بود ... تو هم مثلا امینش بودی اکی... همه رو میپذیرم... چرا به من نگفتی که دارن زیر گوش من چه گهی میخورن!

آب دهنمو قورت دادم.

گلووم مثل یه کویر بی آب و علف شده بود و احساس میکردم لبهام ترک خورده تر از هر وقت دیگه ای هستن!

شایان منتظر تماشام میکرد ، تیره ی کمرم خیس عرق بود .

حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم که بحثمون راجع به این موضوع باشه . لبهامو روی هم مالیدم و گفتم: ببین شایان ...

میون حرفم گفتم: مستقیم برو سر اصل مطلب. چرا به من دروغ گفتی . من که شک کرده بودم... من که فهمیدم یه صنمی بین این دو تا هست! چرا لاپوشونی کردی...

با تته پته گفتم: هر... ه ... هرچی بود مال ... مال قبل بود! از روی لج ولجبازی... از روی حماقت ... اصلا جدی نبود که مهم باشه!

صداشو بلند کرد و گفت: اعتیادش جدی نبود؟! خیانتش جدی نبود؟ برای توی لعنتی چی جدیه گندم؟! هیچی!!!

لبمو گزیدمو سرمو پایین انداختم ، پیش خدمت با سینی غذا جلو اومد ، حین چیدن میز زیر گوش شایان لب زد: قربان اگر ممکنه یه مقدار آروم تر . ممنون میشم.

و با اخمی از میز فاصله گرفت.

به قیافه ی دل بهم زن لابستر لای بروکلی ها و هویج های آب پز زل زدم ، شایان خفه گفت: تو چی برات مهمه گندم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا یقه ی حنا رو نمیگیری؟

شایان سکوت کرد، جرات کردم و گفتم: چرا منو مواخذه میکنی؟ اصلا رابطه ی شما دو نفر به من چه ربطی داره! من کجای این ماجرام که باید همه چیز و من حل و فصل کنم؟ یه دوست ... یه غریبه به قول تو یه پشت کوهی! یه دهاتی ... من چیکاره ام که انقدر از من توقع داری؟

شایان لبخند کجی زد و گفت: آره اینم حرفیه . من چرا باید از تو توقع داشته باشم که با من صادق باشی!

با صدای گرفته ای گفتم : شایان ... کل ارتباط حنا و بهرام تو یه خط... تو یه جمله ... تو یه کلمه خلاصه میشه! فکر کنم اون کلمه هم خودت بدونی .

خواستم بلند بشم که شایان با حرص گفت: بشین.

ناچار سر جام برگشتم ونگاهی به میزهای کنار انداختم که متعجب بهمون گه گاه نگاه میکردند .

نفسمو سنگین بیرون دادم وشایان از توی کیفش که کنار صندلی بود ، یه پاکت بیرون کشید، سیگارشو بین لبه اش نگه داشت وگفت : درسته تو با من هیچ وقت صادق نبودی... درسته شیطنت های حنا و بهرام به تو ربطی نداشته و تو فقط یه ناظر مسکوت بودی و من توقع بیجایی داشتم که برام آنستلی همه چیزو بگی ... ولی من مثل تو نیستم!

پوشه رو به سمتم هل داد و گفت: این پیشت باشه!

چیه؟

شایان سیگار و کنج زیر سیگاری روشن نگه داشت و چنگالشو توی میگوهاش فرو کرد وگفت: خودت ببین.

پوشه رو باز کردم که شایان متحکم گفت: بعد از نهارت ... سرد شد . بخور! از لحن دستوریش لجم گرفتم.

اما بی حرف فقط بروکلی ها رو به سمت پوره ی کنار بشقابم کشیدمو کمی از سس خردلی که روی لابستر جا خوش کرده بود مزه کردم .

تمام طول صرف نهار ، شایان ساکت بود و من به دودی که از سیگار روشنش کنار زیر سیگاری بلند میشد ، زل زده بودم. اشتها کور شده بود، شایان آخرین جرعه ی استوایشو نوشید و با دستمال دور دهنش رو پاک کرد.

رو به من لبخندی زد و گفت: دوست نداشتی؟

ساکت بهش زل زده بودم.

شایان شونه ای لاقید بالا انداخت و ته مونده ی سیگارشو کنار لبش گذاشت و گفت: امشب مسافری ، اینم از طرف من به مناسبت عروسی خواهرت . دوست داشتم دعوت بشم وتو خود جشن بهت بدم ولی خب ... انگار قسمت نبود ، از یه طرف ممنوع الخروج بودن از شهر... از یه طرفم لابد قابل ندونستی که منو دعوت کنی.

چیزی نگفتم، جعبه ی کوچیکی رو به سمتم هل داد .یه جعبه ی مستطیلی به اندازه ی طول و عرض یه سکه بود.

خجالت زده گفتم: نیازی نبود شایان . نمیتونم قبولش کنم ولی ممنون که یادم بودی !

سرشو جلو آورد و گفت: نیاز نبود؟ چرا اتفاقا بود . تو درسته در حقم کم لطفی کردی... اما لطفهاتم بی شمار بوده !  
درضمن برای خواهرته پس تو تصمیم گیرنده نیستی که قبول کنی یا نه !

چشمکی زد و گفت: پوشه روباز نمیکنی؟

-چیز مهمی توشه؟

-اونقدر مهم هست که دلم نخواد رفیقم خودشوبه دردرس بندازه !

دلهره به جونم چنگ میزد .

خواستم بپرسم چی ، که لب زد: پرونده ی تازه وارده ! همون حضرت والای فرشته صفتی که از خودش نماد پاکی ساخته !

تمام تنم مور مور شد .

پوست دستم مثل پوست مرغ دون دون شد ، نگاه شایان به حس Tingling درونیم بود که نمود بیرونیش واضح بود! نمیخواستم چیزی بشنوم . میخواستم برم... میخواستم بال داشتم تا پرواز میکردم.

شایان به پوست دستم خیره بود، زهرخند مضمز کننده ای زد وگفت: انقدر برات مهم شده؟!  
نفسم بریده بالا اومد .

شایان نیشخندی زد و گفت: عجب... چه زود .

خواستم از خودم دفاع کنم که شایان مانعم شد و زود گفت:

-من نه توقع توضیح دارم نه چیز دیگه . ولی حواستو جمع کن .طرفت مار خوش خط وخالیه . تو ساده ای... ساده نباش!

با حال گرفته ای گفتم: از چی حرف میزنی شایان؟

تو چشمهای قهوه ایش خیره شدم ، ارتباط چشمیمون رو قطع نکرد و لب زد: دارم سعی میکنم روشنت کنم .

-درچه مورد؟

-آیین ارجمند .

دفاع کرد مو گفتم: من روشنم شایان. این آدمه ... نه اون مار خوش خط و خالی که تو ازش میگی . نقطه ی سیاهی نداره .

-چقدر بهش ایمان داری گندم .

-چون قابلیت اینکه بهش ایمان بیارم و داشت .

شایان با صدای بلند خندید ، از تحقیر و تمسخرش کفری شده بودم ، چنگال توی دستمو مشت کردم و با حرص گفتم: تمومش کن.

خنده اش و جمع وجور کرد و گفت: سادگی تو واقعا دوست داشتنیه اما در عین حال خیلی خنده داره .

پوفی کشیدم و شایان گفت: منتظر بودم خودت بفهمی... قرار بود یه جاسوس کوچولو باشی که زندگیشو بریزی رو دایره. قرارمون یادته؟  
هیچی یادم نمیومد.

لبه‌اشو روی هم کشید و گفت: طرفت اونقدری که ادعا میکنه آدم حسابیه ... نیست!  
-تو هیچی از این آدم نمیدونی شایان. یه طرفه به قاضی نرو... به صرف اینکه چون ازش خوشت نمیاد یا رابطه‌ی چندان خوبی بینتون شکل نگرفته نمیتونی کل شخصیتشو زیر سوال ببری!

شایان کج خندی زد و گفت: میتونم و می برم!

-با استناد به کدوم مدرک؟ میخوای براش پاپوش درست کنی؟

شایان لبخندی زد و گفت: پاپوش؟!

-مثل پاپوشی که برای بهرام درست کردی! یادت رفته؟

شایان خنده‌ای کرد و گفت: اون که تقصیر من نبود سالن اجتماعات دوربین داشت و گند کاریشو ضبط کرد و کمیته انضباطی شد! ولی این یکی من بی تقصیرم... خودش یه پرونده‌ی قطور داره.  
تو چشمهای قهوه‌ای شایان نگاه کردم.

با حرص و لحنی خصمانه حرف میزد انگار که ایین ارث پدرش رو خورده بود. انگار ایین عزیزترین دارایشو گرفته بود... انگار که ایین جاشوتوی دنیای به این بزرگی تنگ کرده بود!  
شایان چند ثانیه سکوت کرد، بهم خیره موند.

من یه روزی این مرد و می پرستیدم و حالا هیچ حسی تو وجودم نمی جوشید. جز یه التماس برای فرار... جز یه خواهش و تمنا برای دور شدن!

شایان بازدمشو از بینی بیرون فرستاد و گفت: صمیمت تو با این تازه وارد اذیتم میکنه.  
از حرفش زهرخند زدم.

نگاهمو ازش کندم که گفت: ولی بهم ربطی نداره. اینو جفتمون میدونیم.  
چشمهام بالا اومد.

پلک نزد و گفت: کاری به رابطه‌تون ندارم... اینکه تو این زمان کوتاه چطوری شکل گرفته و چطوری انقدر بازده اش بالا بوده که تو بشی یه آدم دیگه هم باز به من مربوط نیست. اما تو دوست ده ساله‌ی منی... وجدانم بهم اجازه نمیده سکوت کنم! مثل تو نیستم بدونم و مثل یه راز ازش محافظت کنم...  
اخم هام تو هم رفت.

شایان با آرامش گفت: تا به حال از گذشته اش برات حرفی زده؟ از اخراجش حرفی زده؟ از دیپورت شدنش... از اینا باهات حرف زده؟



تک تک سلولهام منجمد شد .

شایان وقتی اینطور قاطع حرف میزد یعنی یه چیز مهمی توی چنته داشت .

پوشه رو بیشتر به سمتم هل داد وگفت: طرفت خیلی میش خوبیه اما درونش گرگ تر از چیزیه که حتی فکرش  
وبکنی . گندم مراقب باش خیلی خیلی مراقب باش!

-از چی حرف میزنی شایان!؟

-از آزار جنسی بیماراش !

مکشی کرد ، هضم نکرده بودم ... حتی قورتش هم نداده بودم ... فقط ساکت به شایان زل زدم و اون اومی کرد وگفت:  
البته مطمئنم میدونی که رنج سنی بیمارای اون تو چه طیفیه! و بازم مطمئنم که میدونی شرایط قانونی تگزاس  
خیلی با ایران فرق میکنه ! و فکر میکنم معنی دیپورت و اخراج رو کاملا بهش اشراف داری . اینطور نیست گندم !؟  
میدونی دارم از چی حرف میزنم ... از آزار جنسی اطفال پزشک اطفال میگم ! میشنوی... گندم... الو... گندم خوبی؟

با اشاره ی دستش آبی سفارش داد .

تا اومدن پیش دستی لیوان آب خنک فقط بهش زل زده بودم. شایان خونسرد به پشتی صندلیش تکیه زده بود و با  
لذت تماشا میکرد ! انگار خبری که بهم داده بود بدجوری تو تک تک زوایای صورتم چنبره زده بود که چشم از چهره  
ام برنمیداشت.

لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم و شایان با نیشخندی گفت: میدونستم انقدر شوک میشی ، یه پیش زمینه قبلش  
بهت میدادم.

-دروغه !

بی هوا و خشک و با تحکم گفتم.

اونقدر که لبخندش روی لبش یخ بزنه !

شایان با حرص صورتشو جلو آورد و گفت: مدارکش موجوده گندم .من با همین پرونده میتونم کاری کنم که دیگه  
پاشوتوی بیمارستان نذاره ! من وبابا پیگیر قضیه هستیم . و مطمئن باش جولون دادنش زیاد طولانی نمیشه.

با حرص از لای دندون های کلید شده ام گفتم: میفهمی چه تهمت بزرگی داری بهش میزنی ؟ اون برای بیماراش  
جون میده !

شایان زهرخندی زد وگفت: باورم نمیشه داری ازش دفاع میکنی....

پنجه هامو دور لیوان خنک و خالی از آب قلاب کردم و گفتم: محاله چنین دروغی رو باور کنم. میفهمی شایان؟  
محاله ...

شایان مسکوت تماشام میکرد.

با حرص چنگی به سینه ام زدم و کمی مانتوم رو از بدنم فاصله دادم تا بتونم نفس بکشم.

گلوب خشک بود و یه لیوان اب نمیتونست حالمو بهتر کنه .

شایان دست به سینه شد و گفت : من میدونم که تو شوکه شدی به هرحال تو همین مدت کوتاه هم یه دوستی خفیفی بین تو و ارجمند بوجود اومده که من هم شاهدشم و خوشحالم که تو هم منکرش نمیشی. اما سعی کن چشمتو روی حقایق نبندی گندم .من دوستتم ... نه دوست یه روز دو روز... من ده ساله که دوستتم... تو دختر ساده ای هستی به راحتی میتونی فریب بخوری . واقعا دلم نمیخواد بعد از چند وقت ضربه ببینی و بگی شایان حق با تو بود !

از جا بلند شدم و گفتم: دقیقا ... ده ساله دوست منی شایان و هیچ وقت نتونستی بفهمی من اون قدرها هم که تو خیال میکنی ساده و ابله نیستم!

شایان گارد گرفت و گفت: نه منظور من از سادگی ، ساده لوحی نبود گندم . برات سو تفاهم شده .

دستم روی پوشه گذاشتم و گفتم: سو تفاهم اینه شایان . روز خوش...

با قدم های بلندی از میز فاصله گرفتم، به محض بیرون زدن از فضای گرم رستوران ، وقتی باد خنک پاییزی روی سلول های صورتم نشست، تونستم چند تانفس عمیق بکشم. از پله های ورودی پایین اومدم و به سمت پیاده رو میرفتم که از پشت سر صدام زد: گندم...

دور از ادب بود، نهار مهمونش بودم و حالا وجدانم یا هر حس کوفتی دیگه ای نمیداشت جوابشو ندم.

ایستادم، خودشو بهم رسوند و روبه روم ایستاد، پوشه رو به سمتم گرفت و گفت: بهتره بهش یه گریز بزنی ! شاید برات بد نباشه که یه کم بهتر بشناسیش! شنیدم توی تبریز یه کنگره داره . امشب باهم همسفرید نه؟! -خبراً زود میپیچه ...

چشمکی زد و گفت : من یه رادمنشم یادت رفته؟

پوفی کشیدم و گفتم: نه . میدونم کی هستی... فقط نمیدونم چرا میخوای یه نفر دیگه رو به خاک بزنی. این یکی که دیگه ساقی معشوقه ات نیست ! هست؟ از حرفم یکه خورد و خودشو عقب کشید.

چند ثانیه بهم خیره شد و حرصی گفتم: بهرام شیطنت داشت ... حنا بهت خیانت کرد ... یا هرچیز دیگه ای ، اینا هیچ کدوم ربطی به آیین ارجمند نداره.

شایان لبخندی زد و گفت: من نمیذارم تو بیمارستان پدرم یه بیمار جنسی راست راست راه بره و دوست ده ساله ام انقدر بی پروا ازش دفاع کنه و چشماشو روی چیزی که واقعا هست ببنده! گندم به خودت بیاببین داری ازکی دفاع میکنی. تو خودت شیفته ی بچه هایی!

لبمو گزیدم، نمیدونم چرا بغض کرده بودم.

با لبهای لرزون از سرما یا بغض نمیدونم، فقط گفتم: بس کن لطفا ادامه نده ...

-گذشته ی اون آدم رو برای من نه ... برای خودت ازش بپرس! فکر کنم بدنباشه از همسفرت بپرسی چرا شیفته ی بچه هاست.

صورتشو به گوشم نزدیک کرد وگفت: بهتره بدونی ریشه ی این گرایش از کجا نشات گرفته یا چرا باید به بچه هایی که حتی هنوز به سن قانونی نرسیدند انقدر علاقه مند باشه که شلوارشو پایین بکشه!

گوشهامو گرفتم و باقدم های بلندی ازش فاصله گرفتم، به سمت خیابون دویدم و با رسیدن به نیمکت های بلوار خودمو روی اولینش، بی توجه به خالی بودن یا پر بودن انداختمو سرمو توی دستهام گرفتم و زار زدم! نمیدونم برای چی بود ...

خودم، حنا... شایان... آیین... بهرام... نمیدونم! دیگه هیچی نمیدونستم. یه مشت احساسات ضد و نقیض بهم هجوم آورده بودند که فقط دلم میخواست بخوابم و وقتی بیدار میشم هیچکس و هیچ چیز نباشن! فصل بیست و یکم:

آخرین لباسی که خیال میکردم به دردم میخوره رو توی چمدون انداختم و بسته ی جوراب شلواری رو یه جایی توی یکی از زیپهایی که کاربرد خاصی نداشت به زور چپوندم، چمدونم پر شده بود از لیستی که خاله پوری برام نوشته بود و فرمایشاتی که بهم داده بود تا براش ببرم.

احساس میکردم یه موجود جوونده داره تک تک رگ و پی مغزم رو میجوئه!

نه میتونستم بیرونش کنم، نه میتونستم با سم یا دارویی از بین ببرمش! فقط باید تحمل میکردم.

با صدای زنگ از جا پریدم، شالی روی موهام انداختم و به سمت در رفتم. از پشت چشمی به راهرو نگاه کردم. با دیدن ماه چهره خانم، پوفی کشیدم و دستگیره رو پایین آوردم.

در با صدای قیژی باز شد.

با دیدنم ابروهایش بالا رفت و گفت: ای وای ... دختر خوشگلم تو که هنوز آماده نشدی. دیرت میشه ها ... با اتوبوس میری؟ یا هواپیما. بلیط گرفتی؟ میخوای بگم سجاد بیاد برسونت؟

پوفی کشیدم و گفتم: نه مرسی من با یکی از همکارام میرم قراره بیاد دنبالم.

ماه چهره خانم پاکت قرمز رنگی رو به سمتم گرفت و گفت: بخدا شرمندم که نمیتونم پیام عروسی صنم جون ولی این ناقبله. سرعقدش قرار بود تو عروسی جبران کنم که فرصت نشد.

لبخندی زدم و گفتم: خدا رحمت کنه عمه اتون و ماه چهره خانم. غم آخرتون باشه. واقعا نیازی نبود ماه چهره خانم!

-اینو از طرف من بده به صنم عذرخواهی هم کن. به اون پوری بی معرفتم بگو عکسا رو برام تلگرام کنه!

بی حوصله گفتم: چشم زحمت کشیدید لطف کردید ممنون.

رومو بوسید و حینی که به سمت پله ها میرفت گفت: خواستی بری صدام کن آب و قران بیارم راهیت کنم.

با خداحافظی از پله ها سرازیر شد و به سمت واحدش رفت، چند لحظه پشت درخشکم زد و به ثانیه شمار ساعت زل زدم. پاکت توی دستم عرق کرده بود، با صدای تلفن خونه سرجام جا به جا شدم و به طرفش رفتم.

با دیدن پیش شماره ی غریبه ای با حرص جواب دادم: بله.

سلامش باعث شد شوکه بشم.

لحتم عوض شد و طلبکار گفتم: چه عجب...

صدای نازک وضعیفش از پشت خط به گوشم رسید که میخواست دلجویی کنه. پر به پر مهربونی هایی که نثارم میکرد ندادم و توپیدم: کجا بودی؟ یهو کجا غیبت میزنه ... حنا رسما دارم به این نبودن های یهویی و غیب شدن

های ناگهانیت عادت میکنم!

صدای نفس عمیقش از پشت تلفن توی گوشم نشست و به جای جواب سوال هام بی ربط گفت: به حسام گفتم حنا ...

شوکه از این همه جسارتش پرسیدم: چیو؟

-همه چیزو ... بهش گفتم تا تمام بدهیتو به حسابت واریز کنه. اس ام اس بانک برات اومد؟

-گوشیمو چک نکردم.

-چکش کن.

بادلخوری گفتم: فکر کردم زنگ زدی حالمو بپرسی . اکی مرسی .

نفسشو دوباره فوت کرد و گفت: گندم ...

جوابشو ندادم.

دوباره صدام زد: گندمی...

سکوت کردم.

لب زد: رفیق...

چیه ی خفه ای بلغور کردم و خودمو روی دسته ی مبل انداختم که حنا از پشت خط گفت: میدونی از کجا زنگ میزنم؟

—حتما خونه ... شایدم ویلای لواسون !

خنده ای کرد و گفت:

—بازداشتگاهم...

بهت زده توی تلفن جیغ زدم: چی؟!

—میخواستم به عنوان کادوی عروسی بهت بگم که هیچ خطری درمورد اون بسته تو رو تهدید نمیکنه . تو به اندازه ی کافی رفاقت و در حقم تموم کردی . به خاطر همه ی بدبجاری هایی که سر راهت سبز کردم معذرت میخوام . راستی اون پیراهن سبزه رو بپوش که با هم خریدیم... یادت میاد ... اونی که یقه هفتیه و استین های حریر خوش رنگی داره !

با تته پته ، با زبونی که بند اومده بود ... با صدایی که از ته گلووم حتی بیرون نمیومد ، به جون کندن پرسیدم: چی داری میگی؟

—باید برم... همین تلفن هم به لطف سرگرد ارجمند تونستم بهت بزنم. عروسی خوش بگذره. به خاطر همه چیز مرسی . خداحافظ.

با صدای بوق بوق اشغال به تلفن توی دستم نگاه کردم.

پنجه هام لمس شده بود . ته دلم ریخته بود پایین و انگار سلول هام روی تمام احساسات و عواطف و دل و روده هام آوار شده بود . با احساس سوزش بدی توی معده ام ، دست سر شده امو به سمتش حرکت دادم و تا جایی که میتونستم شکمو فشار دادم .

تمام محتویات نداشته به سمت گلوم هجوم آورد ، سنگین به سمت سرویس رفتم و نرسیده به روشویی هرچی بود و نبود و پایین سنگ مرمری سفید روشویی خالی کردم .

همون پایین نشستم و زانو هامو تو شکمم کشیدم. مغزم داشت تیرمیکشید ، باید خوشحال میبودم اما نبودم... باید ذوق میکردم اما هیچ ذوق زدگی ای تو وجودم پیدا نمیشد. باید خیالم راحت میشد اما از هر وقت دیگه ای ناراحت تر بودم .

نمیدونم چقدر توی اون حال موندم که صدای ایفون باعث شد از جا بپریم ، حال روزم نجس و نکبت بود . دلم میخواست بست توی خونه بمونم و تا تموم شدن همه چیز پامو بیرون نذارم. از سرویس بیرون اومدم و به طرف ایفون رفتم.

بادیدن تصویر بشاش و پیراهن چهارخونه ی لیمویی و سورمه ایش دل پیچه ام بدتر شد، لای دو دو زدن چشمهام گوشی رو برداشتم و گفتم : بله.

-سلام . حاضری بیا پایین اگر چمدونت سنگینه در و بزن پیام بالا کمک .

پیشونیمو به دیوار چسبوندم و گفتم: من راستش... من میخواستم بگم...

میون حرفم گفتم: چراصدات گرفته . خوبی؟

احساس میکردم دنیا داره روی سرم خراب میشه، در و زدم و گفتم: نه ... میشه بیای بالا؟

آخرین تصویری که ازش دیدم هجومش به سمت در خونه بود، کشون کشون خودمو به سمت در کشیدم و در ورودی رو باز کردم.

پای دیوار نشستم و زانو هامو بغل زدم ، تمام بدنم میلرزید.

با دیدنم پای در ماتش برد . چشمه اش گرد شد و کتونی هاشو بی هوا ازپاش کند و تو اومد. رو به روم زانو زد و مبهوت گفتم: چی شده؟

به در نگاه کردم ، در و با دستش بست ، رو زانوش رو به روم نشست و دوباره تو صورتم خیره شد و گفتم: چی شده؟ این چه حال و روزیه ...

با چشمهای پر آبی گفتم: حنا رو گرفتن!

حدقه ی چشمه اش تنگ شد و با لحن آرومی گفتم: خب...

گیج گفتم: خب؟! بازداشت شده .

با لحن آرومی گفتم: اکی . پاشو جمع و جور کن بریم . میرم گاز و ببندم ، شیرهای آب و چک کن.

خواست بلند بشه که یقه ی پیراهنشو گرفتم و وادارش کردم سر جاش بمونه .

تو چشمهای طلایش خیره شدم و گفتم: میدونستی؟!!

جدی پرسید: چیو؟

-بازداشت شدن حنا رو ... اصلا شوکه نشدی . انگار خبر داشتی .

لبخند گرمی زد و گفت: پاشو جمع کن بریم الان وقت این حرفها نیست .

و به آرومی خودشو عقب کشید و پیراهنش از پنجه هام در رفت . به سختی سرپا شدم ، رو به روش ایستادم و گفتم: نکنه کار تو بود ؟

دستهاشو توی جیب جینش فرو کرد و گفت: یعنی چی؟

-یعنی تو وادارش کردی خودشو لو بده ؟

با چشمهایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بیفته و ابروهایی که بالا فرستاده بود تو صورتم زل زد و گفت: منظورت چیه من وادارش کردم؟

-یعنی تو باعث شدی الان گیر بیفته .

-نه دقیقا من باعث نشدم خودش باعث شد.

مثل احمق ها گفتم: یعنی چی؟

-یعنی نزدیک ده گرم تو دستش کوک داشت ! فکر کنم باید برات کاملا محرز باشه که مرتکب جرم شده و باید تقاصش و بده . و ...

تو چشمهام زل زد و صورتشو کمی جلو آورد و گفت: باید برای تو هم محرز باشه که نباید تقاص گناه نکرده ای رو پس بدی !

-مجبورش کردی بره اقرار کنه ؟

بهت زده خنده ای کرد و گفت: اجبار؟! دختر جون دوستت نزدیک به هفت ماه به کوک و زیرمجموعه اش اعتیاد داشته . پزشک قانونی هم ظرف یک ساعت تایید کرده ... مولایی پرونده اشو در اختیار فرزند گذاشته . جنسی که توی کمد تو پیدا شد همون متاع شریفی بود که دوستتو میبرد بالا ! حالا دختره عقل اومده تو کله اش که از تو رفع اتهام کنه و پات گیر نیفته وسط ماجرای که هیچ ربطی بهت نداره ، تو طلبکاری که چرا رفته اقرار کرده ؟ عادت کردی همه ی کاسه کوزه ها سر تو بشکنه نه !؟

با احساس سرگیجه پشتمو به دیوار تکیه دادم و گفتم: تمام موقعیتشو از دست میدی . هرچی که داره ...

-خیال میکنی اعتراف نمیکرد تو همه چیز تو از دست نمیدادی؟ موقعیتتو...شغلتو ... آینده اتو ! میدونی فرزند چی پیدا کرده ... شبی که بهرام کشته شده ، ماشین حنا از سه تا عوارضی بدون یک لحظه توقف رد شده . جریمه ها و خلافی ماشینش هست .

با هینی دستمو جلوی دهنم گرفتم.

آیین برای چند ثانیه بهم خیره موند.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: نکنه توهم همدستشی! هان؟!

دستهامو جلوی صورتتم گرفتم .

هق هق امونمو بریده بود.

آیین جلوتر اومد و با صدای بلندی گفت: گندم قضیه چیه؟ چرا یه بار نمیگی و کلکشو نمیکنی!

زار میزدم . زار میزدم و هیچ کلمه ای برای گفتن نداشتم. قلبم تیرمیکشید و تک تک سلولهای مغزیم انگار از هم پاشیده بودند . فکرم کار نمیکرد.

آیین سر جاش جا به جا شد و گفت: گندم خواهش میکنم گریه نکن حرف بزن بگو چی شده ... داری سخته ام میدی دختر جون . قضیه چیه؟

هر کلمه ای که به زبون میاورد حالمو بدتر میکرد.

حرفهای شایان ... چهره ی بهرام... صدای گرفته ی حنا ... دلم میخواست میتونستم بمیرم و شاهد هیچ چیز نباشم!

آیین نزدیک تر شد و با آرامش گفت: حرف بزن درستش میکنیم. کمکت میکنم هر کاری که باشه ... هر چیزی که در توانم باشه . واقعا دارم میگم ... گندم نگران نباش . خاطرت جمع باشه بهم اعتماد کن . گریه ام شدید تر شد .

آیین ملایم تر گفت: بین هر اتفاقی هم افتاده باشه نظر من نسبت بهت عوض نمیشه . من هنوزم دلم میخواد باهات ادامه بدم و با هم به یه نتیجه ی خوب برسیم . خب؟ ولی ... سکوت کرد.

هق هقم ثانیه ای بند اومد و با بهت گفتم: ولی چی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: ولی تا وقتی که واقعا ندونم چی شده و چی بهتون گذشته نمیتونم کمکت کنم. لبهامو گزیدم ، صورتتم خیس اشک بود.

آیین کلافه از گریه هام چنگی به موهایش زد و کمی پیشونیش و مالش داد و گفت : بیا حرف بزنیم. قول میدم هر چیزی که بگی نه اظهار نظری کنم نه قضاوت. خب؟ بریده بریده گفتم:

چی تو ذهنت از من میگذره که فکر میکنی حرفی که میخوام بهت بزنم انقدر بده که از قبل قول میدی که قضاوتت نکنی!؟

آیین با آرامش گفت: من هیچ قضاوتی نمیکنم گندم . قول میدم .

تو چشمهاش خیره موندم... حتی پلک هم نمیزد. تک تک زوایای صورتش نشون میداد توجدی ترین حالتیه که میتونه باشه .

لبهامو بهم فشار دادم و با صدای خفه ای گفتم:



-کار من بود ...

نشید ، چی بمی لب زد و تو صورتم دقیق شد.

تکرار کردم : همش کار من بود !

نگاهش کمی تیره شد .

حالت چشمه‌هاش فرقی نکرد. زاویه های صورتش هم نه تند شدند نه باز ...

ولی نگاهش از طلایی بودن در اومد . از اون کهربایی بودن و از اون زحلی بودن دراومد !

تونستم بفهمم که هرچقدر هم تلاش کرد که خودشو حفظ کنه اما چشمه‌هاش نتونستن . نگاهش همون بود اما بطن نگاهش فرق کرد .

خواستم مقابله به مثل کنم و پرونده ای که شایان از گذشته اش برام گفته بود رو جلوش پهن کنم اما زبونم قفل شده بود .

مشتهام گره خوردند و ناخن هام توی کف دستم فرو رفتند. احساس میکردم هر آن ممکنه توی این تاب خوردن هایی که توی سرم رخ میداد پرت بشم پایین.

روی زمین ایستاده بودم و جاذبه منو به سمت خودش میکشید.

میخواستم مقابله کنم اما نمیشد .

انگار داشتم به نقطه ی ثقل نزدیک میشدم ، پاهام یارای مقاومت نداشت . زانوهام شل شد و قبل از اینکه جلوی نگاه تیره اش آب بشم ، از حال رفتم.

داشتم میدویدم ، ناگهانی پام خورد به خنچه های عقد و ظرف عسل ریخت روی دامن سفید صنم...

دامنشو توی مشتش گرفت و جام عسل رو مادرم برداشت، خالی پوری محکم روی صورتش کوبید ، پدرم روی زمین افتاد و من مثل یه پیشونی سیاه ، یه گوشه ایستاده بودم ...

دامن صنم خونی شده بود و پدرم از حال رفته بود . خواستم جلو برم که دستی رو شونه ام اومد و چشمهاموباز کردم.

با دیدن سقف خونه ام ، گردنمو جا به جا کردم .نه خبری از دامن غرق خون صنم بود نه خنچه های بهم ریخته ، نه پدرم یه گوشه افتاده بود نه خاله پوری محکم توی صورتش سیلی میزد .

نفس عمیقی کشیدم که صدای مردونه ای ازم پرسید: بهتری؟

از جا پریدم ، دستهایش روی شونه هام اومد و گفت: آروم آروم. منم. یادت رفته بود اینجام؟

تو چشمه‌هاش زل زدم ، به سرمی که دستم وصل بود نگاهی کردم و سرشو گرفتم و رسیدم به دیواری که تابلوی کوبلن جوونی های خاله پوری روش نبود وقلاب سرم بهش آویزون بود.

نگاهم تعقیب کرد و گفت: نمیدونستم به کجا وصلش کنم گفتم یه کم دکور و بهم بریزم اشکالی نداره. راستی مادرت به گوشیت زنگ زد و من اس ام اس دادم که بعدا بهش زنگ میزنی! خاله اتم یه چند تا وسیله خواسته بود. البته پیام زده. براش نوشتم حواست هست که برداری.

تو چشمهام زل زد و گفت: راستی چرا گوشیت رمز نداره؟ جالب بود برام.

حرفی نزدم و با لبخندی فنجون چایی که برای خودش ریخته بود و بالا آورد و رو بهم گفت: تازه دمه. البته بعد از سرمت ازت پذیرایی میکنم.

دستشو به سمت میز دراز کرد و از روش شکلاتی برداشت و گفت: اینا خیلی خوشمزه بودن. تلخن نه؟

به پتوی نازکی که روم انداخته بود نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت: ببخشید این دم دست بود از روی تخت خواب خودت برداشتم. راستی اون دیوان شهریار هنوز دسته یادم باشه پست بدم.

زبونمو روی لبهام کشیدم و آیین با آرامش چایشو میخورد.

نفس عمیقی کشید و گفت: سرمت که تموم شد راه میفتیم. اگر حس میکنی نمیتونی یا مسیر برات خیلی طولانیه میتونم برات بلیط هواپیما بگیرم.

از ترس اینکه تو این شرایط منو با فکرهای مالیخولیاییم تنها بذاره زود گفتم: نه...

صدام درنیومد و تکرار کردم: خوبم.

نگاهم کرد و گفت: چی؟

-با تومیام.

ابروشو بالا داد، چایشو سر کشید، کمی مکث کرد و گفت: با من بیای شرط داره.

-شرط؟

مکثی کردم و گفتم: چه شرطی؟

لبخندی زد و گفت: فکر کنم باید یه چیزهایی رو برای من روشن کنی.

با ناله گفتم: قرار بود قضاوت نشم!

هومی کشید و گفت: من زیر قول و قرارم نزدم.

-پس چی؟

-هروقت اصل ماجرا رو گفتم، اکی. ولی تا وقتی که ندونم چی شده و چرا انقدر پنهان کاری میکنی یا واقعا از چی انقدر میترسی نه من از اینجا تکون میخورم نه تو...

و باقیمونده ی چایشو تا آخرین قطره سر کشید و فنجون رو روی نعلبکی برگردوند و پوست شکلاتی که خورده بود رو توی دستش گوله کرد.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت: جدا خونه ی خوب و خوش ساختیه . من هم که واقعا نیاز به استراحت دارم. همه چیز هم مهیا و آماده است . یه خونه ی خوب . آرامش کافی... واقعا برای ریلکس کردن عالیه ... یه دخترخانم با ذوق و سلیقه هم که موجوده. دیگه تا یکی دو ساعت دیگه کاملا بهبود پیدا میکنی و رفع کسالت میشه ! حالا کم حرفی ولی خب میشه باهات کنار اومد. میتونیم دوروزی که آف هستیم وهمین جا بمونیم. اینطور نیست؟

با فکر اینکه کنارم اینجا بمونه ، یه حس خوشایندی توی وجودم پیچید .

ابروهاشو بالا داد وگفت: چیه استقبال میکنی از حرفم؟

کنج لبمو گزیدم و گفت : هوم منم از فکرم استقبال میکنم . البته میدونی....

پاشو روی پاش انداخت و کوسنی رو بغل زد و چونه اشو روی ضلع مربعی کوسن گذاشت و گفت: این آرامش میتونست سالیان سال ادامه دار باشه .

از حرفش پلک نزدم.

سراپا گوش شدم و گفت: میتونست چند وقت دیگه تبدیل به یه درخواست ازدواج بشه و همه چیز یه رنگ و روی واقعی و جدی به خودش بگیره . البته همه ی اینها درگروی یه جواب مثبته ...

خنده ای کرد وگفت: نه همه اش... نصفش ... پنجاه درصدش . شایدم کمتر...

کاملا تو صورتم خیره شد و گفت: با وجود چنین ماجراهایی حتی بیست و پنج درصد هم احتمال زیادیه که بشه در آینده با تو یه زندگی نرمال داشت .

باصدای گرفته ای پرسیدم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: تو یه بولتن خارجی خوندم که آدم هایی مثل تو امکان این و دارن که تکرارش کنن .

لب زدم: آدم هایی مثل من؟

آیین سری تکون داد و گفت: راستش نمیدونم چرا دارم باهات هنوز حرف میزنم . احساس میکنم هنوز نتونستم باور کنم اون آنشرلی ای که تو این مدت کوتاه شناختم بتونه چنین جنایتی مرتکب بشه . ولی خب ... آدم ها دقیقا نقطه ی مقابل تصور ما هستن . البته بعضی هاشون ...

-متوجه نمیشم.

تو صورتم زل زد وبا بی رحمانه ترین لحنی که میتونست گفت:

-من چطوری میتونم یک عمر با یه قاتل زندگی کنم؟! و آرامش و یه زندگی نرمال دو نفره رو تجربه کنم!؟

از حرفش از جا پریدم و بی توجه به سوزش شریانم توپیدم: واقعا چنین فکری راجع بهم میکنی؟

به سرمم با سبابه اشاره کرد و گفت: اون هنوز تموم نشده.

بی توجه به حرفش از دستم کشیدمش بیرون و یه دستمال کاغذی رو روش فشار دادم، آرنجمو تا کردم و گفتم: من قاتل نیستم . اما در مورد حرفی که بهم زدی که همیشه بامن زندگی کرد .... برای این حرفت جواب دارم.

خ-ب میش-نوم!  
بی پرده و رک توی صورتش گفتم: فکر کردی با کسی که متهم به آزار جنسی بچه های زیر هجده ساله میشه زندگی....

هنوز جمله ام به فعل نرسیده بود که کوسن رو پرت کرد و از جا پرید وبا چشمهایی که از حالت عادی کاملاً خارج شده بودند روم خم شد و با صورتی که از عصبانیت و حرص فوران میکرد و کبود شده بود گفت: این دری وری ها رو کی بهت گفته؟

از حالت تهاجمیش و هیکل چهارشونه ی قبراقش که میتونست به یه اشاره من وبا خاک یکسان کنه توی مبل فرو رفتم و با غیظ گفتم: مگه دروغه؟

لبخندی زد ، موهای مزاحم روی صورتم اومد و کفری کنارشون زدم. نگاهم به پای دیوار افتاد و شالی که روی زمین ولو شده بود. متوجه حال و روز نزارم شدم ودستی به سرم کشیدم. روم کاملاً خم شده بود و نفس های گرم و مردونه اش که با ادکلون تلخش مخلوط بود به صورتم میخورد. موهای پراکنده ام دوره ام کرده بود و به خودم قول میدادم اگر جلوی آینه میرفتم یه دوره گرد واقعی به نظر میرسیدم!

هیچ خبری از یه تیکه دستمال نبودحتی.

از حالت معذب شدم و خودمو جمع و جور کردم.

لبخند کمرنگشو قورت داد وبا یه لحن جدی و گزنده تو همون فاصله ی کم گفتم: فعلاً تو جایگاهی نیستی که منو سوال جواب کنی . اون پرونده به گذشته ی من مربوطه و بعداً سر فرصت راجع بهش حرف میزنیم . فعلاً داریم روی پرونده ی حال جناب عالی کار میکنیم دوشیزه ی مکرمه ! منو عصبانی نکن . چون اون وقت ناچار میشم پا رو تک تک اعتقادات و شرف و ایمانم بذارم و از حد خودم و خودت بگذرم!

انگشت اشاره اشو جلوی صورتم گرفت و گفت: پس بیا دوستانه حرف بزنیم و حلش کنیم . من رانندگی تو شب برام مشکله...

بی هوا گفتم: چرا؟

توچشمهام خیره شد و گفت: به جاده ها وارد نیستم .

نفسشو تو صورتم فوت کرد، پلکهام لرزیدند ،چند ثانیه صبرکرد ، صورتمو می کاویید و من مستقیم به دو تا مردمک میشیش زل زده بودم. نگاهش یه دریای طلایی و روشن بود ، میتونستم توش غرق بشم ، ساعت ها زیر اون تابش طلایی باشم و خسته نشم. انگار دو دل شده بود بین موندن و رفتن... بالاخره به خودش مسلط شد و سنگین عقب کشیدو یه لا اله الا اللهی زیر لب گفت و روی مبل نشست .

از رفتارش لبخندی زدم ، کمی راحت تر نشستم ، با لحن امرانه ای گفتم: خب ... حرف بزن .

البته باید حرف بزنم وگرنه ممکنه کار دستمون بدی!

پنجه هاشو منقبض کرد و با نیشخندی گفتم:

-واقعا فکر کردی من کشتمش که انقدر راحت میگی قاتل؟ تو حتی حرفی که زدی هم نقض کردی... قرار بود قضاوتت نکنی! اما نه تنها مضمون که متهم ردیف اولم شدم. من از پس کشتن یه حشره برنمیام... پیام همکلاسی و دوست و رفیقمو بکشم؟! منی که سوگند خوردم تا جایی که جون تو وجودمه جون آدمها رو نجات بدم؟ آیین خیره بهم نگاه میکرد.

از راحتیم جلوش شوکه بودم، برای اولین بار بود که جلوی یه نفر دست و پامو گم نمیکردم. دستی به موهام کشیدم و گفتم: من نکشتمش.

یه نفس عمیق کشید و آن نگاه و برق چشمهایش برگشت.

توصورتش خیره شدم و گفتم: یه مهمونی بزرگ بود. آزاده و حنا عاشق اینجور مراسم بودند. یه شوی تکراری. یه وقت اسمش تولد بود... یه وقت دور همی... یه وقت به بهانه ی ماهگرد بچه های دیگه... سالگرد فلانی... تولد استاد و شب نشینی شاعرانه و بزم های عرفانی! هربار یه اسمی داشت. اون شب اسمش دوره می بود. قرار بود خودی ها باشیم اما یهو لیست مهمونای دعوت شده به چهل نفر رسید. من بودم.. حنا.. آزاده... یکتا... بهرام... چند تا دوست جدید و قدیم و همکلاسی و رزیدنت های سال بالاتر و اتند های جوون... شایان نبود. حسام هم زود رفت. یعنی قبل ماجرا رفت.

اون شب حنا توی مهمونی اصلا تو حال خودش نبود. بهرام ازش شاکی بود. میدیدم از اول دارن با هم بحث و جدل میکنن...

آهی کشیدم و گفتم: همیشه به حنا حسودیم میشد. به ارتباط برقرار کردن راحتش. به دوست داشته شدنش... به توی اوج بودن و نفر اول بودنش. به اینکه شایان تو کل مهمونی صد بار بهش زنگ زد و حالشو پرسید.

پوزخندی زدم و گفتم: هیچ وقت نفهمیدم حنا و بهرام باهم دوستن یا دشمن! رابطتتون هیچ وقت واسم تعریف نشد. حنا قول داده بود دیگه شیطنت نکنه. بهرام جز لیست سوشال فرنداش بود! به قول خودش عشق و حالشو جور میکرد. باشایان میخواست یه زندگی نرمال داشته باشه... بهرام تو حاشیه هیجانشو جور میکرد. میگفت حسن ختام دوران مجردیم بهرامه.

دستی چشمهام کشیدم و گفتم: اون شب تو ویلای آزاده فراهانی مهمونی بود... حنا حالش خیلی بد شد. بهرام میخندید میگفت هیچیش نشده اداشه... ولی واقعا نزدیک بود حنا بره، من خودم فکر میکردم آسیستول شده!... بهرام که دید قضیه جدیه رفت سمت ماشینشو کلا از ویلا زد بیرون. دو سه ساعت بعدش که حنا بهوش اومد، یعنی هوشیار شد... بهم گفت برم پیش بهرام. با حنا دعوا شد. به خاطر شایان... بخاطر اینکه زندگیش و داشت بهم میریخت. بخاطر اینکه این بار هیچ کس نفهمیدبار بعد چی... قول داد که بره کمپ برای ترک. گفت کل موجودیشو داده برای صاف کاری ماشینش و فعلا نمیتونه بره... خواستم بهانه نیاره گفتم: پولش با من... باهام چونه زد. گفت هفته ی بعد... اصرار کردم فردا! هرچی گفت نه گفتم باید بره وگرنه همه چیز و به همه میگم... تهدیدش کردم بخاطر خودش. ترسید و گفت: باشه... یه فقط آورد.

سکوت کردم و آیین پرسید: فقط چی؟

آهی کشیدم و گفتم: گفت فقط یه امانتی پیش بهرام داره که باید ازش بگیرم. اول فکر میکردم پرینت اس ام اس ها و عکسهاییه که بهرام از حنا آتو گرفته که پیش شایان خرابش کنه رو میگیرم ... ولی بعد بهم گفت یه چیز دیگه است. بهرام میخواست رو همین چیزی که قاطی کرده بود و به حنا داده بود سرمایه گذاری کنه. یه بار از خود بهرام شنیدم که نزدیک چهارصد و پنجاه میلیون میریزید! من هیچ وقت جدیشون نمیگرفتم چون اونا هیچ وقت جدیم نمیگرفتن. نه تو کارشون دخالت میکردم نه بهم ربطی داشت نه خیلی از ماجرا سردر میاوردم ولی بهرام همیشه میگفت دیگه این روزها از اتاق عمل و جراحی و هشت ساعت سرپا موندن چیزی گیر نیاد. باید زد تو یه کاری که یه ساله خودتو ببندی...

خنده ای کردم و گفتم: کارای بستری حنا که تموم شد، با ماشینش رفتم ویلای بهرام. تا رسیدم چالوس... شب بود. جلوی در ویلا خودمو لعنت کردم ... حتی خواستم برگردم ولی نتونستم. فکر میکردم باید امانتی حنا رو بگیرم ... فکر میکردم دارم در حق دوستام لطف میکنم ... نمیخواستم یکی دیگه مثل حنا به اون حال و روز بیفته. آدرسشو حنا بهم داده بود. کجای ویلا پیداش کنم. تو چی پیداش کنم. دلمو زدم به دریا و گفتم بذار منم یه هیجان ... یه ماجرای متفاوت تو زندگیم داشته باشم ... رفتم تو بهرام یه کم گیج بود اما سرپا ... سرحال. همون بهرام همیشگی... اولش فکر کردم مهمون داره بعد دیدم نه فقط آماده کرده ... انگار منتظر مهمونه. از حنا پرسید ... حالشو ... که کجاست. به پلیس گفتم یا نه ... بهم نزدیک شد. فکر کردم یه فکرایبی تو سرشه اما فقط میخواست حرف بزنیم.

دو قطره اشک همزمان از چشمم پایین چکید، با پشت دست پاکش کردم و گفتم: گفت منو دوست داره ... گفت اگر من بخوام همه خلاف ها و شیطنت هاشو میذاره کنار... گفت خیال نکنم هر ارتباطی که بین اون و حنا هست جدیه ... گفت بخاطر زمین های پدریش داره این کار میکنه که دولت از چنگشون دراورده و به اسم زمین کشاورزی بودن نمیذاره اونجا ساخت و ساز کنن ... گفت میخواد با پول این رشوه بده و زمین های ارثی شون رو نجات بده. گفت همین امشب تموم میشه... یه زندگی سالم و شروع میکنه گفت هرچی که من بخوام همون میشه.

تو چشمهای ایین زل زدم و گفتم: دستهامو گرفت ... خندید، گفت میدونه از چیزهایی که رو میزه خوشم نیاد، گفت بشینم برام چایی بیاره ... ازش خواستم برم سرویس بهداشتی، گفت پله ها رو برو بالا دست راست. رفتم طبقه ی بالا... آدرسی که حنا داده بود، اتاق خواب بهرام. در وباز کردم. همه چیز انگار آماده بود. بسته روی تخت بود، برش داشتم. گذاشتم توی کیفم ... از اتاق اومدم بیرون رفتم دستشویی دستهامو خیس کردم برگشتم پایین که دیدم دو تا مرد پایین نشستن. از دیدنشون شوکه شدم، بهرامم ازم خواست که برم. گفت یه وقت دیگه چای میخوریم. زود منو راهی کرد رفتم. الان که فکرشو میکنم میبینم، اگر ... اگر گذاشته بودم اون بسته همون جا بمونه ... الان بهرام زنده بود. حنا بیرون بود ... من انقدر حالم بد نبود! تمام مسیر بدون اینکه حتی یه لحظه جلوی عوارضی و ایسم پامو رو گاز گذاشتم و رفتم. ترسیده بودم. واقعا ترسیده بودم من هیچ وقت تو زندگیم حماقت نکرده بودم... هیچ وقت ...

سرمو توی دستهام انداختم و اجازه دادم شونه هام بلرزن ...

آیین لای بغضم گفت: بعدش چی شد؟

اون امانتی رو تو هزار تا کیسه بردم به زنی که هر سه شنبه میرفت و خونه ی شایان و تمیز میکرد دادم. بقیشم خود حنا بهش ادرس داده بود کجا بذاره . یه بار دیگه هم از ترس شایان حنا بهم زنگ زد و گفت جاش توی خونه امن نیست برش دارم ببرم یه جای دیگه گم و گورش کنم . هنوزم وقتی بهش فکر میکنم میبینم من نبودم که چنین کاری کردم ... هنوزم یادم میفته که توی جاده اگر منو میگرفتن... یا همین دو شب پیش اگر همه چیز گردن منو میگرفت اون وقت چیکار میکردم؟ چطوری از شرش خلاص میشدم . بعضی وقتا فکر میکنم کسی که رفت ویلا این گندم نبود ... یه شخصیت دیگه ی من بود! نمیدونم ... واقعا نمیدونم...

دوباره صورتمو توی دستهام انداختم.

مبل فرو رفت ، دست سنگینی روی شونه ام نشست و گفت: درست میشه .

سرمو بلند کردم ، لبخندی زد ، آرامش از نگاهش بیرون میریخت. با خونسردی گفت: نگران نباش. اون دو تا مردی که ازشون حرف زدی فکر میکنی اگر ببینیشون بتونی شناسایی کنی.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : نه یعنی نمیدونم فکر نمیکنم .

آیین سری تکون داد و گفت: خیلی خب ... چیز دیگه ای هست بخوای بگی ... ؟

چند ثانیه به فرش زیر پام نگاه کردم و گفتم: فقط اون دورانی که حنا توی کمپ بود ...

آیین اخمی کرد و گفت: خب؟

حسام همش میگفت شایان داره خیانت میکنه . من باورم نمیشد چون شایان واقعا شیفته ی حنا بود . ولی همش میگفت شایان داره به حنا خیانت میکنه و منو مقصر میدونست.

آیین هومی کشید و گفت: که اینطور... خب چه ربطی داشت به این قضیه ...؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی فقط گفتم بدونی که من مجبور شدم تو نبود حنا برم خونه ی شایان و اون امانتی رو بردارم و بذارم تو رختکن. یعنی دوبار مجبور شدم برم چنین کاری رو بکنم. یه بار برای تحویل دادنش به مرضیه خانم... یه بارم برای برداشتنش. این قضیه رو فقط حنا میدونست . ولی دورنماش اینطور به نظر نمیاد هرکسی منو شناسه فکر میکنه من ممکنه اون کیسی باشم که شایان باهاش...

سکوت کردم و سرمو پایین انداختم.

آیین با لبخندی گفت: اکی . اینا رو به فرزاد میگم شاید کمک کنه به ماجرا . ولی اون دو نفری که تو ازشون حرف زدی گره های کور ماجران . باید باز بشن . حالا هم پاشوچیزهایی که حالت خواسته رو بردار و جمع کن بریم بزنی به دل جاده .

خواست بره که ساعدشو گرفتم و گفتم: باورم کردی؟

آیین اخمی کرد و با استفهام گفت:

فقط گفتمی که باورت کنم یا حقیقت بود؟

از جا پریدم و گفتم: حقیقتو گفتم .

- پس اگر حقیقت بود دلیلی نداره بپرسی که من باور کردم یا نه . بپوش بریم دیره .  
و بدون اینکه یک کلمه دیگه حرف بزنه از خونه بیرون رفت و منو با یه دنیا سوال گذاشت .

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

خیلی وقت بود از تهران خارج شده بودیم، با آرامش و محتاط رانندگی میکرد . ماشین راحتی بود ، گرم و نرم ... یه موزیک روح نواز بی کلام هم که صدای ولومش حداقل بود لطمه ای به سکوت خفیف بینمون نمیزد .

حوصلم سر رفته بود، گرسنگی هم باعث میشد معده ام مدام غر و لند کنه . تو لاین وسط حرکت میکرد ، نه سبقت میگرفت نه از کسی راه میخواست. انگار هیچ عجله ای نداشت .

بوی عطر خنک و تلخش رو دوست داشتم، این موسیقی کلاسیک هم دلنشین بود ، گرمای مطبوعی که از دریچه های ماشین به سر و صورتتم میخورد هم واقعا لذت بخش بود .

اما سکوتش به معنای واقعی آزار دهنده بود . یک ساعت تمام از جلوی درخونه حتی یک کلمه حرف هم نزده بود !

خواستم بحثی رو باهاش شروع کنم ، راجع به یه چیز مشترک حرف بزنیم... آب دهنمو قورت دادم ، کمی سر جام جا به جا شدم ، کمر بند ماشین خیلی بهم اجازه نمیداد جا به جا بشم، از وول خوردنم نگاهش به سمتم کشیده شد و پرسید: میخوای جایی نگه دارم؟

با صدای قار و قور شکمم دستمو محکم روی معده ام فشار دادم و گفتم: نه مرسی.

نگاهش به پنجه هام که روی شکمم مشت شده بود افتاد و گفتم: نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه ی دیگه به یه استراحت گاه میرسیم ولی اگر نمیتونی صبر کنی پنج کیلومتر دیگه یه پمپ بنزین میتونم اونجا نگه دارم !

متعجب پرسیدم: برای چی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت: برای سرویس بهداشتی!

صورتتم گر گرفت و گفتم: نه نیازی نیست همون جایی که مد نظرته نگه دار من مشکلی ندارم.

-خودت میدونی که سیستمیت و پیلونفریت شوخی بردار نیست !

با چشمهای گرد شده به صورتش زل زدم؛ بعد از یک ساعت لالمونی گرفتن ، حالا داشتیم درمورد التهاب مثانه و التهاب لگنچه و کلیه از نگه داشتن بیش از حد ادرار توی مثانه صحبت میکردیم!

خنده ام گرفته بود، نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه ؟ به چی میخندی؟

-به علاقه مندیت برای صحبت کردن درمورد سیستمیت و پیلونفریت !

با صدای بلند خندید ، از اینکه عنق نبود لبخندی زدم و گفتم: من نفرولوژیستم و متعاقبا باید نسبت به اینجور مسائل خیلی علاقه داشته باشم !

-بعد از یک ساعت سکوت کشنده فکر نکنم موضوع جذابی رو انتخاب کرده باشی که راجع بهش حرف بزنیم.



ابروهاش بالا رفت و با لبخند خاصی گفت: سکوت‌م واست کشنده بود؟

از بندی که آب داده بودم چشم‌هام گرد شد و گفتم: من چنین حرفی نزدم .

هومی کشید ، شونه های پهنشو بالا انداخت و گفت: باشه انکار کن .

-خب حوصله ام سر رفته بود اینو انکار نمیکنم .

خندید و جواب داد: آفرین به تو .

پوفی کشیدم و رومو به سمت پنجره چرخوندم که گفت: خب کجا بودیم؟ میخوای از مضرات سیستیت بگم؟! واقعا

نگه داشتن ادرار توی مثانه اصلا کار خوبی نیست . من این توصیه رو به بچه ها میکنم ولی اگر تو باعث خجالتت

انگار باید توی گوش تو هم بخونم که دستشویی داشتن اصلا اشکالی نداره و میتونی خیلی راحت به من بگی تا یه

گوشه نگه دارم!

شیطنتم گل کرد و گفتم:

-دقیقا از یه گوشه که منظورت کنار جاده نیست؟

لبخندی زد و گفت: منظورم پمپ بنزینه .

سرعتشو کم کرد و به لاین راست رفت ؛ با حرص از کم شدن سرعت ماشین، گفتم: گفتم که من مشکلی ندارم .

-اکی ولی ماشین بنزینش کمه و منم خط آمپر بنزینم نصف و رد کنه دچار استرس میشم و متعاقبش نیازم به

سرویس بهداشتی بالاتر میره . حالا تو ماشین میشینی یا پیاده میشی ؟

ناچار کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم، رو به روی فروشگاه پارک کردو گفتم: بانوان از این طرف.

با احساس خشک شدن کمرم کمی راه رفتم ، سرویس بهداشتی صاف نداشتم، یه سری به فروشگاه زدم ، باید این قار

وقور لعنتی رو خفه میکردم . دو سه بسته بیسکویت و بادوم زمینی خریدم ، حین حسابش مردی از پشت سرم

گفت: من حساب میکنم.

متعجب از لطفش اخمی کردم و گفتم: مرسی آقا من خودم حساب میکنم.

لبخندی بهم زد و گفت: خواهش میکنم اجازه بدید.

با اخم رو به صندوق دار گفتم: خانم چقدر شد؟

از توی کیفم مبلغی که گفته بود رو حساب کردم و از فروشگاه بیرون زدم، با قدم های تندی به سمت ماشین رفتم،

لعنتی در و قفل کرده بود.

مرد میانسالی بود با کت و شلوار طوسی ، سیگارشو روشن کرد، کاملا رو به روم ایستاد ، با اخم گفتم: اقا مزاحم

نشید از ریش سفیدتون خجالت بکشید.

-شما منو به جانیاوردید؟

با حرص گفتم: ببخشید باید میشناختم ، خواهش میکنم مزاحم نشید.

مضطرب دنبال آیین می‌گشتم که مرد دست‌هاشو توی جیب شلوارش فرو کرد ، با ترس خودمو جمع کردم و گفتم: اقا برو رد کارت بخدا جیغ می‌زنما ...

با صدای چی شده ی آیین نفس راحتی کشیدم و گفتم: فکر کنم من وبا کس دیگه ای اشتباه گرفتم !

مرد که با دیدن قد و قامت آیین خودشو جمع و جور کرده بود ؛ با ببخشدی ازم فاصله گرفت.

آیین نگران گفت: خوبی ؟ چی شد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: عوضی...

نفس عمیقی کشیدم و آیین پرسید: بریم یه چایی بخوریم؟

-فلاسک آوردم.

لبخندی زد و گفت: پس بشین تو ماشین یه چایی بزنیم.

دزدگیر و زد و در وبرام باز کرد، سوار که شدم با آرامش پرسید: خوبی؟ به نظر رنگت پریده .

از توی کوله اش که روی صندلی عقب بود دو تا ماگ قرمز و سبز بیرون کشید و گفت: کدوم رنگ؟

به قرمز اشاره کردم و از فلاسک زیر پام ، براش چای ریختم و گفتم: خب چی میگفت حالا ؟

-گفت منو به جا نمیاری... ولی اصلا نشناختمش...

آیین چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: نکنه یکی از همون دو نفری بود که توی ویلای بهرام دیده بودیشون ..

لیوان توی دستم کج شد و آب جوش روی رون پام ریخت ، جیغ خفیفی کشیدم و نالیدم: وای سوختم.

آیین هول شد و لیوان و از دستم گرفت و گفت: چیکار میکنی آرام باش...

با ترس بی توجه به سوختگی پام از آینه ی بغل به بیرون زل زدم و نالیدم: نیست .

آیین از ماشین پیاده شد ... کمی توی محوطه ی پمپ بنزین قدم زد ، از ترس و سرما دندونهام محکم بهم میخوردند ، آیین جلو جلو اومد و گفت: نیست .

آهی کشیدم و آیین رو بهم گفت: چیه دختر چرا انقدر ترسیدی؟

لبمو گزیدم، آیین در عقب و باز کرد و پماد تتراسایکلین رو به سمتم گرفت و گفت: بیا برو یه سر و سامونی به خودت بده . بیا منم باهات میام نگران نباش.

در وبرام باز کرد، دستشو به سمتم دراز کرد ، با خجالت پنجه هامو به سمت انگشت هاش فرستادم ، برای چند لحظه از سرگیجه نتونستم روی پام بایستم . بازومو محکم گرفت و گفت: احساس میکنم ضعف داری چند وقته درست و حسابی غذا نخوردی؟

بی جواب گذاشتمش و با خنده گفت: انگار نباید خیلی تنهات بذارم . خوبه خوش به حال من .

تاسرویس بهداشتی دنبالم اومد ، رو به روی پله ها گفتم: الان برمیگردم .

وارد سرویس شدم و قبل از هر کاری چند مشت آب به صورتم پاشیدم . توی آینه به خودم زل زدم چه بلایی سر زندگیم آورده بودم. کمی شلوارمو پایین آوردم ، چیز خاصی نشده بود با این حال به رون پام پماد زدم ، دستهامو شستم و از سرویس بیرون اومدم.

همون جا ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد ، کنارش رفتم و گفتم: ببخشید خیلی معطل شدی.

–چه حرفیه . پات چطوره؟ شدید که نیست . میخوای منم یه نگاه بندازم؟

–نه مرسی سطحیه.

دستشو محتاط بین دو کتفم گذاشت.

از تماس انگشتهای دست سنگینش روی بدنم ، احساس خوشایندی داشتم .هیچ وقت هیچ کس اینطوری حمایت نمیکرد .

با لبخندی گفت : نگران نباش. این ورا اصلا مورد مشکوکی نیست . توی سرویس بودی به فرزاد هم زنگ زدم ، قرار شد پیگیری کنه . پس لزومی نداره فکرتو مشغول کنی . اکی؟

سری تکون دادم؛ توی ماشین که نشستم از توی کوله اش دو تا ظرف بیرون کشید و گفت: کیک دوست داری؟

با لبخند گفتم: چه کوله ی اسرار آمیزیه ...

خودش لیوان نصفه امو پر کرد و گفت: توش خیلی چیزها پیدا میشه.

خندیدم و تیکه کیک برداشتم و گفتم: چه تازه است . دستپخت خودت که نیست؟

–واقعا فکر میکنی بعد از پونزده سال تنها زندگی کردن از پس یه کیک ساده برنمیام؟

متعجب گفتم: جدی ؟ خودت پختی؟ پس یه تیکه ی دیگه هم میخوام.

از فلاسک ماگمو دوباره پر کرد .

با خنده ظرف رو روی پام گذاشت و گفت: باید توصیه کنم خیلی چایی نخوری یا خودت در جریان هستی؟

چند ثانیه بینمون سکوت گذشت و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم، هرچی شماره ی مامان رو میگرفتم، جواب نمیداد ، آیین با لحن آرومی

گفت: نگران نباش، احتمالاً سرشون شلوغه...

با استرس دوباره شماره رو گرفتم که مامان بالاخره جواب داد و گفت: چه عجب ...

–وای مامان من باید بگم چه عجب ، هیچ معلومه کجایی نه تو نه صنم نه خاله هیچ کدوم جواب نمیدادید چرا؟

–تازه از خونه ی صنم برمیگشتیم . تو کجایی هنوز نرسیدی؟ به خدا آبرو برای من نداشتی...

لبمو گزیدم و گفتم: چرا تو راهیم .

مامان با هول گفت: تو راهید ؟ تو و کی؟ دوستاتم دعوت کردی؟ من نگفتم زشته ... بگو اونجور مراسم نداریم . الان

نتونیم خوب پذیرایی کنیم چی؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه اشکالی نداره .

-چند نفر هستن حالا؟

توی گوشه پیچ پیچ کردم و گفتم: یه نفر.

مامان زیر لب الله اکبری گفت و پرسید: اون دکتره که به صنم جاسوئیچی داد نیست؟

از فکر مامانم لبخندی زدم ؛ از این که کاملاً آیین رو به خاطر داشت لبخندی زدم و گفتم: چرا زدی تو خال...

مامان هینی کشید و گفت: گندم جواب باباتو چی بدم؟! ای خدا .... بین با من چه کار میکنی. خوب شد طبقه ی پایین رو آماده کردم . کی میرسید حالا؟

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم: فکر کنم چهار پنج ساعت دیگه ...

-باشه شام نخورید ها . شام آماده میکنم براتون .

-چشم. امر دیگه؟

-هیچی برم ببینم به بابات چی باید بگم . ای خدا گندم ببین با من چیکار میکنی ، کم استرس دارم ...

لبخندی زدم ، لای غرغر هاش گفتم: خداحافظ.

گوشی رو توی کیفم انداختم، رو به آیین کردم که با اخم غلیظی داشت سرعتش رو بالا میبرد. تازه متوجه شدم که از لاین وسط اومدیم بیرون و توی لاین چپ داریم با سرعت صد و بیست تا حرکت میکنیم.

مضطرب گفتم: چرا انقدر تند میری؟

انگار تازه متوجهم شد و گفت: سفت بشین ...

با دوتا سبقت پشت هم از اتوبوس ولوو و دو سه تا ماشین دیگه نفسم توی سینه حبس شد ، با هول گفتم: چی شده؟

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد و سرعتشو بالاتر برد و گفت: از دم پمپ بنزین داره پا به پام میاد.

بخ زدم و گفتم: چی؟!

سرمو به عقب چرخوندم ، یه پرشیای سفید بود که سپر به سپر پیش میومد. نفسم چند ثانیه حبس شد . با ترس گفتم : یعنی این همون آدمه .

آیین با آرامش گفت: میخوام توی پارکینگ تفریحگاه نگه دارم . دیرت که نمیشه ...

لبمو میجویدم، آیین خونسرد گفت: گندم جان؟

بی هوا گفتم: بله؟

-آروم باش چیزی نشده که ... میگم میخوام نگه دارم . مشکلی نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم ، با راهنما از لاین چپ به سمت راست رفت . از توی آینه ی کنار میدیدم که پرشیا دنبالمون میاد. تمام بدنم خیس عرق شده بود و گلوم کاملا خشک شده بود.

تصویر هیچ کدوم از اون دو مرد تو خاطر من نبود که بتونم با این آدم تطبیقش بدم.

کنار ولووی نارنجی رنگی پارک کرد و پرشیای سفید با کمی فاصله پشت یه پراید نقره ای ایستاد . آیین با حرص گفت : اینطوری همیشه ...

مضطرب گفتم: میخوای چیکار کنی؟

-برای چی دنبالمونه... میخوام فقط ازش یه چند تا سوال کوچیک بپرسم.

با هول گفتم: وای نه ... صبر کن برای چی؟ ولش کن .

از توی کوله اش یه چاقوی ضامن دار توی جیبش گذاشت و گفت: نگران نباش.

خواست از ماشین پیاده بشه که بازوشو گرفتم و گفتم: تو رو خدا . من واقعا میترسم ...

نگاهش روی پنجه های قفل شده ام دور بازویش چرخید و گفت: اینطوری که همیشه تو همین یک ساعت کلی بهت استرس وارد شد قرار بود یه سفر خوب داشته باشیم دور از حال و هوای تهران وماجرهایش... میرم فقط ازش چند تا سوال میپرسم. نمیروم که بخیه اش بزنم ...

لبخندی زدم و گفتم: مراقب باش اگر اسلحه ای چیزی داشته باشه ...

خنده ای کرد و گفت: مگه مملکت بی صاحبه که یکی با اسلحه بزنه تو جاده؟ چرا جنایت میکنی؟

لبمو گزیدم و گفتم: اینجا که تگراس نیست همه چیش رو اصول باشه .

با آرامش تو نی نی چشمهام خیره شد و گفت: فقط دو سه تا سواله. نترس . یا روشن میشه قضیه یا هم که ما الکی قضیه رو جدی گرفتیم.

بازو شو آروم از دستم بیرون کشید و خونسرد از ماشین پیاده شد .

انگار راننده ی پرشیا هم منتظر بود، از ماشین پایین اومد به سمت آیین قدم برداشت، مشوش از ماشین پایین اومدم و به بدنه اش تکیه دادم. باد جاده سر تا پامو خشک کرده بود.

زانو هام میلرزید و تک تک سلولهای تنم انگار منجمد شده بودند.

مرد دستهایشو توی جیبش فرو کرد و آیین هم همزمان دستشو توی جیبی که توش چاقو رو جا داده بود فرو برد .

مرد کاغذی به سمت آیین گرفت و آیین حینی که بهش نگاه میکرد حالت صورتش از اون جدیت دراومد، دستشو از جیبش بیرون کشید و رو بهم گفت: گندم جان میشه بیای...

وقتی صدام میکرد یعنی خطری تهدیدم نمیکرد . شالمو مرتب کردم وبا قدم های نامطمئنی جلو رفتم.

آیین با آرامش گفت: ببخشید من تنهاتون میذارم.

صدای جیغم تو گلوم خفه شد .

خواستم اعتراض کنم که آیین با قدم های تندی از مون فاصله گرفت . گلوم خشک شده بود و فکم بدون چفت و بست از شدت سرما و هراسی که به جونم افتاده بود بهم دیگه میخورد .

دست به سینه شدم و مرد با لبخند و چهره ی خوش رویی گفت: فکر میکردم پوری از من برای شما گفته باشه !

با شنیدن اسم خاله ام ، از دهن این مرد تازه فهمیدم با چی رو به رو شدم .

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.اسمش خاطر م بود .

آقا هوشنگ با آرامش گفت: من نمیخواستم شما رو بترسونم ولی هر وقت که میخواستم باهاتون صحبت کنم یا درمورد پوران بپرسم فرصتش پیش نمیومد.مخصوصا که با رفتن ناگهانش کلی سوال برام به جا گذاشت . درسته از راه بدی وارد شدم ولی فکر کردم اگر شما هم برید دستم به هیچ جا بند نیست که سراغی ازش بگیرم. این شد که مجبور شدم اینکار و بکنم.

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید من شما رونشناختم.

به پوری خیلی گفتم که یه فرصتی مهیا کنه که من با خانواده ی شما بیشتر آشنا بشم ولی خب انگار پدرتون خیلی با این موضوع نتونست کنار بیاد که پوری رو بدون اطلاع من باخودش برگردوند !

از رفتار بابام شرمنده لبمو گزیدم.

هوشنگ خان با لبخندی گفت: راستی من برای عروسی کارت دارم. پوران دعوت کرده . این وقت هم زمان خوبیه که هم خانواده ی شما ... هم من با شما بیشتر آشنا بشم . دیگه ببخشید که اینطور شد . دلم میخواست زودتر با شما رو به رو بشم ولی گفتم شاید محیط کار جای مناسبی نباشه ، الانم بحث خیر و عروسی هست ... گفتم تو این زمان با پدر و خانواده ی محترم شما آشنا بشم .

اخمی کردم و حق به جانب به صورت گرد و ته ریش های جوگندمیش زل زدم و گفتم: شما اگر دنبال یه موقعیت مناسب برای آشنایی دو خانواده بودید میتونستید قبل از صیغه ، تصمیمتون با خانواده ی من صحبت کنید.

هوشنگ خواست حرفی بزنه که آیین از پشت سرم گفت: گندم جان همه چیز مرتبه؟!!

رومو به سمتش چرخوندم ، از روش خجالت میکشیدم .

سرمو شرمنده پایین انداختم رو به آقا هوشنگ گفتم: من کوچکتر از اونی هستم که شما رو نصیحت کنم یا درمورد زندگی خاله ام اظهار نظر کنم . از من بزرگتر توی اون خانواده هست . فکر کنم بهتر باشه با پدرم و مادرم درمورد خاله پوران صحبت کنید .

کمی من و من کرد وگفت: من نظرم به عقد دائم هست گندم خانم ... با وجود اینکه دو ماه از صیغه امون مونده ولی میخوام عقدش کنم.

تو چشمهات خیره شدم و گفتم : شما مرد بالغی هستید خاله ی منم یه زن بالغ . خودتون برای زندگیتون باید تصمیم بگیرید.

هوشنگ هومی کشید و گفت: ببخشید اگر باعث شدم شما بترسید یا سفرتون به تعویق بیفته .

خواهش میکنم خفه ای گفتم و قدمی ازش فاصله گرفتم که پرسید: میتونم همچنان دنبالتون بیام؟ خیلی به جاده مسلط نیستم.

سری تکون دادم و با قدم های تندی پیش آیین برگشتم. ساکمو از توی ماشین برداشتم و آیین کوله ی مشکی قرمز کوهنوردیشو پشتش انداخته بود، کت جینش روی بازوش آویزون بود، دزدگیر ماشین رو زد و کنارم ایستاد، با هم به سمت یکی از الاچیق ها راه افتادیم.

ساکت بود. دیگه دیدن صیغه نامه روی تمام شک وشبهه هاش خط میزد. رو به روی الاچیق چوبی ای ایستاد و گفت: بریم همین جا. کوچیک و دو نفره است.

بی حرف خم شدم و بند کفشم رو باز کردم. از سکوتم حیرون مونده بود.

بغض گلومو بدجوری فشار میداد. احساس میکردم یه آبروریزی بزرگ پیش اومده. نفس عمیقی کشیدم و از پله های چوبی که کنده های درختی بودند بالا رفتم. نایلون ضخیم الاچیق رو کنار زدم و یه گوشه نشستم. به پشتی تکیه دادم و کیفمو روی پام گذاشتم.

آیین راحت چهار زانو نشست، پسر جوونی بخاری برقی ای رو برامون روشن کرد و گفت: منو بیارم؟

آیین خونسرد گفت: نه مرسی پسر. یه سرویس چای برامون بیاری ممنون میشم.

سری تکون داد و از الاچیق فاصله گرفت.

با من و منی گفتم: فلاسک که داشتیم ...

-گفتم یه نونی هم به اینا برسه. بد کردم؟ اگر به دلت چای نمیچسبه برم فلاسک خودمونو بیارم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نه.

از توی کوله اش، ظرفی رو بیرون کشید. یه سفره ی نایلونی کوچیک رو روی فرش الاچیق پهن کرد و حینی که نون های باگت رو بیرون میکشید گفت: چرا یهو دماغ شدی؟

بی حرف داشتم به حرکاتش نگاه میکردم، ظرف مربعی الویه رو به سمتم نزدیک کرد و گفت: ببین خوشت میاد.

-انگار این کوله ی اسرار آمیز هر دفعه یه چیزی داره که آدمو سورپرایز کنه.

خندید و گفت: دقیقا ... جذابیتش به اینه که پونزده ساله با منه و هر بار منم شگفت زده میکنه.

-پونزده سال؟

هومی کشید و گفت: روزی که داشتم از ایران میرفتم فقط همین کوله رو داشتم.

لبخندی زدم و اون هم سکوت کرد. هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه سفر با یه مردی که فقط دو سه ماه میشناختمش انقدر بهم خوش بگذره و در عین حال انقدر جلوش شرمنده بشم ...

از آرامش لذت میبردم، از سکوتش که بهم اجازه میداد فکرهامو راست و ریس کنم، از اینکه سعی میکرد تو هر شرایطی خونسردی و مهربونیش رو حفظ کنه واقعا احساسات خوشایندی بهم دست میداد. تو هرسفری با دوستای

همکلاسی ، همیشه استرس داشتم ... همیشه نگران بودم که مبادا حرفی از ذهنم بپره که دیگران رو ناراحت کنم یا باعث خجالت خودم و اطرافیان بشم ... همیشه معذب بودم و حالا این اولین سفری بود که توش فقط ته دلم قرص و آرام بود .

از توی ساکم یه ظرف خیار خرد شده و پنیر و گردو رو بیرون کشیدم ، نون های تست سیوس دار رو روی سفره گذاشتم و ارجمند با لبخندی گفت: چه کد بانو...

لبخندی زدم وزیر لب گفتم: من یا شما ... واقعا به ذهنم رسید یه چیزی درست کنم ولی کشیک بودم نشد .

-من جای تو درست کردم ببین خوشت میاد . فقط ازش ایراد نگیر چون اصلا طاقت انتقاد ندارم.

لبخندی زدم و گفتم: حتما عالیه.

-خورده قضاوت نکن .

از اینکه حرفی از هوشنگ نمیزد نفس راحتی کشیدم و گفتم: همیشه آشپزی میکنی ؟

-از وقتی که کدشماره ی پنج از زندگیم رفت دیگه آشپزی افتاد گردن خودم.

از کدی که به دختر بیچاره اطلاق کرد ابرو هام بالا رفت و با خنده گفتم: البته آشپزی بلد نبودن کد شماره ی شیش هم بی تاثیر نبود ...

هومی کشیدم و گفتم: تنهایی زندگی کردن سخته؟

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: البته اگر بیست سی تا کد دور آدم باشه قطعا نه...

با صدای بلند خندید و حین درآوردن خمیرهای باگت گفتم: دیگه اغراق نکن اونقدر جذاب نیستم که بیست تا کد دورم باشه. همون یکیش که زندگیمو بهم ریخت از سرم زیاده !

-پنج یا شیش؟

-هیچکدوم.

تو چشمهام خیره شد و پرسیدم: هفت؟

جدی شد و گفت: اون موقع کد یکم بود.

به نون و پنیرم خیره شد ، تستی برداشت و حینی که پنیرتبریزی که تو خونه ی ما هیچوقت نایاب نمیشد رو روش میمالید گفتم: فکر میکردم از اون بهتر پیدا نمیشه .

-چی شد بهم خورد؟

ابروهاش بالا پرید، صورتش هنوز جدی بود، لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید نمیخواستم فضولی کنم.

-نه راحت باش .من خوشحال میشم درمورد کنجکاوی کنی . بالاخره طلسم وشکستی ...

لبخندمو حفظ کردم و گفتم: طلسم چرا؟



شونه ای بالا انداخت و با لذت نون و پنیری که برای خودش درست کرده بود رو گاز زد و گفت: فکر میکردم کلا برات مهم نیست از من چیزی بدونی .

از اینکه این همه مدت این حرص و تو دلش نگه داشته بود و چیزی بروز نمیداد تعجب کردم و گفتم: نه برام مهمه ... فقط...

-فقط چی؟

-فکر کردم زوده که بپرسم !

هومی کشید و گفت : که اینطور...

تو سکوت نون پنیرشو میخورد و من هنوز منتظر بودم از کد یکش حرف بزنه . اما چیزی نمیگفت .

با حرص خمیرهای باگت رو درمیاوردم و حتی هنوز با وجود اون همه گرسنگی هیچی نمیخوردم . تمام وجودم گوش شده بود . سکوتش کش اومد و گفتم: ایرانی بود؟

-کی؟

-کد یک !

لبخند موزیانه ای زد و گفت: اره .

و دوباره سکوت کرد.

حرصی پوست لبمو کندم و گفتم: اسمش چی بود؟

-مارال .

نفس عمیقی کشید و گفتم : چرا بهم خورد ؟

-قرار بود برم نیویورک . برام یه دعوت نامه از بیمارستان پرسببترین تو منهن اومده بود . فکرشم نمیکردم یه روزی بتونم حتی از جلوی اون بیمارستان رد بشم .

با یادآوریش لبخندی روی لبش نشست و گفت: میدونی گندم، دعوت شدن به کادر اونجا بزرگترین اتفاق زندگیم بود . بزرگترین چیزی که میخواستم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: و به خاطر اون پرونده نشد ؟

لبخندی زد و گفت: حدسش خیلی آسونه . دقیقا . من آینده امو از دست دادم .. از تمام برنامه های زندگیم افتادم حتی شغل و آبرومو تو بیمارستانی که توش مشغول بودم رو از دست دادم و در نهایت مجبور شدم برگردم ایران . یعنی مجبورم کردن ! حالا هم میگذره برای من که بد نبوده . حداقلش با تو آشنا شدم .

سرمو پایین انداختم و گفتم: چرا باید چنین کاری با زندگیت بکنه ؟ چی گیرش میومد ؟

-الان رئیس بخش اطفاله تو منهنه. این چیز کمیه؟ بیمارستانی که رتبه ی ششم کل جهان و داره .

ابروهام بالا رفت و پرسیدم: یعنی تمام دلایلش همین بود؟ اون پرونده خیلی بزرگتر از چیزیه که یه آدم بخواد فقط بخاطر موقعیت شغلیش برای یه نفر بسازه.

صورتشو جلو آورد و گفت: یعنی فکر میکنی من دروغ میگم.

با تته پته گفتم: نه ... من ... اصلا ... یعنی من چنین حرفی نزدم . فقط ... فقط ... که ... گفتم اون پرونده خیلی سنگین بوده ...

دستی به پیشونیم کشیدم اصلا نمیخواستم الان این پرونده رو باز کنم یا برام توضیح بده، یهو از دهنم در رفته بود و حالا نمیتونستم جمعش کنم!

لقمه ای که برای خودش آماده کرده بود و توی سفره گذاشت و گفت: من اونقدر احمق نیستم که به برادر هشت ساله ی زنی که دوستش داشتم ...

جمله اشو نیمه کاره رها کرد وبا یه حرکت آنی از جا بلند شد و گفت: میرم ببینم سرویس چایی چی شد!

و از آلاچیق بیرون رفت.

به پشتی تکیه دادم ، زبونمو چند بار پیاپی گاز گرفتم . زیادی تند رفتم ، حق نداشتم ناراحتش کنم من خودم گاو پیشونی سفید بودم، همین ده دقیقه ی پیش مردی که خاله امو صیغه کرده بود توی پرونده ی بی آبرویی های خانوادگیمون ثبت شده بود و حالا ... پوفی کشیدم.

با صدای قدم های کسی که به الاچیق نزدیک میشد، خودمو جمع و جور کردم ، با دیدن آیین نفس راحتی کشیدم ، با قیافه ی توهمی سر جاش برگشت و برام بی حرف چای ریخت .

از اینکه حرفی نمیزد ناراحت بودم . دلم نمیخواست ناراحتش کنم ... دلم نمیخواست احساس کنه از الان همه ی حرفهاشو دروغ و دغل میدونم ، کسی که بتونه از زیر چنین قوانین سختی جون سالم به در بیره و مهر پزشکی هنوز سند قانونی داشته باشه قطعاً بیگناهه!

خودمو جلو کشیدم ، قاشقی توی ظرف الویه فرو کردم و گفتم: نباید اینو درست میکردی ، من مامانم شام آماده کرده ...

به ساعت مچیش نگاهی کرد و گفت: فکر نکنم زودتر از دوازده برسیم.

با لذت قاشق رو بلعیدم و گفتم: از الویه های من خوشمزه تره .

ابروهاش بالا رفت و گفت: هر وقت درست کردی آوردی بیمارستان ، معلوم میشه کی هنرمند تره .

-اتفاقا قبلنا سر شیفت ها خیلی آشپزی میکردم . انگیزه داشتم .

-خوبه دوباره شروع کن خودم میشم انگیزه ات!

از حرفش خندیدم و گفتم: باشه ولی من اصلا جنبه ی انتقاد ندارم از الان گفته باشم .

-باشه به شرطی که اولین چیزی که سر کشیک بیاری کوفته تبریزی باشه.

با چشمهای گرد شده گفتم: اون که خیلی سخته . من کل هنرم تو غذاهای سخت به کتلت میرسه ... رتبه ی بعدیشم ماکارانی ! خیلی خودکشی کنم یه خورشت قیمه !  
سری تکون داد و گفت: جهنم و ضرر کتلت میخوریم خیال میکنیم کوفته است.  
هر دو با هم خندیدیم ، زمان از دستم در رفته بود .

حتی نمیدونستم آخرین پیامی که چک کردم مربوط به چه زمانیه... دستم به گوشی و دنیای مجازی نمیرفت.

اون از هر دری حرف میزد و من هم میگفتم. بدون اینکه خجالت بکشم... از بچگیم و بازی های توی کوچه ... تا سختی های درس خواندن توی شهر دردناک و دور از خانواده... اون از تنهایی میگفت من از دوری از خانواده ! اندازه ی نه سال حرف تو دلم تلنبار شده بود که میتونستم برای یه نفر بگم و اون نگه : پایتخت که از هر جای دیگه ای بهتره... اون نگه : خودتو لوس نکن ، تو بچه ننه ای که دلتنگ شدی!... تنهایی و استقلال از بودن با خانواده قشنگتره ! نه غر میزد ، نه توی حرفهام میپرید نه حواسش پرت میشد . مستقیم به صورتم خیره بود و من از رنگ موهام یا لکه های کمرنگ زیر چشمهام خجالت نمیکشیدم، از اینکه آرایش خاصی ندارم یا چندان مرتب نیستم احساس بدی نداشتم . مهم این بود که گوش میداد و گوش میدادم .

احساس میکردم زمان ایستاده ، من ایستادم ... اون ایستاده ... دنیا ایستاده ... که حرف بزنه ، من بشنوم... بگه ... بگه ... من تمام وجودم گوش بشه و فقط بشنوم ، تو چشمهات خیره بشم ... و احساس کنم سالها بود دنبال چنین آرامشی میگشتم و حالا توی صرف یه چای توی لیوان های یک بار مصرف پیدا شده بود ! لیوان های یک بار مصرف ! این اوج توجه یه آدم به وسواس های دخترونه ی من بود !

توی یه الاچیق نه چندان عالی... روی فرشی که گوله گوله اش سوخته بود و پستی هایی که بوی نا میداد آرامش بود ... نمیگم عشق... نمیگم من سرشار از عشق بودم و وای از این حس ناب و حال خوب و فوق العاده ... نمیگم دلم لبریز از عشق شده بود نه ... فقط هرچی بود گرم بود . خیلی گرم بود .

\*\*\*\*

با صدای ضربه های چیک چیک قطره های آب که به شیشه میخورد ، پلکهام لرزید، خیلی وقت بود که حس میکردم اتومبیل متوقف شده ، اما نای باز کردن چشمهامو نداشتم.خسته بودم ، دلم میخواست سیر بخوابم.

با صدای گرم و بمی لب زد: گندم ...

لای ریتم منظم نفس هاش که با صدای قطره های بارون تبریزی مخلوط شده بود دوباره گفت: گندم... رسیدیم.

کمی سر جام جا به جا شدم، به آرومی پلکهامو باز کردم ، لبخند گرمی صورت خسته اش رو جلا داده بود، بیشتر از من اون نیاز به خواب داشت.

با دیدن کتش که روم بود و عطر تلخش که آغشته به نم خاک بود و شامه ام رو نوازش میکرد ، دستی بهش کشیدم و گفتم: چقدر زود رسیدیم !

لبخندش عمیق تر شد و گفت: همسفر خواب آلودی بودی ... منم تمام مسیر و میخوابیدم متوجه راه نمیشدم.

به سختی گردنم رو از روی پشتی بلند کردم و گفتم: ممنون واقعا باعث زحمت شدم.

راست روی صندلی نشستم و کمر بند رو باز کردم ، از آینه ی کنار به عقب خیره شدم، با دیدن اتومبیل هوشنگ پوفی کشیدم و گفتم: این یکی رو کجای دلم بذارم.

آیین خونسرد گفت: نیازه من پیام صحبت کنم ؟

به نیمرخ جدیش زل زدم و گفتم: نه . تا همین جا هم لطف کردی . خیلی ...

شونه ای بالا انداخت و گفت: انجام وظیفه بود.

به چراغ های ساختمونمون زل زدم ، دلم برای این نمای گرانیتهی ساده تنگ شده بود، به آرومی در و باز کردم و از ماشین پایین اومدم ، بارون نم نم می بارید و گونه هامو تر میکرد، خواب از سرم پرید ، طولی نکشید که چمدون هام رو کنار پام گذاشت و پرسید: کلید داری؟

قبل از اینکه جوابی بدم ، درب پایین باز شد و مامان با چادر مشکی جلو اومد و گفت: گندم جان ... مادر رسیدی... چقدر دیر رسیدید ... دلم هزار راه رفت .

مامان محکم منو توی بغلش کشید و شروع کرد قربون صدقه هاشو پشت سر هم ردیف کردن، خجالت نمیکشیدم که قاف رو با لحنی تلفظ میکرد که به گ میرسید.

از بغل مامان که بیرون اومدم ، با چشم و ابرو متوجهش کردم کسی که پشت سرم ایستاده رو هم تحویل بگیره ... با دیدن آیین گل از گلش شکفت و با کلی مقدمه چینی و تشکرو تعارف بالاخره اجازه داد آیین جوابشو بده .

هنوز اقا هوشنگ از ماشین پیاده نشده بود، خیالم راحت شد که آدم بی عقلی نیست ، فقط مثل یه نگهبان داشت کشیک میداد. آیین نگاهش به سمت اتومبیل هوشنگ میرفت و برمیگشت و من تو اون هوای سرد که از شدت وزش باد دندان هام محکم بهم برخورد میکرد ، دو دل بودم ماجرا رو بگم یا دندان روی جیگر بذارم.

میون تعارف ها و خسته نباشید ها و دستتون درد نکنه های مامان ، آیین به آرومی با همون زبون شیرین مادریم گفت: انشالله که شب خوبی رو سپری کنید.

مامان حاج و واج گفت: من براتون اتاق و آماده کردم کجا بری پسرم؟

آیین با لبخند گرمی گفت : من هتل اتاق رزرو کردم .

مامان محکم با دستش به پشت دست دیگه اش زد و گفت: گندم ... مگه بهشون نگفتی...

لای حرفهای مامان گفتم: اتاق هتل از طرف کنگره براشون رزرو شده .

آیین نگاهی به ماشین اقا هوشنگ کرد و گفت: شما مهمان دارید صحیح نیست مزاحمتون بشم. اجازه بدید برم دفعه ی بعدی ...

مامان گیج گفت: من شام آماده کردم.

آیین نگاهی بهم انداخت و گفت: عرض کردم شما مهمون دارید.

مامان نگاهی تو صورتم انداخت و من مستاصل گفتم: مامان باید مفصل حرف بزنیم. خوب؟ بهتره بیش از این هم مزاحم دکتر نباشیم. حتما هتل راحت تره براشون.

مامان هیرون مونده بود، دست مامان رو گرفتم و با فشاری که به بازوش دادم بهش فهموندم بیشتر اصرار نکنه. دلم نمیخواست لای بحث های امشب خانوادگی جلوی آیین ارجمند همه ی چیزی که داشتم حفظش میکردم رو به باد بدم! هرچند دیگه چیزی هم برام نمونده بود از آبرویی که با چنگ و دندون میخواستم نگهش دارم.

آیین چشمکی بهم زد و من جلو رفتم و حینی که ساک هامو ازش میگرفتم گفتم: لازمه اصرار مجدد کنم که فردارو حتما بیای؟

چهره اش جدی شد و گفت: نمیخوام بهت بد بگذره. میترسم منو ببینی یاد دغدغه های تهران بیفتی.

لبمو گزیدم و گفتم: لطفا فردا بیا. آدرس رو برات اس ام اس میکنم خوب؟

ابروهاشو ثانیه ای بالا داد و گفت: لازمه امشب بمونم؟

نگاهی به مامان که گنگ بهمون زل زده بود انداختم و گفتم: نه. ممنونم. واقعا ممنونم. احساس میکنم یه کوه پشتمه. اینو بی اغراق میگم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: مراقب باش این کوه رو سرت نریزه!

از حرفش برای ثانیه ای گیج شدم، لبخندی زد و گفت: هنوز خیلی چیزها هست که باید حل بشه. قوی باش. خوش بگذرون با اعتماد به نفس کامل برگرد هنوز یه پازل ناتمام داریم.

آب دهنمو قورت دادم، سرشو به جلو خم کرد و گفت: تا فردا.

و شب بخیر بلندی سر داد و سوار ماشینش شد و رفت. حینی که تو پیچ کوچه محو میشد درب اتومبیل هوشنگ خان باز شد و همون لحظه مامان پرسید: مگه نگفتی این پسر امشب پیشمون میمونه!

هوشنگ خان جلو اومد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امشب ایشون پیش ما میمونن! آقا هوشنگ... همسر خاله پوران!

\*\*\*\*\*

مغزم در حال متلاشی شدن بود.

توی رخت خواب، دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکردم، صدای جر و بحث توی این خونه تمومی نداشت. به پهلو شدم و صدای فریاد بابا رو شنیدم... غلت زدم ناله های مامان رو شنیدم... و طاق باز موندم؛ صدای حق حق خفه ی خاله پوری مثل سوهان بود به روحم.

پتو روم کشیدم از حرارت حرفهای بابا داغ کردم...

پتو از روم برداشتم، از سرمای تنهایی خاله پوری لرزیدم و دست آخر، من با این همه خستگی، توی جام نشسته بودم و از سایه ها برای خودم تصویر میساختم. توی سایه ها برای خودم دنبال شین و الف بودم... توی سایه های دنبال هجی کردن یه اسم بودم... من فقط توی سایه ها میتونستم کسی و که میخوام داشته باشم!

توی سایه های این دیوار های دهاتی... این خونه ی دهاتی... این آدم دهاتی!

پلکهامو بستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم .

بعضی وقت ها فکر کردن به پاک کردن یه لکه، از فکر کردن به وجود همون لکه ، بیشتر آدمو داغون میکرد .

دستی روی بازوم نشست، گردن خشکم رو بالا آوردم و نگاهم توی نگاه ملتهدب صنم نشست که با چشمهای از حدقه بیرون زده تماشام میکرد . نگاهش پر از التماس و درخواست کمک بود .

من نیاز داشتم یکی منو کمک کنه ... آه ناتوانی تا پشت لبهام اومد که صنم زیر لب گفت: من فردا عروسیمه !

نمیدونم اگر جای صنم، حنا به من این حرفو میزد چی میگفتم ... اما قطعاً این "به من چه" که روی زبونم برای خودش رژه میرفت رو نثار حنا نمیکردم .

پوفی کشیدم و در برابر نگاهش که سعی داشت منو مجاب کنه که از این رخت خواب گرم و نرم دل بکنم ، تسلیم شدم و گفتم: برو بخواب .

صنم ناله کرد: با این سر و صدا !

-برو بخواب ... الان بحثشون تموم میشه!

-خاله پوری خفه شد بس که هق زد .

پنجه هامو مشت کردم و صنم ملتمسانه گفت: بابا حرف تو رو میخونه . برو یه کم آرومش کن . اون مرد بنده خدا هم تو ماشین مونده ... ساعت سه صبحه! من باید چهار ساعت دیگه پاشم برم آرایشگاه ...

-چه خبره کله ی سحر؟!!

-مهدی باغ گرفته ، عکس بندازیم... فیلم بگیریم ... انقدر باغش قشنگه گندم. توش کلبه داره ... برکه داره ... غاز داره !

زهرخند زدم ... از این باغ ها توی تهران زیاد رفته بودم . منتها کنار ستون های چوبی کلبه اش، از حنا و شایان عکس میگرفتم ... توی قایقی که روی برکه شناور بود ، از خنده هاشون فیلم میگرفتم و وقتی حنا میخواست به گازهای بی زبون چیپس بده ، مثل احمق ها کیلومتر ها راه میرفتم تا دو بسته خوراکی بخرم و ... خدایا حماقت های من هیچ وقت تمومی نداشتند .

صنم دوباره تکونم داد و گفت: میری حرف بزنی؟!!

-برم چی بگم صنم؟ بحث داماد و خواهر زنه ! بابا هم کوتاه میاد ... چی داره بگه ؟ هوشنگ و خاله صیغه کردن مگه میتونه حرفی بزنه !

صنم کفتری از بی تفاوتیم لب زد: گندم بحث داماد و خواهر زن نیست . بحث ارثه !

نگاهم باریک شد.

-بابا کل پول خاله پوری رو خرج کرده !

چشم‌هایم درشت شد.

فکر کردی برای چی صداشون انقدر بلنده ... سر اون ارته خاله پوریه که دست بابا بود ... الان بابا دستش خالیه ... چشم‌هایم آب آوردند .

چطوری بیاد به خاله ، کل سرمایه اشو پس بده وقتی هیچی نیست کف دستش .

کف دستش را بالا آورد و رو بهم گفت: بیا مو داره بکن ! تو رو خدا برو وسط ... میونجی گری کن ... چه میدونم یه چیزی بگو یه حرفی بزن ... چرا انقدر ماست شدی تو ! ماست شده بودم؟! تازه کجاشو دیده بود .

نفسمو سنگین از سینه بیرون کردم و پرسیدم: چطوری بابا دستش خالیه؟ جهاز تو که من دادم؟ لبه‌اش و گزید.

دندون هاش روی ماهیچه های لبه‌اش فرود اومد و اونقدر فشار داد که لب زیرینش به سفیدی زد .

اخمی کردم و گفتم: چه گندی زدی باز؟

سرشو پایین انداخت ، نفس میزد که بغضش رو کنترل کنه اما میدونستم به شماره ی سه نرسیده، بغضش میترکید و من دلم میخواست ، بالشی رو روی صورتش قرار میدادم و نفسشو می بریدم که اینطور نفس نفس نزنه! صورتمو جلو بردم و صداش زدم :صنم ...

بابا قرض داده به مهدی واسه خونه . بخاطر همین دستش برای جهاز خالی شده بود . هم پول پیش خونه ی تو ... هم قرضش به مهدی ... هم ...

نموندم که هم هم هاشو گوش بدم ؛ پتو رو با رخوت کنار زدم و از توی رخت خواب بیرون اومدم ، درب اتاقو باز کردم ، سه تایی لای مبل ها غمبرک زده بودند. مبل های زوار در رفته و فرش های یکشنبه دوشنبه ی خونه ی ما ... تازه شایان میپرسید: ما رو هم عروسی دعوت میکنی !؟

آخ شایان رادمش... آخ!

بابا سرخ بود و مامان سرخ تر... خاله پوری از گریه ، کبود به نظر میرسید . کارش از سرخی گذشته بود . به سمت آشپزخونه رفتم، از توی جا ظرفی، لیوانی برداشتم و تا نصفه پر از آبش کردم ، بابا با خشم منو تماشا میکرد ...

بدون اینکه لب به لیوان ببرم جلوی بابا ایستادم و گفتم: فردا هم روز خداست !

خاله پوری دستهاشو از روی صورتش پایین کشید و بابا لیوان رو پس زد و لبه ی مبل نشست .

گنگ و گیج ، با حالی روبه متلاشی شدن نگاهش میکردم . آروزم بود که با دیدن من ، دوباره بحث و شروع نکنه ... اما انگار از خدا خواسته بود و با دیدنم ، مثل جرقه ی دم باروت شد ، از لبه ی مبل که مامان رویه هاشو عوض کرده بود بلند شد و با حرص درحالی که دستش رو توی هوا تکون میداد گفت: خانومم ده ! خانمم ده !! (زنمه ... زنمه !)

هوفی کردم و لیوان رو مستقیم به طرفش نگه داشتم و گفتم: ده جان آرام آل. اوزو آله آل ، والله سیکته إیر سن  
آلیمیزه ایش وررسن ...

(بابا جان آروم باش. به خودت مسلط باش. به خدا سکت می کنی کار میدی دستمون ...)

مامان بی صدا اشک میریخت و خاله پوری مداخله کرد: آقانا صر... من چندبار بگم ، به پیر به پیغمبر من این سهم و  
نمیخوام. خواهر تو یه چیزی بگو... ماشالله بزمن به تخته، آقا هوشنگ انقدر داره که ...

بابا جوری به سمتش چرخید که کلمه ها توی دهنش ماسیدند .

نفسش حبس شد و شرمنده سر پایین گرفت .

مامان خفه گفت: ناصر جان ...

این "جی جی" کردن های جانِ مامان ... همیشه مثل یه آب روی آتیش بود اما این بار افاقه نکرد .

بابا متاسف سر تکون داد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، هال و به مقصد اتاق ترک کرد . هال خونه ی ما که  
ابعادش به زور به سی چهل متر میرسید کجا و هال منزل حنا توکلی و شایان رادمنش کجا ...

امشب مقایسه های عالم به ذهنم حمله کرده بودند .

مامان لب زد: پاشو تو هم بخواب ... پاشو خواهر.. پاشو که اون از دخترم اینجور بی آبروم کرد ، اینم از خواهرم !

نایستادم تا به درد و دل های خاله پوری گوش بدم...

حتی نایستادم تا به ناله ها و زنجموره های مامان گوش بدم ، خودمو توی رخت خواب اتاق مشترکم با صنم پرت  
کردم و سرمو توی بالش فرو کردم . خواهرم خواب هفت پادشاه و میدید و من توی ذهنم جمع و منها میکردم .

دارایی ای که توی دستمون بود و دارایی ای که توی دستشون بود .

چیزی هم عایدم نمیشد جز افسوس. خواب از سرم پریده بود ، با اون چرت مطلوبی که توی ماشین گرم و امنش  
هم زده بودم ، دیگه معلوم بود حالا حالاها خواب به چشمهام حروم شدن .

دستمو زیر سرم گذاشتم و گوشی متصل به سیم شارژر رو کندم ، وارد فضاهای مجازی شدم. یکتا پورصمیمی شب  
نشینی گرمی رو با خانواده تجربه کرده بود ... آزاده فراهانی هم شعری از حافظ گذاشته بود ... شایان رادمنش بدون  
هیچ پستی و حنا توکلی...

پوفی کشیدم ! پرنیان و حسام توی دوران قهر به سر میبردند و طعنه هاشون توی عکس نوشته هاشون کاملاً محرز  
بود . پوزخندی زدم و به تلگرام رفتم .

آیین ارجمندپیغام فرستاده بود ... یک ساعت پیش...

لبمو گزیدم و از اینکه زودترنت گوشیمو روشن نکرده بودم ، خودمو شماتت کردم ، این مرد حداقل توی این مدت  
سعی کرده بود کمی حالمو درمون کنه و من مثل یه بی تفاوت سنگدل حتی زحمت چک کردن مسیج هاشم به  
خودم نمی دادم .



خواستم انگشتمو روی متن پیغامش بگردونم که از خدا بی خبر... از من بی خبر... باخبر شده بود بیدارم و پرسیده بود : بیداری؟!

انگشتم رفت بالا ...

برگشت روی ایین ...

دوباره رفت بالا و دوباره روی ایین ... پیغامش دوم شده بود چون اون یکی پرسیده بود : بیداری؟!

من نمیدونم چرا با تکنولوژی انقدر بیگانه بودم که هیچ وقت خدا گزینه ی **last seen** من فعال نبود و من برای هر احدی تو هر وقت وبی وقتی که کارم داشت، مثل روز روشن بود حضور و وجودم .

آب دهنمو قورت دادم فهمیده بود بیدارم وبی جواب گذاشتنش...

خواستم بگم به درک اما نگفتم . گفتن که هیچ حتی سعی نکردم توی رفتارم این به درک و این لق و این به جهنم رو اعمال کنم !

انگشتم روی پیغام ایین نچرخیده ، پیغامشو باز کرد و سرخود نوشت: سلام !

نوشت : سلام . آدم مگه شب عروسی خواهرش تا این موقع بیداره؟!

چرت و پرت میپرسید؟!

من خواب داشتم؟ من خوراک داشتم؟ من زندگی داشتم؟

چشمهامو بستم و کوتاه نوشت: حالت خوبه؟

جوابی ندادم و نوشت : این سفر موقعیت خوبی برات شد یه کم از این فاز دریایی ! برات خوشحالم .

فاز ؟ از کدوم فاز حرف میزد؟

ناچار پرسیدم : کدوم فاز .

-مرگ بهرام طلوعی . مطمئنم برات سخت بود!

نیشخندی روی لبهام نشست و نوشتم : برای تو که سخت تر بود .

-چی سخت بود گندم؟!

-نبودن نامزدت سخت نبود شایان؟!

جوابی نداد و من هم از صفحه ی مکالمه بیرون اومدم ، در جواب ایین که نوشته بود : اوضاع چطوره ، کوتاه نوشتم: همه چیز روبه راهه . ممنونم از پیگیرییت .

شایان هیچ پیغامی نفرستاد و من هم گوشی رو خاموش کردم . عروسی خواهرم بود ...به خودم تذکر دادم . تبصره دادم...!خطار دادم ... فحش دادم ! عروسی خواهرم بود ! عروسی خواهرمه !

\*\*\*\*\*

صدای ششوار میومد و صدای زن هایی که در حال پچ پچ بودند ، آرایشگری که سعی داشت موهای وز و فر و گره

خورده ی منو که شونه ی پلاستیکی حتی توی حموم لای گره هاش میشکست رو صاف میکرد. احتمال میدادم مفاصل دستهایش از بالا موندن زیادی دچار آرتريت شده بودند .

مدام پوف میکشید و به دودی که از موهام بلند میشد توی آینه نگاه میکردم .

صدای تلفنی فضای آرایشگاه رو پر کرد ، کسی جواب داد و همون دختر بلند گفت: "نوشین جان سنن ایش لری وار" (نوشین جون با تو کار دارن !)

از ذوق انگار پر درآورد، سشوار و خاموش کرد و روی میز گذاشت و درحالی که به کتف و بازوهایش با سر انگشت پنجه هاش، فشار وارد میکرد از من و صندلیم بدون ببخشید فاصله گرفت .

سرمو توی گوشه ای که توی دستهام بود فرو کردم . شایان پیامی نداده بود . در واقع هیچکس هیچ پیغامی ارسال نکرده بود .

توی گروهی که کادر بخش جراحی عضو بودند ، کلی پیغام رد و بدل شده بود ، یکیشو باز کردم و با دیدن بنر سمیناری که امروز صبح توی تبریز، برگزار شده بود نفس عمیقی کشیدم.

عکس های سمینار امروز رو توی سایت گذاشته بودند و لینکش توی فضای تلگرام آبی بود. از فرط بی حوصلگی روی لینک کلیک کردم وبلافاصله ، سایت برام باز شد . با دیدن عکسهای سمینار چشمهامو گرد کردم.

آیین ارجمند پشت تریبون ایستاده بود و با پوینتر که مثل یه لیزر قرمز عمل میکرد روی اسلاید ها صحبت میکرد . عکسها گویای همه چیز بود.

و در نهایت ، یه عکس دسته جمعی که آقایون از چپ به راست کمابیش برام آشنا بودند و آشنا ترین من هم توی جمعشون حضور داشت . کنار آیین ارجمند ایستاده بود .

آب دهنمو قورت دادم و نوشین بالای سرم برگشت . صفحه ی گوشیمو سیاه کردم و صدای سشوار توی سرم پیچید .

توی افکار خودم میچرخیدم که گوشیم زنگ خورد ، سشوار و خاموش کرد و توی گوشه زمزمه کردم: بله؟

-سلام...

از صدای گرم و رسا لبخندی زدم و جوابشو دادم ، بدون حال و احوال فقط پرسید: کجایی؟

-اومدم آرایشگاه چطور؟

-هیچی گفتم اگر کاری چیزی هست ، پیام کمک .

لبخندی به گرمای محبتش زدم و گفتم: ممنون . کاری نیست . سمینار خوب بود ؟

-نمیدونم به نظر من جالب بود تا به حال به فارسی لکچر ارائه نداده بودم .

ابروهام بالا رفت و گفتم: درسته . به این نکته اش توجه نکرده بودم .

-جالبیش اینجاست که دو سه جا کانالم عوض شد ترکی صحبت کردم .

خندیدم و با خنده ادامه داد : باور کن نزدیک بود نهار هم با دست بخورم . منو گرفته تبریز ...

باز خندیدم و پرسیدم: الان کجایی؟

-دارم برمیگردم هتل. دلم میخواست برم میانه ...حیف شد.

و بلافاصله بدون اینکه معطل کنه گفتم: وقت داشتم میرفتم یه سر میزدم .

-خب برو تو که وقت داری .

-جدی؟! یعنی دوش بگیرم؟ نهار نخورم؟! پیراهنمو اتو نکنم؟ عروسی نیام؟! دلم برای شام شب صابون زدم که ...

خندیدم و جواب دادم: چرا . همه ی اینکارا رو بکن .

-باشه . پس اگر کاری بود زنگ بزن ...

لب زدم: باشه .

خواستم قطع کنم که گفتم: راستی !

منتظر گوشی وبه گوشم چسبوندم وزمزمه کرد : من به این رادمنش کوچک گفتم عروسی دعوتتم . مشکلی که نداشت از نظرت؟!

نفسم توی سینه حبس شد و هومی کشید و گفتم: از نظر خودم مشکلی نداشت گفتم نظر تو هم بپرسم!

لبمو زیر دندان هام فرستادم ، از همین فاصله هم چهره ی پر از شرارتشو میتونستم تماشا کنم. مثل یه پسر بچه ...

نه مثلش نه ... خود خود یه پسر بچه بود که راز مگوی منو گذاشته بود کف دست دوست نه ساله ام !

خواستم ناله کنم با خودت چه فکری کردی...

خواستم بغض کنم به صرف یه آوردن از تهران به تبریز حق نداری اینطوری منو رو سیاه کنی...

خواستم بگم حق نداری به خاطر فرصتی که خواستی و من هنوز تو دو دلی غرقم برای خودت تصمیم بگیری و بهش عمل کنی ...

خواستم بگم تو بیخود کردی که به صرف یه این صدا کردنم خیال کردی شدی همه کاره !

اما توی سکوت فقط زمزمه کردم: باشه . خداحافظ !

نفسمو فوت کردم و گوشی رو توی جیبم انداختم . مغزم از بیخوابی و این شوک بدجوری درد گرفته بود . کارم توی

آرایشگاه بیش از حد طول کشید، وقتی اومدم هشت صبح بود و حالا از سه بعد از ظهر گذشته بود و شبیه کوهان

شتر شده بودم. با اون حجم موهایی که بالای سرم جمع شده بود و سایه ی نقره ای که هیچ رقمه به ابروهای قرمز

رنگم نمیومد و رژی که دلم میخواست قرمز باشه اما نارنجی محضی بود که هیچ جذابیتی نداشت .

احتمالا حنا منو با این سر و شکل تماشا میکرد ، کد 99 میخورد .

به هر حال با همون سر وظاهری که هیچ میلیم نمیکشید توی آینه خودمو ور انداز کنم، لباسمو تن زدم . توی بالا

کشیدن زیپش مونده بودم که درب اتاق باز شد، خاله پوری با دیدنم گفتم: وای چقدر خوشگل شدی خاله !

لبمو گزیدم ... فکر اینکه الان بابا بابت فارسی حرف زدنمون توسط بابا مواخذه بشیم یا از نگاه مامان جفتمون خودمون رو خیس کنیم، وادارم کرد با صدای آهسته ای بگم : زیپ منو میبندی؟  
پشتم ایستاد و درحالی که ناراحت بود گفت: الان ناصر گفته من سر عقد صنم نباشم!  
گیج تکرار کردم: عقد صنم؟

-اره دیگه .فرمالیته .... تازه صنم خانم گفته عقد آریایی هم میخواد ! منم که کادومو ندادم . باید تو فیلمش باشم خاله ی عروسم نا سلامتی ...  
بی حوصله از پرحرفیش گفتم: خب حالا چی ؟  
-ناصر گفته نباشم.

نیشخند زدم: چرا مگه دو بخته ای یا بیوه شدی؟  
هینی کرد: خدا نکنه . خدا سایه ی اقا هوشنگ و روی سرم حفظ کنه !  
به سمتش چرخیدم و متعجب درحالی که صورتش و واریسی میگردم گفتم : از کی اقا هوشنگ انقدر عزیز شد خاله .  
سرشو پایین انداخت و لب زد: من یه زن تنها ومجرد ... بد کردم برای خودم و زندگیم تصمیم گرفتم؟  
به قول بابا خاله پوری چه حرفهای تهرونی ای بلغور میکرد .

شونه ای بالا انداختم وبی تفاوت در حالی که از روی کنسول ، گوشواره هامو برمیداشتم گفتم: دیگه حالا هرچی که هست مبارکه . شیرینیشو که به منم حتی ندادی ...  
شرمنده گفت: به خدا ترسیدم.

-ازدواج مگه ترس داره!  
-از صیغه ترسیدم گندم.

توی چشمهایش خیره شدم و با اخم پرسیدم :حالا چرا عقد دائم نکردید؟  
-پیشنهاد هوشنگ بود . حالا چه فرق میکنه مگه !

زهرخند زدم خواستم بگم خب تو دوشیزه بودی اما فقط گفتم: مبارکه !  
با هیجان بغلم کرد و گفت: الهی دورت بگردم . تو همیشه پشت همه هستی گندم .

اخمی کردم و گفتم: برو اون ور ماچم نکن کلی پول این آرایشو دادم !  
خندید : حالا با بابات و پروین حرف بزن من و هوشنگ هم سر عقد صنم باشیم به خدا خوبیت نداره!

هاج و واج گفتم: مگه هوشنگم گفتی بیاد؟  
-واه خب شوهرمه ! نیاد؟ عروسی فامیل دور که نیست ... خواهرزاده امه صنم .

گلووم خشک شد و یک آن حس کردم تمام رگ ها و مویرگ هام سوختند . نفسی کشیدم و گفتم: خاله خدایی جدی میگی یا شوخی میکنی باهام؟

چشمهای ریزشو ریز تر کرد و گفت: شوهرم نیاد عروسی خواهرت؟!!

پوفی کردم و به سمت آینه چرخیدم .

خاله پوری زیر لب صدام زد: گندم... گندمی....

به سمتش چرخیدم : به هوشنگ خان میگی ، سر عقد نیاد . تو سالن هم یه گوشه بشینه !

مثل گردن شکسته ها تماشا میگرد .

نفس زدم: عقد خواهرمه ... به قول تو فیلمبرداریشه ! به قول تو عقد آریایی میخوان بخونن ... نمیخوام تو فیلم خواهرم اخم بابا یک عمر بشه داغ رو پیشونیش . خب؟ کوتاه بیا .

سرشو پایین انداخت و لب زدم: خاله ...

نگاهم کرد و گفت: خیلی خب دیگه . چی بگم ! تو که شهریشونی اینی ... وای به حال اونا .

بینی بالا کشید و از اتاق بیرون رفت و من شهری رو جلوی آینه جا گذاشت . از دیدن خودم وحشت می کردم ! سایه ی نقره ای... موهای قرمز... کرمی که ماسیده بود اما پوشانندگی خوبی داشت و لبهای نارنجی ... لباس آبی کاربنی !

یقه ی دلبریش، نقطه های ریز و کمرنگی که روی گردن و بالای سینه ام بودند رو به خوبی به نمایش میذاشت . چه اصراری داشتم به پوشیدن یه لباس یقه باز!

فصل بیست و دوم :

هیچ عکسی باعث رضایتم نمی شد . با وجود پاک کردن سایه ی نقره ای و پاک کردن رژ لب نارنجی ... باز هم موهام کار و خراب کرده بود . از آرایشی که کلی پولشو داده بودم ، فقط مژه های سه بعدی مونده بود و کرم پودری که از عرق زیاد ، ترک برداشته بود .

صنم توی لباس سفید میدرخشید ، مهدی دستهاشو میبوسید، گریه میکرد ، سجده میکرد ... خدا رو شکر می کردم ، آیین ارجمند که پشت دیوارها نشسته بود، توی زنونه نبود ، رفتارهای داماد خل و چل خانواده ی بیات رو ببینه !

از تصور اینکه مهدی باجناق کسی مثل شایان رادمنش باشه، لبمو جوری گزیدم که طعم تلخ رژ لب قرمز تاریخ مصرف گذشته ای که توی کیف آرایش اتاق خوابم پیداش کرده بودم توی حلقم پیچید . این رنگ با وجود طعم گزنده اش، بهم اعتماد به نفس بیشتری میداد ، تا رنگ های گوشتی و کالباسی و مسی ای که با حنا از **beauty store** های برند فروش خریده بودم .

حتی مهدی در مقایسه با آیین ارجمند هم بخش اعظم مغزش، تاب داشت .

صدای ارکست که همه رو به شام دعوت میکرد، باعث شد یه نفس راحت بکشم . این جا بودن، اینجا موندن ... این خانم دکترهایی که خطابم میکردن، اینکه توی عروسی خواهرم از نفخ معده و بواسیر حرف میزدن ... از مالسما و

یبوست ... و حتی ریزش مو! باعث میشد، هیچ وقت دلم نخواد توی فامیل دیده بشم. کنجی نشستم و خدمات مشغول پخش دیس های برنج شد. خاله پوری کنار دستم نشسته بود و توی گوشیش فقط تایپ میکرد!

نفسی کشیدم، مامان به سختی لنگون لنگون به سمتم اومد، خستگی از سر و صورتش می بارید و نا رضایتی، این چیزی بود که خسته ترش میکرد.

جاموبهش دادم و نگاهم نمیکرد و چشمه‌هاش، روی صورت خاله پوری بود.

بیچاره حتی حرف هم نمیزد. چی داشت بگه!؟

خاله پوری هم بدتر از مادرم... لام تا کام حرفی نزد که مبادا فامیل فکر کنه ما باهم آشتی هستیم!!! پچ پچ میزها رو میتونستم از همین فاصله درک کنم! بشنوم ... حس کنم ... بفهمم با پوست و گوشت و مغز استخونم.

اوفی کشیدم و با پرت شدن دیس های برنج و کوبیده و جوجه روی میز، از جا پریدم. نی رو توی نوشابه فرو کردم، حین بالا کشیدن مایع گرم گازدار، دختر عمو مسعود با خنده با فارسی پر از ایرادی گفت: خانم دکتر، تو که دکتری... چرا نوشابه میخوری؟

خواستم مثل دختر بچه های تخس بگم چون فضولامو پیدا میکنم! اما به لبخندی اکتفا کردم و یک نفس سر کشیدم.

شامم تموم نشده بود، نمیدونم بخاطر آروم خوردن من بود یا سنگ بودن جوجه و سنگ ریزه پیدا کردن از توی کوبیده که نه تنها سیر نشده بودم که بلکه میلی هم به خوردنش نداشتم.

سرگرم پلو گوجه بودم که صدای مسیج تلفنم بلند شد.

با دیدن شماره نفسم توی سینه حبس موند و برنج هایی نجویده شده توی گلووم پریدند. به ضرب و زور ابی که خاله پوری توی لیوان یک بار مصرف برام ریخته بود، هرچی توی گلووم بود رو قورت دادم.

مانتوی سورمه ای رو تنم زدم و شالی روی تپه های برافراشته ی روی سرم انداختم و بی توجه به نگاه متعجب و پر از سوال مامان، از سالن بانوان بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم، از تالار بیرون زدم. درحالی که دستهاشو توی جیبهاش فرو کرده بود و به کاپوت ماشینش تکیه زده بود درست پشت ماشین گل زده ی مهدی پارک کرده بود و تماشا می کرد.

به محض اینکه پامو روی سطح موزاییکی پیاده رو گذاشتم، پژواک کفش های پاشنه بلندم توی فضا پیچید.

با قدم های شل و ولی جلو رفتم. تق و تق میکردم و اونقدری رفتم که مقابلش بایستم.

نگاهی به سر و وضعم انداخت و دورگه گفت: چقدر عوض شدی!

خستگی توی جای جای صورتش موج میزد.

خواستم چیزی به زبون بیارم که دستشو به علامت نمیخواد بالا آورد، از توی جیب کتتش، یه پاکت کوچیک، که مختص سکه بود، بیرون آورد و به سمتم گرفت.

شرمنده لب زدم: این چه کاریه شایان!

-درسته تازه وارد ها رو دعوت کردی ودوستای قدیمی و نه ساله ات رو عددی حساب نکردی... اما خب... یه هدیه ی کوچیک از طرف همه ی ماست .

پاکت سفیدی که لای انگشتهاش بود رو ازش گرفتم .

با دیدن اسامی پشت پاکت لبمو گزیدم ... یکتا پور صمیمی ... آزاده فراهانی... شایان رادمنش... حسام توکلی... حنا توکلی...!

از دیدن اسم حنا بی اراده گلوم پر از بغض شد و چشمهام پر از اشک.

نگاهمو از سکه ی تمام توی پاکت به چشمهای شایان بردم و گفتم: شایان واقعا نمیدونم چی بگم ... لطفا بیا داخل ازت پذیرایی بشه ... حداقل تو بیا!

زهر خند زد: قابل میدونستی میومدم عزیزم!

از حرفش مات شدم .

حنا نبود ، شدم عزیزش؟! از کی تا به حال!

سرشو تکون داد و گفت: اگر سمینار اینجا نبود؛ نمیومدم ولی خب ... حالا که تا اینجا اومدم گفتم به بچه ها که هدیه ی عروسی خواهرتو میارم .

واژه ی سوالی "چجوری" رو روی زبونم غلتوندم و با زهرخندی جواب داد: فکر کنم یادت رفته من شایان رادمنشم ! تکیه اشو از کاپوت برداشت .

رو به روم ایستاد ، چشمهام درست رو به روی لبه‌اش بود و بادی به غب غبش انداخت و زمزمه کرد: آدرست زبردست بیمارستان پدر منه ! یادت رفته؟

به صورتش زل زدم و مثل آدم هایی که مسخ بودند جواب دادم: یادم نرفته .

سرشو تکون داد ، درب اتومبیل رو باز کرد و گفت: ولی فکر کنم یادت رفته.

پشت رل نشست ، درحالی که دستهایش به فرمون قلاب کرده بود گفت: خداحافظ .

حتی به سلامت هم نتونستم نثارش کنم . سنگین اومد، سنگین هم رفت ... یه جوری هم دشنه تو قلبم گذاشت که تک تک سلول های دهلیزهام پر از خون شد . من دیگه با چه رویی تو بیمارستانی که آدرسم زیر دست پدرش بود شیفت میدادم!؟

با سکه ای که توی دستم ، عرق کرده بود به داخل تالار رفتم ، مقابل آسانسور ایستاده بودم ، درب سالن مردونه باز بود و میتونستم بابا رو تشخیص بدم که مشغول صحبت با آیین ارجمند بود ، باهش دست داد و روبوسی کرد ، از بدو ورودش به جشن ، ندیده بودمش... فقط توی یه تکست ازش پرسیدم : اومدی و اون نوشته بود : وسطم دارم میرقصم!

خداحافظی هاشو کرد و به سمت در اومد با دیدنم شوکه گفت: گندم .

لبخندی زدم ، آسانسور توی همکف متوقف شد ، کنار دستم ایستاد و لب زد: تا پارکینگ همراهیم میکنی؟

از پیشنهادش شونه ای بالا دادم و با هم وارد کابین شدیم، به محض توقف کابین تو طبقه ی منفی یک لبه‌اشو باز کرد و حینی که پاشو به موزاییک های سطح پارکینگ می‌داشت پرسید: بل باغلاما هم داشتید؟ نگاهش کردم و با خنده گفتم: داماد برادر نداشت.

هومی کشید و با لحن کلفت و جون داری گفت: پس ازطرف من به صنم بگو ... یدی اوغلان بیر قیزا (یعنی انشالله ۷تا پسر بیاری یه دختر)!

با صدای بلند خندیدم، طوری که خنده ام توی فضا پیچید.

لبخندی زد و کناره های چشمهای میشی عسلیش چین خورد و گفت: چیز چی... آم... خدا چی میگفتن بهش!

با مکثی سعی کرد به خاطرش بیاد و لب زد: هان اوغورلیق شامی چی؟ اونم ندارید؟

گیج گفتم: چی؟! نشنیدم این و...

-ای بابا میخواستم بیام خونتون دزدی! شام و خورده نخورده پاشدم.

هاج و واج لب زدم: دزدی؟

-از مادرت میخواستم خلعتی بگیرم.

چشمهامو باریک کردم و گفتم: خلعتی؟

شونه ای بالا انداخت. لبه های کت سورمه ایشو عقب فرستاد و دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو کرد. گیره ی براق و نقره ای که افقی به کراوات باریک هم‌رنگ کتش وصل بود، روی پیراهن آبی کمرنگش بدجوری خود نمایی میکرد.

سینه ی ستبرشو جلو فرستاد و درحالی که به صورت اصلاح شده و موهای مرتبش نگاه میکردم گفت: فردای پاتختی یه رسمی هست شام میدن خونه مادر عروس بهش میگن شام دزدی! یکی از فامیلای پسر یه چیزی از خونه مادر عروس برمیداره بعد یه کادویی چیزی میدن پس میده! منم میخواستم بدزدم!

لبه‌اشو برچید و صندوق ماشینشو بالا زد.

با خنده تماشااش میکردم.

آیین درحالی که کیف چرم مشکیشو بیرون کشید گفت: میخندی...

-تو تگزاس زندگی کنی و به فکر اوغورلیق شامی باشه خیلی حرفه.

خنده ی دندون نمایی نثارم کرد و گفت: من به فکر ایاق آشما (پاگشایی) ام... راجع به من چه فکری کردی!

باز خندیدم و همونطور که نگاهش میکردم از توی کیفش، سرنسخه ای بیرون کشید و در حالی که به تپه ی موهام زل زده بود پرسید: میریختیش بهتر نبود؟!

گنگ تکرار کردم: میریختمش؟ چیو؟

و به زمین و دور و اطرافم نگاه کردم و آیین همونطور که تماشاام میکرد لب زد: موهاتو.



زهرخند زدم : میدونی چقدر پولشو دادم.

متاسف سری تکون داد و گفت: موس میزدی پولتم save میشد!

با خنده گفتم: بلدیا ...

سری تکون داد و با لبخند کمرنگی کاملاً بی ربط گفت: ولی پسر خوبیه .

ابروهامو بالا دادم: جدی؟

-خیلی پسر خوب و برومندیه . من براشون آرزوی خوشبختی دارم.

متعجب از اینکه از توی جیب پیراهنش روان نویس طلایی رنگی بیرون کشید پرسیدم: چه کار میکنی؟

دربشو میون دندون هاش نگه داشت، نوک روان نویس و روی سرنخسه گذاشت و درحالی که چند تا هیوسین و

رانیتیدین و یکی دو تا شربت مینوشت مبهوت نگاهش میکردم .

دستخط خوانا و کشیده ای داشت .

تحریر قشنگ خط و خطوطش، وادارم کرد کمی نزدیکش بشم ، بوی تلخ و خنکی میداد . درب روان نویس و

گذاشت و حینی که از توی کیفش مهرشو بیرون میکشید و روی سر نخسه میکوبید گفت: بچه ی یکی از اقوام، دل

پیچه گرفته . باباش یکم نگران بود .

-اسهال استفراغ؟

سر تکون داد و لب زد: طوری نیست!

هاج و واج گفتم: وای واقعا؟

پوفی کردم: شام اصلاً جالب نبود .

-سخت نگیر. جوجه اش خوب بود! برنجش هم ایرانی و اعلا بود!

توی چشمهای میشیش خیره شدم و با لبخندی گفت : راستی حالا که دیدمت ، اینو هم از طرف من بده به

خواهرت ...

دست توی جیب کتش کرد و جعبه ی قرمز رنگی به سمتم گرفت.

لبهامو گزیدم: وای نه . چه کاریه .

-دیگه آدم خودشو به زور تو عروسی یکی جا بده ، زشته که کادو نده!

شرمنده گفتم: آیین واقعا نیازی نبود .

-خودتو لوس نکن . بگیر مال خواهرته . تو چرا خودتو قاطی میکنی .

-واقعا نیازی نیست.

-باشه سر عروسی تو کادو نمیدم!

لبخندی زدم و درحالی که نگاهش میکردم گفتم: واقعا نیازی نبود جدی میگم .

-منم جدی گفتم که سر عروسیت به تو کادو نمیدم .

بی حرف جعبه ای که به سمتم گرفته بود و ازش گرفتم و پرسید: نمیگی چرا بهت کادو نمیدم؟

شونه ای بالا انداختم و توی چشمهایش زل زدم و گفتم : بین اصلا من عروسی میکنم .

-چته مگه ... کسی نگرفتت بیا خودم میگیرمت!

و صدای قهقهه ی مردونه اش کل پارکینگ رو برداشت . به لبخند ساده ای اکتفا کردم .

جعبه رو توی دستهام گذاشت و کاملا جدی ، با لحنی مغایر گفت: مبارک باشه . من براشون آرزوی خوشبختی میکنم .

سری براش تکون دادم، کیفشو توی صندوق گذاشت و درحالی که نسخه اشو تا میکرد گفت: برگردیم به سالن .

از اینکه میخواست ، تا انتهای مراسم باشه لب گزیدم . چندان آبرومند نبود و حس بدی داشتم اما نگاهش ، نگاه گرم و نافذش وادارم میکرد خیال کنم جوجه اش از کوبیده اش خیلی بهتره ! خیال کنم برنجش اعلا بود و خیال کنم خیلی افتضاح نبود همه چیز ! خیال کنم اگر بی شوهر موندم ، یه آیین ارجمند هست که منو بگیره و تو روز عروسی بهم کادو نده ! خدایا این حضرت والا یه تخته اش کم بود !!! آخه من ؟!!!!

به سالن بانوان که برگشتم، توی سالن جعبه رو باز کردم . با دیدن تمام سکه ی توش برای چند ثانیه بهتم زد. پشت پاکت کوچیک سکه ، کوتاه نوشته بود پیوندتان مبارک ... آیین ارجمند .

به پاکت کوچیک سکه ای که شایان بهم داده بود نگاهی کردم پشتش نوشته بود : از طرف دکتر پورصمیمی... دکتر حسام و حنا توکلی... دکتر رادمنش! دکتر...

خدای من به ترتیب الفبا نوشته بودند مبادا به کسی بربخوره !

من براشون چقدر میرزیدم؟! نفری ششصد، هفتصد هزار تومن؟!!

برای بچه تهرونی هایی که پول روغن موتور آمریکایی ای که سهم ماشین هاشون میشه، یا کتونی های برندی که میپوشن که مبادا توی اتاق عمل پاهاشون دچار درد بشه از ایستادن های زیادی...

یا رستوران هایی که استیک سفارش میدن و نوشیدنی! از هزینه ای که برای من میکنن بیشتره . برای من به اصطلاح رفیق...

منی که برای اینکه جلوی تک تکشون کم نیارم ، برای تک تکشون همه جوهره خرج کرده بودم .

منی که خودم تنهایی برای نامزدی شایان و حنا ، مهمونی گرفتم ؛ هدیه دادم و حالا با من مثل یه گدا رفتار شده بود!

زهر خند زدم و نمیدونم چرا فکر کردم چقدر حالم از این واژه ی دکتر بهم میخوره . چقدر بیزاره حالم از این لقب...

سکه ها رو تحویل مامانم دادم و اون جعبه ی قرمز رو برای خودم نگه داشتم . از لمس کردن بدنه ی جیر قرمز رنگش لذت می بردم . حس خوشایندی بهم دست میداد و وقتی نزدیکای بینیم گرفتمش، بوی تلخ ادکلنش وادارم کرد نفس عمیقی بکشم .

بعضی لکه ها از شستشوی زیاد کمرنگ میشدند ... محو میشدند... لباس پوشیده میشد تارو پودش اما ... بالاخره رفع میشدند !

شاید پوشیدگی و نخم نمایی عاید آدم میشد اما اون لکه برای همیشه از بین میرفت . شاید سهم من از زندگی همین بود ... نه بیشتر، نه کمتر !

زیپ چمدون رو که بستم، مامان درب اتاق رو باز کرد و وارد شد . هنوز خستگی عروسی و پاتختی به تنش مونده بود و زوایای صورتش نشون میداد، چه رنجی رو متحمل شده از شوهر دادن صنم .

کنار دستم روی زمین نشست و در حالی که تماشام میکرد پرسیدم: چی شده؟!

-پوری پاشو کرده تو یه کفش میخواد با همین مرده برگرده تهران!

آب دهنمو قورت دادم: شوهرشه. نذارید میره حکم میگیره ها ... پلیس بیاد دم خونه که بدتره مادر من .

مامان با چشمهای پر بغضی گفت: با همین دکتره میری تهران؟

سرمو جلو و عقب کردم و مامان نگران لب زد: خیلی پسر محجوب و با شخصیتیه .

سرتکون دادم: آره اخلاقش خوبه .

مامان نیمرخمو موشکافانه نگاه میکرد ، نگاه مستقیم و کش دارشو با چشمهای پر سوالم غافلگیر کردم .

-چیزی شده؟

-بینتون چیزیه؟! میگم اگر خب چیزی هست که چه اشکالی داره ... با خانواده اش بیان جلو ...

به تفکرات مامانم لبخندی زدم ... میخواست چیزی باشه حداقل تا جایی که سلول های مغزی من ، سلول های مغزی آیین ارجمند رو بو میکشیدند ، حس میکردم بدش نیامد ... حس میکردم بین خودم و خودش شباهت های زیادی پیدا کرده و بدش نیامد یه زندگی آروم داشته باشه!

به قول خودش از این بلاتکلیفی و کار و فقط کار خسته است .

توی جاده بهم گفته بود شبیه رودی ام که دلم میخواد مثل یه برکه ی زلال یه جا کنار یه کلبه ی چوبی آروم بگیرم !

مامان دستشو به بازوم کشید و گفت: فعلا صلاح نیست پوری باهات برگرده گندم . تا بعد ببینیم ناصر میخواد چه کار کنه .

آب دهنمو قورت دادم: چه کار میخواد بکنه؟ یارو شوهرشه . خاله گناه داره مامان .

شرمنده گفت: دستمون جلو پوری خالیه . زشته به خدا ...

هوفی کردم: درست میشه .

چمدون و پای دیوار گذاشتم ، محتویات کیفمو چک کردم ، شارژر و گوشی رو از برق کشیدم، متوجه نشدم که برام پیامی اومده ، آیین ارجمند نوشته بود: من منتظرم آماده شدی بگو زنگ بزnm.

لبمو گزیدم حتی لباس بیرون هم نپوشیده بودم . با هول و ولا آماده شدم، از مامان و بابا خداحافظی کردم ، خاله پوری با چشم گریون بغلم کرد ، میدونستم چقدر برای اومدن داره بی تابی میکنه اما کاری ازم برنمیومد .

زیر گوشش زمزمه کردم: یه کم اینجا بمون ، مدارا کن درست میشه نگران نباش .

فین فینی کرد و گفت: جواب اقا هوشنگو چی بدم.

بابا لب میگزید و چپ چپ نگاهش میکرد، دیگه یه وقت هایی وقتی بند رو میدادی دست بزرگترت ، دیگه پس گرفتن ازشون کار بیهوده ای بود .

باباپیشونیمو بوسید و بالاخره از خونه ی پدری بیرون زدم. آیین جلو اومد.

بابا و مامان هر دو پشت سرم بود، آیین لبخندی زد: بیزیم زحمت لریمیزدن. "بازحمتای ما"

بابا خجالت زده جواب داد : آلیز آغره ماسن ، خیر یولوندا...مراقب اولون "دست شما درد نکنه . خیر پیش مراقب باشید ."

مامان چادرشو به دندون کشید و لب زد: سیزه کوفته قویمیشام.نوش اولسون الله امانیندا یا الله یار و یاوریز اولسون "براتون کوفته گذاشتم، نوش جونتون . خدا یار و یاورتون."

با چند تا تعارف و چند تا توصیه ، بابا با آیین مردونه دست داد ، از نوع لحنی که بابا رو مخاطب قرار میداد ، انقدر صمیمی و خاکی لبخندی زدم .

جناب بیاتی بود که به بابای من میبست . ساکت ایستاده بودم و به مردی نگاه میکردم که چقدر راحت و یه دفعه ی با خانواده ی من خو گرفته بود . قبلا سمینار هایی که شرکت میکردم ، با هواپیما میومدم و حالا با یه پزشک جوون و اتفاقا مجرد !

بابا توش حتما چیزی دیده بود که بی غرض ورزی منو همراهش راهی میکرد . هرچند که ناصر خان بیات، با این همه اهن و تلپش کرک و پرش ریخته بود . کسی که دخترش ، نه سال تک و تنها تو یه شهر غریب زندگی میکرد و دختر دیگه اش با شکم حامله لباس عروس تن داشت ، دیگه به یه پزشک دم بخت دست رد نمیزد که دختر بزرگه ی مجردشو تا تهران همراهی کنه !

به افکارم خندیدم .

مامان بالاخره دست از سر آیین برداشت و با چند تا توصیه ، از زیر قرآن رد شدم . بابا قرآن و بالا نگه داشت، آیین سه بار بوسید و سه بار به پیشونیش زد و بالاخره ، پشت رل نشست.

پشت سرمون آب ریختند ، پشت فرمون نشست و با آرامش از کوچه بیرون زد .

کمربندمو که بستم، به سمتم چرخید و گفت: دیشب یه جوری شده بودی فکر کردم دیگه اینجوری نمیشی !

لبخندی روی لبهام اومد و گفتم: اونقدرم بد نبودم حالا!

آیین سرشو تکون داد و پرسید: رادمنش هم اومد نه؟

لبخندم ماسید، برای شروع اصلا سوال خوبی رو انتخاب نکرده بود.

سرمو تکون دادم و آیین هومی کشید: تو سمینار دیدمش. کاش دعوتش میکردی.

به نیمرخش نگاه کردم و آیین شونه ای بالا داد و لاقید گفت: منم باشم، بینم یه تازه وارد به عروسی خواهر دوستم دعوته اما من دعوت نیستم ناراحت میشم.

نفسمو فوت کردم و گفتم: دعوتشم میکردم، نمیومد.

اخمی کرد: چرا؟

فکر کنم با فضای خانوادگی من آشنا شده باشی...

سری تکون داد: چشه مگه فضای خانوادگیت؟

به صورتش زل زدم و پرسیدم: اینو جدی گفتی؟

چیو؟!

سکوت کردم. میدونست منظور سوالم چیه و کاملا مشخص بود که داره سعی میکنه همه چیز رو خوب جلوه بده. وگرنه نه من احمق بودم نه خودش.

نگاه روشنشو بهم دوخت و پرسید: چی شده؟

لبخندی حواله ام کرد و گفت: اصلا اون دیشبی یکی دیگه بود.

هوفی کردم و به رو به رو چشم دوختم و گفتم: عجب... حالا هی بگو!

بده مگه... الان بهتری شکل آدمیزاد شدی تازه!

با حرص چنگی به جعبه ی دستمال کاغذی زدم و با عصبانیت گفتم: چی گفتی؟

خندید و لب زد: دروغ میگم مگه...

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

بابات میدونه دست بزنی داری؟!

اخمی کردم و آیین با همون خنده گفت: بیا دوست باشیم با هم. زشته این کارا در شان شما نیست خانم دکتر.

طعنه زدم: شرمنده من همشهری هامو میبینم از خودم بیخود میشم.

با صدای بلند خندید و توی دلم یه کوفت جانانه نثارش کردم. اونقدر صدای خنده هاش بلند بود و کل فضای

ماشین رو گرفته بود که بی اراده لبخندی زدم و میون خنده هاش گفتم: مگه دروغ میگم؟!

آفتاب گیر و پایین زد و گفت: نگاه کن خودتو...

دوباره خواستم دستمال کاغذی رو بردارم که فکرمو خوند ، جعبه رو سمت خودش گذاشت و گفت: ببین بیا منو نزن . یه نگاهی به خودت بنداز ببین اینطوری بهتری یا اون طوری. دیشب تو پارکینگ داشتم سگته میکردم! برو خداتوشکر کن اول جوونی انفارکتوس نشدم.

با حرص تماشاش میکردم ولبهاشو تکون داد و گفت: من نمیذارم روز عروسیت اون شکلی کنی خودتو ها ... گفته باشم!

پرده های شوخی که کنار رفتند، کمی جدیت وجودمو گرفت و با اخمی که این بار از روی شیطنت نبود گفتم: فکر نمیکنی یه کم داری تند میری؟

نگاهم کرد و گفت: سرعتم همش نود تاست ... الان شد هشتاد! خوبه سرعتم . جات قرص باشه.

سرمو براش تکون دادم و لب زدم : با هشت تای قبلی هم با همین سرعت پیش میری؟ هشتاد دتا!؟

-هشتاد دتا؟ نه بابا . با دویست و بیست همون روز اول دوم کار و تموم میکردم! ... بابا اینجا ایرانه. اصلا آدم دستش باز نیست .

نگاه پر از خنده ای بهم کرد و چشمکی بهم زد .

خون توی گونه ام دویدند و رومو به سمت شیشه گردوندم .

با حس اینکه انگشتهاشو روی پام گذاشت وحشت زده به سمتش چرخیدم . از دیدن جعبه ی دستمال کاغذی روی پام و خنده های موزیانه اش پوی کشیدم و گفتم: واقعا نمیفهممت با خودت چند چندی!

سرشو تکون داد و گفت: منم نمیفهمم تو چند چندی! اصلا کلا چطوری ارنج کردی...

-چیو!؟

-زندگیتو! چطوری چیدی!؟

آب دهنمو قورت دادم و لب زدم: متوجه نمیشم.

با یه لحن جدی گفت: من دنبال اینم که یه زندگی ساده و رو به راه ... چیزی که همه ی آدمها دارنش برای خودم دست و پا کنم . منتها...

لبهامو تکون دادم و پرسید: منتها چی؟

به لاین وسط اومد و غرغر کرد: چشونه اینا فقط میخوان سبقت بگیرن . بیا برو ...

و سمندی با بوق کشنده ای از کنارمون رد شد .

سکوت کرد و من مثل بچه ای که از طعم یه بستنی خوشمزه چشیده بود و منتظر قاشق های بعدی بود، دهن باز کرده بودم و معطل و منتظر نگاهش میکردم .

پنجه هامو مشت کردم و آیین گفتم: بزمن بغل چایی بخوریم؟

حیرون از اینکه بحثو عوض کرده بود با اخمی گفتم: بعد از یک ساعت!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب دلم چای میخواد .

چپ چپ نگاهش کردم و رومو به سمت شیشه چرخوندم و گفتم: میترسم یه چیزی بگم بهت بر بخوره !

از واژه ی "می ترسمی" که خرجم کرد کمی احساس خوشایند نصیبم شد . حسی که باعث میشد خیال کنم برایش مهمم . اونقدر مهم که باعث بشه ، بترسه از ناراحتی من .

نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم: من جنبه ام خوبه .

-تو محوطه ی بیمارستان بهت گفتم یه فرصت بهم بدیم ... شد شد نشد هم چیزی نمیشه !

توی نگاه میشیش که آفتاب خورده بود زل زدم و لب زد: نه اینکه نشه ناراحت نباشیم ولی خب از سن و سال ما برای عشق و عاشقی گذشته اینطوری فکر نمیکنی؟

آب دهنمو قورت دادم ، منتظر باقی مفهوم منظورش بودم.

با دست اشاره ای به یه تفریحگاه کرد و گفت: اینجا خوبه؟ نگه دارم چای بخوریم؟

دم دمای ساعت یازده بود ، سری تکون دادم ، توی پارکینگ پارک کرد و درحالی که فلاکس و باقی محتویات رو خودش از صندلی عقب برمیداشت، از صندلی جلو پیاده شدم . فضای نیمه سر سبزی بود و وجود ، نیمکت های ردیفی که مقابل قسمت های گل کاری شده بودند ، وادارم کرد با دست نیمکتی رو نشون بدم و بگم: اونجا بشینیم؟

سر تکون داد و پشت سرم حرکت کرد. روی نیمکت نشستم، چوبی بود وسایه ی درختی روش افتاده بود، فلاکس و مقابلم گذاشت و پرسید: از دکه چیزی نمیخواهی برات بگیرم؟

کیفمو باز کردم ، بسته های شکلات و بیسکوئیتی که آماده کرده بودم رو بین دو تا ماگ گذاشتم و گفتم: نه همه چیز هست .

بی تعارف من، یه ویفر شکلاتی رو با دندان باز کرد و لب زد: یه چایی بده !

خندیدم و فلاکس و تا کمر توی ماگ خالی کردم، هنوز درگیر باز کردن ویفر بود ، توی چشمهام خیره شد و پرسید: دوستش داری؟!

چشمهام بالا اومد و بسته ی ویفر باز شده رو مقابل دندان هاش گرفت و گفت: هوم؟!